



رمان : 180 درجه

نویسنده : Mana91

سایت ناول کافه : <https://novelcafe.ir/>

انجمن ناول کافه : <https://forum.novelcafe.ir/>

کانال ناول کافه : [https://t.me/novelcafe\\_ir](https://t.me/novelcafe_ir)

این رمان در ناول کافه فایل شده است. برای [دانلود رمان های بیشتر](#) به سایت و کانال ناول کافه مراجعه کنید.

"یا حق"

"همه ی حقیقت دروغ است و دروغین ترین نبرد میان من و "من" ! همه مرا بر گردن هنر آویزید یا هنر را بر گردن من!" ...

زندگی رسم خوشایندی است

زندگی بال و پری دارد با وسعت مرگ

پرشی دارد اندازه عشق

زندگی چیزی نیست که لب طاقچه عادت از یادمن و تو برود

زندگی جذبه دستی است که می چیند

زندگی نوبر انجیر سیاه در دهان گس تابستان است

زندگی بعد درخت است به چشم حشره

زندگی

تجربه شب پره در تاریکی است

زندگی حس غریبی است که یک مرغ مهاجر دارد

زندگی سوت قطاری است که درخواب پلی می پیچد

زندگی دیدن یک باغچه از شیشه مسدود هواپیماست

خبر رفتن موشک به فضا

لمس تنهایی ماه

فکر بوییدن گل در کره ای دیگر

زندگی شستن یک بشقاب است

زندگی یافتن سکه دهشاهی در جوی خیابان است

زندگی مجذور آینه است

زندگی گل به توان ابدیت

زندگی ضرب زمین در ضربان دل ما

زندگی هندسه ساده و یکسان نفسهاست

هر کجا هستم باشم

آسمان مال من است

پنجره فکر هوا عشق زمین مال من است

چه اهمیت دارد

گاه

اگر می رویند

قارچ های غربت ؟

(سهراب سپهری)

\*\*\*

کتاب فروشی های قدیمی خیلی براش جالب بودن. همیشه حس و حال خوب و نوستالژیکی داشتن و توشون  
یه بوی خاصی می پیچید. بوی خاطره، زندگی، فرهیختگی ... ! گلسا چرخید و پشت سرش و نگاه کرد. یکی از  
همین کتاب فروشی ها درست پشت سرش بود. لبخندی از سر رضایت زد و درو هل داد. زنگ قدیمی بالای در  
صدا داد. همون بوی مخصوص گرد و خاک و کتاب توی هوا بود.

زن کتاب فروش سرشو بالا گرفت. چه عجب ... بالاخره بعد مدت ها یکی در کتاب فروشی شو باز کرده بود!  
یه دختر جوون بود. یه عینک بزرگ، از اینا که جدیدا جوونا می زدن، زده بود ... مانتوی بامزه ی بلند آجری  
پوشیده بود وشالش قرمز بود. با موهای سیاه و یه دوربین عکاسی بزرگ که به گردنش آویزون بود و یه دستش  
هم به بند کوله پشتی اش گرفته بود.

آن چنان با عشق و علاقه به در و دیوارهای کتاب فروشی نگاه می کرد که زن فکر کرد یه کرم کتابه! تندی سرشو  
برگردوند. با دیدن زن لبخندی زد و گفت:

-! ... سلام!

زن کتابشو بست و کنار گذاشت.

-سلام عزیزم. خوش اومدی.

درحالی که خم شده بود و لا به لای کتاب ها رو نگاه می کرد گفت:

-چه مغازه ی باحالی ... من خیلی وقته دنبال این جور کتاب فروشی هام. دیگه رسما می شه گفت نسل شون  
منقرض شده...

زن با تعجب ابروهاشو انداخت بالا. خنده ای از سر تعجب کرد و گفت:

-و همین طور می شه گفت نسل جوونایی مثل تو هم منقرض شده ... دیگه کسی اینجاها نمیاد.

-اوهوم. دقیقا...

یه کتاب قطور که رنگ کاغذاش زرد شده بود برداشت و پشتش و نگاه کرد. لبخندی زد و گفت:

-اینو ... این جدی جدی هفتصد تومن بوده؟!

زن خندید و گفت:

-می بینی که ... عجیبه. نه؟

-خیلی. ما که آس و پاسیم.

نگاهی به ساعت مچی اش کرد. زد توی سرش و به هوا نگاه کرد. داشت تاریک می شد. صدای اذان میومد. زیرلب گفت:

-باید برم.

تندی خداحافظی کرد و سمت در دوید. زن لبخند پررنگی زد و سرشو دوباره توی کتابش کرد. این روزا از این جوونا خیلی کم پیدا می شدن. جوون های بزرگسال. آهسته انگشت هاش رو زیر سطرهای کتاب حرکت داد...

× × ×

گلسا دستشو به کمرش زد و با کلافگی به نگهبان پشت دروازه نگاه کرد. نگهبان که نبود ... یه پسر نوجوون شونزده-هیفده ساله بود. گلسا گفت:

-بابا مگه دژ نظامیه که می گی تا هوا تاریک شه ما درو می بندیم!

تا پسر اومد دهنشو باز کنه گلسا تندی اضافه کرد:

-خانوم گفتن!

صداشو خشدار و دورگه کرد و ادای پسر رو درآورد. بنده خدا صداش درحال تغییر بود و مثل صدای خروس سرماخورده بود. گلسا چشماشو ریز کرد و گفت:

-حالا بذار پیام تو دیگه ... پسر جان چرا نمی فهمی؟ همین پریروز این خانوم تون خونه نقلی طبقه پایین و به من اجاره داد.

پسره با شک و تردید دستی به سرش کشید و به گلسا نگاه کرد. گفت:

-فقط ... مطمئنم خانوم ... ؟

-آره! آخه به تیپ و قیافه ی من میاد دزد باشم؟

پسره پررو پررو شروع کرد به برانداز کردن گلسا تا ببینه قیافش به دزدا می خوره یا نه. گلسا چشماشو پشت عینک بزرگش گرد کرد و با اخم گفت:

-هی سنگ پای قزوین! درو باز کن ببینم ... ماشالا کم هم نمیاره. من جای خواهر بزرگتم ها ... درو باز کن دیگه. لج نکن. می خوای یه کاری کن اون زن بدبخت با واکر بیاد پایین؟

پسره دیگه هیچی نگفت و دروازه رو با کلیدش آهسته باز کرد و گفت:

-بیخشید ولی خودتون که بهتر می دونین. یه زن تنهای پولداره و نگرانی هاش دیگه...

گلسا با کنجکاوای نگاهش کرد. دهنشو باز کرد تا تکرار کنه : پولداره؟

ولی تندی دهنشو بست. اگه می گفت خیلی محترمانه بیرونش می کرد و می گفت دیگه مطمئن شدم که دزدی! گلسا سرشو تکون داد و پشت حیاط بزرگ خونه رفت. در انباری کوچیک زیر راه پله رو با کلید باز کرد و رفت تو.

کوله اش رو یه گوشه انداخت و با خودش بلند گفت:

-تنها پزی که می تونیم بدیم اینه که خونمون بالاشهره!

اضافه کرد:

-البته این قسمتشو که «یه انباری توی بالاشهره» رو حذف می کنیم.

این براش سوال بود که چه جوری این زن با این همه پول حاضر شده بود انباری شو به یه دختر جوون اجاره بده؟! واقعا می تونست؟ با این همه پول دیگه چی کار به چندرغاز اجاره ی گلسا داشت؟ ولی گلسا دوباره بلند به خودش گفت:

-می گن لنگه کفش توی بیابون غنیمته همینه دیگه...دیگه از همینم ایراد نگیر وگرنه خدا ازت می گیره!

لباساشو عوض کرد و روی تخت کم ارتفاع گوشه ی اتاق افتاد. اه. یادش رفته بود چراغو خاموش کنه. با مشت زد روی لبه ی تخت و زیرلب گفت:

-تف تو این شانس.

پاشد و عینکش و روی میز گذاشت. چراغو خاموش کرد و زیر پتو گلوله شد و پتو رو روی کله اش کشید. چند دقیقه بعد فقط صدای تنفس منظم گلسا توی اتاق می پیچید.

صبح فردا با بی میلی دل از تختش کند و سمت کمدهش رفت. لباساشو پوشید و یه لیوان چایی سر کشید. زبونش هم سوخت و درحالی که دوربینشو دور گردنش می انداخت و هنوز بند کتونی هاش باز بود از انباری نمود و تاریک، بیرون اومد. نگاهی به خونه ی نسبتا بزرگ انداخت. یه زن تنها اینجا زندگی می کرد. امیدوار بود که یهویی فوت نشه چون اون وقت همه-خصوصا اون پسره ی نگهبان-به گلسا شک می کردن و می گفتن که اون کشتتش.

-زیادی کتاب جنایی خوندی.

از جلوی در اتاق نگهبانی رد می شد که دید پسرک داره دولپی یه لقمه توی دهنش می کنه. سرشو کرد توی پنجره ی اتاقک و گفت:

-خفه نشی. معده ات اول صبحی ارور می ده.

یهو ترسید و نزدیک بود راستی راستی خفه بشه. گلسا خندید و گفت:

-نمیری بچه. ببین من دارم می رم. شب دوباره مشنگ بازی درنیاری. خب قیافمو ببین که باز یادت نره. خب؟

-باشه یادم می مونه. شبیه مگسی.

دوباره چشمای گلسا اندازه یه کاسه شد و گفت:

-منو می گی؟!

پسره با وحشت تندی گفت:

-نه نه ... بابامو گفتم!

گلسا خنده اش گرفته بود ولی عینکش و روی بینی اش جلو تر داد و گفت:

-این عینکه واقعی نیست. ولی برام شانس میاره. هیچم شبیه مگس نیستم. بهتر از قیافه ی توئه با اون جوش های غرور جوانی. برو خودتو اصلاح کن عمویی تو آینده ی جامعه ای.

بعد خندید و دستشو تکون داد و رفت. پسر نگهبان ابروهاشو بالا انداخت. صدای باباش اومد:

-علی! علی! صبحونه ات و خوردی؟ بجنب پسر دیگه!

-الان بابا!

این دختره ی خل و چل هم یه کاری کرد به صبحونه اش نرسه ... نه. خل و چل نبود! شاید یه ذره ... متفاوت بود. یه مدل عجیب و غریب.

سرکوپه گلسا داشت هندزفری هاشو توی گوشش می کرد. کوله اش رو روی دوشش جا به جا کرد. می خواست این روزا که دیگه یه عکاس درست و حسابی به شمار میومد یه زندگی نو بسازه. عکس های جذاب هنری بگیره و باهاشون یه گالری شخصی بزنه. یه گالری که فقط اسم گلسا معین سردرش زیر نور آفتاب برق بزنه ... بعد یه خونه ی جانانه بگیره که مناسب شان یه عکاس حرفه ای باشه...

گلسا دختری بود که بیشتر لحظه ها توی رویاهاش زندگی می کرد. نه توی دنیای واقعی. این طوری براش بهتر هم بود. نگاهی به ساعت مچی قدیمی اش کرد. دوتا ساعت مچی دستش بود. ولی یکی اش زیر آستین مانتوش قایم بود. نمی خواست کسی مسخره اش کنه. یکی اش به وقت تهران بود و اون یکی به وقت ونیز. شهری که همیشه آرزو داشت بهش سفر کنه.

خب هنوز وقت داشت. می تونست بره کتاب فروشی ای که تازه پیدا کرده بود. چتری هاش رو که جدیداً داشتن بلند می شدن رو از جلوی صورتش کنار زد و سمت میدون محسنی میرداماد راه افتاد. جلوی در شیشه ای کتاب فروشی رسید. شونه هاش افتادن ... ای لعنتی. تابلوی بزرگ «تعطیل است» پشت شیشه به گلسا دهن کجی می کرد.

\*\*\*

رهی سعی کردن با کمترین سروصدا از پله ها پایین بیاد. خوشبختانه به در رسید ولی تا درو باز کرد صدای پدرش اومد:



-کجا؟

رهی پلک هاشو روی هم فشار داد و دوباره چشماشو باز کرد. آقای «کجا» پیداش شد! برگشت و خیلی خشک گفت:

-می رم پیش رها.

توضیح مختصری بود، ولی برای اون کافی به نظر می رسید.

پدرش سرشو تکون داد و با ابروهای بالا رفته نگاهش کرد. رهی سرشو تکون داد و گفت:

-بله؟

پدرش با لحن حق به جانبی گفت:

-هیچی! به سلامت!

از وقتی قدش از باباش بلندتر شده بود حس می کرد اعتماد به نفسش بیشتر شده و راحت تر می تونه جلوش وایسته. راحت تر می تونه جلوش قد علم کنه و حرف بزنه. سرشو تکون داد و درو بست.

این بابا هم که بی خیال هیچی نمی شد. فکر می کرد رهی می دونه مادرش کجاست که بره پیشش! چه چرندیاتی. در ماشینشو باز کرد و نشست. آینه های ماشینو تنظیم کرد. خیلی وقت بود که ته ریشش و نزده بود. خیلی غارنشینی نشده بود. فقط یه ته ریش بود. جدیداً حوصله هیچ کاریو نداشت. حوصله زندگی نداشت ... به قول یه دوستی نه انگیزه ای برای خواب، نه انگیزه ای برای بیداری! همش تکرار و تکرر و درد و بلا بود که از چپ و راست براش می بارید!

موبایلش زنگ می خورد. هندزفری هاشو توی گوشش گذاشت و درحالی که دنده عقب می گرفت تا از پارکینگ دربیاد گفت:

-الو؟

صدای شاد و سرحال آبتین اومد:

-الو واترپلو ... باقالی پلو ... چه طوری چشم ابرو قشنگ؟

رهی لبخندی زد. آبتین هم دیوونه ای بود برا خودش ... کوتاه خندید و گفت:

-سلام. چته سنگول می زنی؟

-تو بگو من کی سنگول نزدم؟!

-همین ... ! فرمایش؟

-چه بی اعصاب.

رهی ابروهاشو بالا انداخت و با لحن خود آبتین گفت:

-تو بگو من کی بی اعصاب نبودم؟

-به نکته ی خوبی اشاره کردی.

زد توی خط جدی و گفت:

-ببین رهی ... این شرکت بی صاحب مونده ها ... تو نمی خوای بیای؟ بابا خب برادر من چرا به خودت زحمت می دی. یه وکالت به من بده ... یه کاری بکن که این شرکت رسماً به طور تام مال من شه دیگه. چرا پا نمی شی بیای؟

رهی می دونست که آبتین شوخی می کنه ولی گفت:

-زبونتو گاز بگیر ... مگه منو خر حاج فرهاد رهنما گاز گرفته، که شرکتو بدم به تو؟

-فعلاً که گاز گرفته!

-خیله خب. اگه شد فردا یه سری می زنم.

-اگر و اما و شاید نداریم رهی ... چون داداش بیا دیگه. همه اهل شرکت فکر کردن تو مفقودالثر شدی ... به ملکوت اعلی پیوستی ... بیا دیگه!

رهی خندید و گفت:

-باشه.

-آی قربونت. خدافظ.

-خدافظ.

رهی گوشی رو کنار گذاشت و پوفی کرد. این وسط فقط شرکت و کم داشت. یاد روزای اولی افتاد که شرکتو تاسیس کرده بودن ... یه ساختمون بزرگ و خالی... فقط اون و آبتین بودن. شیش سال پیش. پدرش گفته بود که باید تمام کارهاش و خودت بکنی. شیشه رو کشید پایین. باد گرمی به صورتش خورد.

اه. چند وقت دیگه تولد بیست و هشت سالگی اش بود. دیگه باید مستقل زندگی می کرد. مثل رها. جلوی در خونه اش نگه داشت و از ماشین پیاده شد. به نظرش پدرش آدم کوتاه فکری بود. تنها گذاشتن یه دختر سی ساله توی این جامعه کار احمقانه ای بود. حماقت محض بود!

کلید داشت. درو باز کرد و رفت تو. منتهی کلید آپارتمان رها رو نداشت. تقه ای به در زد. چندلحظه بعد رها درو باز کرد. لبخندی زد و گفت:

-رهی؟ بابا تو که عین روح القدوس می مونی ... یه خبر بده قبل از اومدنت!

رهی یکی از ابروهاشو بالا انداخت و گفت:

-علیک سلام. من دم در راحتم. تو رو خدا اصرار نکن که پیام تو!



رها خنده ای کرد و از جلوی در رفت کنار و گفت:

-بیا تو ببینم.

درو با پاش بست و رفت توی آشپزخونه. خونه ی رها همیشه مرتب بود و بوی عطر ملایمی هم توی خونه اش میومد. درحالی که در کابینت ها رو باز و بسته می کرد از رهی پرسید:

-باز آقای «کجا» بهت گیر نداد؟

-خودت چی فکر می کنی؟

رها پوزخندی زد و شونه هاشو بالا انداخت. خوب می دونست. سینی چایی رو جلوی رهی گرفت و گفت:

-خیلی خوشحالم که از دستش خلاص شدم!

رها اخم کوچیکی کرد و گفت:

-ولی من خوشحال نیستم.

-تو هیچ وقت خوشحال نبودی. دو ساله که تا بحث این موضوع ها پیش میاد اخم می کنی و (صداشو کلفت کرد) می گی درست نیست یه دختر بین این همه گرگ بیفته!

خندید و به شوخی گفت:

-یعنی حاجی رسماً اعلام کردی که ما بزغاله کوهی هستیم دیگه!

رها لبخند کوچیکی زد و به مبل تکیه کرد. رها فنجون شو برداشت و گفت:

-در هرصورت تو هم باید یه مدت دیگه مستقل بشی...یادت که نرفته؟ ببینم بودجه ی شرکت تون اون قدر هست که...

قبل از اینکه حرفشو تموم کنه رهی با قاطعیت گفت:

-نه.

-این قدر مطمئنی؟

-هوم.

شروع به توضیح دادن کرد:

-اگه من بخوام بدون کمک بابا هم خونه بخرم، هم ماشین بخرم، هم خرج زندگیمو بدم ... دیگه هیچی ندارم! می دونی که من و آبتین قراردادمون ملانصرالدینی نیست. هرکی هر شیش ماه بیشتر زحمت بکشه به اندازه ی سهمش می گیره. نه نصف نصف.

مکثی کرد و گفت:

-منم این مدت خیلی کم رفتم.

-برای چی؟

-وقت نداشتم.

-ولی من هستم. من کمکت می کنم رهی...-

-بی خیال رها. خودم از پشش برمپام.

چشمکی بهش زد و گفت:

-اون قدر بدبخت نیستم که بخوام از یه دختر پول بگیرم.

رها مشتی به بازوش زد و گفت:

-جدی گفتم!

-منم جدی گفتم.

رها تصمیم گرفت که دیگه این بحث و تموم کنه. وقتی رهی می گفت می تونه پس حتما می تونست. همیشه سر تصمیماتش می موند. محکم ترین اراده رو، رهی توی خانواده شون داشت.

رها از پشت این نگاه رضایت بخشی به برادرش کرد ... نگران بود. هم خودش، هم رهی. برای عوض شدن حال و هوا، بلند گفت:

-بابا این هیكل قشنگ چیه رفتی برای خودت ردیف کردی رهی...؟!-

رها با تعجب گفت:

-هان!؟ مگه چیه؟

رها با لحن بامزه ای گفت:

-پسر باید شیکم داشته باشه آدم دهندشو بذاره روش صدا دربیاره بخنده ... کلی حال می ده. هیكل قشنگ می کنین دیگه نمی شه. والا به قرآن...-

رها خندید و گفت:

-یعنی تو فکر می کنی که پسر باید شکم داشته باشه؟

-صددرصد!

رها یهو بشکنی زد و گفت:

-رهی! یه چیزی!

رها با بی حوصلگی گفت:

-چیه ... ؟ می خوامی بگی چاق شم؟ برو بابا...

-چرا چرت می گی.

رها با قیافه ای که انگار لامپ بالای سرش روشن شده باشه گفت:

-می تونی بری با یه دختر پولدار ازدواج کنی. یه دختر خرپول!

رهی نچی کرد. باز این دختره زیاد سراغ رمان رفته بود. زد روی پاش و گفت:

-خدا همه مریضای مملکت و شفا بده.

رها پاشو به زمین کوبید و بلند گفت:

-جدی بودم!

-می دونم رها!!! هی هرچی می شه می گه جدی بودم. می دونم جدی بودی خواهر من ولی اصلا پیشنهاد خوبی نبود این وسط فقط زن گرفتم مونده.

رها شونه هاشو بالا انداخت و گفت:

-از قدیم گفتن به حرف خواهر بزرگتان گوش دهید. شاید حکمتی در آن باشد!

رها چندبار پلک زد و نگاهش کرد. رها زیرلب اضافه کرد:

-روایت از رها رهنما، خواهر بزرگ اعلم!

گلسا با کتونی اش به سنگریزه ی جلوی پاش ضربه ی محکمی زد. پدرش، همیشه وقتی یه چیزی جلوی پاش بود شوتش می کرد. به گلسا می گفت همیشه با نوک کفشش ضربه بزن. این طوری خیلی دورتر می ره. گلسا لبخندی زد. یادآوری خاطراتشو دوست داشت.

کتاب فروشی بسته رو که دیده بود قشنگ یه ضدحال خورده بود وسط وجودش! زودتر از همیشه به گالری رسیده بود. ترانه توی گالری نشسته بود و یه پاش رو روی پای دیگه اش انداخته بود و با پرستیژ مزخرف همیشگی اش داشت کتاب می خوند.

گلسا حاضر بود سر هرچی که داره شرط ببنده که ترانه واقعا کتابه رو نمی خوند. اینم جزو پرستیژ مزخرف اش بود! درو هل داد و رفت تو. ترانه سرشو بالا گرفت و لبخند یه طرفه ی مخصوص خودشو زد. اصرار می کرد که این مدل لبخندشه و پوزخند نیست ولی گلسا هم همیشه اصرار داشت که کلا مدل ترانه پوزخنده. ترانه اصلا لبخند بلد نیست!

-به...گلسا جون! چه جالبه. امروز زود اومدی!

گلسا هم لبخند مصنوعی ای زد و گفت:

-آره! آخه همیشه «به موقع» میومدم. این دفعه تصمیم گرفتم «زود» بیام.

هاها. کوله پشتی اش رو پشت میزش که ته گالری بود گذاشت. ترانه سر گالری می نشست. از بس که می خواست با مشتری ها ورور کنه و خودشو نشون بده ... برعکس گلسا. ترجیح می داد بره ته گالری بشینه و سرش به کار خودش گرم باشه.

نشست پشت میزش و با علاقه به عکسای با کیفیت و خوشگلی که توی گالری پر بودن نگاه کرد. گالری از دوتا بخش نقاشی و عکاسی تشکیل می شد. گلسا خیلی بهتر از ترانه عکس می گرفت و موضوع هایی هم که انتخاب می کرد خیلی جالب تر بودن ... ترانه هم ته دلش اینو می دونست و به گلسا حسودی اش می شد.

گلسا با انگشتاش روی میز ضرب گرفت. انگار شریک مرگی اومده بود که گلسا خر شد و رفت ترانه رو به عنوان شریک انتخاب کرد! ولی چه می شه کرد دیگه...

از بچگی دلش به گالری می خواست ولی تنهایی نمی تونست از پشش بریاد. هوم ... همین الانشم خیلی بد نبود. ولی اگه می شد ترانه از توی دکوراسیون گالری خط بزنه خیلی خوب تر می شد. زیرلب به آهنگی رو زمزمه می کرد و از توی کوله اش کتابشو درمیاورد...

-از آدمای شهر بیزارم... چون با یکی شون خاطره دارم... به من نگو با عشق بی رحمی...

درگالری باز شد و «دیلاق» اومد تو. دیلاق اسمی بود که ترانه و گلسا روی پسر قدبلندی که تقریباً هر هفته دوبار میومد گالری شون گذاشته بودن. یه عینک گنده ته استکانی می زد و صورتش لاغر لاغر بود. قدش هم فوق العاده بلند بود ... گلسا لبخندی زد و ترانه هم یکی از ابروهاشو بالا انداخت. به قول ترانه پسره خیلی "ریاضو" بود!

هیچ وقتم پیش ترانه نمی رفت چون ترانه همش با ابروهای بالا رفته نگاهش می کرد یا اصلاً نگاهش نمی کرد. گلسا عینکشو روی موهاش زد. «اه... دوباره این احمق پیداش شد».

دیلاق با نیش باز و دندان های کج و کوله اش جلوی میز گلسا ظاهر شد و گفت:

-سلام!

گلسا بدون لبخند ولی مودبانه گفت:

-سلام.

دوباره سرشو کرد توی کتابش. یعنی برو فعلاً حوصله ی تو یکی رو ندارم. دیلاق با همون نیش باز رفت برای بار هزارم عکس رو نگاه کرد و بعد با گلسا خداحافظی کرد و رفت. تا از در رفت بیرون ترانه پقی زد زیر خنده و گفت:

-گلسا این گلوش پیشت گیره ها...

-آه... ترانه دهنتمو ببند.

کتابش سر خورد و از روی میز افتاد پایین. گلسا هوفی کرد و رفت زیر میز که سرش محکم خورد به میز! دستشو گرفت پس کله اش و زیرلب گفت:

-ظاهراً امروز شانس ما رفته تعطیلات هاوایی...

عصر که شد بعد از ترانه صندوق رو قفل کرد و در گالری رو بست و رفت. اول می خواست یه سری به کتاب فروشی اون خانومه بزنه ولی یادش افتاد که اون پسر یه جوش جوشی دم در که مثل «نگهبان» بود بعد از تاریک شدن هوا دوباره قشقرق راه می اندازه. زیرلب غرغری کرد و پیاده سمت خونه اش راه افتاد.

علی دم در وایستاده بود. داشت روزنامه می خوند. گلسا لبخند یه طرفه ای زد. بیشتر لبخندهاش همین مدلی بود. جلو رفت و زد زیر روزنامه و گفت:

-سک... سلام!

علی تکونی خورد و دستشو روی قلبش گذاشت. زیرلب گفت:

-احمق ... سلام مگسی.

گلسا ابروهاشو بالا انداخت و گفت:

-آخه بچه تو رو چه به خوندن نیازمندی های صبح تهران؟ در ضمن الانم که داره شب می شه. بعد تو تازه داری نیازمندی های صبح می خونی...

شونه هاشو بالا انداخت و گفت:

-پس فردا که خواستم زن بگیرم باید یه چیزی داشته باشم دیگه...

گلسا زد زیر خنده. علی اخم کرد و گفت:

-هو ... چیه مگه؟! چرا چشم نداری ببینی یه پسر شونزده ساله از آینده حرف می زنه؟

گلسا لبخندی زد و گفت:

-ناراحت نشو.

-نشدم. من بی جنبه نیستم.

خنده ای کرد و دندون های کج و کوله اش بیرون ریخت. گلسا یاد خودش افتاد. یه زمانی چه قدر زجر ارتودنسی رو کشیده بود. ولی الان شکرخدا همه دندوناش صاف صاف بود. خداحافظی کرد و رفت توی حیاط. یه آب نما توی حیاط بود. گلسا تا حالا متوجهش نشده بود... چه قدر باحال بود.

دوربینشو درآورد و جلوی صورتش گرفت. زیرلب گفت:

-چه خوبه که اینجا زندگی می کنم ... باصفا یه برای خودش ا...

فردا این عکس رو می انداخت روی شاسی و می برد گالری تا چشم ترانه دربیاد. دیلاق هم لابد میومد می دید. شاید یکی می خریدش. جدیداً کاراش خوب فروش می رفت.

\*\*\*

گلسا دستشو سمت گوشش برد و با گوشواره اش بازی کرد... همیشه وقتی از دنیا غافل و حواسش روی یه چیزی متمرکز می شد این حالت رو به خودش می گرفت.

با شعف به کتاب های فوق العاده زیاد کتاب فروشی نگاه کرد. زن فروشنده لبخندی زد. گلسا سرشو بالا گرفته بود و داشت سقف رنگ و رو رفته ی کتاب فروشی رو نگاه می کرد و دهنش یه ذره باز مونده بود. دستشو زد زیر چونه اش و گفت:

-اسمت چیه؟

گلسا سرشو پایین آورد و عینکشو روی موهاش گذاشت. با چشمای گرد و مشکی اش به فروشنده نگاه کرد و گفت:

-گلسا. گلسا معین.

-چه اسم قشنگی.

-قابل شما رو نداره! اسم شما چیه؟

خندید و گفت:

-نه... من اسممو دوست دارم.

مکثی کرد و گفت:

-اسمم لعیاست. لعیا.

گلسا سرشو بالا گرفت و لبخندی زد. زیرلب گفت:

-چه قدر شبیه اسم مامانمه ... اسمش لیلا بود.

لعیا لبخند تلخی زد. حدس می زد که مامانش مرده باشه. گفت:

-فوت شده؟

گلسا لبخندی زد. لبخندی نمایشی. مصنوعی و تلقینی. دستشو توی هوا تگون داد و گفت:

-خیلی وقت پیش بود. خب ... این یکی کتابه باید کجا باشه؟

لعیا به قفسه ی پایین اشاره کرد. از بعدازظهر این دختر قدبلند عجیب غریب توی کتاب فروشی گرد و خاک گرفته اش پیداش شده بود. گیر شیش پیچ داده بود که اینجا باید مرتب بشه. برای اینکه مشتری های بیشتری جذب بشن. دستشو به کمرش زده بود و مثل یه آدم باتجربه به لعیا گفته بود:

-خانوم شما که نمی دونی چندنفر توی همین شهر کشته مرده ی این کتاب هان ... ولی کتاب فروشی شما خیلی به چشم نییاد. اگه یه کوچولو به روز ترش بکنیم شاید خیلی بهتر باشه.



بعدم آستین هاشو بالا زده بود و شروع کرده بود ... لعیا دوباره به گلسا که مثل فریره این طرف و اون طرف می رفت نگاه کرد. اصلا شبیه دخترش نبود ولی با دیدنش یاد دخترش می افتاد. یه دسته کتاب برداشت و گفت:

-گلسا ... کجا زندگی می کنی؟ البته اگه می خواهی...

گلسا با بی توجهی گفت:

-همین جا میرداماد. یه ذره بالاتر.

شونه هاشو بالا انداخت و در ادامه ای حرفش گفت:

-فکر نکنم بد باشه که شما بدونین. خونه ام یه انباری زیر پله ست. پشت حیاط یه خونه ی فوق العاده بزرگ توی میرداماد. وقتی به بقیه می گم خونه ام میرداماده فکر می کنن از اون بچه پولدارام ... مگه نه؟

لعیا سرشو تکون داد. دقیقا همین فکرو کرده بود.

-ولی بعدش دیدین که نه بابا ... هیچم از این خبرا نیست!

لعیا بازم سرشو تکون داد. اصلا انتظار نداشت همچین چیزی بشنوه. یه دختر جوون ... تنها؟ سرتاپاش رو برانداز کرد. ولی بهش میومد که خودش خرجی اش رو دربیاره.

گلسا انگار ذهن لعیا رو خوند:

-عکاسی می کنم. با یه دختره ی...

مکثی کرد و اصلاح کرد:

-با یه دختر یه گالری داریم. در حقیقت مال اونه. ولی من بیشتر توش کار می کنم.

سرشو خاروند و نگاهی به ساعت کرد. ظاهرا باید می رفت. چشمکی به لعیا زد و گفت:

-من باید برم لعیا خانوم... فردا اگه بتونم حتما حتما میام. نشد، پس فردا بدون شک هستم! من هیچ کاری رو نصفه نیمه نمی ذارم! خندید و کوله پشتی و دوربینشو برداشت.

سمت خیابون دوید. لعیا تا وقتی که از پله های ایستگاه مترو پایین رفت با نگاه دنبالش می کرد.

رهی ماشینشو توی پارکینگ شرکت برد. احتمالا اگه آبتین می دیدش سنکوپ می کرد. بعدشم غرغهاش شروع می شد. «اتاقک خاک گرفت رهی... کارمندا قیافتو یادشون رفته بود... من هیچ وقت نتونستم مثل تو جذبه داشته باشم احتمالا با دیدن تو خودشونو خیس می کنن!»

رهی از ماشین پیاده شد و سمت شرکت رفت. جذبه؟ نه ... همچین چیزی نداشت. فقط بی حوصله بود و خشن. حوصله ی ابراز احساسات مقابل دیگران رو نداشت! آبتین اسم اینو می داشت جذبه؟!

سوار آسانسور شد. بوی عطر خنکی توی آسانسور میومد. توی طبقه ی سوم ایستاد. در باز شد و آبتین اومد تو ... خدا خیر بده این شانسو که یه بار به رهی لبخند زد!

آبتین تا سرشو بالا گرفت و رھی رو دید کپ کرد. چشماش گرد شدن. با تعجب گفت:  
-توئی رھی؟!

رھی دست به سینه یکی از ابروهاشو داد بالا و گفت:

-نَع. شبدر چهاربرگم!

آبتین اومد توی آسانسور و محکم زد پشت رھی و گفت:

-فُکُلی تو کجا بودی؟! اصلا به چشمم اعتماد ندارم!

-اِ بس کن بابا توهم. به این بدی ها که نبود.

-تنبل ترین رئیس دنیا.

-احمق ترین رئیس دنیا.

هر دو خندیدن توی طبقه ی چهارم پیاده شدن. همه از اینکه بعد از مدت ها اون یکی رئیس شرکت رو دیدن  
بودن تعجب کرده بودن. آبتین زیرلب گفت:

-دیگه عمرا بذارم پاتو از شرکت بذاری بیرون.

ساسان ته راهرو ایستاده بود و سخت به یه کاغذ که توی دستش بود خیره شده بود. یکی دیگه از کارمندی  
شرکت بود. آبتین خیلی دستش می انداخت و سرکارش می داشت. الانم با دیدنش خنده ای کرد و گفت:

-اِ ببین این هویج فرنگی هم دلش برات تنگ شده. ببین کی گفتم.

رھی اخمی کرد و تا اومد پپرسه منظور آبتین چیه ساسان نگاهش کرد و چشماش اندازه نعلبکی شد. از آبتین  
هم بیشتر تعجب کرده بود ... رھی گلوشو صاف کرد و گفت:

-آ ... سلام ساسان؟

کاغذ ساسان از دستش افتاد و تندی پرید بغل رھی! رھی خودشو عقب کشید ولی ساسان از گردنش آویزون  
شده بود و داشت می گفت:

-رھی ... رھی! تو کجا بودی؟! وای پسر باورم نمی شه که می بینمت! تو کی خوب شدی؟! این آبتین به من  
نمی گفت کجا بستری شدی. وگرنه میومدم می دیدمت رھی. من اگه می دونستم که...

رھی با تعجب به ساسان نگاه کرد و بعد نگاهش سمت آبتین چرخید. اون طرف از خنده ریسه رفته بود ...  
رھی ساسان و هل داد اون طرف و گفت:

-آبتین چی به این بنده ی خدا گفتی؟

ساسان هاج و واج داشت نگاهشون می کرد. آبتین وسط خنده اش به ساسان گفت:

-چیه پسر علامت سوال شدی؟

رہی گفت:

-آبتین!

ساسان به جای آبتین گفت:

-رہی انکار نکن داداش. من از همه چی خبر دارم. آبتین به من گفته کہ تو سرطان داری و این مدت بیمارستان بودی.

شونہ های رفتادن و با چشمای گرد بہ آبتین زل زد. داشت سعی می کرد خندہ اش رو کنترل کنہ ... ساسان دستشو روی شونہ ی رہی گذاشت و گفت:

-دعواش نکن رہی دیگہ! من ہمیشہ تحسین اش می کردم کہ چہ جوری وقتی بہترین شریک اش توی بیمارستانہ این قدر خوب روحیہ شو حفظ کردہ. رہی خدا بزرگہ حالا مطمئننا نگاہش بہ تو ہم ہست و شفا...

رہی دست ساسان و زد کنار و گفت:

-ساسان چرا چرت می گی! آبتین مرگ بگیری تو! کی می خواہی دست از سر این برداری؟!

آبتین کہ خندہ اش قطع شدہ بود با لبخند گفت:

-روز موعود فرا نمی رسد! حداقل حالا حالا ہا فرا نمی رسد!

رہی ہم خندہ اش گرفتہ بود. ولی اول باید ساسان طفلکی رو اینجا جمع و جورش می کرد! سرشو تکون داد و گفت:

-ساسان من چیزیم نیست. خلیم خوبم.

-ا رہی من گفتم ہمہ چیو می دون...

-ساسان! عزیز من چرا نمی فہمی؟ آبتین سرکارت گذاشتہ!

ساسان با دہن باز بہ آبتین نگاہ کرد. بعد باز بہ رہی نگاہ کرد ... دوبارہ بہ آبتین ... دوبارہ بہ رہی ... یہو گفت:

-آبتین خیلی مسخرہ ای!

بعد کاغذشو برداشت و با قدم های بلند ازشون دور شد. رہی بہ در اتاقش اشارہ کرد و گفت:

-بریم تو ببینم... خدا میدونہ بہ بقیہ چی گفتی!

-نہ رہی باور کن ہمین یکیو سرکار گذاشتم. آخہ حال می دہ. دفعہ ی قبلی رو یادتہ؟

-بلہ. همون دفعہ کہ بہش گفته بودی فردا باید با لباس های رنگی بیای شرکت و اونم خودشو شکل دلکک ہا درست کردہ بود و باورش شدہ بود!

-ببین! این قدر باحال بود کہ تو ہم یادت نرفتہ!

-خیلی دلم می خواد چندتا اضافه کاری قشنگ بهت بدم. ولی حیف که نمی شه.

×××

رها به پنجره ی اتاقش تکیه کرده بود. ماشین آبتین و که دید فهمید رهی اومده. رهی از ماشین پیاده شد و با آبتین خداحافظی کرد. آبتین سرشو بالا کرد و به پنجره نگاه کرد. رها پرده رو کشید و از جلوی پنجره کنار رفت. نفس عمیقی کشید. این پسره یه جوری بود. یه جور خاصی.

چند ماه پیش هم که توی یکی از مهمونی هاشون اومده بود به رها که نگاه می کرد رها قرمز می شد. قبلا این طوری نبود...اصلا رها خجالت و لبو شدن و این چیزا سرش نمی شد. درو برای رهی باز کرد. رهی اومد تو و گفت:

-سلام.

-علیک سلام.

رهی نشست روی مبل و گفت:

-امروز رفته بودم شرکت!

-چه عجب. حدس زدم وقتی با اون دوستت برگشتی ... راستی اسمش چی بود؟

اسمش آبتین بود. رها یادش بود. رهی گفت:

-آبتین.

اسمش رو یادش بود. خیلی هم خوب یادش بود.

درحالی که چایی می ریخت گفت:

-کارت به کجا رسیده؟ بین اگه هنوزم تنهایی نمی تونی زندگی کنی من می تونم...

-رها من می تونم! عجب! هرچی می گم توی گوشش نمی ره ... همش می گه من می تونم کمکت کنم. باشه بابا.

-واقعا چرا بابا نمی ذاره ما باهاش زندگی کنیم؟

رهی عاقل اندرسفیه به رها نگاه کرد و گفت:

-اون عرضه ی نکه داشتن زنش رو نداشت چه برسه به بچه هاش همون بهتر ما بریم.

-رهی مامان خودش رفت.

-الکی الکی که نرفته! لابد اون یه فشاری بهش آورده که پاشد و رفت.

رها خواست بهش یادآوری کنه که پدرشون چه قدر خودش شکسته بود ولی هیچی نگفت. دم نزد. نمی خواست رهی رو عصبانی کنه. رهی میومد پیشش که آرامش داشته باشه.

لبخند بزرگی به برادرش زد.

گلسا چهارپایه رو کشید جلوی کمد قدیمی اش و روش ایستاد. این کمد مال مامانش بود. چه قدر علی موقع آوردنش توی خونه غر زده بود. پسره ی جوش جوشی می گفت خیلی سنگینه! گلسا در بالای کمد رو باز کرد و جعبه ی کوچولوش و آورد. درشو باز کرد. چندتا اسکناس داشتن بهش چشمک می زدن.

این ماه فروشش خیلی خوب نبود. باید برای اجاره پس اندازش رو استفاده می کرد. گلسا بلند به خودش گفت:

-پس انداز برای چی؟ برای کی؟ دلت خوشه؟

قدیما پولاشو جمع می کرد تا بره ونیز ولی الان برای چی؟ خودشم نمی دونست. تندتند شمردشون. با مشت روی زمین کوبید و زیرلب گفت:

-ای بابا...بازم که کمه!

پول اجاره جور می شد...ولی بقیه کاراش چی؟! به دوربینش که مثل یه شی مقدس روی میزش گذاشته بود نگاه کرد. تنها امیدش همون دوربین بود که وقتی وضعشون خوب بود خریده بودش. لبخندی زد و خطاب به دوربینش بلند گفت:

-قربونت بره مادر! تو نبودى چی کار می کردم؟؟؟

×××

گلسا کوله پشتی اش رو روی دوشش انداخت و گفت:

-ترانه من می خوام برم. خودت مغازه رو می بندی؟

-اوهوم.

ترانه مکتی کرد و بعد با نیشخند گفت:

-امروز عاشقت نیومد!

گلسا با کلافگی به ترانه نگاه کرد و گفت:

-ترانه! عاشق من دیگه کدومه؟!!

-همون دیلاق ریاضو دیگه.

گلسا نچی کرد و گفت:

-ترانه حرف می زنی!

ترانه بشکنی زد و گفت:

-گلی یه فکری!

گلسا از اینکه کسی اسمشو مخفف کنه متنفر بود. ولی ترانه بود دیگه...چی کارش می شد کرد. کل وجودش کرم بود! گلسا گفت:

-چیه؟

-می گم یه روز برو ته گالری قایم شو بعد من بهش می گم گلسا دیگه اینجا نیاد. بعد عکس العملش رو ببینیم کلی بخرندیم! حال می ده نه؟؟

گلسا لبخندی زد و گفت:

-دیوونه.

-اِ عاقل بازی درنیار دیگه! بگو باشه!

-خیله خب ولی بعدا. فعلا می رم خدافظ.

-خدافظ.

واقعا که مغز آکبند ترانه در همین حد بود! جدیدا نقاشی روی کاشی رو یاد گرفته بود و داشت فروش گالری رو می برد بالا. خوش به حالش. هرکی پولش توی جیب خودش می رفت. جیب پر ترانه پر تر می شد. جیب خالی گلسا خالی تر! می خواست بره متروی شریعتی. اونجا همیشه سوژه های خوب برای عکس گرفتن زیاد بود.

مترو شلوغ بود. شلوغ تر از همیشه. مردم داشتن هول هولکی و با وحشت حرف می زدن...انگار همه شون هم داشتن راجع به یه چیز حرف می زدن. گلسا روی خط های زرد مخصوص نابیناها ایستاد. خیلی دوست داشت روی برجستگی هاش راه بره. رو به نگهبان سکو کرد و گفت:

-اینجا چه خبره؟

نگهبان خیلی بی خیال گفت:

-یه ربع پیش یکی پرت شد پایین.

گلسا تکرار کرد:

-افتاد پایین؟!؟

-هوم. عین پودرکاری له شد!

گلسا اخم کرد. یکی مرده بود بعد این یارو این قدر بی خیال بود؟

-خب چی کارش کردن؟

-می اندازش توی گونی و می برنش دیگه...

-ببخشیدا شما داری راجع به یه آدم حرف می زنی نه یه مشت برنج که!

-ول کن خانوم حوصله ندارما...



دیوونه. توی سرش گچ ریختن! گلسا این قدر از این جور آدمای بی خیال بدش میومد...! دوربینشو توی دستش گرفت و راه افتاد. بعد از اینکه پنجاه تا عکس گرفت و فقط ده تاشون به نظرش خوب اومدن، از ایستگاه اومد بیرون. ای کاش می شد پیش لعیا خانوم هم بره. اون کتاب فروشی ای بوی گرد و غبار و عطرای قدیمی توش پر بود.

ولی نمی شد. با اینکه علی یه ذره باهانش شوخی می کرد ولی هنوزم قوانین خونه ی پیرزن رو سفت و سخت اجرا می کرد. بعد از تاریک شدن هوا درها رو می بست تا یه موقع لولو خرخره نیاد توی خونه!

البته گلسا بعضی وقتا هم به اون پیرزن حق می داد. پیر بود دیگه... توی اون خونه ی درندشت تنها بود. تنها و پولدار! علی یه دفعه گفته بود که خیلی پولداره.

فکری به سرعت برق و باد از سرش رد شد. تند ی بلند وسط خیابون به خودش گفت:

-! گلسا! می خوام از خونه ی پیرزن بدبخت دزدی کنی؟! بی تربیت بی نزاکت!...

چند نفر برگشتن و با تعجب نگاهش کردن. تند ی دستشو به کوله اش گرفت و با اون یکی دستش به گوشش اشاره کرد و با احتیاط گفت:

-دارم با تلفن حرف می زنم!

لبخندی زدن و سرشونو برگردوندن. این یهویی حرف زدناش کار دستش می داد! همین روزا بود که مردم فکر می کردن دیوونه ست. یه تاکسی گرفت تا بره خونه اش.

جلوی در بزرگ ایستاد و یه پاش رو به اون یکی پاش کوبید و سلام نظامی داد.

-سرجوخه علی؟ کوشی؟

علی تند ی از اتاق نگهبانی دوید بیرون و با دندان های دراکولایی اش لبخندی زد و جواب سلام نظامی گلسا رو داد.

-گروهبان مگسی دقیقا به موقع اومدین!

-پس شانس آوردم.

علی درو باز کرد و گلسا رفت تو. علی سرشو تکیه کرد داد و گفت:

-شب خوبی داشته باشی گروهبان.

-تو هم همین طور. شب به خیر.

سمت حیاط رفت که یهو ایستاد. برگشت و گفت:

-علی؟

-بله؟

-می گم... این پیرزنه...

-اسم داره و اسمشم خانوم...

-باشه حالا هرچی. ناسلامتی صاحب خونه مه ها! می گم از صبح تا شب توی خونه شه؟ حوصلش سر نمی ره؟

علی با شک به گلسا نگاه کرد. زیرلب گفت:

-بهت نمیداد خیمه شب باز باشی که بری سرشو گرم کنی!

-اه چرت و پرت نگو علی!

پیش خودش فکر کرد به این می گن یه نگهبان! هر حرفی که می زنی سبک و سنگین اش می کنه. علی سرشو تکون داد و گفت:

-بعضی وقتا... شاید هر یکی دو هفته یه بار چندتا پیرزن هم سن و سال خودش میان خونه اش. یا اون می ره بیرون. منتهی همیشه از در پارکنینگ با ماشینش می ره.

گلسا با چشمای گرد گفت:

-ماشین؟! رانندگی بلده؟!

علی ابروهاشو بالا انداخت و گفت:

-اوهه! آره بابا خیلی های چِلاسه!

-های چِلاس؟

-های چِلاس.

-های چِلاس چیه علی... احمق اون «های کلاسه!»

-نخیرم!

-چرا! تو می خوای به من یاد بدی؟! جوش جوشی صورت پیتزایی.

علی سرشو خاروند و گفت:

-حالا های کلاس یعنی چی؟

-یعنی با پرستیژ. پرستیژ خیلی بالا.

-هه؟ پرستیژ چیه؟

-هیچی بابا بی خیال. یعنی کسی که خارجکی زندگی می کنه. این طوری بگم خوبه؟

-اوهوم. فکر نمی کردم از این حرفا بلد باشی...

گلسا یه لحظه رفت توی فکر. لبخند کوچیکی زد و شونه هاشو بالا انداخت. درحالی که سمت ته حیاط می رفت بلند گفت:

-به من نگاه نکن صورت پیتزایی! الان توی انباری زندگی می کنم! من یه زمانی کسی برای خودم بودم!  
علی نفسشو داد بیرون. برای باز هزارم فکر کرد که این دختره خیلی عجیبه.

رهی دستشو زد زیر چونه اش و متفکرانه به آبتین گفت:

-حالا چرا همه تون افتادین تو راه کمک به من؟ ناسلامتی هدف اون بابا هم اینه که من مستقل بشم ها!  
آبتین مثل ریش سفیدها بهش نگاه کرد. گفت:

-من فقط می خوام کمکت کنم چشم ابرو قشنگ! ببینم...حالا مگه کی دیگه می خواد بهت کمک کنه؟  
-رها.

آبتین زد زیر خنده و گفت:

-رها؟ یه دختر؟ که خودشم تنهاست؟

رهی لبخندی زد و گفت:

-خواهر بزرگه دیگه. کلا متشکل از نگرانی و سرزنشه! از چهارده سال پیش که مامانم رفت اون شد خانوم خونه.  
آبتین سرشو تکون داد. گفت:

-خواهر داشتن خیلی خوبه؟

-خیلی.

-ما که نداریم. راستی بحث از اینا شد...آرمان قراره چندوقت دیگه بیاد.

-واقعا؟ خوبه که. برادر داشتن خوبه؟

شونه هاشو بالا انداخت و گفت:

-ما هیچ وقت نسبت به هم تعصبی نداشتیم. نه اینکه از هم بدمون بیاد ولی هیچ وقت مثل برادرهای وابسته به هم دیگه نبودیم.

-ساسان هنوز از دستت عصبانیه؟

آبتین زیرلب گفت:

-نچ نچ...نو اعصاب!

هر دو خندیدن و آبتین گفت:

-مہم نیست تا یہ چندوقت ہمیں طوری می مونہ و بعد درست می شہ.

رہی نگاہی بہ ساعت کرد. بلند شد و گفت:

-آبتین یہ سر بہ نمایندگی ہا بزن یا بدہ دست یہ نفر برہ سر بزنہ. خیلی وقتہ کہ نرفتیم. الانم خودم می رم  
یہ جا...

-باشہ. حتما.

خداحافظی کرد و رفت. آبتین نیم ساعت بعد از شرکت اومد بیرون. یاد حرفی کہ رہی صبح زدہ بود افتاد.  
حرفشو توی هوا قاپیدہ بود.

-رہا امروز ظہر توی سہروردی رفتہ خرید...زنگ زدہ بود کلی التماس کرد برم دنبالش منم گفتم کار دارم. الانم  
قہرہ. ببینم اگہ شد ساعت دو برم دنبالش آشتی کنہ.

ولی نرفتہ بود. آبتین می دونست کہ ساعت دو می خواست برہ یہ نمایندگی توی غرب. ماشینشو روشن کرد و  
راہ افتاد. آخہ آبتین چہ قدر تو خری...؟ از کجا می دونی کجای سہروردیہ دخترہ؟

بی خیال. می رفت می گشت پیداش می کرد دیگہ... بہ ندای درونش گوش می داد! معمولا این نداہا درست  
از آب درمیومدن. جلوی یہ پاساژ ایستاد. تندی جلوی یہ عابر ایستاد و گفت:

-بخشید آقا... این دور و بر مرکز خرید دیگہ ای ہم ہست؟

-نہ فکر کنم ہمینہ.

-مرسی.

از ماشین پیادہ شد. رفت توی پاساژ. ساعت ہنوز یہ ربع بہ دو بود. اگہ رفتہ باشہ خونہ چی؟ اگہ کارش زود  
تموم شدہ باشہ؟ داشت ناامیدانہ پلہ ہای طبقہ ی آخر رو پایین می رفت کہ یہو چشمش بہ یہ دختر خورد.  
داشت بہ ویتترین یہ مانتو فروشی نگاہ می کردو سخت میخ یہ چیزی شدہ بود!

لبخندی از سر پیروزی زد. رفت یہ جایی توی محدود دیدش ایستاد. وانمود کرد حواسش جای دیگہ ست.

رہا برگشت. اخم کوچیکی کرد. این... این دوست رہی نبود؟ آبتین نبود؟ دستی بہ چونہ اش کشید. نہ...اون  
این قدر قدبلند نبود. شونہ ای بالا انداخت. بہ ریسکش نمی ارزید. آخہ پشتش بود و رہا نمی خواست خودشو  
ضایع کنہ. خواست رد بشہ کہ یہو برگشت. ہردو باہم بلند گفتن:

-!!...

رہا دستہ ای از موہاشو کرد توی شالش و لبخندی زد. آبتین گفت:

-سلام رہا خانوم... خوب ہستین؟

-سلام...مرسی.

بعد از احوالپرسی متداول آبتین گفت:

-می خواين برسونمتون؟

-نه نمی خواد...

-برای چی؟ خب راهتون دوره...بذارين برسونمتون.

-آخه توی زحمت می افیتين.

-نه بابا چه زحمتی.

خودشم نفهمید چی گفت ولی یهو گفت:

-خواهر رهی خواهر منم هست!

ای خاک تو سر کافر...! نمی خواست اینو بگه! حالا هرچی رسید پنبه شد! رها ابروهاشو بالا انداخت و با همون لبخند همیشگی گفت:

-لطف دارين.

آبتين خریدهای رها رو از دستش گرفت. رها نگاهی به آبتين کرد. یادش باشه به رهی بگه موهاشو این مدلی کنه...قشنگه. خواست بشینه عقب. نمی خواست آبتين یه فکرایي درباره اش بکنه. ولی صندلی عقب خریدهاش بود. ناچارا در جلو رو باز کرد و نشست. درحالی که کمربندشو می بست توضیح داد:

-راستش قراره پس فردا خواستگار بیاد...

آبتين سرشو چرخوند و به رها نگاه کرد. بدون هیچ لحنی گفت:

-خواستگار؟ رهی نگفته ب...

رها خندید و گفت:

-برای من نه. برای یکی از دوستانم. طفلکی تنهاست. مامان و باباش مردن. گفت من به عنوان بزرگتر پیشش باشم...

مکثی کرد و آرام گفت:

-خیلی سخته.

آبتين هم مثل خودش آرام گفت:

-چی؟

-اینکه پدر و مادرت پیشت نباشن. خصوصا مادر. خصوصا اگه دختر هم باشی. حالا...فرقی نداره. خلاصه سخته. حالا دیگه تک فرزند هم باشی که خیلی سخت تره.

خنده ی کوتاهی کرد. آبتين با خودش فکر کرد خنده های رها همین مدلیه. کوتاه. رها گفت:

-خیلی خوبه که رهی رو دارم. شما تک فرزنددی؟

آبتین سرشو تکون داد.

-بله...

چه دلیلی داشت که رها سر از گذشته ی پر پیچ و خم اش دربیاره؟

موبایل رها توی کیفش می لرزید. سایلنت بود. نمی خواست جواب بده. فعلا می خواست به آبتین توجه کنه. این مدت توی فکرش بود. پسر مرموزی به نظر می رسید.

موبایلش هنوز زنگ می خورد.

×××

رهی ماشینو برد ته ته پارکینگ. یه پژوی 405 توی پارکینگ بود. این ماشین کی بود...؟ چه قدر آشنا می زد... یادش نمیومد. توی آینه ی ماشین یه نگاهی به خودش انداخت و دستی لای موهاش کشید تا اگه کسی بود آبروش نره. پیاده شد و سمت خونه رفت. درو باز کرد و رفت تو.

یه بوی عطری توی خونه میومد ... وای! اینکه عطر...

سرشو بالا کرد و فرخنده رو دید که روی میبل نشسته بود و همون لبخند مصنوعی همیشگی رو می زد. یعنی یه روز هم نمی شد که رهی بدون هیچ مشکلی سر کنه؟

پدرش بلند گفت:

«-سلام» آقای رهی!

-!...سلام.

به فرخنده نگاه کرد و گفت:

-سلام فرخنده جون.

اون اوایل یه خرده براش غیرمعمول بود. وقتی همه ی دوستاش به مامان بزرگاشون می گفتن «مادر بزرگ» ولی رهی به مادر بزرگش باید می گفت فرخنده جون! کلا از یه سنی که ذهنیتش شکل می گرفت از فرخنده جون بدش اومد.

صورتش شبیه جادوگرهای دیزنی بود و رهی مطمئن بود باطنش هم مثل هموناست! جلو رفت و فرخنده محکم بغلش کرد و گفت:

-رهی... پسرکم...! دلم برات تنگ شده بود!

رهی سعی کرد با یه لبخند مکش مرگ ما سر و تهش رو هم بیاره! از عطر فرخنده بدش میومد. بوی پیاز می داد! یاد حرف رها افتاد:



-والا آدم باید برای دیدنش هم کفاره بده... برای بو کردنش هم باید کفاره بده! کلا فرخنده چون مساوی کفاره ست! من که بچه بودم شب ها فکر می کنم فرخنده چون توی دستشویی قایم شده می خواد منو بخوره برای همین بود که خیلی شبا تشکم خیس می شد! اه اه...

رهی با یادآوری اش لبخند بزرگی زد و فرخنده فکر کرد داره به اون لبخند می زنه و جوابشو داد و گفت:

-چه عجب پسر می لبخند خوشگل زدا!

روی مبل نشست و یه پاش رو روی پای دیگه اش انداخت و گفت:

-هرچند وقتی می خندی خیلی شبیه اون مامانت می شی...

«مامانت» رو جواری گفت که انگار می خواد یه کلمه ی نحس رو ادا کنه. رهی دستی به گردنش کشید. هرچی بود بعد از چهارده سال هنوزم مادرشو بیشتر از فرخنده دوست داشت.

فرخنده خندید و گفت:

-البته ناراحت نشین ها ... نمی خواستم کامتون رو تلخ کنم! ببخشید ازش حرف زدم!

رهی با انزجار نگاهی به پدرش کرد. کی می خواست دست از این سکوتش برداره؟ گفت:

-ببخشید فرخنده چون ولی من کار دارم باید برم بالا!

-خواهش می کنم عزیزم.

رهی در اتاقشو باز کرد. لباساشو سریع عوض کرد و تند اسپری رو روی خودش خالی کرد. کاملاً خودش رو خفه کرد تا اثری از عطر فرخنده روی تنش باقی نمونه! ...

موبایلش زنگ می زد. نویدی بود. یکی از فروشنده های نمایندگی ها.

-الو ... ؟

-سلام آقای رهنما.

-سلام نویدی. چطوری؟

-خیلی ممنون. شما چطورین؟

-بد نیستم. کاری داشتی؟

-بله... می خواستم بگم اون پولی رو که گفتین رو از حسابتون ریختم به حساب...

-کدوم پول؟!؟

-همون پولی که گفتین بدم به بقیه ی فروشنده ها دیگه.

-آهان. خب؟ چه قدر شد؟

-دو میلیون و هفتصد.

رہی چند دفعہ پلک زد. احتمالاً الان قیافش فوق العادہ مضحک شدہ بود. خوشحال بود کہ نویدی پشت خطہ و چہرہ شو نمی بینہ. زیرلب گفت:

-گفتی چہ ... چہ قدر؟

-دو میلیون و ہفتصد. نزدیک سہ میلیون دیگہ.

رہی نفسی کشید. احتمالاً برای پس اندازش ہیچی نداشت. تشکری کرد و خداحافظی کرد. باید یہ فکری می کرد. بدون اینکہ از آبتین کمک می گرفت. درست بود کہ دوستش بود ولی شریکش ہم بود. رہا ہم کہ ہیچ. اون خودش یہ دختر تنہا بود و بہ پولش نیاز داشت.

ہہ! می تونست از فرخندہ جـون قرض بگیرہ! موبایلش دوبارہ روی میز لرزید. ناشناس بود. حوصلشو نداشت.

گلسا در ظرف شیرینی اش رو باز کرد و گفت:

-خودم درست کردم.

لعیا سرشو خم کرد و با تعجب بہ کیک نگاہ کرد. لایہ ی خامہ ای داشت و توش ہفت رنگ بود. ہفت رنگ! لبخندی زد و گفت:

-ماشالا! بہت نمیاد از این کارا بلد باشی!

-تازہ این یہ چشمہ شہ. بخورین لطفا!

دیشب تصمیم گرفته بود یہ لطفی بہ شکمش بکنہ. خیلی وقت بود کہ یہ چیز درست و حسابی نخورده بود. یہ ہلہ ہولہ ی خوب! احتمالاً معدہ ی 11 سانتی اش تبدیل بہ 10 سانت شدہ بود.

شالشو سہ گوش کرد و پشت گردنش گرہ ی محکمی زد. کرکرہ های مغازہ رو کشید. دستاشو بہم زد و گفت:

-گفتم من ہیچ کاری رو ناتمام نمی ذارم! نگفتم لعیا خانوم؟!

لعیا خانوم سرشو تکون داد. فعلاً درگیر کیک ہفت رنگ گلسا بود! گلسا درحالی کہ دستی بہ ہر کتاب می کشید و ہرکتاب رو توی بخش خودش می داشت گفت:

-شاید بتونیم تبلیغ کتاب فروشی تون رو ہم بکنیم.

بہ دوربینش اشارہ کرد و گفت:

-اون خودش می تونہ تنہایی یہ رسانہ ی خیلی خوب باشہ. تازہ من یہ مدتی ہم برای روزنامہ ی ہمشہری بخش دوچرخہ اش عکس می گرفتم. ولی خیلی مدتش طولانی نشد.

-واقعا؟

گلسا با ذوق سرشو تکون داد. مثل فنر از چهارپایه پایین پرید و سمت کوله اش رفت. زبیشو باز کرد و از توش یه پوشه ی سائز کوچیک درآورد. یه برگ روزنامه ی تا شده آورد و سمت لعیا تکون داد:

-این یکی شه. اون موقع پس اندازم و نگه داشته بودم. سیصد تومن هم برای خودش سیصد تومن بود برای همین فقط تونستم یه شماره رو بخرم. بقیه رو از پشت دکه می دیدم و مردمی که اون روز روزنامه می خریدن رو می شمردم!

خنده ی بزرگی کرد. وقتی می خندید چال روی گونه ی چپش می افتاد. صورتش لاغر و کشیده بود ولی چال داشت. لعیا با تحسین به عکس نگاه کرد. دختری که این روزا توی کتاب فروشی اش میومد به نظر بلندپرواز بود.

×××

علی تندى مثل برق و باد از جاش بلند شد. صدای بوق لیلی خانوم میومد. علی تندى دروازه رو باز کرد و گفت: -بیخشید خانوم... حواسم نبود!

با خودش فکر کرد پیرزن با اون چین و چروک های صورتش و عینک آفتابی خفنی که می زد شبیه مادر فولاد زره می شد! نمی تونست درست و حسابی راه بره ولی مثل چی رانندگی می کرد! پیرزن سری تکون داد و توی کوچه پیچید.

یهو علی بلند داد زد:

-لیلی خانوم! حواستنو...

می خواست بهش بگه حواستو جمع کن... گلسا داشت از اون سر خیابون میومد و هندزفری توی گوشش بود. علی خیلی دوست داشت یه دفعه با اونا آهنگ گوش بده ولی گلسا نمی داشت. یهو دَرَق...

علی زد توی سرش. خاک بر سر این پیرزن با اون عینک خلبانی اش! سمتشون دوید. پیرزن شیشه شو کشید پایین و بلند با صدای زیرش گفت:

-دختر... خوبی؟

گلسا دستشو به کمرش گرفت و با اخم بلند شد. گرد و خاک روی شلوار زرشکی اش رو پاک کرد. محکم دوربینشو چسبیده بود. علی با خودش فکر کرد این به جای اینکه مراقب جونش باشه مراقب این دوربین تک لنزی مسخره ست! گلسا درحالی که دوربینشو مثل یه مادر مهربون نوازش می کرد گفت:

-حواستون کجاست خانوم؟

علی تندى معرفی کرد:

-گلسا... ایشون لیلی خانومه! صاحب خونه! لیلی خانوم. اینم گلست. همونی که انباری رو بهش اجاره دادین.

هر دو با هم ابرو هاشونو بالا انداختن و پیرزن از بالای عینکش به گلسا نگاه کرد. گلسا سرشو خاروند. بسم الله... این که یه پاش لب گوره! تا حالا ندیده بودش. سرشو تکون داد و گفت:

-خوشبختم!

-منم همین طور دختر.

دختر. یه «م» هم بهش اضافه نمی کردا...! گلسا اضافه کرد:

-اجاره یادم نرفته. پس فردا میام اولین اجاره مو می دم.

پیرزن لبخندی زد و سرشو تکون داد. ول هم نمی کرد... همین طوری سرشو بالا پایین می برد! گلسا با لبخندش متوجه رژلب صورتی کم رنگی که زده بود شد. چه دل خوشی داشت! عجب پیرزن باحالی.

بوقی زد و رفت. علی و گلسا بهم نگاهی کرد و زدن زیر خنده. علی دستشو سایبون سرش کرد تا به گلسا نگاه کنه. هرچی بود ازش بلندتر بود. نور آفتاب توی لنز دوربین می خورد و بعد توی شیشه های عینک گلسا که روی کله اش بود و درست نمی تونست ببینتش.

-صورت پیتزایی... می گم این چه قدر باحاله!

-یه پاش لب گوره یه پاش لب این ماشین!

-واقعا رانندگی می کنه!

-پس چی...؟! ولی با ویلچر توی خونه این ور اون ور می ره.

صدای پدر علی از اتاق نگهبانی اومد:

-علی! تو کجا رفتی؟! برگرد بینم! باید بری به باغچه آب بدی!

-اومدم بابا!

دندون های کج و معوج اش رو نشون گلسا داد و دوید و رفت. موبایل قدیمی گلسا توی جیبش زنگ خورد. ترانه بود. این دیگه چی می خواست؟!!

-سل...ام گلی!

-علیک.

چه بی اعصاب! بین گلسا من شیش تا کاشی نقاشی کردم... می خواستم بیرسم دفتر رو کجا گذاشتی تا حساب های امروز رو توش بنویسم. بعدشم فردا نیام گالری. تا عصر باید بمونی. راستی بهم نگفتی اون نقاشی های آکرلیک که گفتی رو...

گلسا که زیر آفتاب کله اش داغ کرده بود همین جوری در جواب ترانه می گفت:

-هوم...هوم...هوم...

اصلا هم گوش نمی داد که چی داره می گه. همین جوری هوم هوم می کرد که یهو متوجه شد ترانه ساکت شده و حرف نمی زنه. اُ مچشو گرفت! گلسا تندى ساکت شد. ترانه گفت:

-گلسا! دارم حرف می زنما! گل لگد نمی زنم عزیزم که هی عین مرغ هوم هوم می کنی!

-فهمیدم بابا. کار دیگه ای نداری؟

-نخیر. به سلامت!

-خدافظ.

ترانه بدون خداحافظی قطع کرد. گلسا گوشى اش رو به مانتوش کشید. هروقت با ترانه حرف می زد بعد قطع کردن این کارو می کرد. انگار گوشیش کثیف شده بود! بلند گفت:

-بی شخصیت!

× × ×

گلسا یه بار دیگه پولاشو شمرد. درست بود. یه مانتو از روی رختکن برداشت و شالشو روی سرش انداخت. کتونی هاشو پوشید. حوصله ی بستن بندهاشو نداشت. فقط می رفت پول و می داد و برمی گشت دیگه.

آب نمای وسط حیاط داشت کار می کرد. خیلی خوشگل بود. گلسا سمت خونه یا به اصطلاح «عمارت» لیلی رفت. دوتا پله می خورد و بعد به در می رسید.

بالا رفت و زنگ درو زد. کسی جواب نداد. لابد طول می کشید تا بیاد. دوباره زنگ زد. بعد از ده دقیقه که انگار ده ساعت بود در به آرومی باز شد و چهره ی لیلی سوار بر ویلچر پشت در ظاهر شد.

-بله؟!

-سلام. لیلی خانوم.

-سلام. تو کی هستی؟؟؟ صبر کن...

عینک آویزون به گردنش رو روی بینی اش گذاشت و چشماشو ریز کرد.

-آهان...مستاجرَم؟

-بله خودمم.

-اسمت چی بود؟ گل داشت توش...

-گلسا.

لبخند پیروزمندانه ای زد و گفت:

-دیدى گفتم؟ درسته که هشتاد و هفت سالمه ولی حافظه ام درست مثل یه دختر جوون پونزده ساله ست!

گلسا لبخند مودبانه ای زد. پیرزن صندلی چرخدارش رو کشید عقب و گفت:

-بیا تو.

-نه مزاحم نمی شم.

-ناهار خوردی؟

گلسا سرشو کج کرد. آخه گلسا که... ناهار نمی خورد! اگه هم می خورد یه چیز سرپایی بود. نمی شد اسمشو ناهار گذاشت. یا با ترانه ظهرها توی گالری یه چیزی می خوردن.

زیرلب گفت:

-نه.

-پس بیا تو. اگه بگی نه از خونه بیرون می کنم.

مهمون زوری! گلسا لبخندی زد و قبول کرد. کتونی هاشو درآورد و توی جاکفشی گذاشت و رفت تو. لیلی مثل فریره با اون ویلچرش این طرف و اون طرف می رفت. گفت:

-من اینجا تنهام. چه خوبه که بعد مدت ها یه مهمون دارم. اونم یه مهمون جوون. اصلا یادم رفته بود مستاجر هم دارم!

ته دل گلسا سوخت. درحالی که با تحسین به دکوراسین قدیمی و در عین حال رمانتیک و خوشگل خونه نگاه می کرد گفت:

-آخی... فامیل ندارین؟

خندید و گفت:

-عزیزم! کیه که فامیل نداشته باشه؟ کلی هم دارم. ولی اونا هم به کل یادشون رفته که من بیچاره ی پیرزنی هم اینجا هستم!

طفلکی. گلسا روی یه صندلی پایه بلند نشست. یهو لیلی ساکت شد. گلسا برگشت تا ببینه چرا ساکت شده که دید چشمش گرد شده و داره نفس های عمیق می کشه... یعنی سعی می کرد که نفس های عمیق بکشه. گلسا با شک پرسید:

-لیلی... خانوم؟ شما خوبین؟

دستاشو توی هوا تکون داد و تا اومد چیزی بگه دستشو گرفت به قفسه ی سینه اش و یهو سرش افتاد پایین. گلسا بلند شد و یه قدم عقب رفت... یا پیامبر صد و بیست و چهار هزارم...! دستشو آهسته زد به شونه ی لیلی و گفت:

-لیلی خانوم؟ لیلی خانوم؟!

این چشم شد یهو؟! گلسا تندی از جا پرید. شونه هاشو تکون داد. جواب نمی داد چشمش هم باز نمی شد.

-واى...واى حالا چى كار كنم؟

تندى دويد بيرون و بلند از اون سر حياط داد زد:

-على...

مى دونست از اينجا صداشو نمى شنوه. دوباره صدا كرد:

-على! آقا مصطفى!

على و پدرش از اتاق نگهبانى بيرون اومدن. آقا مصطفى گفت:

-چى شده خانوم معين؟

گلسا درحالى كه نفس نفس مى زد گفت:

-ليلى...ليلى خانوم...حال...حالش بد شد...

نذاشتن ادامه بده و على تندى تلفن رو برداشت و شماره ي اورژانس رو گرفت...

×××

گلسا دستشو روى شكمش گذاشت. نمى خواست صدای قار و قورش جلوى اين پرستارهاى تى تيش بلند شه!  
زيرلب گفت:

-تحمل كن!

دكتر ميانسالى سمت گلسا اومد و گفت:

-شما نوه يا دخترشى؟

گلسا سرشو به نشونه ي نه تكون داد.

-فامبلى؟

-نچ. مستاجرشم.

-پس لطفا يه زحمتى بکشين و يه زنگ به يکى از آشنايانشون زنگ بزنين.

گلسا سرشو آروم تكون داد. على موبایل پيرزن رو برداشته بود. عجب موبایلى هم داشت ... نوت 3 بود. توى دست گلسا مى لرزيد! آخه اين به چه درد يه پيرزن نود ساله مى خورد؟! رفت توى دفتر تلفنش. کلی شماره توش بود. حالا به كدوم زنگ مى زد؟! همه شون يا رستوران بود يا سوپر يا آژانس و ... ته تهش دوتا اسم بود. رها. رها.

اول روى رها زد. بوق...بوق...جواب بده ديگه احمق. كسى جواب نمى داد. به اون يکى زنگ زد. اينم كه مرده بود! گلسا زيرلب گفت:



-خاک بر سرتون. به شما هم می گن فامیل!؟

حالا گلسا گیر افتاده بود و یه صاحب خونه ی مریض. و احتمالا یک خرج کت و کلفت برای بیمارستان و بستری. به دیوار تکیه زد و نفس حبس شده اش رو آزاد کرد...

رهی از پنجره به ماشین فرخنده که آهسته دنده عقب از پارکینگ بیرون رفت نگاه کرد. می دونست الان باباش میاد توی اتاق و یه غری بهش می زنه. که چرا نیومدی پایین ... ؟ ! بعد هم موضوع به جاهای باریک کشیده می شد.

رفت توی تختش و پتو رو تا روی سرش بالا کشید. مثل وقتی که بچه بود. همون طور که حدس زده بود در اتاقش آروم باز شد. مکثی کرد و دوباره درو بست.

رهی پاشد و روی تخت نشست. دوباره یاد بدبختی جدیدش افتاد. اه بی خیال...یه کاریش می کرد دیگه.

× × ×

رهی جلوی کافی شاپ نگه داشت. توی دلش گفت:

-مرگ بگیری رهی. هی شعار می دی که من هیچی برای مستقل شدن ندارم بعد می خوام بری کافی شاپ؟

ولی شکمش در جواب گفت:

-من خیلی وقته قهوه نخوردم.

خب. شکم پیروز شد! رهی از ماشین بیرون اومد و رفت تو. خیلی خلوت بود. دوتا میز پر بود. میز بین شون خالی بود. رهی همون جا نشست. هندزفری هاشو کرد توی گوشش.

داشت گوش می داد و همون طوری هم یه ذره کم کم از قهوه اش می خورد. انگشتشو روی پاز زد. صدای یکی از میز بغلی اومد:

-خیلی زشته که هرکی رو می بینی درباره اش نظر می دی!

-اِ تو هم شدی عین معلم دینی...

دوتا دختر اون طرف نشسته بودن. رهی خیلی بهشون دقت نکرد ولی یکی شون بلوند بود و اون یکی چشم ابرو مشکی. بلونده گفت:

-پول رو تو باید بدی ها!

-اِ برو بمیر! تو گفتی بیاییم اینجا! بعد تازه منم با اون پیرزن مریضی که فعلا افتاده روی دستم پول ندارم کپک نون بخرم چه برسه...

-باشه بابا.

مکثی کرد. حرفاشون جالب نبود. رهی اومد دوباره پلی کنه که دوباره بلونده گفت:

-گلی می گم از این پسر بغلیه یه عکس هنری بگیر.

-چرت نگو. حوصله ندارم.

-ا بگیر دیگه قیافشو ببین.

-آهسته تر حرف بزن روان پریش! می شنوه!

-جفنگ آخه اون هندزفری ها رو نمی بینی تو؟!

-الان وقت عکس گرفتن نیست آخه.

رهی رو می گفتن؟! رهی؟ بحث تازه داشت جالب می شد. رهی هنوز حواسش بهشون بود. بلونده یه دوربین بزرگ که معلوم بود مال حرفه ای هاست رو از روی میز برداشت و سمت مو مشکیه هل داد و گفت:

-بگیر. جون دیلاق!

-اه دهن تو ببند.

زد زیر خنده. اون یکی دوربینو برداشت و گفت:

-باشه ولی از اون عکس نمی گیرم. از فنجون قهوه اش عکس می گیرم.

-وا. مسخره. برای چی؟

-چیز خاصی نیستش که ...بعدشم خیلی خودشو گرفته. نگاه کن.

رهی یکی از ابروهاشو بالا انداخت. در هرصورت قهوه اش تموم شده بود. دختر کودن. بلند شد و رفت تا حساب کنه.

× × ×

آبتین منتظر نشسته بود تا تلفن رهی تموم بشه. ظاهرا داشت با رها حرف می زد. گفت:

-راستی رها دیروز چه جویری برگشتی خونه؟

آبتین زیرچشمی بهش نگاه کرد. اگه رها می گفت...

-با مترو؟ می خواستم پیام دنبالت ولی جون تو نشد...

آبتین لبخند کوچیکی زد. بلند شد و لب زد:

-رهی من می رم. بعدا میام! الان کار دارم.

رهی سرشو تگون داد و آبتین رفت بیرون. تلفن اش تموم شد. چه قدر خوب می شد اگه رها می تونست سر و سامون بگیره. اگه شوهر می کرد...؟ رهی زیرلب گفت:

-خاک بر سر بی غیرتت.

بلند شد و کتشو برداشت. سری به اتاق آبتین زد ولی نبود. شاید رفته بود. نشست توی ماشینش و راه افتاد. ضبط شو روشن کرد. بارون گرفته بود. از این بارون های بهاری. اتوبان شبیه جاده شمال شده بود. ولی... همین جاده شمال کار دست رهی داد... دست رهی که نه. دست ماشین پشتی! رهی فقط توی یه لحظه دید که رنوی عقبی از جاده منحرف شد و... دَرَق!

دردی رو توی پیشونی اش حس کرد. تندی دستشو به سرش گرفت... آی... رها کجایی که بگی کمر بندت و چرا نیستی؟! صدای داد مردی از پشت شیشه اومد:

-آقا؟ آقا خوبی؟

و کوبوند به شیشه. صدای همهمه اومد و یکی درو باز کرد.

-سرش خورده به شیشه! داره خون میادا!

رهی اخمی کرد و گفت:

-من خوبم... نمی خوا...

یه زن میانسال پیداش شد و گفت:

-چی چیو خوبم؟ رضا...؟ رضا کجایی پسرم؟ بیا اینو ببر بیمارستان! بجنب!

رهی بی توجه به درد که توی پیشونی اش تیر می کشید گفت:

-بابا گفتم که خ... آخ!

پسری که ظاهرا اسمش رضا بود پیداش شد و گفت:

-ببین! الکی نگو دیگه آقا! برین کنار... برین کنار لطفا!

رهی نشوند توی ماشینش و چندتا دستمال بهش داد:

-بگیر! بذار روی سرت! الان می ریم بیمارستان.

این دفعه رهی مقاومتی نکرد.

× × ×

رهی اخم غلیظی کرده بود و داشت عین طلبکارا به پرستاری که به دقت بالای سرش مشغول بود نگاه می کرد. اکه هی... این همه پرستار توی این خراب شده بود، بعد یه پسره ی ناشی رو باید برای رهی می فرستادن؟

-آی... درد می کنه!

پسره ی سوسول گفت:

-ببخشید ببخشید ... می دونم! خیلی دردناکه ... نه؟

این بار رهی خودشو کنترل نکرد و گفت:

-نه و ... الله و اکبر! کارت و بکن تو!

اطاعت کرد و دوباره چشماش چپ شد توی زخم و مشغول بتادین زدن شد. چنددقیقه بعد با خوشحالی گفت:

-داره تموم می شه!

رهی با خودش فکر کرد: «چه عالی! هردومون از دست هم خلاص می شیم!» یه چسب برداشت و رهی سرشو کشید عقب و گفت:

-می خوای چسب بزنی؟

پرستاره مثل پسر بچه ای که کار زشتی کرده باشه خیلی مظلوم سرشو تکون داد و گفت:

-اوهوم! باید این کارو بکنم...

-خب من که عین گاو پیشونی سفید می شم!

-ببخشید ولی چاره ای نیست! باید تحمل کنین!

رهی پوفی کرد و گذاشت چسبو بزنه گوشه ی سرش. وقتی تونسته بود این گامول رو تحمل کنه حتما می تونست یه چسب ناقابل روی سرش رو هم تحمل کنه.

تا کارش تموم شد رهی بلند شد. نمی خواست تشکر کنه ولی نیم نگاهی بهش کرد و گفت:

-خیلی ممنون.

پسره خرکیف شد و گفت:

-خواهش می کنم!

اه. ای کاش تشکر نمی کرد. حالا فکر می کرد چه کار نوبری کرده! رهی سمت پذیرش رفت. بیمارستان خلوت بود. رضا روی یه صندلی نشسته بود. رهی ازش تشکر کرد و به زور و هزارتا زحمت و تعارف فرستادش که بره.

چندتا صندلی اون طرف تر یه دختر نشسته بود و داشت پاهاشو تاب می داد. عینک بزرگشو روی بینی اش پایین تر آورد و از بالای عینکش به رهی نگاه کرد. داشت آدامس می جوید.

چه قدر قیافش آشنا بود. نه ... نبود. بود؟ نه ... اشتباه می کرد.

بی خیال. سمت میز پذیرش رفت و قبل از اینکه حرفی بزنه زنه با بداخلاقی پرسید:

-اسمتون؟

رهی با یه ابروی بالا رفته گفت:

-اسم شریفم.

زنه هم يه پشت پلكي نازك كرد و گفت:

-خب لطف كنين بفرمائيد!

-رهى رهنما.

درحالى كه تايپ مى كرد گفت:

-ماشالا... هزار ماشالا! رهنما ها اينجا رو قرق كردن!

رهى اول تعجب كرد. بعد يك آن نگران شد ... ذهنش بى اختيار سمت رها رفت ... گفت:

-بخشيد! مگه بازم اينجا رهنما هست؟

-هوم...

-مى شه بپرسم...

-آره مى شه پيرسى كيه!

رهى اخمى كرد. چه اخلاقى! فقط پاچه نمى گرفت يقه رو هم مى چسبيد. چشماشو ريز كرد و گفت:

-ام ... اينجاست. ليلي رهنما!

رهى با تعجب سرشو برگردوند. ليلي؟! ليلي رهنما؟ اينجا؟

چند دقيقه به قول آبتين "كانفيوز" موند ... ابروهاش بالا پريدن ... ليلي اينجا بود! بعد يه فكر بكر توى مخش

جرقه زد. انگار يه سفينه فضايى صاف اومد نشست روى مغز رهى...

چى بهتر از اين؟!

على گلسا رو صدا زد. گلسا تندى سرشو بالا گرفت. على گفت:

-گلسا من بايد برم. ام...مى گن كه حال ليلي خانوم خوبه. گفتن با تو كار داره. من برم؟

گلسا بلند شد و گفت:

-آره آره ... مى تونى برى على. مرسى كه اومدى.

على سرشو تكون داد و رفت. ليلي با گلسا كار داشت؟ گلسا به كاشى هاى آينه مانند روى زمين نگاهى انداخت.

سرشو پايين گرفت و دستى به سر و صورتش كشيد و انگشتى هم لا به لاي موهاى سپاهش كشيد تا مرتب به

نظر برسه.

رفت تو. چه قدر قيافه ي ليلي مهربون بود. چه جورى فك و فاميلش دلشون ميومد تنهانش بذارن؟ ولى معمولا

همين طورى بود. پولدارا تنها بودن و كلا خانوادگى نمى خواستن سر به تن هم ديگه باشه. يعنى ... اين طور

شنيده بود. مسلمانا تجربه اى نداشت!

گلسا صداشو صاف کرد.

-لیلی خانوم؟

-بیا تو گلسا ... بیا تو.

گلسا رفت و درو آروم بست. نشست روی صندلی و گفت:

-بهترین؟

سرشو تگون داد. گفت:

-مرسی که به اورژانس زنگ زدین دختر...

-خواهش می کنم. این چه حرفیه.

مکثی کرد و گفت:

-بهت که ... گفتن...

-بله گفتن. گفتن که سخته ی قلبی بوده.

تازه بهش گفته بودن اگه بار دومی هم باشه دیگه لیلی زنده نمی مونه. گلسا این قسمتشو حذف کرد. لیلی به زور خندید و گفت:

-همینه دیگه... این قلب پیر منه دیگه...! خب ببین... بهت گفتم بیای اینجا تا بهت بگم که از کجا پول برداری. می ری توی خونه. طبقه ی دوم، اولین اتاق دست راست. یه گاوصندوق قرمز توش هست. رمزش هم بیست و دو صفر چهاره... یادت می ره بنویس. از توش خرج بستری منو بردار و بیا. باشه دخترم؟

گلسا آهسته چندبار سرشو تگون داد.

-برو دیگه کاری باهات ندارم دخترم. زود برگرد.

-چشم.

گلسا درحالی که هنوز به حرفای لیلی فکر می کرد از بیمارستان اومد بیرون. لیلی رمز گاوصندوق اش رو به گلسا داده بود ... با تاکسی خونه رفت. به علی گفت:

-کلید خونه رو بده به من.

علی مثل میرغضب نگاهش کرد و گفت:

-چرا؟!

-برو بگو بابات بیاد.

-به خودم بگو!

ا- برو بینم صورت پیتزایی ... آقا مصطفی؟؟

کلیدا رو از مصطفی گرفت و رفت تو. خونه ساکت ساکت بود. گلسا چشم چرخوند. تک تک وسایل خونه عتیقه بودن. یه دونه گرامافون اش دو میلیون حداقل می ارزید. گلسا نچی کرد و سریعا از پله ها رفت بالا. اولین اتاق دست راست.

رفت توی اتاق. چشماش کل اتاق رو آنالیز کردن و روی گاوصندوق قرمز زوم شد. رمز رو زد. در باز شد. گلسا نفسی کشید. اسکناس های بنفش-صورتی پنجاه تومنی جلوی چشماش رژه می رفتن! سرشو به چپ و راست تکون داد. زیرلب زمزمه کرد:

-گلسا خر نشو...نشو! اگه برشون داری...

اگه برشون می داشت چی می شد؟ لیلی می فهمید؟

-خر که نیست. بعدشم دوباره برای اجاره برمی گردونی به خودش دیگه...

-می تونی باهاش تنهایی یه گالری بزنی.

-خفه شو! اون رمز رو به تو داده! نه به علی...نه به مصطفی...به تو! اگه بابات اینجا بود چی می گفت؟!

تا ذهنش سمت باباش رفت سیخ شد و اخم محکمی کرد. دقیقا همون قدر که برای ترخیص لازم بود برداشت و در گاوصندوق رو قفل کرد. اگه باباش بود از داشتن همچین دختری ناامید می شد. تن باباش نباید توی گور می لرزید.

کلیدا رو به آقا مصطفی برگردوند. دوباره بیمارستان رفت. روی یکی از صندلی ها منتظر نشست تا کار یه نفر دیگه جلوی میز بود تموم بشه.

یه آدامس نعنایی توی دهنش انداخت. الان احساس خیلی خوبی داشت. احساس می کرد یه حلقه ی طلائی بزرگ بالای سرشه و درست مثل یه آدم پاک شده. اون همه پول اونجا بود و گلسا یه ذره بیشتر برداشت!

کم مونده بود یه کارت هزار آفرین هم به خودش بده.

پسری که جلوی پذیرش بود خیلی آشنا بود. آها...همونیه که مثل ژله خودشو تو کافی شاپ گرفته بود! چه قدر دنیا کوچیکه...

واقعا ترانه چرا می گفت ازش عکس بگیره؟! آخر سرم که پاشد رفت گورشو گم کرد. گلسا از بالای عینکش بهش نگاه کرد. چشماش مثل گلسا سیاه بود. سرشو چرخوند. بنده ی خدا. گلسا همیشه فکر می کرد به چشم ابرو مشکی ها ظلم می شه! همه به بلوندها و چشم رنگی هایی مثل ترانه بیشتر توجه می کرد.

درسته همه فقط شعار می دادن که چشم سیاه قشنگه ولی وقتی پای چشم سبز و آبی وسط کشیده می شد دیگه چشم ابروی مشکی کشک هم نبود. مشغول حرف زدن با مسئول پذیرش شد. مسئول پذیرش عجیب بداخلاق و بی حوصله بود! دکتر لیلی خانوم داشت سمت گلسا میومد.

گلسا بلند شد.



-سلام خانوم معین.

-سلام دکتر ... خوب هستین؟

-ممنون.

-مشکلی پیش اومده؟

-راستش...

تن صدایش رو پایین آورد و گفت:

-درباره ی خانوم رهنماست.

-آهان ... بفرمائید؟

-ایشون احتمالا مدت زیادی زنده نمی موند. حداکثر شیش ماه.

گلسا با تعجب و شونه های افتاده تکرار کرد:

-شیش ماه؟!

همزمان چندتا فکر توی مغزش حمله ور شدن...اون وقت کجا زندگی می کرد؟! علی و باباش چی کار می کردن؟ دوباره باید دنبال خونه راه می افتاد؟ دیگه کجا می تونست خونه پیدا کنه؟ یا حتی یه انباری؟

-وظیفه ام بود بهتون بگم. فعلا.

گلسا جوابشو نداد. روی صندلی نشست و سرشو خاروند. یهو یه لامپ بالای سرش روشن شد...آگه...آگه لیلی می مرد...بعد خونه به کی می رسید؟ اون همه پول به کی می رسید؟ مسلما فامیل داشت ولی گفت هیچ کدومشون بهم سر نمی زنن. یعنی...شیش ماه کافی بود؟

توی شیش ماه می تونست اون قدر دل لیلی رو به دست بیاره که حداکثر نصف پولاش مال گلسا بشه؟ می تونست مخشو بزنه؟ گلسا بی اختیار لبخندی زد.

این که دیگه بد نبود. بود؟ به یه پیرزن بیچاره و تنها هم کمک می کرد. تازه دکترش گفت که شیش ماه بیشتر زنده نمی مونه. گلسا نمی خواست بکشتش و پول رو بقاپه و بره که...بی اختیار لبخندی زد و زیر لب گفت:

-اینه...خودشه...

این طوری می تونست یه پول درست و حسابی به جیب بزنه. می تونست بدون ترانه یه گالری باز کنه. بدون ترانه و کاشی های مسخره اش!

آره. لیلی هم حتما وقتی خوبی های گلسا رو می دید با خودش می گفت کی بهتر از گلسا؟ دختر خوبی که روزای آخر عمری کمکم کرد. بدون هیچ چشم داشتی. آره هیچ چشم داشتی! آره مرگ خودت گلسا! ولی گلسا نیاز داشت. به پول نیاز داشت. تازه وقتی ثروتمند شد همون قدر که از لیلی برایش ارث مونده بود به خیریه می داد.

لبخند پت و پهنی زد و با رضایت به صندلی اش تکیه داد. باید از فردا شروع می کرد.

گلسا با خیال تخت و نقشه های جدیدش روی صندلی نشسته بود... درحالی که از هیچی خبر نداشت. خبر نداشت پسری که همش چندمتر جلوترش ایستاده هم مثل خودش نقشه های درست و حسابی کشیده و ... اسمش هم هویج نیست. اسمش رهی رهنماست.

\*\*\*

رهی مشتشو زد روی میز و هیجان زده از فکری که توی سرش بود گفت:

-اون الان اینجاست؟

زنه دستشو توی هوا تکون داد و گفت:

-هو! حاجی میز و شیکوندی!

-پرسیدم اینجاست؟

-پرسیدی و منم شنیدم! بله لابد اینجاست که اسمش توی این لیسته دیگه!

-اتاق چنده؟

-سی و شیش. ولی نمی تونین برین ببینینش.

-برای چی؟

-من چه می دونم لابد دکترش نذاشته! فقط به همراهش اجازه دادن بره.

و با ابرو به دختری که روی صندلی نشسته بود و داشت لبخندزنان به نقطه رو نگاه می کرد اشاره کرد. گفت:

-نگاش کن. چه لبخندی هم می زنه! خیلی عجیب غریبه.

رهی اخم کرد. اینو نمی شناخت. این؟ این همراه عمه لیلی بود؟ دستی به گردنش کشید. نه. اصلا یادش نمیومد که این دختر ریزنقش جزو فک و فامیل شون باشه.

ولی خودمونیم... به کل عمه لیلی رو فراموش کرده بود. لیلی عمه ی بزرگ فامیل بود و یه جورایی پیرترین فرد خانواده بود که کلا از خاطر همه رفته بود. رهی عید هفت سال پیش برای آخرین بار دیده بودش. تا جایی که یادش میومد خرپول بود. و... یه پاش هم لب گور بود. این همون چیزی بود که نظر رهی رو جلب کرده بود!

ارثیه. ارثیه ای که شاید به رهی می رسید اگه می تونست مخ لیلی رو بزنه. با اون می تونست قشنگ مستقل بشه. ماشین رو به پدرش تحویل بده و خودش یه خونه و ماشین برای خودش بخره. بعدشم با پیروزمندی به پدرش و فرخنده جون نگاه می کرد و سرشو بالا می گرفت.

نشون می داد که تونسته مستقل بشه و پاشو از توی گلیم اینا بکشه بیرون.

ولی این دختره دیگه کی بود؟ جلو رفت و گلوشو صاف کرد تا دختره بهش توجه کنه. ولی سرشو هم نچرخوند. آه...بابا چه قدر شوته. بلند گفت:

-ببخشید؟

گلسا سرشو بالا کرد و به پسر قدبلندی که جلوش ایستاده بود نگاه کرد. گفت:

-بله؟

-شما همراه لیلی رهنما هستی؟

گلسا بلند شد. خوشش نمیومد از پایین به بقیه نگاه کنه. اعتماد به نفسشو از دست می داد ولی بازم برای نگاه کردن به پسره مجبور بود سرشو به ذره بالا بگیره. گفت:

-بفرمائید؟

-می خواستم بدونم چه نسبتی باهاش دارین.

گلسا چنددفعه پلک زد. این از کجا پیداش شد؟! گفت:

-چرا باید بهتون بگم؟

-چون من پسر برادرزاده شم.

یه سطل آب یخ روی گلسا ریختن ولی هیچی توی صورتش بروز نداد. این از آسمون افتاد پایین؟

\*\*\*

گلسا اومد جواب بده که اون زن بداخلاقه گفت:

-آقا رهی؟ رهنما؟ پول چی شد؟!

-الان می دم!

گلسا دستشو به کمرش زد. رهی؟ این همونی نبود که بهش زنگ زد ولی جواب نداد؟ گلسا گفت:

-خب...پس رهی تویی؟ رهی اخمی کرد و گفت:

-خب؟

-خب به جمالت! خب من این همه دیروز زنگ زدم بهتون، تو و چند نفر دیگه. فقط موبایل شما روشن بود ولی جواب ندادی که ندادی. خدای نکرده لیلی خانوم فامیل شماست نه؟ الان تازه یادتون افتاده که عمه ی بزرگتونه؟

به چسب روی پیشونی اش اشاره کرد و گفت:

-ظاهرا هم که برای مشکل ایشون نیومدی برای مشکل خودت اومدی. رهی نفسی کشید و گفت:

-خب سخنرانی گیرا تون تموم شد؟

گلسا سرشو تکون داد. رهی گفت:

-خانوم محترم. لابد کار داشتیم که جواب ندادم. وگرنه عمه لیلی مهم ترین فرد زندگی منه!

بعدم لبخندی زد و رفت. گلسا دستشو جلوی دهنش مشت کرد و زیرلب گفت:

-ااا...عجب فیلمیه. ضایع بود اتفاقی پیداش کرده ها...خدا از این فامیل ها نسیب گرگ بیابون نکنه. گلسا مطمئن بود دوباره برمی گرده. یه حسی بهش می گفت. کوله پشتی اش رو برداشت. قبل از اینکه بره با لیلی خداحافظی کرد ولی حرفی از رهی پیش نکشید. با یه ذهن درهم برهم از بیمارستان اومد بیرون.

×××

ساسان در اتاق آبتین رو زد. با دیدن رها گفت:

-...ببخشید آبتین! نمی دونستم مهمون داری. رها سرشو تکون داد و آبتین و گفت:

-مشکلی نیست ساسان بیا تو.

-نه بعدا میام. خیلی مهم نبود.

و لبخندی هم از روی احترام به رها زد و رفت. رها سخت به کاتالوگ توی دستی نگاه می کرد و شدیداً غرق مدل هایی بود که آبتین بهش نشون داده بود. رها یه طراح لباس بود. آبتین و رها هم یه شرکت چرم سازی داشتن پس بعضی وقتا سری به شرکت شون می زد و ازشون کمک می گرفت. آبتین به رها نگاه کرد. چشم هاش میشی بودن. دختر خوشگلی بود. آبتین یه لحظه از فکری که کرد تعجب کرد...

بار اولی که رها رو دیده بود ساسان بهش گفته بود دختر خوشگلیه. ولی آبتین بی تفاوت گفته بود که قیافش معمولیه. یعنی رها قیافش عوض شده بود؟ نه بابا... آبتین نگاهی به تقویم روی میزش انداخت. چیزی به اومدن آرمان نمونه بود. با صدای رها سرشو بالا گرفت:

-راستش فکر کنم برای تولیدی کت مردونه پاییزی چرم سیاه بهتر باشه...

-ولی الان فروردینه! رها لبخندی زد و گفت:

-دوراندیش تر از این حرفا بودی! آبتین خنده ای کرد و روشو کرد اون طرف. رها بلند شد و گفت:

-ببخشید مزاحمت شدم. آخه...رهی نیست. مجبور شدم وقتتو بگیرم. ببخشید.

آبتین هم بلند شد و گفت:

-نه بابا...این چه حرفیه. هروقت خواستی بیا. و درو برای رها باز کرد. رها لبخندی زد و گفت:

-خوشحال شدم دیدمت. خدافظ.

-خدافظ.

آبتین به در تکیه داد. خوشحال شدم دیدمت. خوشحال شدم دیدمت.

خوشحال شد؟ واقعا؟ یهو یکی زد پس کله اش...

-آی ساسان! چته؟

-اگر دیدی جوانی بر در اتاقش تکیه کرده...

آبتین اخمی کرد و ادامه داد:

-بدان قصد اخراج ساسان را دارد! برو تو ببینم دیوونه.

رهی هنوز توی فکر لیلی و دسته دسته پول هاش بود. آدرس خونه شو خوب یادش بود. یعنی تازه یادش افتاده بود! یه عمارت با سنگ های کرم-قهوه ای توی میرداماد. نزدیک خونه ی خودشون بود. جلوی در خونه سرعتش و کم کرد و عینکشو روی موهاش گذاشت. سرشو بالا گرفت و با دهن بازش به خونه نگاه کرد. به اتاق نگهبانی دم دروازه نگاه کرد.

یه پسر پونزده-شونزده ساله مثل لوله ی تفنگ سیخ ایستاده بود. انگار داشت از دژ نظامی مراقبت می کرد. رهی شیشه رو کشید پایین و آرنجشو به شیشه تکیه داد و گفت:

-سلام.

علی به چشمای رنگ قیر رهی نگاه کرد. خوشتیپ تر از اون بود که دزد به نظر برسه! در ضمن ماشینش هم خیلی گرون بود. عینک خلبانی اش هم خیلی های چیلاس بود. نه... نه...های کلاس! گلسا گفته بود های کلاس!

-سلام!

-چطوری؟

دستشو دراز کرد و علی با تعجب بهش دست داد. بار اولی بود که یکی آدم حسابش می کرد و باهاش دست می داد! لابد این یارو آدم فهمیده ای بود! علی گفت:

-خیلی ممنون.

-نگهبان اینجاچی؟

توضیح داد:

-بابام نگهبانه ولی توی اتاقشه.

-می گم... اینجا خونه ی لیلی رهنماست دیگه؟

-بله.

پس لیلی خانوم رو می شناخت. ولی لیلی خانوم... فامیلی نداشت! خودش همش ناله می کرد که کسی بهم سر نمی زنه. فقط سه تا دوست داشت که همسن خودش بودن و گه گاهی می رفت خونه شون. علی یهو یاد وظیفه اش افتاد و اخم محکمی کرد و دوباره خبردار ایستاد. داشت اطلاعات می داد؟! گفت:

-شما چه نسبتی باهاشون دارین؟

-پسر برادرزاده شم.

اوه. چه قدرم که نزدیک بود! تشکری کرد و دنده عقب گرفت رفت. علی دور شدن اش رو تماشا کرد. تصمیم گرفت بعد از اینکه سرپازی شو رفت و برگشت مثل اون تیپ بزنه. خیلی «های کلاس» بود. چند ساعت بعد گلسا اومد. یه بوم سفید توی دستش بود. چهره اش خیلی خسته بود. آقا مصطفی از اتاقتک نگهبانی بیرون اومد و گفت:

-خسته نباشین خانوم معین.

-ممنون.

علی به بوم نگاه کرد. گفت:

-گروهبان مگسی؟ بوم برای چیه؟

-سرجوخه صورت پیتزایی فکر می کردم از اینا زرنگ تر باشی! خب مسلما می خوام روش نقاشی بکشم دیگه!

علی خندید. مکثی کرد و گفت:

-لیلی خانوم کی برمی گرده؟

-احتمالا پس فردا نه، پسون فردا!

-آهان...آخه...یه آقایی اومده بود سراغشو می گرفت.

گلسا نچ بلند ی کرد. خر گلسا از کرگی دم که نداشت هیچ، از ناحیه گردن و دندان و چشم و گوش و...سایر اعضای بدن هم فلج بود! آخه چرا تا وقتی یه فکر بکر به سرش زده بود این یارو پیداش شده بود؟ گلسا شرط می بست که یه نقشه هایی توی سر اونم هست. از چشماش داد می زد.

گلسا یهو گفت:

-بی تربیت فامیل شناس.

علی با تعجب گفت:

-چی؟

-با تو نبودم. خيله خب. شب به خیر.

چراغ انباری شو روشن کرد و روی صندلی پایه بلندش نشست. نگاهی به اتاق خلوتش انداخت. یه چیزی کم بود. دوباره از جا پرید و رفت ضبط قدیمی باباش رو آورد و نوار کاست قدیمی اش رو هم توش انداخت.

مال گروه آبا (ABBA) بود. یکی از اون گروه های موسیقی قدیمی زمان پدرش. صدای آهنگ توی اتاق پیچید و گلسا با رضایت روی صندلی اش جلوی بوم نشست. قلم موش رو توی پالت زد و شروع کرد. وقتی نقاشی می کشید انگار از کل دنیا فارغ می شد... همه چی از خاطرش می رفت... و می شد عین گذشته ها.

وقتی همه چی بر وفق مراد بود. به خانواده ی خوب با وضع مالی خوب داشت... تنها نبود و کلی آدم دور و برش بودن... روزای قدیمی.

×××

رهی درحالی که از پله های بیمارستان بالا می رفت شدیداً غرق توی افکارش بود. کار کثیفی می کرد؟ خب نه... بالاخره به پول نیاز داشت. فوق فوق اش هم مگه چه قدر می تونست کار کنه که تا پنج ماه دیگه بتونه هم پول امرار معاش دربیاره و هم پس انداز؟

توی بیمارستان دکتِر لیلی رو پیدا کرد.

-بخشید دکتِر... سلام!

-سلام.

-من از آشنایان خانوم رهنمام...

-همون خانومی که یه سکنه رو رد کرده؟

رهی قیافه ی متاثری به خودش گرفت و گفت:

-بله... راستش... می خواستم بدونم که چه قدر دیگه زنده می مونه؟

-اگه بخوام راستشو بگم...

-بله بگین.

-حداقل پنج و حداکثر شیش ماه.

رهی سرشو انداخت پایین. این تقریباً همون مدت زمانی بود که احتیاج داشت.

تشکر کرد و پرسید:

-می تونم ببینمش؟

-البته. مشکلی نداره.

رهی سمت اتاق سی و شیش رفت. یعنی عمه لیلی می شناختش؟ تقه ای به در زد و رفت تو.

لیلی روی تخت نشسته بود و یه گوشی دستش بود... رهی با دیدن گوشی نزدیک بود شاخ دربیاره! نوت 3؟ دست یه پیرزن نود ساله؟ لیلی گفت:

-بله جانم؟ رهی به عمه لیلی نگاه کرد. لبخند معصومانه ای زد و گفت:



-عمہ لیلی...؟ منو کہ یاد تونہ؟

لیلی چشماشو تنگ کرد و عینک آویزون بہ گردنش رو روی بینی اش جاسازی کرد. زیر لب «آهان» گفت و بعد گفت:

-قیافت عین باباتہ. پسر فرہاد. نوحہ ی فرخندہ. خودتی دیگہ؟

رہی سرشو تکون داد و خندید. لیلی ہم لبخندی زد و گفت:

-رہی؟ چہ مردی شدی پسر! بار آخری کہ دیدمت یہ پسر نوجوون بودی کہ کلی کلہ ات باد داشت! بشین ببینم.

مجال حرف زدن بہ رہی نداد و گفت:

-ہنوز خبری از مامانت نشدہ؟ نہ نہ...نگو می دونم. از قیافت معلومہ. من از قیافہ ی آدمہ ہمہ چیو می فہمم. من ہمیشہ می دونستم یہ کاسہ ای زیر نیم کاسہ ی فرخندہ ست و مطمئنم کہ رفتن مامانت یہ ربطی بہ اون فرخندہ دارہ. اون شاگرد کت بستہ ی شیطونہ! قشنگ یادمہ کہ صد و سی و دو بار، دقیقاً یادمہ صد و سی و دو بار، من حافظہ ام مثل یہ دختر پونزدہ سالہ ست، بہ پدر بزرگت گفتم با اون دخترہ ی فلغل عروسی نکنہ. ولی کیہ کہ بہ حرف لیلی گوش بدہ؟!

مثل رادیو حرف می زد! رہی با چشمای گرد نگاهش می کرد و لام تا کام حرف نمی زد.

لیلی دستاشو توی ہم قفل کرد و گفت:

-خب...رہی راہ گم کردہ کہ اومدہ این طرفا؟ آرہ؟

رہی بہ خودش اومد. خندید و گفت:

-نہ بابا...این چہ حرفیہ شما می زنید عمہ لیلی. من ہمیشہ یادتون بودم. ولی از بس بابا بہم فرصت نمی دہ و خودمم مشغلہ دارم...

-آخی آخی...بمیرم.

-خدا نکنہ! (چہ دروغ شاخدار ی.)

عمہ لیلی با لحنی کہ دل سنگ ہم بر اش آب می شد گفت:

-من خیلی تنہا شدم...سال ہاست کہ کسی بہم سر نمی زنہ پسر. الان کہ دیدمت نمی دونی چہ قدر خوشحال شدم!

لازم بہ گفتن نبود. رہی می تونست اینو ببینہ. توی این ذوق کردنش. این شوق و ذوق و وراجی اصلاً بہ یہ پیرزن نود سالہ نمیومد! بعد یہو یہ لبخند پررنگ روی لبش اومد و گفت:

-لابد الان از خودت می پرسی پس کی منو آورد بیمارستان؟

خبر نداشت رهی می دونست! اون دختره ی نیم وجبی که هشت کیلومتر زبون داشت و می خواست رهی رو بازخواست کنه! ولی برای اینکه توی ذوقش نزنه گفت:

-کی؟

-چند هفته پیش برام یه مستاجر اومد. خودم ندیده بودمش. یه بنگاهیه بهم گفت دختر تنهائییه... در به در دنبال خونه ست. منم دلم براش سوخت ولی تا حالا خودشو ندیده بودم! اسمش گلساست. فکر کنم بیست و چهار- پنج سالشه. ازش بدم نیومد. خیلی دختر خوبی به نظر می رسه. خصوصا که چشم و گوشش هم بسته ست! بهش رمز گاوصندوقم رو دادم بره پول برداره یه قرون بیشتر برداشته بود!

-بیخشید... بعد شما اینو از کجا می دونین عمه لیلی؟

لیلی عاقل اندر سفیه رهی رو نگاه کرد و گفت:

-من کلی دوربین مدار بسته توی اون خونه گذاشتم!

رهی تقریبا با صدای بلند و حیرت گفت:

-دوربین مدار بسته؟ دوربین مدار بسته کارگذاشتین؟!

ریز خندید و گفت:

-پس چی؟ هرروز هم روی این موبایلم چک می کنم. البته روزایی که خونه نیستم و با ماشینم می رم بیرون.

خب. احتمالا قوه ی تعجب رهی از بس کار کرده بود دیگه خسته شده بود. رهی چنددفعه پلک زد و تکرار کرد:

-ماشین؟ رانندگی؟

-چی فکر کردی آقا رهی؟ من خیلی زرنگم... اصلا هم بهم نمیاد. می دونم.

رد شدن از فیلترهای عمه لیلی ظاهرا کار حضرت فیل بود! رهی گفت:

-عمه لیلی... تصمیم گرفتم از این به بعد بیشتر بهتون سر بزنم. واقعا فکر نمی کردم عمه ی بزرگم همچین آدم باحالی باشه!

این یکی رو واقعا راست گفته بود. این آخری رو. لیلی خندید و گفت:

-من از دخترای پونزده ساله هم باحال ترم! خوشحال شدم که اینو گفتی...

رهی از اتاق اومد بیرون. دوباره اون دختر عجیب غریب اینجا بود. یه دختر با مانتوی کوتاه بلند و شال بلند. دوربین به دست و کوله پشتی اش رو سفت گرفته بود. انگار توش «گنج» داشت. ولی به قیافش و نگاهی به رهی انداخت به نظر میومد که «جنگ» داشت.

\*\*\*

گلسا تا برگشت چشمش به اون موزمار افتاد. موزمار؟ یا مارمود؟ موزمار؟ همیشه اینا رو باهم قاطی می کرد. هرچی که بود چیز خوبی نبود!

گلسا بی توجه بهش از کنارش رد شد ولی انگار زاویه شو اشتباه تنظیم کرده بود چون خورد بهش... یعنی خودش نخورد! دوربین عزیزش خورد. گلسا هین بلندی کشید. رهی گفت: -حواست و جمع کن!

گلسا درحالی که دست نوازش روی دوربینش می کشید با اخم گفت:

-تو چشمتو باز کن!

بعد خطاب به دوربینش گفت:

-ببخشید مامانی... مامان مراقبته این آقا ندیدت.

رهی چهارچشمی نگاهش کرد. برای امروز کافی بود! به اندازه ی کافی چیزای عجیب و غریب دیده بود و شنیده بود! انگار که بخواد از دیوونه خونه فرار کنه به سرعت رفت. گلسا شونه هاشو بالا انداخت. صددرصد رهی هم توی همون فکری بود که گلسا توش بود. اینو مطمئن بود. خدا می دونست چی به اون پیرزن بدبخت گفته بود.

گلسا توی اتاق لیلی رفت و بعد از خوش و بش گفت:

-دیدم... یکی از فامیلاتون اومده بود!

-آره بابا... این پسره رو وقتی من دیدمش یه فکلی ای بود که نگو و نپرس!

و با صدای ریزش خندید. گلسا لبخندی زد. ادامه داد:

-ولی الان آقا شده. گفت بهم سر می زنه! از این جوونا دیگه کم پیدا می شن. ایشالا که راستشو گفته باشه!

گلسا سری تکون داد و سمت پنجره رفت. به تندی پرده رو کشید. گلسا دم دریاچه می رفت آبش خشک می شد! آخه این چه شانس گندی بود؟ نگاهی به موبایلش کرد. برای ساعت یازده زنگ گذاشته بود که یادش نره بره کتاب فروشی لعیا خانوم. نباید کاری رو که خودش شروع کرده بود ناتمام برای اون بنده خدا می داشت. گفت:

-لیلی خانوم پس فردا خودم میام می برمتون خونه! خب؟

-نه عزیزم... خودم به مصطفی می گم ماشین بیاره! تازه رهی هم بهم گفت می تونه بیاد دنبالم...

گلسا زیر لب خیلی آهسته گفت:

-آب زیر کاه...

بدبختی اینجا بود که نمی تونست یه سرنخی هم به لیلی بده و بگه این پسره دنبال خیر و خوبی نیست دنبال پولته! اگه سرنخ می داد ممکن بود لیلی به خودش شک کنه.

آخه این رهی که ماشین داشت، تیپش هم اصلا به گدا گودوله ها نمی خورد، پس برای چی دنبال این پیرزن بود؟ گلسا سرشو خاروند. خسته شده بود از بس از مغزش کار کشیده بود.

× × ×

رها ساسان رو توی راهرو دید. ساسان با دیدنش گفت:

- سلام خانوم رهنما!

- سلام...

- چطورین؟ دنبال رهی می گردین یا آبتین؟ رهی نیستش. آبتین هم پشت بومه.

رها یه لحظه خجالت کشید. یعنی هردفعه که میومد جدی جدی فقط می خواست آبتین و ببینه؟ ساسان توضیح داد:

- خسته که می شه می ره اونجا.

رها با گیجی پرسید:

- کجا؟!

- پشت بوم دیگه!

- آهان... مرسی.

رفت توی آسانسور و دکمه ی آخرین طبقه رو زد. توی آینه ی آسانسور به خودش نگاه کرد. دستی به گونه اش کشید. صورتش زیادی لاغر نبود؟ جدیداً احساس می کرد زیر چشماش گود افتاده... گود بود؟ اصلاً رها خوشگل بود؟ به چشم آبتین میومد؟

رها زد توی سرش و گفت:

- بمیری. اصلاً مگه مهمه؟

نمی دونست چرا جدیداً همش به نظر آبتین فکر می کرد. آبتین خوشش میاد؟ بدش میاد؟ اگه آبتین بود چی می گفت؟ معمولاً تنها پسری که راجع به نظرش فکر می کرد رهی بود. جدیداً این طوری شده بود.

رفت پشت بوم. باد شدیدی میومد. دسته ی شالش از روی شونه اش افتاد پایین. لبه هاشو گرفت تا از سرش نیفته. آبتین رو دید. به لبه ی شیروونی تکیه زده بود. رها سمتش رفت. صدای تق تق پاشنه ی کفش هاش توی اون باد هم به گوش می رسید. آبتین بدون اینکه برگرده گفت:

- مگه نگفتم کسی نیاد؟ خودم ده دقیقه دیگه میام پایین!

رها لباسو کج کرد. یه قدم عقب رفت و گفت:

- ببخشید!

برگشت بره که تندی آبتین برگشت. رها اینجا چی کار می کرد؟! آبتین نمی دونست چرا این روزا جدیداً همه چی دست به دست هم می داد تا جلوی رها ضایع بشه و سوتی بده! سریع گفت:

- رها... نفهمیدم توئی! بیا... اتفاقا خوب شد که... خوب شد که...

رها برگشت و با لبخند نگاهش کرد. از اون لبخندها که آبتین تازه داشت بهشون دقت می کرد. گفت:

-خوب شد که چی؟

آبتین تصمیم گرفت جمله شو کامل کنه:

-خوب شد که اومدی.

بعد دوباره به شیروونی تکیه داد. رها هم با فاصله ازش از پشت تکیه داد. رها انگار نمی خواست بی خیال بشه. گفت:

-برای چی خوب شد؟ تو که نمی خواستی کسی و ببینی.

-خب... چون... تو خیلی آرومی. آرامش ات هم می تونه منتقل بشه.

راست می گفت. رها که همیشه لبخند می زد و آروم و شمرده حرف می زد و انگار تمام کاراش حساب شده بود  
یه حسی شبیه حس خودش به آدم القا می کرد.

رها به نیم رخ آبتین نگاه کرد. یه چیزی توی آبتین می دید. یه چیز نو... یا شایدم این چیز نو یه احساس نو توی  
خودش بود؟

× × ×

گلسا خسته و کوفته جلوی در اتاق لیلی روی صندلی خودشو پرت کرد. موهاش و با دست مرتب کرد. خیلی  
خسته بود. کل روز با لعیاتوی کتاب فروشی بود. بعدشم رفته بود پیش ترانه و غرغرهاش و حضور گند چنددقیقه  
ای دیلاق رو تحمل کرده بود.

الانم که اومده بود بیمارستان. فقط امیدوار بود رهی پیداش نشه.

گلسا دستاشو توی هم قفل کرد و دعا کرد:

-خدا خدا... این یارو بی خیال شه... من مطمئنم من بدشانس آخر سر بازنده می شم. لطفا این یارو پاشو بکشه  
بیرون!

ولی ظاهرا خدا فعلا سرش شلوغ تر از این حرفا بود. دقیقا همون موقع صدای رهی اومد که با طعنه گفت:

-ببخشید که مزاحم لحظات عرفانی تون می شم!

گلسا تندى چشماشو باز کرد و دستاشو از هم باز کرد. با همون ابروی بالا رفته اش به رهی نگاه کرد. رهی به  
در اتاق اشاره کرد و گفت:

-عمه لیلی توی اتاقه؟

عمه لیلی... عمه لیلی... مثلا اینو می گفت که نشون بده من یه نسبتی با لیلی دارم و تو باید پاتو بکشی کنار؟

اومد بره تو که گلسا تندى پاشد و جلوى در ايستاد. درحالى که درو آهسته باز می کرد با یه لبخند حرص دربیان گفت:

-داره لباس عوض می کنه جناب رهنما!

و رفت تو و درو بست. کور خونده. گلسا زودتر از اون اومده بود! اصلا گلسا بود که لیلی رو آورده بود بیمارستان! لیلی بهش مدیون بود! برگشت و با مهربونی به لیلی گفت:

-لیلی خانوم... کارتون تموم شد؟

لیلی گفت:

-آره دختر. اون موبایل منو بده ببینم چه خبره.

گلسا موبایل شیش کیلویی شو بهش داد. تازه دیروز فهمیده بود خونه ی لیلی دوربین مداربسته داره. چه قدر احساس حماقت کرده بود! ولی خوب شد دزدی نکرد... وگرنه آبروی هردو دنیاش می رفت. آواره هم که می شد هیچ، اون گرگ گرسنه ای هم که بیرون وایستاده بود و اسم خودشو گذاشته بود «فامیل» سر لیلی رو کلاه می داشت.

از اتاق اومدن بیرون. رهی بی توجه به گلسا سمت لیلی رفت و حوالپرسی شدیداً گرمی کرد. اون قدر که دیگه سوزان شده بود! لیلی گفت:

-سلام پسر. واقعا اومدی دنبالم! ای کاش زودتر از این حرفا سکتته کرده بودم تا نوه ی فرخنده سراغم میومد...

نوه ی فرخنده. گلسا وسط شون احساسی شبیه احساس جوجه اردک زشت داشت. دم بیمارستان دسته ای موهاش و توی شالش کرد و گفت:

-خب لیلی خانوم... من خودم می رم خونه.

لیلی معترضانه گفت:

-! یعنی که چی؟ تو هم با ما میای! مگه خونه مون یکی نیست؟

رهی که پشت لیلی وایستاده بود با انزجار نگاهش کرد. چرا از کیسه خلیفه می بخشید؟ رهی نمی خواست گلسا سوار ماشینش شه. گلسا گفت:

-نه من مزاحم نمی شم.

چه عجب. یه حرف درست حسابی زد. ولی لیلی بازوشو گرفت و گفت:

-بیا ببینم... یعنی چی دختر؟

اوف... ظاهراً چاره ی دیگه ای نبود! نه برای رهی و نه برای گلسا. گلسا با خودش فکر کرد بهش می گن تحمل دو جانبه. یعنی هردو باید هم دیگه رو تحمل می کردن. لیلی آخ آخ کنان نشست روی صندلی عقب. گلسا جلو نشست. لیلی گفت:

-گلسا جان دختر...می تونی بری جلوتر؟ جلو که بود! جلوتر می رفت می رفت توی شیشه! ولی نباید روی حرف لیلی حرف می زد. ریسک...نه نه نه! چشمی گفت و صندلی شو کشید جلو. توی راه رهی هم تا تونسست ترمز شدید گرفت...گلسا سفت صندلی شو چسبیده بود. تو دلش گفت:

-این می خواد یه کاری کنه منم مثل خودش شبیه گاو پیشونی سفید شم!...

بالاخره به سلامت به خونه ی لیلی رسیدن. گلسا وقتی از ماشین بیرون اومد یه ختم قرآن نذر کرد. کل راه و صلوات گویان طی کرده بود! انگار داشتن توی دلش رخت می شستن. گوشه ی حیاط کنار علی ایستاد. علی گفت:

-گروهبان مگسی...رنگت پریده!

-آخه از توی یه لباس شویی پرت شدم بیرون!

-لباس شویی؟

گلسا بی هیچ حرفی به ماشین رهی اشاره کرد. اه...لعنتی. رهی داشت به لیلی کمک می کرد بره توی خونه. عجب زرنگی بود...اگه می خواست خوب می تونسست جا توی دل لیلی باز کنه.

-این پسر های کلاسه دیروز هم اومده بود.

گلسا نگاه تندى بهش انداخت و گفت:

-چی می خواست؟

-چند تا سوال درباره ی لیلی خانوم پرسید.

-گور به گور شده. فقط دنبال پول این بنده خداست.

صدای توی ذهنش گفت: مگه تو دنبال چیز دیگه ای هستی؟! مرشد خلق شدی که یکی بیاد خودتو ارشاد کنه؟

این صداهای توی ذهن خیلی روی اعصاب بودن. علی گفت:

-پسر برادرزاده ی لیلیه. از کجا پیداش شد؟

-جهنم. نمی دونم.

-تو که همیشه می گفتی نباید درباره ی آدمایی که ازشون شناخت نداریم این طوری حرف بزنینم! چی شده که هر حرفی درباره اش می زنی یه فحش هم بین شه؟

-نه آدمایی مثل این! من توی همین سه-چهار روز قشنگ فهمیدم قصدش چیه.

-چیه؟

-به تو ربطی نداره.



علی شونه ای بالا انداخت و رفت. گروهبان مگسی، اخلاقش هم مگسی بود! گلسا کوله اش رو روی دوشش انداخت و تندى سمت در خونه لیلی دويد. از همون لېخندهای مخصوص زد و گفت:

-خب آقا رهی... شما می تونی بری! من دیگه هستم!

لیلی هم تایید کرد:

-آره پسر تو برو.

گلسا توی دلش قربون صدقه ی لیلی رفت. رهی اخم کرد. لیلی خرفت! این دختره حالا این قدر خودشیرینی می کرد که ذهن پیر لیلی رو کاملا تصرف می کرد. لیلی رفت تو و گلسا هم اومد درو ببندد که رهی پاشو لای در گذاشت. گلسا اخم کرد و گفت:

-دیگه چیه؟

-نمی دارم ارث شو هاپولی کنی! معلوم هم نیست از کجا پیدات شده!

-من پیدام نشده... بودم! از اول بودم! ولی در حقیقت کسی که پیداش شده توئی.

اشاره ای به پاش کرد و گفت:

-پات رو هم بردار وگرنه درو می بندم و له و لورده می شه! روز خوش!

همچین درو با شتاب پرت کرد که رهی تندى پاشو کشید کنار. بعید نبود حرفش و عملی کنه! نشونش می داد. آخه واقعا به چه امیدی داشت به لیلی نزدیک می شد؟ اون که هیچ نسبتی باهاش نداشت!

سوار ماشینش شد و وقتی داشت از جلوی در اتاقک نگهبانی رد می شد شنید که پسره گفت:

-لباس شوویی.

رهی دنده عقب اومد و گفت:

-چی گفتی؟

علی جسورانه گفت:

-لباس شوویی.

-یعنی چی؟

-یعنی این که... خب... گلسا وقتی از ماشینتون پیاده شد بهش گفت لباس شوویی. گفت تازه از یه لباس شوویی پرت شدم بیرون.

بی فرهنگ. به زنوی رهی می گفت لباس شوویی؟ در حقیقت مال بابای رهی بود. به زودی باید پشش می داد. رهی درحالی که پاشو محکم روی پدال گاز فشار می داد زیرلب گفت:

-پس می دم...همچین مستقل می شم که چشمش دربیاد...چشم این دختره ی تازه به دوران رسیده هم دربیاد...

×××

عقربه های ساعت روی عدد 10 جا خوش کرده بودن و آبتین هنوز بی کار توی شرکت بود. نزدیک دو ساعت می شد که بدون هیچ کاری از پنجره به بیرون زل زده بود. شهر خوابیده بود.

کسی به در اتاقش زد. آبتین برگشت. فکر می کرد تنهاست! دیگه کی توی شرکت مونده بود؟! در باز شد و کله ی مو فرفری ساسان اومد تو. چشماش پر خواب بود.

-آبتین نمی خوامی بری خونه؟

-ساسان! تو مگه منتظر منی؟ خب برو خونه پسر!

ساسان لبخندی زد و اومد تو. روی مبل نشست و گفت:

-توی فکری؟ عاشقش شدی؟

آبتین خیلی جدی گفت:

-عاشق کی؟ چرا حرف می زنی؟

ساسان ابروهاشو بالا انداخت و درحالی که نیشخند می زد گفت:

-همشیره ی شریک تون!

-آه برو بابا ساسان...

ساسان ول کن نبود:

-من که می دونم آخه آبتین...! طفره نرو.

آبتین بازم با جدیت گفت:

-من دیگه عاشق هیچ کسی نمی شم. یعنی نمی تونم که بشم. بعد از قضیه ی پگاه.

ساسان با کنجکاوی گفت:

-پگاه؟ پگاه دیگه کیه؟

-بی خیالش.

ولی هیچ وقت نمی تونست بی خیالش بشه. قضیه ی پگاه سر دراز داشت...

خیلی دورتر، رها هم توی اتاق نشیمن خونه اش نشسته بود. خونه اش خیلی بهم ریخته بود. مجله ها یه طرف... کتاب هاش روی هم تلمبار شده بود... تلویزیون برای خودش روشن بود و داشت فیلم کازابلانکا رو نشون می داد. ولی رها اصلا نگاه نمی کرد. زانوهاش رو توی بغلش گرفته بود و به یه نقطه زل زده بود.

فکرش اون دور دورا بود. اول از همه یاد مامانش افتاده بود. بعد یاد بابای عنق اش. بعد یاد رهی و مشکل جدیدش که باید تنها زندگی می کرد. به اندازه ی کافی که غصه خورد یاد صبح افتاد.

وقتی رفته بود شرکت. آبتین بهش گفته بود آرومه. یه جورایی گفته بود آرامش بخشه. وقتی این کلمه رو گفته بود انگار یه نفر دل رها رو قلقلک داد.

این آبتین کی بود؟ خیلی وقت بود که بود. ولی حضورش به چشم رها نمیومد. البته تا پیش این.

گلسا باز خونه ی لیلی بود. می خواست اینجا چتر شه. عمرا اگه این شانس بزرگ رو از دست می داد. می خواست صبح تا شب پیش لیلی باشه و کمکش کنه.

درحالی که چایی می ریخت گفت:

-رهی یه خواهر هم داره نه؟

-آره... تو از کجا می دونی دختر؟

گلسا بی تفاوت گفت:

-آخه توی بیمارستان که گوشه تون دستم بود اسم رها هم اونجا بود. اسم هاشون کنار هم بود به دلیل تشابه اسمی گفتم...

-آهان.

لیلی لبخند بانمکی زد و گفت:

-دختر ماهیه.

-هوم؟

-آره. اون بعضی وقتا بهم زنگ می زنه.

وا؟! این مگه نگفت کسی ازم خبر نمی گیره؟! انگار لیلی ذهن گلسا رو خوند و گفت:

-البته فقط بعضی از مناسبت ها. مثل عید و روز سالمندان و... از این جور چیزا. ولی بازم ایول به مرامش! فقط اونه که یادشه!

و ریز خندید. گفت:

-برای همین وقتی برادرش اومد بیمارستان و این قدر تحویلیم گرفت تعجب کردم! مثلا اگه خودش میومد شاید خیلی تعجب نمی کردم. دختر مجرد و تنهائیئه. فکر کنم دو سه سالی از رهی بزرگتر باشه.

گلسا آہستہ سرشو تکون داد و فنجون چایی رو جلوی لیلی گذاشت. متاسفانه ساعت نه بود و اگه نمی رفت گالری باید سیلی از غرغره‌های ترانه رو تحمل می کرد. چه قدر دلش می خواست پیش لیلی بمونه! مطمئن بود به محض این که پاشو بذاره بیرون اون افعی پیداش می شه.

-لیلی خانوم... من باید برم. خیلی دلم می خواست می موندم...

لیلی لبخند متاثری زد و گفت:

-کار می کنی عزیز؟

ظاهرا لیلی با «م» مشکل داشت. به دخترم می گفت دختر. به عزیزم می گفت عزیز. گلسا سرشو تکون داد و گفت:

-بله. توی یه گالری هنری.

-موفق باشی... معلومه که دختر هنرمندی هستی!

هنرمند ... عاشق این صفت بود. وقتی بقیه اینو بهش می گفتن حس خوبی بهش دست می داد. اینکه حداقل توی عمرش به یکی از هدف هاش رسیده. خندید و خداحافظی کرد. قبل از اینکه بره گفت:

-... لیلی خانوم! اگه کاری داشتین به من زنگ بزنین!

روی من تاکید خاصی کرد. سمت در خروجی رفت. سلام نظامی به علی داد و علی هم جوابشو داد. گلسا گفت:

-آزاد! سرجوخه صورت پیتزایی نذارید که دشمن به سنگرهامون نزدیک شه!

-گروهبان مگسی دشمن دقیقا کیه؟

گلسا دهنشو کج کرد و گفت:

-همونی که یه لباس شویی گنده داره و رانندگی هم بلد نیست! خب؟

-چشم!

-آ باریکلا!

چشمکی بهش زد و رفت بیرون. سر کوچه نرسیده بود که یهو ماشین رهی از اون ور کوچه پیچید و...

گلسا تندی خودشو عقب کشید ولی سپر ماشین خورد به زانوش. زیرلب آخ گفت. مثل اینکه همه ی رهنما ها کور بودن! اللخصوص درباره ی گلسا! نه رهی دیدش نه لیلی... هردو زدن لت و پارش کردن. احتمالا پس فردا یکی دیگه هم پیدا می شد و رسماً نقص عضو می کرد.

گلسا درحالی که زانوش رو می مالید گفت:

-چه صبح قشنگی! لطفا چشماتونو باز کنین!

رهی سرشو از شیشه بیرون کرد و با طعنه گفت:

-مگه لباس شویی به این بزرگی رو ندیدی؟

اه... کی بهش گفته بود؟ لابد علی دهن بی صاحبش رو باز کرده بود. گلسا چیزی نگفت. رهی پوزخندی زد. گلسا هم در جواب چشماشو توی کاسه چرخوند. رهی گفت:

-جدا فکر می کنی چیزی از لیلی بهت می رسه؟

-نکنه تو فکر کردی بهت می رسه؟

-من فامیلشم!

-منم مستاجرشم! در ضمن قبل از تو بودم و خیلیم بهش نزدیک ترم!

بعد دستشو به کمرش زد و گفت:

-توی خیلی از موارد هم چون من دخترم می تونم کمکش کنم! پس فکر و خیال نکن!

رهی شیشه رو با بی خیالی کشید بالا. انگار که اصلا حرفشو نشنیده و دوباره از قصد با سپر عقبش ریز زد به اون یکی زانوی گلسا. گلسا لنگ لنگان درحالی که دور می شد زیرلب ناسزا گفت.

×××

رهی توی شرکت سمت اتاقش می رفت و کلید اتاقش و بالا و پایین می انداخت. تو پوستش نمی گنجید. رفته بود به عمه لیلی سر زده بود و کلی سر ذوقش آورده بود.

پیرزن بیچاره باور نمی کرد آخر عمری یکی ازش سراغ بگیره. بعضی وقتا رهی احساس گناه می کرد. ولی سعی می کرد فراموشش کنه. توی راهرو به آبتین برخورد.

-به سلام آقای برادر!

آبتین باهاش دست داد و گفت:

-چیبه چه قدر شنگولی؟

رهی صداشو آورد پایین و گفت:

-فکر کنم یه راه خوب پیدا کردم.

-جدا؟ چیبه؟ خب به ما هم بگو!

-نه نمی شه. وقتی قطعی شد بهت می گم.

نگاه کن تو رو خدا... فقط به خاطر وجود یه دختر فضول نقشه اش ممکن بود قطعی نشه. آبتین سرشو تکون داد و گفت:

-خودت بهتر می دونی والا! ولی به قیافت میاد که...

جمله شو ادامه نداد و فقط یه لبخند زد و رفت. برای یه لحظه این فکر از سرش عبور کرد که اگه یه روز شوهرخواهر رهی شه چی می شه...؟ ولی تندی اخم و فکرشو از سرش بیرون کرد. جدیداً کنترل اعمالشو نداشت. بعد از پگاه حق نداشت عاشق بشه عبرت خوبی گرفته بود.

خصوصاً که آرمان هم داشت میومد... خطرناک بود.

رهی توی اتاقش نشست. حس می کرد این روزا آبتین عوض شده. زیاد می رفت توی فکر.

شاید بهتر بود که رهی به رها می گفت که چه فکری توی سرشه. راجع به لیلی بهش می گفت. به هرحال رها کسی بود که از همه چیزش خبر داشت. رهی زیرلب با خودش گفت:

-نه که خیلی کار خوبی می کنی که می خوای اونم بدونه...

ممکن بود رها از دستش ناراحت بشه. ممکن هم بود که بزنه زیر خنده و بگه رهی چه قدر آب زیرکاه ست. کلا دختری بود که قابل پیش بینی نبود. موبایلش زنگ می زد. نگاهی بهش کرد.

فرخنده؟! این دیگه چی می خواست؟

انگار که موبایلش یه شی طاعون گرفته ی آلرژی زا باشه با دوتا انگشت گرفتش و انداختش توی کشو. این وسط فقط همین یه دونه رو کم داشت!

×××

گلسا رفت طبقه ی بالا توی انباری گالری شون. روی زمین نشست و سعی کرد پاچه ی شلوار نسبتاً تنگ شو بده بالا. خیلیم تنگ نبود ولی بالاخره بالا اومد. تا روی زانوش. اوف... هر دوتا زانوش کبود شده بود.

-روان پریش بدبخت...

آخه دیگه تا این حد؟ تا این حد که مجبور به برخورد فیزیکی شه؟

خیلی درد داشت. با ناامیدی به پله های طبقه ی پایین نگاه کرد. ظاهراً به کمک ترانه نیاز داشت. این وقت ظهر معمولاً کسی نمیومد گالری. بلند گفت:

-ترانه! ترانه بیا!

-اومدم! کجایی؟!

-این بالا!

-اونجا چی کار می کنی؟!

حالا اینم وقت گیره آورده بودا! گلسا حرصی گفت:

-تو پاشو بیا!

ترانه بالا اومد و تا زانوهای گلسا رو دید گفت:

-وای...دیوونه چه بلایی سرت اومده؟!-

توی دنیا هیچ چهره ای مضحک تر از چهره ی ترانه که وانمود می کرد نگرانه، وجود نداشت.

-می تونی چسب زخم برام پیدا کنی...؟ داری؟-

-فکر کنم توی کیفم داشته باشم...کی این طوری کرده؟ افتادی؟ بهش نمیداد که زخم افتادن باشه...-

-نه بابا. یه از خدا بی خبری با سپر ماشین بهم کوبوند.

ترانه ابروهاشو بالا انداخت. گلسا شونه هاشو بالا انداخت و گفت:

-گاو بود.

-می تونی بری دیه بگیري.

-بابا چیز جدی ای نیست که...-

-من اگه جات بودم بی خیالش نمی شدم. بابا طرف زده پاتو داغون کرده گلی! برو ببین دیه اش چنده.

-ولم کن ترانه چه گیری دادی ها.

نباید صدایش می زد! بعد از اینکه زانوهاش رو چسب مالی کرد بلند شد و با ترانه خداحافظی کرد تا یه سر بره پیش لعیا. احتمالاً شب هم می رفت پیش لیلی تا یه شامی بهش بده و خودشو عزیز کنه.

\*\*\*

رهی یه ماشین اضافی توی پارکینگ دید. بازم فرخنده ... فرخنده و فرخنده! یه نفر آدم بود و هزار دردسر. تا جایی که یادش بود این یکی ماشینی که امروز توی پارکینگ بود برای پدربزرگ خدایپامرزش بود ... و تا جایی هم که یادش بود فرخنده همه ی دار و ندار پدربزرگ رو بعد از فوت اش دودستی چسبید.

طفلی پدربزرگش. لابد فرخنده جون از همین کارا کرده بود که بنده خدا دق کرد افتاد مرد دیگه! خیلی مظلوم بود.

درو با کلیدش باز کرد و رفت تو. صدای حرف زدن فرخنده از توی هال میومد:

-فرهاد...به قرآن مجید قسم اگه بذارم...

رهی اخم کرد. از اینکه فرخنده اسم قرآن رو به زبونش میاورد بدش میومد. حیف این کلمه که روی زبون این زن باشه. فرخنده گفت:

-صدای در هم اومد. فکر کنم رهی اومده باشه.

و بعد با صدای بلندتر داد زد:

-رهی؟ پسرم؟-



یه لحظه رهی فکر کرد چه خوبه که عمه لیلی نمی گه «پسرم» و می گه «پسر». حداقل اینو درک می کنه بعضی از آدمای دوست ندارن جای پسر خلیلی باشن. مثلاً رهی اصلاً خوشش نمیومد نوه ی فرخنده باشه چه برسه به پسرش!

رفت توی هال و گفت:

-سلام فرخنده جون. خوش اومدین.

و وقتی که فرخنده خواست باهاش روبوسی کنه نفسشو حبس کرد تا بوی عطرش توی بینی اش نره.

پدرش هم فقط در جواب سلامش سرشو تکون داد. فرخنده نج نچی کرد و گفت:

-رهی جان یه چیزی هست به اسم موبایل! باز اگه ما قدیمی ها ندونیم یه چیزی... ولی شما که همیشه دستتوننه!

رهی فهمید که فرخنده به چی می خواد اشاره کنه ولی بازم بی تفاوت گفت:

-خب؟ چطور مگه؟

فرخنده دوتا دستاشو به کمرش زد. رهی یه لحظه فکر کرد که چه قدر شبیه کمترین ها شده. با این فکر خودشو کنترل کرد تا لبخند نزنه. فرخنده خیلی جدی بود! گفت:

-چطور مگه؟! این طور که...

مکتی کرد و به فرهاد اشاره کرد و گفت:

-بابات امروز حالش بد بود!

رهی با همون بی تفاوتی سابق گفت:

-چش شده بود؟

ممکن بود خودشو هم زده باشه به موش مردگی تا مادر عزیزش بیاد پیشش. فرخنده با تاجر گفت:

-فشارش افتاده بود پایین! رهی این دفعه بازم خودشو کنترل کرد تا پوزخند نزنه. خواست بگه «عمه لیلی سخته قلبی کرده بود هیچ کسی نفهمیده بود! حالا آقا فشارش افتاده پایین این قدر مهمه؟» ولی جلوی زبونش رو گرفت. اون وقت بود که پدرش می پرسید تو از کجا از عمه لیلی خبر داری. بعدشم فرخنده و حرفای بی سر و تهش و ... بهتر بود ساکت بمونه.

رهی بدون ذره ای نگرانی فقط گفت:

-هوم ... الان که خوب به نظر می رسه.

کارد می زدی خون از فرخنده درنمیومد. درحالی که کیفشو برمی داشت و کتشف می پوشید گفت:

-حالا که برگشتی من دیگه می رم... پیش بابات بمون. سمت در می رفت که گفت:

-ولی من بازم میام بهت سر می زنم فرهاد! این طور که بوش میاد کسی اینجا نگران نیست پسرم!

رهی با خودش فکر کرد خودش این طوری خواسته! آگه رها اینجا بود از هیچی براش کم نمی داشت ولی اون مجبورش کرد که مستقل بشه و با تپیا از خونه بیرونش کرد. بالاخره فرخنده رفت. رهی زیرلب گفت:

-فرخنده جون دیگه قراره هرروز اینجا باشن؟

گوشای تیز پدرش اینو شنید. اخم غلیظی کرد و گفت:

-درباره ی مادر بزرگت درست حرف بزن رهی!

رهی هیچی نگفت. این یکی که اصلا بهش نمی خورد فشارش پایین باشه!

× × ×

گلسا به اپن تیکه کرد و از پنجره ی بزرگ آشپزخونه به شب تاریک نگاه کرد. یادش به خیر. قدیما بعضی شبا که هوا خیلی گرم بود با مامان و باباش می رفتن روی پشت بوم. اونجا گلسا بینشون دراز می کشید و باهم دیگه ستاره ها رو می شمردن. هرکی بیشتر ستاره داشت برنده بود.

گلسا زمزمه کرد:

-روزای خوب من کجائین؟

روزای خوبش هم رفته بودن. با مامان و باباش رفته بودن. تکیه شو از اپن گرفت و ظرف غذا رو با یه لیوان آب و قرص های لیلی توی سینی گذاشت. زیرلب غرغر کرد:

-غلام حلقه به گوش نشده بودیم که شدیم...

دوباره مثل دیوونه ها جواب خودشو داد:

-حق نداری غر اضافی بزنی گلسا! خودت خواستی خودتم تحمل می کنی.

سینی رو برداشت و رفت سمت اتاق لیلی. اتاق لیلی تنها اتاق طبقه ی پایین بود چون نمی تونست با ویلچر بره بالا و پایین. بقیه اتاق ها طبقه ی بالا بود. وسط راه یه فکر خوب به سر گلسا زد. لبخندی زد و رفت توی اتاق لیلی. لیلی رنگش پریده بود و امروز مثل روزای قبل وراجی نمی کرد. ظاهرا حالش خیلی خوب نبود. ولی هنوزم خودشو سرحال نگه داشته بود. گلسا همون جا تصمیم گرفت وقتی پیر شد خودش عین لیلی یه پیرزن امیدوار شوخ و شنگ باشه! ...

سمت در اتاق رفت و گفت:

-نوش جونتون لیلی خانوم. تموم شد میام می برم می شورم.

زیرلب یه آخ گفت و ایستاد. پاش رو به صندلی گوشه ی اتاق تکیه داد و گفت:

-ببخشید...می شه اینجا بشینم؟

لیلی که معلوم بود تعجب کرده گفت:

-آره عزیز بشین... چیزیت شده؟

گلسا شلوارشو زد بالا. این یکی شلوارش پاچه اش خیلی تنگ نبود. زانوش ملتهب بود. لیلی هینی کشید و گفت:

-خاک عالم! دختر چی شده؟

گلسا که ابروهاشو درهم کشیده بود گفت:

-هیچی... چیز خاصی نیست.

-بگو ببینم!

-اِم... خب... رهی... یعنی آقا رهی، زد بهم!

و قیافش رو خیلی معصوم و مظلوم نشون داد. چشماشو یه ذره گردتر کرد و گونه هاشو هم توی دهنش کشید تا صورتش لاغرتر به نظر برسه می دونست وقتی این طوری می کنه قیافش خیلی ترحم برانگیز می شه.

لیلی خانوم محکم زد روی دستش و گفت:

-حواسش کجا بود؟

گلسا توی دلش گفت:

-همون جایی که تو وقتی بهم زدی بود!

ولی شونه هاشو بالا انداخت و گفت:

-نمی دونم. مهم نیست.

بلند شد و درحالی که از اتاق می رفت بیرون نیشخند شیطونی زد.

×××

رهی توی اتاقش بود ولی می تونست صدای داد و فریاد باباش رو به آسونی بشنوه. داشت پشت تلغن حرص می خورد و فریاد می کشید. فریاد های عصبی. بلند گفت:

-حمیدی مگه من به تو نگفتم جنس ها رو بذارین هفته ی بعد بیارین؟!

و بلندتر فریاد زد:

-الان من باهاشون چی کار کنم؟!

رهی نچی کرد. چه خوب که شغل خودش خیلی بی دردسرتتر بود. پدرش خیلی سر شرکتش حرص و جوش می خورد. رهی حتی فکر کار کردن توی اونجا رو هم به ذهنش راه نمی داد. بارها وقتی مادرش بود، بهش می گفت که بیا توی شرکت بابات کار کن. کارشو یاد بگیر!

ولی رهی می گفت نه. تنها چیزی که ازش بدش میومد جو متشنج توی محیط کاری بود. اصلا به نظر به خاطر همین بود که موهای باباش توی سی و هفت-

هشت سالگی به سرعت و یک دست سفید شد. از بس الکی عصبانی شد! رهی از معدود آدمایی بود که شغلشو دوست داشت.

ظاهرا تلفن رو قطع کرده بود. چون توی خونه سکوت بود. چیزی که همیشه بود. غیر از مواقعی مثل این، که فرهاد می خواست گردن کسی رو که پشت خط بود بشکنه. رهی رفت توی حال. می خواست یه لیوان چایی بخوره و بعدش بره بیرون سرکار. فرهاد یه دستمال کاغذی رو داشت به بینی اش فشار می داد. دوباره خون دماغ شده بود. وقتی این عصبانی شدن به اوج خودش می رسید یا خیلی فشار از هرجهت بهش وارد می شد خون دماغ می شد.

رهی توی دلش پوزخندی زد. مرتیکه خرس گنده. فشار که بهش میاد عین دخترا خون دماغ می شه. یه دفعه رها این طرز فکرشو شدیدا تکذیب کرده بود و گفته بود: مگه خون دماغ شدن فقط مخصوص دختراست؟

رهی ابروهاشو بالا انداخت و پرسید:

-می خوای به فرخنده جون زنگ بزنی؟

-نه.

نه گفتنش هم مثل دخترا بود! کاملا مشخص بود که الان مادر جانش رو می خواد! تا بیاد و مثل پروانه دور سرش بچرخه و برایش چایی عسلی و دارچینی و ... درست کنه.

رهی تلفن رو برداشت و گفت:

-بهش زنگ می زنی. ولی خودم می رم بیرون.

فرهاد دیگه چیزی بهش نگفت. از خیلی وقت پیش فهمیده بود که پسرش از فرخنده بدش میاد. رهی پشت تلفن خیلی کوتاه و بدون هیچ احساسی حرف می زد:

-بابا...بله...بله...نخیر...نمی شه...ممنون...خدافظ.

تلفن رو سرجاش گذاشت و کتتش رو برداشت و رفت. موبایلش زنگ می زد. لیلی بود! رهی یه لحظه لیلی رو تصور کرد که اون نوت 3 به اون بزرگی رو دم گوشش گذاشته و منتظره رهی برداره...

لبخندی روی لبش اومد و جواب داد:

-بله عمه لیلی جان؟

-سلام پسر...چطوری؟

-سلام. ممنون خوبم. شما بهترین؟

-آره...با مراقبت های گلستا کی می تونه بد باشه؟

و خندید. ولی این اصلا به نظر رهی خنده دار نمیومد. لیلی ادامه داد:

-آهان... راستی گفتم گلسا... پسر چی کارش کردی؟

رهی چشمش گرد شدن و گفت:

-مَن؟! من چی کارش کردم؟! واقعا چی کارش کردم که خودم نمی دونم؟

رفته بود چی تحویل عمه لیلی داده بود؟! عمه لیلی گفت:

-وا... همین که زدی جفت زانوهای دختره رو داغون کردی دیگه پسر... می خواستی کار دیگه ای هم بکنی؟

ای چغل... خیلیم شدید زده بود. عمه لیلی با آب و تاب گفت:

-زانوهاش شده مثل چی... حالا برای چی زدی بهش؟

رهی با دستپاچگی گفت:

-خب...!... دلیلی نداشت! حواسم نبود!

-توی هیروت بودی؟

و دوباره با صدای ریزش خندید. رهی سرشو به نشونه ی تاسف تکون داد. شاید حق با گلسا بود. اون خیلی داشت به لیلی نزدیک می شد.

گلسا وانمود کرد که اصلا متوجه ورود دیلاق نشده و خودش مشغول کتاب خوندن نشون داد. طبق معمول فقط یه سلام خشک و خالی به ترانه کرد و سمت ته گالری اومد. گلسا با خودش فکر کرد دوباره باید چنددقیقه ی چندش آور رو تحمل کنم.

هندزفری هاشو توی گوشش گذاشت و سرشو باز کرد توی کتاب. نگاهی به ترانه کرد. با چشمای تنگ شده داشت دیلاق رو دنبال می کرد. صبح یه چیز دیگه رو مشغول خودش کرده بود. اگه می تونست با رها دوست بشه... رها خواهر رهی. اگه می شد باهاش دوست بشه شاید شانسیش یه ذره بیشتر می شد.

شاید یه ذره از ارثیه ی لیلی به رها می رسید. بعد رها که دوست گلسا بود و وضعیتش رو می دونست بهش کمک می کرد. درهر حال گلسا هم که مفت خور نبود بهش برمی گردوند. سعی کرد اصلا به این فکر نکنه که ممکنه رها پول رو به برادرش هم بده. صبح آمارشو بگی نگی از زیر زبون لیلی بیرون کشیده بود.

رها یه دختر مجرد سی ساله بود که طراح لباس بود و برای یه مزون کار می کرد. ظاهرا دختر ساده و بی شيله پيله ای بود. گلسا سرشو تکون داد و زیرلب گفت:

-مثل برادرش هفت خط نیست...

یهو یکی از پشت محکم زد روی شونه هاش... گلسا از جا پرید و چهره ی خندون ترانه رو پشتش دید. فقط دلش یه طناب کلفت می خواست تا دور گردن ترانه بیچه و ... یک لحظه ی شیرین، مرگ ترانه!

-چته ترانه؟!!

-اوه چه بداخلاق... داشتی با خودت حرف می زدی؟

گلسا هوفی کرد و زد روی پیشونی اش. ترانه لباسو کج کرد و گفت:

-دیلاق جون وقتی اومد و دید سگ محلش کردی رفت بیرون! زدی توی ذوقش!

-ول کن ترانه! برو پی کارت!

×××

رها دستشو زیر چونه اش زده بود و به صفحه ی گوشیش نگاه می کرد. یکی از همکاراش با خنده از کنار میزش رد شد و گفت:

-چی شده خانومی؟ منتظر اس ام اس از یاری؟

رها هیچی نگفت و فقط با یه لبخند مصنوعی ابروهاشو بالا انداخت. زیرلب با دندان های بهم قفل شده و نسبتا حرصی گفت:

-یارم کجا بود؟

ولی دختره نشنید و رفت. در حقیقت رها یه مشکلی توی همین مایه ها داشت. منتظر نبود. بلکه اس ام اس اومده بود! یه اس ام اس از آبتین بود. نوشته بود:

-سلام رها. چطوری؟

نمی دونست جواب بده یا نه. دختر آفتاب مهتاب ندیده ای نبود ولی نمی دونست چرا عین خر توی گل گیر کرده بود و نمی دونست جواب این یکی رو بده یا نه! اخم کرد و با خودش گفت:

-مگه آبتین چه فرقی با بقیه داره؟ خیلی سنگین بگو مرسی خوبم!

قاطعانه شروع به تایپ کرد. از طبقه ی پایین صدای دلنگ دلنگ آویز بالای در اومد. یکی اومده بود توی مزون. صدای سلام و احوالپرسی و اینا اومد و یکی از پله ها اومد بالا.

رها بی توجه دستشو سمت سیند (send) برد که یهو صدای یکی رو شنید:

-شما رها خانومی؟

رها سرشو بالا گرفت. موبایلشو قفل کرد و گذاشت کنار. یه دختر شاید یه ذره از خودش جوون تر رو به روی میز ایستاده بود. موهای سیاه داشت و لباساش خوشرنگ بودن. حالت سنتی بانمکی داشتن و باهم هارمونی قشنگی داشتن. یه دوربین توی دستش بود و توی اون یکی دستش هم یه کوله بود. رها به خودش اومد و گفت:

-بله بله...

به مغزش فشار آورد ولی تا حالا حتی این دختر رو ندیده بود چه برسه به اینکه بشناستش. دختر به صندلی اشاره کرد و گفت:

-می شه بشینم؟

-البته.

نمی دونست دختره چی داشت ولی یه جووری رها احساس می کرد نسبت بهش یه حس احترامی داره. لابد محترم بود دیگه! ولی خیلیم تیپ رسمی نداشت ... با این حال به دل می نشست...

-من می تونم کمکتون کنم؟ می شناسمتون؟ باهام کاری داشتین؟

پشت سر هم داشت سوال می پرسید! دختر خنده ای کرد و گفت:

-صبر کنین بابا الان می گم...

اونم صورتش مثل رها لاغر و کشیده بود ولی بیشتر چال داشت.

گلسا شالشو عقب تر برد و موهاشو صاف و صوف کرد. رها دختر خیلی خوشگلی نبود ولی زشت هم نبود. قیافش جدا مهربون و ساده بود. گلسا گفت:

-من اسمم گلست. ترجیح می دم فامیلی مو نگم.

-وا ... برای چی؟

-آخه بعد همش با فامیلی صدام می کنین و من بدم میاد. دوست دارم با بقیه صمیمی باشم.

رها سرشو تگون داد. گلسا ادامه داد:

-رفتم پایین گفتم دقیقا می خوام رها خانوم رو ببینم چون از طراحی شما تعریف شده.

رها لبخند خجالت زده ای زد و گفت:

-ممنون.

-می خواستم کمک کنین و یه لباس قشنگ برام طراحی کنین ... می شه؟ اگه زحمتی نیست. من هنوز توی دوخت مطمئن نیستم ولی طراحی شو می خوام.

چه دروغا! گلسا فعلا این قدر دغدغه های مهمی داشت که به لباس فکر نکنه! ولی باید یه جووری به رها نزدیک می شد. رها دفتر بزرگش رو باز کرد و گفت:

-خب مشکلی نیست. اتفاقا این روزا سرم هم خلوته... فقط... کارای پاییز مونده که باید از شرکت برادرم برامون چرم بفرستن.

گلسا تعجب کرد ولی به روش نیاورد. رهی شرکت هم داشت و این طوری آویزون عمه لیلی جونش بود؟ رها نگاهی به گلسا انداخت و گفت:

-ولی باید فامیلی تو بگی! من باید بنویسم!

گلسا خندید و گفت:



-باشه ولی نمی خوام با اون صدام کنی.

-نه بابا. من خودمم از لفظ قلم و این چیزا بدم میاد. خب بگو حالا...

خودکارش رو تکون داد تا بنویسه و گلسا گفت:

-گلسا معین.

-اهوم ... راستی منو از کجا می شناسی؟

فکر اینجاشو دیگه نکرده بود! گلسا سرشو پایین گرفت و درحالی که با انگشتاش ور می رفت گفت:

-یکی از فامیل هامون اومده بود اینجا ... البته پیش شما نیومده بود! ولی می گفت اونجا می گن رها خانوم از همه بهتر و خوش سلیقه تره ... برو به اون بگو. همین.

اوف اوف! دروغ پشت دروغ! گلسا برای اولین بار با خودش فکر کرد راسته که می گن قطره قطره جمع گردد وانگهی اقیانوس هند شود! رها بزم سرشو تکون داد. گفت:

-هرکی بود لطف داشته. خب. می خوای از الان شروع کنیم یا نه؟

گلسا فقط دلش می خواست بره! عادت به دروغ گفتن نداشت و ... در حقیقت اومده بود رها رو فقط ببینه. برای این مرحله کافی بود. لبخندی زد و گفت:

-می شه فردا پیام؟

-نه فردا نیستم. ولی پس فردا منتظرتم.

بلند شد و دستشو دراز کرد و گفت:

-می بینمت! از آشنایی ات خوشحال شدم!

گلسا هم بلند شد و دستشو فشار داد و گفت:

-منم.

و این اولین قدم برای آشنایی با رها بود ... چندمین قدم برای نزدیک شدن به ارثیه؟ چندمین قدم برای عقب انداختن رهی رهنما؟ لبخندی مرموز روی لبش جا خوش کرد...

× × ×

رهی داشت راجع به کارای روزمره ی شرکت با آبتین حرف می زد. سر آخر گفت:

-نظر تو چیه؟

آبتین اصلا جواب نداد. رهی تکرار کرد:

-آبتین...؟ نظر تو چیه؟

آبتین تکونی خورد و با چند بار پلک زدن پرسید:

-چی گفتی؟

-مرسی از توجه وافت واقعا عزیز دل برادر. نمی دونم چه جوری ازت تشکر کنم.

آبتین خندید و گفت:

-خب حواسم نبود رهی...-

-جدیدا اصلا حواست به دور و برت نیست!

-ببخشید. دغدغه ی فکریه دیگه.

به در اشاره کرد و گفت:

-کاری نداری؟ من می تونم برم؟

رهی سرشو تگون داد. آبتین چش شده بود؟! تلفن رهی زنگ خورد. بازم که فرخنده بود! این چرا این قدر این روزا گیر شده؟! لابد اگه بازم جواب نمی داد دیگه رهی رو به توپ و گلوله می بست. از روی ناچاری جواب داد.

-بله؟

-رهی...سلام! ببینم تو کجائی؟

-سلام. سرکارم دیگه فرخنده جون. جای خاصی باید باشم؟

فرخنده تند گفت:

-پیش بابات! امروز هم که حالش بده! چرا نمی فهمی باید پیش بابات بمونی؟

رهی صندلی چرخونش رو سمت پنجره برگردوند و دستی لای موهاش کشید و گفت:

-ای بابا فرخنده جون چیز خاصی نیستش که... یه خون دماغ شدن این حرفا رو نداره ... از زیاد حرص خوردنه.

-نچ نچ نچ...من باورم نمی شه تو این قدر کم فکری. زودتر برگرد خونه!

-نمی شه. کار دارم.

فرخنده اون طرف خط سکوت کرد. رهی برای یه لحظه، فقط برای یه لحظه، امیدوار شد که بلایی سرش اومده باشه. ولی متاسفانه همچین خبری نبود. فرخنده گفت:

-خیله خب. پس من همین جا می مونم.

-باشه خدافظ.

-خدافظ.

رهی گوشتی اش رو محکم روی میز گذاشت و گفت:

-همون جا بمون خب ... اوف!

شب شده بود که در دفترش رو قفل کرد. همه رفته بودن. معمولا یا خودش آخر از همه می رفت یا آبتین. می خواست یه سر بره پیش عمه لیلی. تصمیم گرفته بود زیاد درباره ی اون دختر عجیب غریب فکر نکنه. در هرصورت رهی برنده ی این رقابت بود!

گلسا موهاشو باز کرد و دوباره با کیلیپس کوچیکش سفت بست. موهاش مجعد بودن و تا پایین شونه هاش می رسیدن. عادت نداشت باز بذارتشون. خونه ی لیلی واقعا تحسین برانگیز بود. ولی چشم گلسا هنوز توی اون گرامافون خوشگل و عتیقه ای بود که گوشه ی هال بود.

گلسا به ساعت نگاه کرد. نزدیکای هشت بود. لیلی بعد از مدت ها اومده بود توی هال جلوی تلویزیون نشسته بود. گلسا جلوش ایستاد و با لحن شیرینی گفت:

-لیلی خانوم جون...امشب چی می خواین براتون درست کنم؟

-دختر اینجایی توی زحمت می افتی...من راضی نیستم...از کار و زندگیت هم افتادی!

-این حرفا چیه دیگه اینا قدیمی شدن لیلی خانوم. تعارف نکنین.

لیلی خانوم خنده ی کوتاهی کرد و گفت:

-من واقعا قبل از اینکه توی بیای سوءتغذیه می گرفتم ها...فقط گه گاه روزایی که دوستانم میومدن یه غذای حسابی می خوردم. اصلا حسش نبود.

گلسا لبخندی زد. به لطف لیلی خودشم بعضی شبا غذای خوب می خورد. ناهار که هیچی کلا اون ساعت از روز توی گالری بود و ناهار از وعده های روزانه اش خط خورده بود. صبحانه اش هم یه چیز سرپایی بود. صدای زنگ ورودی خونه اومد. گلسا شالشو از روی دسته ی مبل برداشت و گفت:

-منتظر کسی بودین؟

-نه دختر. شاید رهی باشه.

گلسا توی دلش گفت:

-آقای آویزون که جزو مزاحمین همیشگی هست!

درو یه ذره باز کرد. در حدی که فقط خودش جلوی در معلوم باشه. درست بود. خود خود آب زیرکاهش بود. گلسا گفت:

-دقیقا حدس زدم خودت باشی. کی غیر از تو آخه هرروز و هر شب اینجاست؟

رهی گفت:

-توا!

خب، ضدحال خوبی بود. حداقل گلسا ساکت شد و لبشو گاز گرفت. هنوز به در تکیه داد بود و کنار نمی رفت. رهی با انگشتش جوری اشاره کرد که انگار داره به نوکرش دستور می ده و گفت:

-برو کنار. اومدم «عمّه جونم» رو ببینم!

گلسا یکی از ابروهاشو بالا انداخت. چه غلیظ هم گفت! چیزی نگفت و رفت کنار. درو با حرص بست. رهی با همون خوش و بش گرم اش رفت سراغ لیلی...

گلسا درحالی که سمت آشپزخونه می رفت پیش خودش اعتراف کرد که واقعا بازیگر خوبیه. گلسا هیچ وقت نمی تونست به این خوبی بازیگر باشه. شاید دلبری کردن و خودشیرینی کردنش بیست بود ولی فیلم بازی کردن توی خونش نبود. گلسا توی آشپزخونه بود و به حرفای رهی هم گوش می داد. نمی خواست از قافله عقب بیفته.

یهو لیلی دوباره از اون تعراف خرکی هاش کرد:

-رهی می خوای شام پیش من بمونی؟ شام داریم...

گلسا تندی برگشت و به لیلی نگاه کرد. رسماً گفت یه کلفت آشپز درجه یک اینجا داریم! ولی رهی استثناً یه حرف عاقلانه زد:

-نه مرسی. شام نمی خورم.

تا گلسا خواست فکر کنه که مغز رهی هم کار می کنه رهی گفت:

-ولی اگه قهوه دارین ممنون می شم.

لیلی گفت:

-آره آره دارم! من همه چی دارم! گلسا جان دختر توی کابینت سومی از سمت پنجره ست.

گلسا سرشو تکون داد. که آقا می خواست شب زنده داری داشته باشه؟ گلسا چشمش به که به بسته ی پودر شکلات افتاد لبخندی زد. کنار بسته اش یه بسته فلغل سیاه هم بود. چرخید و با مهربونی و ادب بی سابقه ای به رهی گفت:

-پودر شکلات اضافی هم می خوای؟

رهی سرشو عقب کشید و از تعجب ابروهاش رفتن بالا. این چرا یهو این جوری شد؟ شاید داره برای لیلی ظاهر سازی می کنه. خب...حالا که داره کارشو می کنه!

-بله.

کلمه ی «بی زحمت» رو اضافه نکرد. گلسا با لبخند پلیدی پشتش رو کرد و درحالی که مشغول قهوه درست کردن بود بسته ی فلغل سیاه رو از کابینت درآورد.

زیرلب ریتمیک زمزمه می کرد:

-پودر شکلات اضافی ... پودر شکلات اضافی! ...

دیگه حواسش رو از حرفای بی سر و ته رهی و لیلی گرفت. داشتن درباره ی یکی به اسم فرخنده، یکی به اسم فرهاد و ... حرف می زدن. گلسا حوصله ی شنیدن داستان های فک و فامیلی رو نداشت.

فنجون قهوه رو توی سینی کوچیکی گذاشت و برد توی هال. خم شد جلوی رهی و گفت:

-نوش جان!

و لبخندی زد و نشست.

\*\*\*

رهی هنوزم شدیداً از رفتار خانومانه ی گلسا متعجب بود. یه ذره بیش از حد مهربان شده بود...

ته دلش حدس زد که یه خرابایی باشه ولی به خودش گفت زیادی شکاک شدی. در هر صورت ارثیه مال خودته نه مال این دختره ی چایی شیرین. لیلی بازم داشت حرفای می کرد:

-منم وقتی جوون بودم برای خودم کسی بودم... اصلاً همه ی اهل محل منو می شناختن به لیلی قشنگه معروف بودم...

گلسا لبخندش پررنگ تر شد. این بار نه مصنوعی. بلکه از حرفای لیلی. «لیلی قشنگه»! تصور لیلی با موهای میزاملپی شده درحالی که از کوچه پس کوچه های محله عبور می کنه و پسرهای چهارشونه که کت هاشون روی شونه هاشونه و به موتور تکیه زدن و با گذر لیلی به هم سقلمه می زنن ... زیرلب می گن "باز لیلی قشنگه اومد!" و سوت می کشن ... لبخندش پررنگ تر شد.

حتی تصورش هم آدم رو به خنده می انداخت!

رهی فنجون اش رو که به لبش نزدیک کرد شدیداً تحت نظر گلسا بود! گلسا دست به سینه و خیلی بی آزار و مظلوم روی صندلی اش نشسته بود. روکش های صندلی های عتیقه خیلی نرم و نازک بودن. گلسا به پشتی صندلی چسبیده بود تا سر نخوره.

یهو رهی سرفه کرد و رنگ صورتش قرمز روشن شد... گلسا سرشو پایین گرفت ولی زیرچشمی داشت نگاهش می کرد. لیلی حرفشو قطع کرد و گفت:

-...پسر خوبی؟

رهی که توی چشمای قرمزش آب جمع شده بود گفت:

-ب...بله.

-مال قهوه که نبود؟

گلسا چشماشو ریز کرد و گفت:

-فکر نکنم لیلی خانوم...

بعد انگار که یهویی به فکرش زده باشه گفت:

-شایدیم به پودر شکلات زیادی حساسیت داری. نیست؟

رهی سرشو سمت گلسا برگردوند. حالا فهمید اون همه مهربونیش برای چی بود! فلغل! اونم فلغل سیاه! به فنجون قهوه ی توی دستش نگاهی انداخت. لیلی بهش اشاره کرد و گفت:

-خب لابد توی گлот پریده بود. بخور پسر...بخور. خب کجا بودم...؟

رهی بازم فقط داشت قهوه اش رو نگاه می کرد. گلسا گفت:

-بفرما دیگه. می خوای یکی دیگه درست کنم؟

رهی تندی تکونی خورد و گفت:

-نه...مرسی!

به اندازه ی کافی تموم جونش سوخته بود! باید بقیه شو هم می خورد وگرنه لیلی به زور به خوردش می داد  
... !!

× × ×

گلسا معین. گلسا معین. گلسا. معین.

اسم گلسا توی ذهن رها مونده بود. معمولا اسم مشتری هاش زود یادش می رفت. اصلا حافظه ی بلند مدتش خوب نبود. موبایلش زنگ می زد. اسم فرخنده جون روی صفحه روشن و خاموش می شد.

رها ابروهاشو بالا انداخت و با تردید به موبایلش نگاه کرد. خیلی وقت می شد که با پدرش یا فرخنده یا هر کس دیگه ای از فامیل حرف زده بود. نه اینکه نخواد. سرش شلوغ بود. اما ... بازم اگه سرش خلوت بود علاقه ی چندانی به مصاحب باهاشون نداشت. هنوزم روزایی رو یادش بود که در به در با رهی دنبال خونه می گشت ... خونه ای که اجاره اش با حقوق ماهانه اش سازگار باشه ... و فرهاد هم هرروز تکرار می کرد «باید یاد بگیری مستقل باشی»!

رها هم مثل رهی عاشق چشم و ابروی خونواده اش نبود. بعد از تغییراتی که چهارده سال پیش به وجود اومد. ولی مثل رهی آشکارا اینو نشون نمی داد. فقط تحمل می کرد و توی دلش حرصش رو خالی می کرد. جواب داد.

-بله؟

-رها؟ خودتی؟

«نه. ندای درونمه. آخه دست خودم بند بود دادم اون جواب بده!»

-بله خودمم فرخنده جون. سلام.

-سلام...چه قدر صدات تغییر کرده!

-نه فكر نكنم. احتمالا شما اين جورى حس مى كنين.

مكثى كرد و گفت:

-چى شده كه به من زنگ زدين؟

-تو يادى از من تنها نمى كنى دخترم!

من تنها. آره. رها هنوز يادش بود كه هروقت يكى به فرخنده زنگ مى زد پاى تلفن كللى ازش تعريف مى كرد و تا تلفن رو قطع مى كرد كله پاچه شو بار مى داشت!

رها آهسته گفت:

-سرم شلوغ بوده. حالا...كارى داشتن؟

مسلمنا فرخنده فقط براى حال و احوال زنگ نزده بود. همون جورى كه رها انتظارشو داشت گفت:

-آره! مى خواستم بگم پاشو بيا به اين بابات يه سرى بزنى!

رها سرد گفت:

-براى چى بايد اين كارو بكنم؟

-وا...بسم الله. تو و رهى چرا اين طورى اين؟! بابا جان پدريت حالش خوب نيست. اين روزا خيلى توى شركتش بهش فشار ميايد. همش پسرم خون دماغ مى شه. چه مى دونم...فشارش بالا و پايين مى شه. اشتهاش كور شده.

يه لحظه رها نگران شد. باباش؟ حالش بد بود؟

ولى دوباره رهاى واقعى رو پشت حصارهاى سرد قايم كرد و گفت:

-خب...اينا كه چيز خاصى نيستن. با يكى دو روز استراحت درست مى شن.

-واقعا كه! تو هم شبیه رهى هستى!

رها خنده اى کوتاه مثل همه ي خنده هاش كرد و گفت:

-خب برادرمه فرخنده جون!

-خيلىه خب...خود دانى! در هرصورت من پيش باباتم. خواستى يه سر بيا! شب به خير.

-خدانگهدار.

گوشى رو قطع كرد. زانوهاشو توى شكمش كشيده و گوشى رو كنارى پرت كرد...

يه لحظه بغض گلوشو گرفت. دلش براى خونواده اش تنگ شده بود. مامانش. مامانش كه چهارده سال بود كه نبود. گذاشته بود و رفته بود. خدا مى دونست كجا. خدا مى دونست براى چى.



برای باباش که همیشه فقط با مامانش شاد بود و می خندید. رهی که جمع خانواده رو به تنهایی ترجیح می داد. ولی همه ی اینا خیلی وقت بود که تموم شده بود.

رها هم تنها بود. بیشتر از همیشه احساس کرد که دلش په خانواده می خواد. بلند شد و رفت آبی به صورتش زد.

چراغ های خونه شو خاموش کرد و زیر ملافه اش توی تختش خزید. ملافه رو روی سرش کشید. تلفن کردن فرخنده باعث شده بود رها دلش بگیره.

موبایلش روی میز می لرزید ولی نرفت که جواب بده. هرکی بود حوصله شو نداشت. حتی یک درصد هم فکر نکرد که ممکن بود آبتین باشه.

آبتین توی اتاقش نشسته بود. منتظرانه به صفحه ی گوشی اش نگاه می کرد. نفسشو با صدا بیرون داد و گوشی رو گذاشت کنار. زیرلب گفت:

-ببین. رها هم جوابتو نمی ده. پس باید بی خیال شی. آرمان هم که داره برمی گرده. پس بی خیال شو. به خودش تلقین کرد:

-از رها هم اصلا خوشت نمیاد! چون تلفن ات رو جواب نمی ده!

به کی دروغ می گفت؟ خودش؟

گلسا درحالی که با رضایت یکی از نقاشی های قاب گرفته اش رو دور روزنامه می پیچید به زنی که جلوی میزش وایستاده بود گفت:

-مبارکتون باشه.

-مرسی عزیزم.

پولاشو شمرد. زیر میز طوری که ترانه نبینه دستشو مشت کرد و زیرلب گفت:

-yes!

ترانه از جاش بلند شد و سمت میز گلسا اومد. وای خدا... لابد دوباره می خواست یه طعنه ای بزنه. ترانه گفت:

-گلی راستی زانوت خوب شد؟

-به من نگو گلی.

-گلی جون.

گلسا با کلافگی ترانه رو نگاه کرد. رنگ موهاشو عوض کرده بود. شبیه قبلی بود. گلسا به خودش افتخار می کرد که تا حالا دست هم به رنگ مشکی خالص موهاش نبرده بود. گفت:

-بهتر شده.

-آخر سرم نرفتی از اون آشغال دیه بگیری؟

گلسا به دروغ برای اینکه از دست ترانه خلاص شه گفت:

-ترانه جان من از کجا باید پیداش کنم؟

-خیلی آسون! پلاکشو ندیدی؟

-نخیر.

-ایش... پرتی ها! ولی حقش نبود.

سرشو تکون داد و رفت تا به لیوان چایی برای خودش بریزه. گلسا مطمئن بود ترانه خودش می خواست بزنه کلا گلسا رو قطع نخاع کنه. لابد توی دلش می گفت «حیف که من شانسی زدن بهش رو از دست دادم»!

بحث از ماشین که شد گلسا یاد دیشب افتاد. رهی بعد از اینکه معجون فلغل سیاه شو خورده بود حرفی به لیلی زد که یه قدم دیگه برای عقب انداختن گلسا بود. هنوزم خوب قیافه ی پلید رهی رو یادش بود.

-عمه لیلی...می گم که من که میام اینجا هواتونو داشته باشم بالاخره همیشه که نمی تونم زحمتتون بدم. یه کلید خونه تون بهم می دین؟ البته اگه...

لیلی هم نه گذاشت نه برداشت. گفت:

-آره پسر. چرا زودتر نگفتی عمه؟

گلسا خودشو انداخت وسط و گفت:

-خب من که همیشه اینجا هستم! درو هم برای آقا رهی باز می کنم.

رهی هم تندى در جواب گفت:

-خب همیشه که اینجا نیستی! بعدشم عمه لیلی نیاز داره که یه آشنا پیشش باشه.

گلسا هیچ نگفت و منتظر شد تا بره گورشو گم کنه. چطور تا قبل این نیاز نداشت؟ آخر عمری یادش افتاده بود؟ لیلی واقعا ضایع بازی های رهی رو نمی فهمید؟

به خودش نهیب زد:

-اگه ضایع بازی های اونو بفهمه ضایع بازی های تو رو هم می فهمه خره.

گلسا بند و بساط اش رو جمع کرد. به ترانه گفت:

-کار من تمومه. گالری رو می بندی؟

-آره به سلامت.

گلسا سمت اتوبوسی که سر خیابون بود رفت. جلوی ایستگاه نگه داشته بود. گلسا پاشو لبه ی پله گذاشت. بند کفش هاشو که باز شده بود محکم کرد. لبخندی به راننده زد و گفت:

-مرسی داداش می تونی بری.

راننده اخمی کرد و زیرلب گفت:

-دیوانه.

وقتی دور شد گلسا سرخوشانه خندید. خوشش میومد بعضی وقتا مردم آزاری کنه. گلسا عین بچه ها می موند. هنوز بزرگ نشده بود.

با تاکسی کتاب فروشی لعیا رفت. راننده تاکسی هم باهاش دولا پهن لا حساب کرد و خودشو سرزنش کرد که چرا دو قدم راه رو پیاده نرفته. «خودم کردم که لعنت بر خودم باد»!

توی کتاب فروشی، یه کتاب خارجی برداشت و گفت:

-این خیلی قدیمی نیست... نه؟

لعیا نگاهی بهش انداخت و گفت:

-نه.

-لعیا خانوم... یه چیزی بپرسم؟ ناراحت نمی شین؟

-نه بپرس عزیزم.

-چند سالتونه؟

لعیا خندید و گفت:

-تو مگه نمی دونی هیچ وقت نباید از یه زن سنشو بپرسی؟

گلسا لبخند کوچیکی زد و گفت:

-نمی دونم. شاید وقتی خودمم میانسال شدم از سنم برای بقیه یه معما بسازم. حالا شما بگین دیگه...

-حدس بزن.

-نه... حدس زدن مثل زدن دکمه قرمز یه بمب ساعتی می مونه.

لعیا باز خندید و گفت:

-من پنجاه و یک سالمه.

گلسا ابروهاشو بالا انداخت و گفت:

-کم تر می خوره...

-همه بعد از دونستن سن همینو می گن دختر جون! راستی اگه می خوای اون کتاب رو بردار. مجانی ببر خیلی ارزش نداره.

×××

رهی کلید یدکی خونه ی لیلی رو بالا و پایین می انداخت. دوباره یه قدم به لیلی نزدیک تر شده بود. هرچند با کاری که دیشب گلسا کرده بود باعث شده بود نصف

خوشحالی اش تبدیل به سوزش معده بشه. آتیش گرفته بود!

خیلی وقت بود که به رها سر نزده بود. بهش زنگ زد ولی جواب نمی داد. ساسان سرشو توی اتاق رهی کرد و گفت:

-خسته نباشی رهی.

-مرسی.

-نه...منظورم این بود که...تعطیل کن.

یاد کلاس های دانشگاه افتاد. وقتی دانشجویها به استادهاشون بلند می گن:خسته نباشین استاد!

لبخندی زد و گفت:

-چرا؟ هنوز که خیلی مونده.

-آبتین گفت. گفت کار زیادی نداریم. بعدشم گفت یادت بندازم پس فردا وقت بازدید از کارخونه ست.

رهی سرشو رو به هوا گرفت و گفت:

-وای...کی حوصله بازدید داره؟ یکی هم باید باهام بیاد...

نگاهی به ساسان کرد و گفت:

-تو باهام میای؟

چشمای ساسان برقی زد و گفت:

-من؟! واقعا؟ برای بازدید؟

رهی از دیدن ذوقش لبخندی زد. ساسان همیشه خیلی خودشو دست کم می گرفت. سرشو تکیه داد و گفت:

-آره تو.

-وای بی اندازه ممنونتم رهی! فعلا!

همچین با سرعت دوید که نزدیک بود روی موزائیک ها بخوره زمین. رهی لبخند کوچیکی زد. کتشو پوشید و از شرکت رفت بیرون. سمت خونه ی خودشون راهشو کج کرد. دیگه توی اوقات آزادش فقط به این فکر می کرد که ارث لیلی بهش برسه و از دست باباش خلاص بشه. ولی اگه نمی رسید بیچاره بود...

دوباره ماشین فرخنده توی پارکینگ بود! رهی محکم روی فرمون کوبید و گفت:

-تف به این شانس...بابا این اینجا چی کار داره؟!

از ماشین پیاده شد و درو کوبید. رفت توی خونه و بلند و مختصرمغید گفت:

-سلام!

ولی با دیدن چمدون بزرگی که دم در بود ایستاد. تعجب کرد. درو آروم با پاش بست. نکنه...؟ یهو فرخنده توی ورودی پیداش شد و گفت:

-علیک سلام پسرم.

\*\*\*

رهی با خودش فکر کرد چه قدر مدل جدید موهاش مزخرفه. قیافشو شبیه قارچ می کنه. شبیه جوونی هاش شده بود. اون روزایی که هنوز بابابزرگ رهی زنده بود و فرخنده جونش رو به لبش می رسوند. بهش امر و نهی می کرد تا با فامیل هرکاری دوست داره بکنه. قهر کنه، آشتی کنه، پول بچابه...

درحالی که پدربزرگش فقط مجری این نقشه ها بود. پدربزرگ ساده اش.

-فرخنده جون...عالیه که این روزا همش اینجائین!

هرچند با طعنه گفت ولی فرخنده نفهمید. یا خودشو زد به نفهمی و اتوبان ننه علی چپ! گفت:

-قربونت رهی جان! می دونم که همیشه با دیدن من خوشحال می شی نوه ی عزیزم. من بیشتر از تو از دیدنت حض می کنم...

رهی احساس تهوع داشت.

-دیشب به خواهرت هم زنگ زدم...اونم که بدتر از تو! نمی فهمم...چتونه.

اوه...همون. پس فرخنده زنگ زده به رها و گند زده توی اعصابش که رها تلفن هاشو جواب نمی داد و پیداش نبود. معمولا وقتی حالش بد بود نیست و نابود می شد.

رهی به این کاراش عادت کرده بود و نگرانی نداشت.

فرخنده به راه پله اشاره کرد و گفت:

-بابات طبقه ی بالا داره استراحت می کنه. صبح بهم زنگ زد گفت حالش بده. این روزا بچم رنگش هم مثل گچ شده. بهش گفتم نره شرکت ولی قبول نمی کنه.

لحنش یه جورى بود. رهى به ديوار تكيه كرد و با بى خيالى آستين هاى پيرهنش رو تا روى آرنج تا زد ... ظاهرا فرخنده مى خواست سخنورى كنه.

-خب؟

فرخنده با لبخند به چمدون اشاره كرد و گفت:

-منم تصميم گرفتم حالا كه بابات لجبازى مى كنه لجبازى كنم!

رهى تكيه شو از ديوار گرفت و سيخ ايستاد. گفت:

-بله؟ چى؟

فرخنده دست به سينه لبخند دندون نمايى زد و گفت:

-مى خوام اينجا بمونم رهى! بالاخره منم توى خونه تنهائى حوصلم سر مى ره! مى مونم تا حال بابات بهتر بشه! گوش تو و خواهرت كه بدهكار نيست! بعيد نيست بچم بميره و هيچ كدومتون هم نفهمين...

گلسا موهاشو بافته بود. وقتى موهاشو مى بافت حس خوبى داشت. حس كودكانه اى بهش دست مى داد. دوربينشو برنداشت. امروز حس عكس گرفتن نداشت. دوربين لجاجت مى كرد! بعد از سال ها عكس گرفتن مى تونست زبون عكس ها و دوربين ها رو بفهمه. عوضش دفتر طراحي شو برداشت. شايد مى تونست يه طرح اوليه بزنه و بعد روى تابلو كاملش كنه.

از انبارى اش اومد بيرون. آفتاب چشمشو زد. ياد موش كور افتاد!...

نگاهى به در خونه ي ليلي كرد. متاسفانه وقت نداشت بره پيشش! شونه اى بالا انداخت و از حياط بزرگ رد شد. از دور دستشو براى على تكون داد و گفت:

-سلام اسكل! چطورى؟

-سلام گروهبان مگسى.

-پسر خوب...ديرم شده بايد برم سراغ كارم.

امروز بايد رها رو هم مى ديد. از خونه اومده بود بيرون كه يهو ديد لباس شويى رهى داره ميا...از ترس اين كه دوباره نزنه يه ناحيه ي ديگه ي بدن اش رو ناقص نكنه پرديد توى پياده رو و پشت يه درخت رفت. براى خودش دليل آورد:

-من اصلا ازش نمى ترسم فقط نگران جونمم! از اين روان پريش هر چيزى برميا.

از ماشينش پياده شد و درو محكم بست. مثل اينكه خيلى عصبانى بود! گلسا هنوزم وقتى مى ديدش فكرش به اين مشغول مى شد كه پول ليلي رو براى چى مى خواد...اين كه خودش لباس شويى به اين خوشگلى داره. پول ليلي رو مى خواد حلوا حلوا كنه بذاره روى سرش؟ براى چى مى خواست؟

نمى دونست.

سوار مترو شد تا بره سمت مزون رها. دوباره در مزون با صدای دلنگ دلنگ آویز بالای در باز شد. همون خانوم میانسال مهربون پشت میز نشسته بود. گلسا زیرلب گفت:

-سلام.

-سلام...خوش اومدین.

گلسا تشکری کرد و رفت بالا. رها پشت میزش بود. ولی انگار پکر بود. داشت با خودکارش بازی می کرد. امروز هیچ آرایشی هم نداشت. انگار ... آره. حدسش درست بود. پکر بود. گلسا دفتر بزرگشو که توی دستش بود فشاری داد و سمت میزش رفت. گلوشو صاف کرد و گفت:

-سلام...رها.

هیچ وقت از صدا کردن افراد به اسم کوچیک معذب نمی شد. رها تندی سرشو بالا گرفت. سریع گلسا رو شناخت. آدمی نبود که زود از خاطر بره. رها سرشو تکون

داد و با لبخند گفت:

-سلام...گلسا؟ اسمتو یادمه دیگه؟

گلسا نشست و گفت:

-آره خودشه.

و خندید. وقتی می خندید چشماش هم به ذره تنگ می شدن. رها خیلی این طرز خندیدن رو دوست داشت. وقتی نوجوون بود به مدت به زور سعی داشت خنده اش رو این طوری کنه ولی چون خنده هاش همیشه کوتاه بودن نمی شد. خیلی خنده ی مضحکی از آب درمیومد.

گلسا به پاش رو روی پای دیگه اش انداخت و درحالی که با برگه های دفترش بازی می کرد گفت:

-خب...امروز خوبه؟

رها دستشو زد زیر چونه اش و با اخم ظریفی پرسید:

-یعنی چی؟ چی خوبه؟

-خب می دونی...من خودم هم به جورایی هنرمندم. بعضی روزا هستن که آدم حس و حال طراحی و این حرفا رو نداره. برای منم پیش میاد.

مکتی کرد و به صورت رها اشاره کرد و گفت:

-من می تونم بفهمم که امروز پکری. نه پکر عادی. پکر از لحاظ هنری.

رها ابروهاشو انداخت بالا و لبخند به طرفه ای زد. این دختر چی داشت؟ به جورایی رها رو مجبور می کرد که به حرفاش گوش بده. مرموز بود. آره خودش بود...مرموز. رها خندید و گفت:



-آره فكر كنم. درست می گی.

در مورد شغل گلسا كنجكاو بود. اون روز دوربين دستش بود... امروز دفتر طراحی... قیافشم واقعا به هنرمندا میومد. اون چتری ها و عینکی که بعضی وقت ها روی

موهاش بود، بعضی وقتا روی بینی اش. لباس هاش. عیبی نداشت که بپرسه. گفت:

-می شه... بپرسم چی کاره ای؟

گلسا سرشو كچ کرد و گفت:

-شغل دقیقی نیست. توی هر چیزی یه سررشته ای دارم. طراحی، خوشنویسی، مجسمه سازی... از همش یه ذره كار كردم. ولی حرفه ای که از همه بیشتر بهش علاقه دارم و رشته ام هم توی دانشگاه بود ... عكاسیه. یه گالری هم دارم.

زیرلب با بی میلی اضافه کرد:

-با یه نفر شریکیم.

رها به صندلی اش تکیه داد. با شنیدن کلمه ی شریک یاد آبتین افتاد. بی اختیار گفت:

-برادر منم یه شریک داره.

«شریکی که من فكر كنم ازش خوشم میاد»

این فكر یهو از سرش گذشت ... ! رها تندی تکونی خورد. این فكره از كجا اومد؟! ولی گلسا متوجه نشد و فقط متفکرانه سرشو چندبار تکون داد. چرا رفت توی فكر؟

گلسای توجه سرشو بالا گرفت و گفت:

-خب من یه فکری دارم.

-چی؟

-برای اینکه کودک هنری تو بیدار کنیم یه کاری می کنیم.

-چی کار؟

گلسا به پنجره های بزرگ مزون اشاره کرد و گفت:

-می برمت بیرون. همین رو به رو یه پارکه دیگه. اونجا تو می شینی روی نیمکت و می ذاری اکسیژن بره توی مغزت.

رها با تعجب گفت:

-چی؟! بیرون؟

-بله. بیرون.

-تو واقعا فکر می کنی این موثره؟!

-اوهوم. بدون شک.

ادامه داد:

-دیدن طبیعت باعث می شه کودک هنریت بیدار بشه.

رها لبخندی زد و شونه اش رو بالا انداخت. نمی دوسنت چرا. بازم دلیلشو نمی دوسنت ولی این گلسا یه چیزی داشت که باعث می شد بهش اعتماد کنه و ببینه حرفش درسته یا نه. ارزش امتحانو داشت.

دفتر طراحی شو برداشت و چشمکی به گلسا زد.

-هرچی تو می گی. بریم.

× × ×

رهی از ماشینش پیاده شد. اولین بار بود که علی می دید این قدر اعصابش خط خطیه. آب دهنش رو قورت داد و چند قدم عقب رفت تا سرراه رهی نباشه. رهی پرسید:

-عمه لیلی خونه ست؟

-ب...بله!

رهی سمت خونه رفت. علی دور و برش رو نگاه کرد. پدرش رو صدا کرد و گفت:

-بابا من یه لحظه می رم...حواست باشه...

-باشه برو.

خب شک نکرد. علی تند و بی صدا دنبال رهی رفت. از پشت درخت های حیاط رفت زیر پنجره ی اتاق نشیمن. سرجوخه صورت پیتزایی باید همه چی رو به گروهبان مگسی می گفت! مو به مو باید اطلاعات رو انتقال می داد...

عمه لیلی با ویلچرش دم در اومد و با دیدن رهی لبخند همیشگی اش رو زد و گفت:

-بیا تو پسر. سلام.

رهی زیرلب گفت:

-سلام.

و رفت تو. لیلی گفت:

-بشین عزیز...بشین!

رہی نشست. لیلی متفکرانہ بہ چہرہ ی درہم ریختہ ی رہی نگاہ کرد. لیلی عینکشو روی بینی اش گذاشت و گفت:

-یہ چیزیت هست... ہمیشہ رنگ لباس ہات باہم ہمخونی داشتن امروز ندارن، اخم ہات ہم توی ہمن. بگو بہ من پسر. چت شدہ؟

رہی بہ لباس ہاش نگاہ کرد. شت شلختہ نبودن ولی خیلی ہم جور نبودن. بہ لیلی نگاہ کرد. لیلی گفت:

-آہان... چشمات ہم حرف می زنن! ہرچند معمولاً فہمیدن احساس اونایی کہ چشم ہاشون مشکیہ خیلی سختہ. ولی من چندتا پیرہن پارہ کردم.

رہی تسلیم شد و گفت:

-خب دربارہ ی فرخندہ ست.

لیلی با طعنہ گفت:

-بعلہ! خانوم محترمی کہ ہمیشہ بین تمام اعضای فامیل می خواد جدایی بندازہ! خب این دفعہ چہ زہری ریختہ؟

رہی گفت:

-زہر خیلی بدی نیست. فکر کنم برای من خیلی بدہ.

مکئی کرد و گفت:

-می خواد بیاد پیش ما زندگی کنہ.

لیلی چشماشو پشت عینکش گرد کرد و گفت:

-چی؟! یا امام ہشتم. خدا بہ بابات صبر بدہ.

رہی پوزخندی زد و گفت:

-صبر دادہ. فکر کنم با دمش ہم گردو می شکنہ کہ مامان جونش پیششہ.

لیلی اخم کرد و گفت:

-درست نیست آدم دربارہ ی باباش این جوری حرف بزنی، رہی.

رہی آہستہ گفت:

-تازہ بہ رہا ہم زنگ زدہ بود. رہا معمولاً وقتی با اون حرف می زنی یاد قدیما می افتم و حالش بد می شہ کلا گم و گور می شہ.

-ہرکی با اون حرف بزنی گم و گور می شہ. راستی رہا خوبہ...؟

رهي شونه هاش و بالا انداخت و گفت:

-الان كه نه. ولي در كل آره.

ليلي مكث طولاني اى كرد. رهي بلند شد و گفت:

-هرچى خواستين بگين من براتون ميآرم... ببخشيد اگه بعضى وقتا بهتون سر نمى زنم عمه. واقعا كار...

ليلي اصلا گوش نمى داد. سرشو بالا كرد و گفت:

-رهي؟

رهي حرفشو قطع كرد و گفت:

-بله؟

ليلي با ويلچرش به سرعت برق سمت در اومد و دست رهي رو گرفت. گفت:

-مى تونى بيآي اينجا پيش من. تا وقتى فرخنده از خونه تون بره.

رهي با تعجب گفت:

-چى؟ بيآي اينجا؟

-آره... اگه دوست دارى ها... آخه تحمل امر و نهى و سرزنش هاى اون ممكنه برات سخت باشه. دركت مى كنم.

ممكن نبود. صددرصد سخت بود! رهي بى اختيار لبخند محوى زد. پيش ليلي بمونه؟ چى بهتر از اين؟ اين طورى با يه تير دوتا نشون مى زد. هم از دست فرخنده و فرهاد خلاص مى شد هم مى تونست گلساى مزاحم رو كيش كنه. گفت:

-آخه... من نمى خوام شما اذيت...

ليلي اخم كرد و گفت:

-برو ببينم! همين فردا وسايلتو ميآرى! چه اذيتى... پيش من باشى خيليم بهتره.

رهي سرشو تكون داد و لبخندى زد. ليلي هم جواب لبخندشو داد. گفت:

-آفرين... آدم بايد به حرف عمه اش گوش بده...

رها نگاهی به گلسا كرد و لبخند بزرگى زد. ولي گلسا نگاهش نمى كرد. گلسا طرحى رو كه رها كشيده بود رو داشت ديد مى زد و سخت رفته بود توش.

رها نى آب پرتقالش رو به دندون گرفت. واقعا حسش بى خود و بى جهت نبود. گلسا دختر باحالى بود. حرفا و كاراش باحال بودن. درحالى كه همشون فى البداهه بودن. از اون آدمآيى بود كه رها به عنوان يه الگو براى زندگى شاد دوست داشت ازش استفاده كنه. خيلى بى خيال و بى پروا بود.

رها نیم نگاهی به آب پرتقال گلسا هم انداخت. حتی لب هم بهش نزنه بود. رها سقلمه ای بهش زد و گفت:  
-گلسا... آب پرتقال.

گلسا بی توجه به حرف رها طرح رو روی نیمکت گذاشت و با لبخند پت و پهنی گفت:  
-این عالییه! فکر کنم تونستم یه حرکتی برات بزوم. نه؟

رها تندتند سرشو تکون داد. نه فقط یه حرکت نزنه بود. تمام اون احساسات بد و خاطره های گذشته ی رها رو که بعد از تلغن فرخنده توی ذهنش بودن رو پرونده بود. رها یهو بی هیچ مقدمه ای گفت:  
-مرسی.

گلسا برگشت و بهش نگاه کرد. با تعجب گفت:  
-چی؟

رها خندید و گفت:

-گفتم مرسی.

-بابت چی؟

-این که... این که...

نمی دونست چه طوری بگه. فقط گفت:

-خیلی وقت بود که خوش نگذرونده بودم. تو راست گفتی. واقعا هوای باز به آدم کمک می کنه.

گلسا لبخندی بهش زد. رها باز بی مقدمه گفت:

-ازت خوشم اومد. من معمولا با کسی این قدر زود دم نمی گیرم. اگه واقعا از کسی خوشم بیاد این طوریه.

گلسا خنده ای کرد و گفت:

-پس الان باید خیلی خوشحال باشم!

رها دفترشو برداشت و گفت:

-اشکالی داره بهت بگم گلی؟

گلسا سرشو به چپ و راست تکون داد و گفت:

-کلی اشکال داره!

رها گفت:

-جدا؟ تو که خودت پریروز گفتی...

-نه نه این جزو اون به حساب نمیاد. من فقط از اینکه کسی اسممو مخفف کنه بدم میاد.

زیرلب اضافه کرد:

-ترانه هم اسمم و مخفف می کنه.

نگاهی به رها کرد و توضیح داد:

-ترانه شریکمه. می خوام سر به تنش نباشه. اونم همینو بابت من می خواد!

رها خندید و گفت:

-چرا؟

-حالا...قضیه اش طولانیه.

به طرح رها اشاره کرد و گفت:

-خیلی خوشگله ولی ساده ست. من بازم میام. فقط...هنوز نمی دونم کی باید بیام. به مزون تون زنگ بزنم جواب می دی؟

رها سرشو تکون داد و گفت:

-نه. تلفن ها رو اون خانومی که پایین می شینه جواب می ده. وصل هم نمی کنه. خیلی گیره...شماره ی خودمو بهت می دم. تو هم شماره تو بده به من. که اگه زنگ زدی ... بشناسمت.

-باشه.

گلسا با رها خداحافظی کرد و از پارک دور شد. فقط به خاطر لیلی می خواست به رها نزدیک بشه. ولی وقتی یه صبح تا ظهر رو باهاش گذرونده بود فهمیده بود واقعا یه دختر دوست داشتنی ایه ... دختری که می شد به غیر از یه واسطه برای رسیدن به لیلی، به چشم یک دوست هم بهش نگاه کرد.

یه دوست خوب.

توی مترو نشسته بود. اون کتاب انگلیسی ای که از لعیا گرفته بود روی پاهاش باز بود و داشت می خونده. آهسته ورق می زد و غرق توی دنیای خودش بود. همیشه با کتاب ها با ملایمت رفتار می کرد. اینو از پدرش یاد گرفته بود. هیچ وقت هم کتابی رو که نمی خوند باز نمی داشت. باز گذاشتن طولانی مدت کتاب باعث می شد ستون فقرات اش درد بگیره. کتاب ها هم مثل آدما جون داشتن. زنده بودن.

یه سر به گالری زد. یکی از نقاشی هاش رو ترانه فروخته بود. پولش رو ازش گرفت و رفت. به خونه رسید. علی یا آقا مصطفی هیچ کدوم دم در نبودن. عجیب بود.

تقه ای به در اتاق نگرهبانی زد. علی پشت شیشه پیداش شد. شیشه رو کشید کنار و گفت:

-بخشید گروهبان داشتم ناهار می خوردم.

-خواہش می کنم سر جوخہ.

لبخندی زد و گفت:

-نوش جوئتون. امروز چه خبر بود؟

علی چشماشو توی کاسہ چرخوند و گفت:

-اگہ بدونی چه خبرایی بود...

گلسا سریع گفت:

-بدو بیا بیرون ببینم. چی بودہ؟!

علی سرشو تکون داد و از اتاقت دوید بیرون. با ہیجان تعریف کرد:

-یہ ذرہ بعد از اینکہ تو رفتی رھی اومد. خیلی بداخلاق بود. رفت توی خونہ. منم رفتم دم پنجرہ ی ہال. اونجا تنہا جایی ہستش کہ شنود دارہ. ہمہ ی حرفاشو با لیلی خانوم شنیدم.

مکت کرد. گلسا گفت:

-خب بگو چی گفتن...! من باید لقمہ کنم بذارم دہنت؟! بگو دیگہ...

-راجع بہ یہ نفر بہ اسم فرخندہ حرف می زدن...

-آہان. فکر کنم مامان بزرگ رھی باشہ. اون طورایی کہ دیشب شنیدم...خب تو ادامہ بدہ.

-بعدش رھی گفتش کہ اون فرخندہ ہہ می خواد بیاد پیش اینا زندگی کنہ. این و باباش. راستی مامانش کجاست؟

-علی تو چی کار داری ... تعریف کن!

-بعد کلی عصبانی بود... لیلی خانوم ہم بہش گفت درک می کنم و چندتا بد و بیراہ ہم بہ اون فرخندہ ہہ گفت. بعد بہش گفت تو باید بیای پیش من زندگی کنی.

دہن گلسا خود بہ خود باز شد...گفت:

-خ...خب رھی کہ قبول نکرد؟!

علی خندید و گفت:

-مگہ خرہ؟ کی بدش میاد توی عمارت لیلی بانو زندگی کنہ؟ اول گفت نہ. ولی بعدش گفت آرہ. د آخہ کدوم احمقی بہ این شانس پشت پا می زنہ؟!

گلسا زد روی پیشونی اش و زیر لب گفت:

-وای...



حق با علی بود. واقعا کدوم احمقی به این شانس پشت پا می زد ... ؟ کدوم احمقی که احتمالا دلش می خواست گردن گلسا رو هم ببره و ارثیه ی لیلی رو یک لقمه ی چپ کنه؟

بدون هیچ حرفی سمت خونه ی لیلی رفت. کارد می زدی خونش درنمیومد. این طوری رهی بازم به لیلی نزدیک و نزدیک تر می شد. زنگ درو زد. لیلی تندتند دکمه ی ویلچرشو زد و سمت در رفت. نه به زمانی که اصلا کسی خونه اش نمیومد... نه به الان! درو باز کرد. گلسا بود.

-سلام گلسا. دختر بیا تو.

گلسا مودبانه سلام کرد و رفت تو. شالشو انداخت روی شونه هاش و کوله پشتی و دفترشو گذاشت په طرف. گفت:

-ناهار که نخوردین؟

نمی خواست فورا حرف رهی رو پیش بکشه. لیلی گفت:

-نه عزیز.

گلسا درحالی که گاز رو روشن می کرد گفت:

-ام... علی رو دم در دیدم. گفت که... امروز آقا رهی اومده بوده اینجا.

-آره. پسر خوبیه... نه؟ منو یادش نرفته.

گلسا هم لبخند مصنوعی ای زد و گفت:

-بله بله... موافقم.

می دونست اگه فقط یه ف بگه لیلی تا فرحزاد رفته. درست هم حدس زده بود. لیلی شروع کرد:

-آره بابا امروز اومده بود... گفتش که مامان بزرگش می خواد بیا با اینا زندگی کنه. گلسا جان... دختر... نمی دونی چه مادر بزرگ خوش خط و خالی داره این... منم بهش گفتم بیاد پیش خودم تا وقتی اون افعی بره.

خب. ظاهرا حقیقت داشت.

× × ×

موبایل رهی زنگ می زد. رهی صدای ضبط شو آورد پایین. فعلا داشت از خوشحالی حرف لیلی بال درمی آورد. نگاهی به گوشی اش کرد. تندی برش داشت.

رها بود!

-الو رها؟

-سلام آقای برادر!

-علیک سلام...

مکث کرد و گفت:

-خوبی؟ باز فرخنده چی بهت گفته بود؟

رها با تعجب گفت:

-تو از کجا می دونی رهی؟!

-می دونم دیگه... خودش بهم گفت.

-بی خیال. همونایی که همیشه می گه. خودت چطوری؟ آبتین خوبه؟

آبتین؟ رها چی کار به آبتین داشت؟ رهی مردد گفت:

-خوبم. اونم بد نیست. نمی دونم چرا این روزا یه جورایی شده. خیلی فکور شده همش می ره توی فکر.

-می ره توی فکر؟

-آره... خپله خب. خوشحالم که حالت خوبه.

-آره خیلی خوبم! همش هم به خاطر اینه که یه دوست جدید پیدا کردم. وای رهی نمی دونی... خیلی وقت بود

که یه دوست نداشتم. واسه ی همین کلی جوگیر شدم. ازم کوچیک تره... یاد جوونی هام افتادم.

رهی خندید و گفت:

-آخی! پیرزن!

-اه برو بمیر. اصلا تقصیر منه که بهت زنگ زدم. کاری نداری؟

رهی مکثی کرد. نمی دونست بهش بگه که داره از خونه می ره... یا نه؟ بهتر بود نگه. اون وقت فضولی یا همون

به قول خودش کنجکاوی اش گل می کرد. زیرلب گفت:

-نه عزیزم. خدافظ.

رهی به در اتاق پدرش زد.

-بیا تو.

لابد فکر می کرد مامان جونشه. رهی درو باز کرد و رفت تو. خیلی خونسرد گفت:

-سلام.

پدرش سرشو سریع بالا گرفت. پشت میزش نشست. گفت:

-سلام رهی! فکر نمی کردم تو باشی.

رهی همون جا دم در ایستاد و گفت:

-فقط اومدم بهت خبر بدم که دارم می رم.

فرهاد اخم کرد. پرسید:

-می ری؟ کجا می ری؟

-می رم دیگه. مگه همونی نیست که می خواهی؟

-ولی هنوز تا بیست و هشت سالگیت چند ماه مونده. من ... بهت فرصت می دم!

-ولی باید عادت کنم. نه؟

پدرش بلند شد و گفت:

-رهی... شوخی نکن. چرا این قدر بی مقدمه؟!

-فکرشو نمی کردی؟ خب... چه جوری باید مقدمه چینی می کردم؟ بلد نیستم. من مثل رها نیستم. من دیگه یه

مردم پدر جان! فقط اومدم بهت بگم تا بدونی. فردا هم می رم. منتهی می خوام یه مدت ماشین دستم بمونه.

همون طوری که خودت هم گفتی من هنوز بیست و هشت سالم نشده. سن ایده آل شما!

بذار فرهاد فکر کنه دیگه رهی برای خودش خونه داره. از کجا می خواد بفهمه؟! فرهاد گفت:

-آدرس ات رو که... بهم می دی؟

رهی لبخندی زد. مثل اون لبخندهای عصبی ای که گلسا بهش می زد. گفت:

-اتفاقا به شما اصلا نمی دم.

× × ×

گلسا لبشو به دندان گرفت. می خواست از لیلی همون چیزی رو که رهی خواست، رو بخواد. کلید. کلید خونه.

نمی دونست لیلی به اون هم می ده یا نه.

در اتاق لیلی باز بود. سرش توی یه کتاب بود و عینک اش هم روی نوک نوک بینی اش. اون قدر که آگه یه ذره

بیشتر خم می شد می افتاد روی کتاب.

-ببخشید... لیلی خانوم؟

لیلی به گلسا نگاه کرد و گفت:

-جان؟

گلسا ته دلش از اینکه لیلی بهش گفت جان احساس خوبی کرد. یاد مادرش افتاد. خیلی وقت بود که کسی در

جوابش جان نگفته بود. گفت:

-حالا که... رهی می خواد بیاد اینجا... اشکالی نداره آگه منم... خب... کلید رو...

-اوه! تو به کلید می خوای و این همه داری خودتو می کشی؟

خندید و گفت:

-باشه برو از مصطفی بگیر. دختر این چه حرفیه. با این همه خوبی ای که توی این مدت در حق من پیرزن کردی من دیگه بهت اعتماد دارم...

گلسا لبخندی زد. خودش می دونست. از یه نفر شنیده بود که یه چیزی توی صداس، نگاهش، صورتش هستش که باعث می شه بقیه بهش اعتماد کنن. شاید صداقت اش بود. درحالی که از اتاق بیرون می رفت زیرلب با خودش حرف می زد:

-خیلی صادقی! آره! دنبال ارث این بیچاره راه افتادی... بعد به خودتم می گی صادق. ولت کنن از پرویی برای سنگ پای قزوین هم زبون درمیاری.

قرص های عصر لیلی رو براش برد توی اتاقش. وسایلش رو برداشت و از خونه اومد بیرون. با قیافه ای که انگار قله اورست رو فتح کرده باشه سمت اتاقک نگهبانی رفت. بلند صدا کرد:

-آقا مصطفی!...

-بله خانوم معین؟

-لیلی خانوم گفتن یه یدکی از کلید خونه شون رو به من بدین.

-چشم.

مصطفی درحالی که می رفت توی اتاق گفت:

-چه خبر شده؟ چند روز پیش آقا رهی هم ازم کلید خونه شون رو خواستن. راستی خانوم... آقا رهی کیه؟

-یکی از فامیل های لیلی خانومه. خیلی پسر خوبی نیست شما بهش اعتماد نکنین.

اینو گفت و لبخندی هم پشت بندش زد.

× × ×

رها توی فکر حرف رهی بود. آبتین خیلی می ره توی فکر. آبتین یه چیزیش هست. تازه رها هم پریروز تلفنش رو جواب نداده بود. یاد حرف خود آبتین افتاد.

-تو خیلی آرومی. آرامش ات هم می تونه منتقل بشه.

شاید آبتین برای این می خواست رها رو ببینه تا آرامش پیدا کنه. برای این باهاش حرف بزنه. رها دستاشو دور خودش حلقه کرد و زمزمه کرد:

-خر نشو. خیلی خودتو دست بالا گرفتی رها.

ولی نمی تونست با وسوسه ی زنگ زدن بهش مقابله کنه. تصمیم شو گرفت و موبایلش رو از روی میز قاپید. ساعت شیش بعد از ظهر بود. مطمئن بود که آبتین سرکاره. آبتین خیلی بیشتر از رهی زحمت می کشید. در حقیقت بار شرکت بیشتر روی دوش آبتین بود.

با صدای آبتین از توی فکر دراومد:

-الو؟

-سلام آبتین.

-رها؟ سلام...

مکث کوتاهی کرد و گفت:

-خودتی؟ تو چرا این قدر کم پیدایی؟

رها لبخندی زد. یعنی آبتین متوجه شده بود که رها کم پیداست! یعنی حضور رها به چشمش میومد ... !رها گفت:

-خب آره...یه ذره حالم بد بود.

-حالت بد بود؟!

-از لحاظ فیزیکی نه. روحی و روانی.

-آهان...

-می خواستم بپرسم می تونم یه سر پیام شرکت برای همون بحث مون که نصفه موند؟ ادامه اش بدیم.

-آره حتما. من تا شب هستم. منتظرتم.

-می بینمت.

-فعلا.

آبتین گوشی رو گذاشت و سمت پنجره ی اتاقش چرخید. با دیدن انعکاس ضعیف صورتش روی شیشه ی پنجره تازه فهمید که بی اختیار لبخند روی لبش اومده بوده.

تندی لبخندشو جمع کرد. توی دلش گفت:

-من به رها ضرر نمی رسونم...من به رها ضرر نمی رسونم...

با یادآوری آرمان غسل اش هم زهر می شد! رها گفت حالش بد بوده. یعنی چش شده بود؟ آبتین پیش خودش اعتراف کرد که نگران رها شده. این دو-سه روز به شدت دلش می خواست از رهی بپرسه که رها کجاست؟

یاد روزای اولی افتاد که تازه رهی شریک اش شده بود و آبتین توجه چندانی هم به رها نمی کرد. شیش ماه هم که ازش خبری نمی شد نگران نمی شد! خب آخه اون موقع دوستش نداشت... صدای ذهنش گفت:

-مگه الان دوستش داری؟

-زیاد.

-خفه شو.

رها نیم ساعت بعد اومد. روی مبل اتاق آبتین نشست و گفت:

-اوف... چه قدر بیرون ترافیکه. پدرم دراومد تا رسیدم.

بعد از اینکه درباره ی کار حرف زدن آبتین به خودش جرئت داد و گفت:

-گفتی حال روحی ات بد بود؟ چرا؟

رها شونه هاشو بالا انداخت و گفت:

-مادر بزرگم زنگ زده بود. مزخرف ترین آدم فامیله. مطمئنا رهی درباره ی خانواده ی ما بهت گفته دیگه. اینکه بعد از گم و گور شدن مامانم کل خانواده از هم پاشیدا!

آبتین سرشو تکون داد. رها سری به نشونه ی تاسف تکون داد و گفت:

-خونواده ی خوب، واقعا ارزش داره. خیلی ارزش داره. تو که مادر و پدرت هنوز هستن؟

آبتین گفت:

-اهوم... ولی ایران نیستن. همه ی خونواده ی من خارج ان.

رها ابروهاشو بالا انداخت و گفت:

-همه ی خونواده؟ من فکر می کردم تو تک فرزندی...

ای لعنت... لعنت بر دهنی که بی موقع باز شه... آبتین نفسی کشید و گفت:

-خب نه... یه برادر دارم. از خودم چندسالی بزرگ تره.

رها لب هاش رو کج کرد... یه روز که از آبتین پرسیده بود خواهر یا برادری داره، گفته بود نه! ...

-اونم خارجه؟

-آره ولی...

خواست بگه به زودی برمی گرده ولی گفت:

-هیچی. آره خارجه.

رها سرشو گرفت پایین. آبتین یه چیزی رو مخفی می کرد... اینو می فهمید.

گلسا وسط حیاط ایستاده بود. سرشو بالا گرفت و به آسمون نگاه کرد. آسمون اولین روز اردیبهشتی. دوربین اش رو برداشت و گرفت بالا. از آسمون یه عکس گرفت. آسمون آبی با اون ابرهای سفید پرماند که وسطش پرواز...

با صدای بوق یه ماشین از جا پرید و دوربینش از دستش ول شد. شانسی آورد که به گردش آویزون بود وگرنه بدبخت می شد. تنها شی با ارزش زندگیش که باهاش پول درمیاورد از دست می رفت. ماشین رهی جلوش بود. رهی سرشو از شیشه کرد بیرون و با لبخند گفت:

-موضوع عکاسی جالبی داری ولی سرراه منه!

گلسا چیزی نگفت و رفت کنار. وقتی رهی از ماشین پیاده شد گفت:

-تو که رودربایسی نداشتی! رد می شدی منو کف زمین ذرت له شده می کردی می رفتی دیگه... برای تو که خجالت نداره ما رو با کاردک از کف زمین پاک کن!

رهی صندوق عقب ماشینش رو باز کرد و بی توجه گفت:

-شلوغش می کنی. من فقط یه بار به زانوت زدم.

-زانوها! دوتا بودن!

و دوتا انگشتش رو برد جلوی صورت رهی و تکون داد. رهی یه چمدون برداشت و گفت:

-بازم سرراهمی.

-من همیشه سرراهمم.

-اونو که می دونم.

گلسا کنار رفت و زیرلب گفت:

-تا وقتی که دست از سر لیلی برداری.

رهی چمدونش رو گذاشت روی زمین و گفت:

-تا با سر بره توی چاه تو؟ خیر دیدی خواب باشه.

-اشتباه گفتم. خواب دیدی خیر باشه.

-خیر دیدی خواب باشه.

-خواب دیدی خیر باشه.

رهی فقط یه تای ابروش رو انداخت بالا. حوصله ی این عجیب و غریب رو نداشت. اونم بحث سر همچین موضوعی! بلند سمت اتاقک نگهبانی داد زد:



-علی! پسر بیا کمک کن بدو...

علی سرکی کشید و بعد از اتاق دوید بیرون. گلسا پوفی کرد و دو قدم مونده به رسیدن علی به رهی دستشو جلوی علی گرفت و گفت:

-وایسا!

بعد به رهی نگاه کرد و گفت:

-بلانسبت پادو نیستش که! خودت بردار ببر. این بچه نگهبانه.

رهی بی توجه به گلسا از علی پرسید:

-وکیل وصی داری تو علی؟

علی که ماتش برده بود سرشو به نشونه ی نه تکون داد. رهی هم لبخندی زد و گفت:

-پس تو نه وکیلشی نه وصی اش. علی ببر.

گلسا دستور داد:

-علی نبر!

-ببر.

-نبر.

علی کلافه شد و دستاشو توی هوا تکون داد و گفت:

-بالاخره من چی کار کنم؟!

گلسا دستشو از جلوی علی کشید کنار. نگاهی بهش کرد و گفت:

-هرکاری دوست داری بکن!

با اخم از خونه رفت بیرون. علی خم شد و چمدون رهی رو برداشت. از رهی خوشش میومد. نه اینکه از گلسا بدش بیاد. نه! گلسا مافوقش بود! گروهبان مگسی...

ولی دوست داشت وقتی بزرگ می شه شبیه رهی باشه. چرخید و نگاهی به رهی کرد. قدش بلند بود. یه سروگردن بلندتر از گلسا. چشماش و موهای سیاه بودن. ...مثل گلسا! یه شلوار قهوه ای پوشیده بود با پیرهن چهارخونه ی قهوه ای و قرمز آجری...

رهی یهو برگشت و دید علی بهش خیره شده. خندید و گفت:

-چی شده پسر؟

علی تندى برگشت و گفت:

-هیچی هیچی...-

حالا که رهی خندیده بود یه چیز دیگه هم دلش خواست. اینکه دندان هاش مثل رهی صاف و صوف و ردیف باشه.

× × ×

گلسا نگاه ترسناکی به دیلاق انداخت. داشت نگاه خریدارانه ای به یکی از تابلوهای خوشنویسی اش می انداخت. ترانه درگیر یه مشتری بود که می خواست ازش تخفیف بگیره و با ایما و اشاره گلسا رو اذیت نمی کرد.

یهو دیلاق برگشت و پرسید:

-این تابلو چنده؟-

گلسا با همون نگاه وحشت باری که بهش می کرد گفت:

-پایین اش نوشته.

ولی دیلاق هیچ واکنشی نسبت به چپ چپ نگاه کردن های گلسا نشون نمی داد. اصلا نمی فهمید! خیلی ریلکس و با لبخندهای مضحک همش نگاهش می کرد. خنده ی چندشی کرد و گفت:

-من اینو می خرمش.

اضافه کرد:

-لطفا.

گلسا چشماش گرد شدن...نگاه ترسناکش به نگرانی جاشو داد. گلسا روی تابلوهاش تعصب خاصی داشت. تیپ و قیافه ی خریدارها همیشه براش مهم بودن. حالا این...دیلاق چندشناک یکی از تابلوهای عزیزش رو می خواست؟!

گلسا چندتا سرفه کرد و دستشو توی هوا تکون داد و گفت:

-اون فروشی نیست...نیست! یادم نبود آقای محترم. ببخشید.

دوباره تکرار کرد:

-فروشی نیست. نه.

انگار می خواست هم خودش هم دیلاق رو مطمئن کنه.

دیلاق نگاه متاثری به گلسا انداخت. لازم شد گلسا یه سر بره دستشویی. پیف پیف...دیلاق که رفت پشت چشمی نازک کرد و دوباره به کتاب لعیا که روی میز باز بود حواسشو معطوف کرد. داستانش قشنگ بود. یه داستان عاشقانه که توی ونیز اتفاق میفتاد...شهری که گلسا عاشقش بود.

مشتری ترانه هم رفته بود. ترانه درحالی که برای ریختن چایی از کنار گلسا رد می شد بلندبلند خوند:

-دوریت این گالری رو ویروہ تر کرد!

تنہام نذار منو دیلاقم برگرد!

چطور دلت میاد یادم نباشی؟

بی گلی کی قدر تو می دونه برگرد!

گلسا با حرص نگاہش کرد. داشت آہنگ فرزند فرزین رو برای دیلاق و گلسا می خوندا. ترانہ ... نہ تنها آدم مضحکی بود، بلکہ بی مزہ ہم بود.

عصر کہ کار گلسا تموم شد بلند شد و رفت. حالا وقت لعیا خانوم بود.

توی کتاب فروشی روی یہ صندلی نشسته بود و داشت خمیازہ می کشید. چیز زیادی نموندا بود. دو ہفتہ دیگہ کتاب فروشی رو نو نوار می کردن و بہ قول گلسا: اون موقع بود کہ سیلی از مشتری جاری می شد.

چشماشو مالید. لعیا نگاہ مہربونی بہش انداخت و گفت:

-بہ نظرم خیلی خوابت میاد. نہ؟

بہ ساعت مچی اش نگاہ کرد و گفت:

-دیر ہم شدہ. برو خونہ ات دیگہ دخترم.

-نہ...می مونم. امروز دیر اومدم.

لعیا خندید و گفت:

-روی پیشونی ات کہ ننوشتن حتما باید تا ساعت ہشت شب بمونی!

گلسا لبخندی خستہ زد و از پشت شیشہ ہای کتاب فروشی بہ بیرون نگاہ کرد. ہیاہوی شہر توی شب قشنگ بود. یکی یکی مردمی رو کہ رد می شدن نگاہ می کرد. مادرش ہمیشہ وقتی توی مکان ہای عمومی مثل اتوبوس، ایستگاہ مترو، سالن انتظار و... حوصلہ اش سر می رفت برای ہر آدمی کہ می دید یہ قصہ می گفت. پیش خودش. می گفت ہر کدوم این آدمیا یہ دنیان. یہ دنیای بزرگ.

گلسا لبشو گاز گرفت تا گریہ اش نگیرہ. نگاہی بہ لعیا کرد. یاد مامانش افتاد.

بغضشو قورت داد و آروم گفت:

-مامانم تنها کسی بود کہ وقتی واقعا خستہ بودم می فہمید. از چشمام می فہمید. فقط اون می تونست از چشمام احساساتم رو بخونہ ... حتی پدرم ہم نمی تونست...

دوبارہ چشماشو مالید. این بار نہ از خواب و خستگی. بلکہ برای اینکہ خیسی گوشہ ی چشمشو پاک کنہ. ادامہ داد:

-بعد لبخند می زد و بہ پاش اشارہ می کرد. می گفت بیا سرتو بذار توی دامن مامان ببینم...

خنده ی کوتاهی از روی ناراحتی کرد و گفت:

-منم هیچ وقت بهش نه نمی گفتم! کیه که دلش نخواد روی دامن گلدار و بلند مادرش سر بذاره؟

لعیا آهی کشید و نزدیک گلسا رفت. شونه اش رو نوازش کرد.

-بابات چی؟ اونم فوت شده؟

گلسا دوباره لبخند تلخی زد و گفت:

-قبل از مامانم رفت!

-متاسفم...

-دیگه تموم شده.

صداش تودماغی شده بود. بلند شد و گفت:

-منم وقت گیر آوردم! اهم... بیخشید. این کتاب ها که پاره پوره شدن رو بدین به من. یه صحافی خوب سراغ

دارم...

×××

رهی اتاقشو دوست داشت. اتاقش توی خونه ی لیلی. طبقه ی بالا بود. متاسفانه تنها اتاق طبقه ی پایین مال لیلی بود چون نمی تونست با ویلچر بالا پایین کنه.

حالا فرخنده و باباش راحت بودن. به یاد دوران قدیم. رهی از ته دل به باباش حسودی اش می شد. مادر فرهاد پیشش بود. پنجره ی اتاقشو باز کرد. هوا داشت گرم می شد. صدای حرف زدن یه دختر میومد...اوه. گلسا اومده بود. دم در داشت سر به سر علی می داشت.

-به تو هیچ ربطی نداره که من دیر اومدم سرجوخه برو پی کارت...نخیرم...نخیر...

خندید و همون جور لبخند به لب وارد حیاط شد. با قدم های بلند ته حیاط رفت و از دید رهی خارج شد. یعنی اینم مادرش پیشش نبود که توی یه انباری ته حیاط زندگی می کرد؟ شایدم با خانواده اش مشکل داشته. شایدم فراری بوده.

هرچی که بود به رهی ربطی نداشت. رهی همین قدر می دونست که رقیبش توی به دست آوردن ارثیه ی لیلیه.

گلسا کمدشو زیر و رو کرد. خوشحال بود که سایز کمرش یک سال و خرده ایه که عوض نشده و هنوز لباس های قدیمی اشو داشت. لباسایی که وقتی وضعشون خوب بود داشت. یه مانتوی آبی پررنگ که لبه هاش طرح سنتی داشت با شال آبی که مهره به ریشه هاش آویزون بود برداشت. رادیو رو روشن کرد.

صدای شاد و بشاش مجری اومد:

-سکلام به همه ی شنونده های عزیز...صبح ماه دوم بهاری تون به خیر!

گلسا هم با سرخوشی جوابشو داد:

-سلام صبح به خیر!

همیشه با ذوق جواب گوینده های رادیو و تلویزیون رو می داد. حتی وقتی بچه بود ... و با سرویس می رفت مدرسه، صندلی جلو ماشین می نشست و جواب صبح به خیر گوینده ها رو می داد.

براش هیچ وقت مهم نبود که دوستاش فکر می کنن دیوونه ست یا زیر زیرکی بهش می خندیدن. یا راننده سرویس اش چپ چپ نگاهش می کرد.

یه روزنامه باطله برداشت و تابلویی رو که پریروز قاب گرفته بود رو وسطش گذاشت. یه روزنامه دیگه هم روش گذاشت و چسب زد که تا وقتی برسه گالری ضربه نبینه. آرایش هم کرد. همیشه آرایش هاش ملایم بود. دلیلی نداشت که زیاد به خودش برسه. از نوجوونی اش به سادگی عادت کرده بود.

کوله پشتی اش رو برداشت و تابلو رو هم زیر بغلش زد و از اتاقک موش کوری اش اومد بیرون.

سمت خونه ی لیلی رفت. کلیدش رو از توی جیبش درآورد و توی قفل در انداخت. در با صدای تیک آرومی باز شد و رفت تو. تابلو رو به نرده های پله تکیه داد و کوله اش رو هم همون گوشه گذاشت. توی آشپزخونه رفت و در یخچال رو باز کرد. بسته ی پنیر رو درآورد و روی اپن گذاشت. با چاقو یه برش برداشت و گذاشت توی دهنش.

همش دروغه! همش می گن پنیر خالی آدم و خنگ می کنه. گلسا هیچم خنگ نبود. عاشق پنیر خالی هم بود. مامانش همیشه به خاطر این موضوع دعواش می کرد ولی گلسا بازم یواشکی دور از چشم مامانش پنیر می خورد. زیرلب آهنگ زمزمه می کرد:

-یه صبح دیگه...

یه صدایی توی گوشم می گه...

ثانیه های تو داره میره

امروز و زندگی کن فردا دیگه دیره

نم نم بارون می زنه به کوچه و خیابون

یکی می خنده یکی غمگینه زندگی اینه

همه ی قشنگیش همینه

رهی آستین هاشو تا آرنج زد بالا و دکمه شو بست. توی آینه به خودش نگاه کرد. زیرلب زمزمه کرد:

-بازم یه روز خسته کننده ... مثل بقیه روزا ... بزن برو...

در اتاقشو باز کرد و بی صدا اومد بیرون. از پله ها داشت میومد پایین که صدای گلسا رو شنید. داشت آواز می خوند؟! همون... دیوونه ست دیگه.

یهو به آخرین پله که رسید صدای مهیبی از پایین پاش اومد... صدای شکستن یه چیزی.  
تندی پاشو عقب کشید و با وحشت زمین و نگاه کرد. صدای آواز خوندن گلسا از آشپزخونه قطع شد. تندی دوید بیرون و با دیدن رهی و تابلوش که شیشه اش شکسته بود چشماش درشت شد...  
زد روی سرش و زیرلب گفت:  
-آی...

رهی سرشو سمت سقف گرفت. حالا دوباره تا گردن توی یه مخمسه ی جدید رفته بود! گلسا به رهی نگاه کرد و اخم وحشتناکی کرد و با قدم های بلند سمت رهی رفت. دستاشو مشت کرد و دندوناشو روی هم سابید... آهسته گفت:

-تو چی کار کردی؟

رهی به گلسا نگاه کرد. گفت:

-همین کاری که می بینی.

بعد تندی سرشو سمت اتاق لیلی برگردوند. چرا بیدار نشده بود؟ خواست سمت اتاقش بره که گلسا گفت:

-عمه جونت گوشش سنگینه. سمعک می ذاره آقای فامیل که از ریز و درشت عمه جانتون باخبری!

رهی چپ چپ نگاهش کرد. گلسا خم شد و درحالی که حواسش بود شیشه ها دستشو نبرن گفت:

-بحث رو عوض نکن!

مکثی کرد و دوباره خشن نگاهش کرد. گفت:

-فکر کردی نفهمیدم از قصد زدی؟

رهی ابروهاشو انداخت بالا و با چشمای درشت گفت:

-پام خورد! به جون عمه لیلی قسم...

-به به. آقای فامیل و داشته باش. برا همه فیلم، برای منم فیلم؟

رهی سرشو تکون داد و درحالی که سمت در می رفت گفت:

-به هر حال من وقت ندار...

گلسا تندی جلوی در ایستاد و پشتشو به در چسبوند.

گفت:

-چی چیو وقت ندارم؟! من برای اون قاب پول داده بودم! پولم از سرراه نیاورده بودم. شما خودت که وضعیت منو می دونی!

رہی نفس عمیقی کشید. زیادی خودشو کنترل کردہ بود! گفت:

-خب چه قدر می خوای؟

گلسا بالا رو نگاه کرد و زیر لب گفت:

-اومم...چهل و شیش تومن.

رہی اخم کرد و گفت:

-نرخ و نبر بالا. قیمت قاب از این کمتره.

-من همین قدر دادم!

دستشو دراز کرد و منتظر به رہی نگاه کرد. رہی پوفی کرد و دستش توی جیبش کرد. بیا. بازم داشت پولاشو از دست می داد. فقط کافی بود درباره ی لیلی ہم تیرش به سنگ بخوره...دیگہ نور علی نور می شد. می تونست روی شغل گدایی به عنوان شغل دوم حساب کنه.

×××

رها توی دفتر تلفن اش دنبال شماره ی گلسا می گشت. اصلا وقتی بهش فکر می کرد لبخند روی لبش میومد. تا خواست شماره شو بگیره کسی به در اتاقش زد. یکی از کارمندا بود. گفت:

-ببخشید خانوم رهنما...آقای موحد باهاتون کار داشتن.

آبتین؟ باهاتون چی کار داشت؟ بلند شد و گفت:

-باشه مرسی.

کیفش رو ہم برداشت تا از اونجا بره مزون. از اتاق رہی اومد بیرون. امروز کہ رہی هنوز نرسیده بود رفتہ بود توی اتاقش نشستہ بود تا بیاد. ولی ظاہرا نمی خواست بیاد. البتہ...تازہ ساعت ہفت بود. رہی معمولا ہفت و ربع-نیم می رسید. در اتاق آبتین باز بود. رها صدای ساسان رو شنید:

-آبتین...چرا چندوقته منو سرکار نمی ذاری؟

آبتین خندید و گفت:

-خوشت میادها!

-اصلا عوض شدی. راستی آبتین...قضیہ ی این پگاہ چی بود؟ اون شب می گفتی پگاہ؟

آبتین خندہ اشو قطع کرد و گفت:

-برو بابا ما ہم یہ چیزی گفتیم تو توی هوا قاپیدی.

رها دستاشو توی ہم قفل کرد. چیزای جدید می شنید...پگاہ؟ این دیگہ کی بود؟ صدای قدم های آبتین اومد کہ بہ ساسان ہم می گفت:



-پاشو برو دیگه کار دارم...

رها به در زد و گفت:

-آبتین... باهام کار داشتی؟

آبتین نگاهی به رها کرد و با لبخند گفت:

-آره آره. بیا... ساسان برو بیرون دیگه همین جا سفره شدی.

رها روی مبل نشست و ساسان رفت. آبتین داشت حرف می زد... ولی رها گوش نمی داد. پگاه پگاه... پگاه کی بود؟!

کلا یادش رفت که می خواست به گلسا زنگ بزنه. رفت مزون و بعدشم رفت خونه. نگاهی به دفترش کرد. هنوز برای گلسا هیچ طرحی نداشت. الان که ذهنش درگیر بود. بعدا یه کاریش می کرد. صدای زنگ اومد. بلند شد و به آیفون نگاه کرد. رهی بود. درو برایش باز کرد. در خونه رو هم باز کرد و دوباره نشست روی مبل بادی اش.

رهی اومد تو و گفت:

-چه استقبال گرمی... علیک سلام.

رها لبخندی زد و گفت:

-سلام داداشم. خوش اومدی. یه خبر از ما نگیری!

بعد از اینکه یه ذره حرف زدن رها به خودش جرئت داد و با لحن بی تفاوتی پرسید:

-رهی... تو... می دونی قضیه ی پگاه چیه؟ یعنی امروز آبتین... داشت می گفت. شنیدم.

رها با احتیاط به رها نگاه کرد و زیرلب گفت:

-پگاه؟ آهان... پگاه. آره قضیه اش خیلی قدیمیه. مال خیلی وقت پیشه.

رها زانوهاشو بغل کرد و گفت:

-خب... چیه؟

-چیز خاصی نیست.

-رهی بگو! ...

-فکر کنم دو یا سه سال پیش. دقیق یادم نیست کی بود. آبتین می خواست بره خواستگاری یه دختری به اسم پگاه. ولی مامانش اینا موافق نبودن. اون موقع خونواده اش ایران بودن. بعد از کلی جار و جنجال که هیچ وقت هم به من نگفت به خاطر چی بود باهم نامزد کردن.

رها بی اختیار بلند گفت:

-نامزد؟!

-آره.

رہی کہ سرش پایین بود و متوجه تعجب رہا نشده بود ادامه داد:

-ولی...بہم زدن. حدود پنج شیش ماہ بعدش بہم زدن. بازم نفہمیدم چرا. اون موقع من و آبتین خیلی باہم صمیمی نبودیم...خودتم کہ می دونی من مثل بعضیا فضولک نیستم...

و خندید. ولی رہا ہنوز توی بہت حرفای رہی بود. آبتین نامزد داشتہ...پگاہ. آبتین نامزد داشتہ!

رہا صورتش رو با دستاش پوشوند. گلسا دستاشو توی ہم حلقہ کرد و گفت:

-اصولا من زود احساسات آدما رو از روی چہرہ شون حدس می زنم. ولی حدس زدن احساسات تو خیلی کار سختی نیست. رہا؟ چی شدہ؟

رہا دستاشو آورد پایین. شونہ ہاشو بالا انداخت و گفت:

-فکرم درگیرہ.

سرشو پایین گرفت و گفت:

-ببخشید اگہ...اگہ ہنوز لباس آمادہ نیست.

گلسا لبخندی زد. ای کاش می تونست بہ رہا بگہ کہ اصلا بہ لباس نیازی نداشت. لباس بہونہ بود. دستشو گرفت و گفت:

-این چہ حرفیہ...؟ خودت اون روز توی پارک گفتی کہ تو دوست جدیدمی. دوست ہا کہ دیر و زود نمی شناسن.

رہا لبخند زد. کاش می شد مثل گلسا باشہ. این روزا ہمیش فکر می کرد کہ ای کاش شبیہ گلسا بود. گلسا می تونست الگوی خوبی باشہ. این فکر صدبار از ذہنش عبور کردہ بود. رہا بہ صندلی اش تکیہ داد. گفت:

-می شہ از مزون بریم بیرون؟ من کہ کاری ندارم. تنہا مشتری فعلی ام توئی.

-خیلہ خب. من کہ از خدامہ.

بلند شدن و رفتن بیرون. روی ہمون نیمکت توی پارک نشستن. رہا گفت:

-فکر کنم از یکی خوشم اومدہ.

گلسا با حواس پرتی گفت:

-آرہ دیگہ اونم منم...دوست جدیدت.

رہا خندہ ای کرد و زد روی شونہ ی گلسا. گلسا سرشو بالا گرفت و با لحن بامزہ ای گفت:

-چیہ؟ اشتباہ حدس زدم؟

-كاملا. جنس مخالفه.

-آهان...از اون لحاظ.

گلسا با هیجان خودشو به رها نزدیک کرد و گفت:

-خب کیه؟

-تو که نمی شناسیش. شریک داداشمه.

-هوم...

اگه رها می دونست که گلسا رهی رو می شناسه چی کار می کرد؟ گلسا نمی دونست. شاید تعجب می کرد. شایدم...غیرقابل پیش بینی بود. گلسا گفت:

-خب اون به تو اهمیت نمی ده. قضیه همینه. نه؟

-یه جورایی.

رها فعلا نمی خواست داستان پگاه رو رو کنه. داستان پگاه چیزی بود که خودشم هنوز ازش سر درنیاورده بود. گلسا بلند شد و گفت:

-بیا ببرمت یه جای باحال.

-کجا؟

-بیا دیگه. جای بدی نیست. نگران نباش. منم خیلی وقته نرفتم...

رها با شک سرشو تکون داد و کیفشو برداشت. با گلسا سوار مترو شدن. گلسا توی راه کلی باهاش حرف زد. درباره ی زندگیش. مامان و باباش مرده بودن و تنها بود. وضعیتش هم به یه تار مو بسته بود. اگه فروش گالری اش پایین میومد وضعش افتضاح می شد.

گلسا توی یه ایستگاه دست رها رو کشید و گفت:

-بیا. همینجاست.

چنددقیقه بعد رها هاج و واج رو به روی سازمان محک ایستاده بود. گلسا دست رها رو محکم گرفت و فشار داد. رها گفت:

-سازمان محک؟

گلسا حرفشو کامل کرد:

-بیمارستان سازمان محک. نمیای؟

رها گفت:

-می خوام بریم اینجا؟

-آره. اونجا همه منو می شناسن. همه ی بچه ها. نزدیک یه ماهی می شه که نفتم. مطمئنا خوشحال می شن.

و دست رها رو کشید و رفتن تو. گلسا چشمکی به رها زد و گفت:

-از همین طبقه ی اول شروع می کنیم.

برای یکی از پرستارها دست تکون داد و پرستار با دیدنش لبخندی زد. سمتش اومد و گفت:

-گلسا؟ سلام...کم پیدا بودی.

-سلام. سرم شلوغ بود! بچه ها کجان؟

-بعضی هاشون توی حیاط هستن. بعضیاشون هم توی اتاق همیشگی شون جمع شدن. اونجا می تونی پیدا شون کنی.

گلسا به رها اشاره کرد و گفت:

-دوستم رها. رها ایشون یکی از پرستارهای محکه.

رها بهش سلام کرد و با گلسا سمت اتاق هشت رفتن. در اتاق باز بود. یه اتاق که رنگ آمیزی شادی داشت با کاغذدیواری ها رنگارنگ. صدای همهمه ی بچه ها از توش میومد. گلسا با ذوق رفت تو و با صدای بلند گفت:

-سلام! بچه ها کی اومده؟!؟

یهو همه شون برگشتن و با دیدن گلسا جیغ کشیدن...رها از جا پرید. گلسا بهش خندید و گفت:

-می بینی؟ خیلی بانمکن...نه؟

رها عقب رفت و با بهت به اون بیست-بیست و پنج تا بچه ای که با خوشحالی دور و بر گلسا بالا و پایین می پریدن نگاه کرد...بچه هایی که چشماشون روی صورت های کوچیک شون خیلی بزرگ به نظر می رسید...بدن های لاغر و نحیف شون...بعضیاشون موهای کم پشتی داشتن و بقیه شون اصلا مو نداشتن...حتی عده ای شون رو هم فقط از روی لباس هاشون می شد تشخیص داد دخترن یا پسر. بین سه تا هفت یا هشت سال بودن.

به خودش اومد و لبخندی زد. نزدیک گلسا رفت و آهسته دستشو روی موهای کرک مانند یکی از پسرها کشید. گلسا گفت:

-بچه ها...این دوستمه. رها.

همه شون باهم گفتن:

-سلام...

و اسمشو تکرار کردن:رها...رها...رها...

رها بی اختیار خندید. گلسا همه شون رو می شناخت. کوله پشتی اش رو درآورد و چندتا بسته پاستیل درآورد. گفت:

-دلم براتون تنگ شده بود...

سمت یکی از دخترها برگشت و گفت:

-ا سمیرا...؟ برگشتی؟ خیلی وقته ندیدمت.

و محکم بغلش کرد. از توی کیفش یه بسته درآورد و گفت:

-راستی اون دستبندهایی رو که قول شون رو بهتون داده بودم براتون بافتما...

و روی زمین نشست و بچه ها دورش حلقه زدن. رها هم کنارش نشست و اون پسر کوچولو رو توی بغلش نشوند. نگاهی بهش کرد. موهای کرکی اش بور بودن و چشماش سبز روشن بود. آخه حیف نیست...همچین بچه ی خوشگلی عمرش کوتاه باشه؟

-اسمت چیه خاله؟

-پدرام.

و لبخند مهربونی به رها زد. می شد گفت چهارسالش بود. هرکدوم از بچه ها پیش رها میومدن و باهاش حرف می زدن...آزش می پرسیدن چندسالشه...واقعا دوست گلست؟ چه جوری باهم دوست شدن؟ رها هم کیف می کرد...حتی بیشتر از گلسا کیف می کرد. چه خوب شد که گلسا آوردش اینجا.

یه ذره که دور و برش خلوت شد تازه متوجه یه دختر شد که یه گوشه نشسته بود و با بقیه بچه ها قاطی نمی شد. انگار سنش هم از اونا بیشتر بود. شاید هشت سالش بود. تازه موهایش هم بلند بودن...خیلی بلند. تا پایین کمرش. زانوهاشو بغل کرده بود و با اخم به بچه ها نگاه می کرد.

رها آروم بلند شد و سمتش رفت. تندی خودشو جمع کرد و بیشتر به دیوار چسبید و اخمش غلیظ تر شد. رها گفت:

-خوبی عزیزم...؟

دختر خودشو جمع تر کرد و گفت:

-برو!

دستاشو آورد پایین و تند گفت:

-به اون یکی دختره هم بگو بره. من نمی شناسمش. ولی از همه آدمایی که میان اینجا تا بهمون ترحم کنن بدم میاد...فکر می کنن خیلی مهربونن! ولی نمی دونن نیستن! من بدم میاد کسی بهم ترحم کنه. برو!

و سرشو بین بازوهاش قایم کرد. رها بلند شد و متاثر نگاهش کرد. شاید راست می گفت.

xxx

رہی کلید انداخت و اومد توی خونہ. بوی غذا میومد... بوی خوبی بود. احتمالا گلسا توی خونہ بود کہ بوی غذا میومد دیگہ. نشد یہ بار بیاد این گلسا نباشہ.

درو با صدای بلندی بست تا گلسا بفہمہ کہ اومدہ. گلسا ہم فہمید. ولی بہ روش نیاورد. کتاب قطور خارجی ایش رو ہنوز می خوند. تموم نمی شد لامصب! از اون کتاب های طلسم شدہ بود. کتاب رو روی اپن باز گذاشتہ بود و ملاقہ بہ دست می خوند. شالش رو کہ افتادہ بود روی شونہ ہاش روی سرش انداخت. باز دوبارہ آقای فامیل پیداش شد.

رہی نفسی کشید. بوی عدسی بود. عدسی... وای کہ چہ قدر عدسی دوست داشت. عدسی های مامانش ہمیشہ خوشمزہ می شد. بعد از رفتن مادرش، وظیفہ ی پخت غذا روی دوش رہا بود. ولی ہیچ وقت ... ہیچ وقت ... غذاہاش بہ خوبی مادرش نشد.

گلوشو صاف کرد و گفت:

-سلام.

گلسا جوابشو داد:

-سلام.

و دوبارہ سر اجاق رفت. رہی بہ اپن تکیہ داد و گفت:

-تو برای چی میای اینجا؟ وقتی من ہستم دیگہ نیازی بہ اومدن تو نیست. خودتم باید اینو فہمیدہ باشی.

گلسا تندی برگشت و با انگشتاش شمرد:

-تو نمی تونی آشپزی کنی، نمی تونی خونہ رو تمیز کنی، نمی تونی توی بعضی از کارا بہ لیلی کمک کنی چون یہ خانوم باید کمکش کنہ، نمی تونی ہم صحبت خوبی برای لیلی باشی چون بعضی حرفا زنونہ ست، دیر از سرکار میای و حوصلہ ی لیلی سر می رہ...

لبخند ملیحی زد و گفت:

-بازم بگم؟

رہی نفسشو داد بیرون. واقعا جوابش قانع کننده بود! زیر لب گفت:

-نہ مرسی. با ہمون دلیل اولت قانع شدم.

آشپزی اصلا توی خط رہی نبود. دوبارہ نگاہ مظلومانہ ای بہ اجاق انداخت. گلسا رد نگاهشو دنبال کرد. رہی توی دلش خودشو لعنت کرد... حالا ازت آتو می گیرہ. گلسا خندہ ای کرد و گفت:

-برای لیلی جونہ! نہ برای تو!

گلسا با چاقو یہ برش پنیر برداشت و گذاشت توی دهنش. رہی با ابروهای بالا رفته نگاهش کرد. ہمینہ این قدر دیوونہ ست. پنیر خالی می خورہ بہ مغزش فسفر نمی رسہ!

گلسا که نگاه رهی رو دید سریع گارد گرفت و گفت:

-چیه؟ چرا اون جووری نگاه می کنی؟

-هیچی. دلیل کارهای اخیرت رو فهمیدم.

گلسا جوابشو نداد. با خودش فکر کرد سکوت از بزرگان است. همون موقع لیلی با ویلچرش از اتاقش دراومد.

-سلام سلام... صبحتون به خیر. صبر به خیر گلسا. صبح به خیر رهی.

هر دو صبح به خیر گفتن. لیلی با سرعت جت با ویلچرش حرکت می کرد! توی آشپزخونه رفت و گفت

-:گلسا چرا این صبح زود بیدار می شی عزیز...؟ من راضی به زحمتت نیستم.

گلسا خندید و گفت:

-خواهش می کنم لیلی خانوم.

و نگاه معناداری به رهی کرد. که یعنی بازم من از تو افتادم جلو. رهی بلند شد و گفت:

-خب... عمه لیلی من دارم می رم سرکار. شما چیزی نمی خواین؟

گلسا بی اختیار با تعجب گفت:

-جمعه هم می ری سرکار؟!

رهی بی تفاوت گفت:

-باید برم. به پولش نیاز دارم.

برای گلسا توی این چند هفته ای که رهی پیداش شده بود سوال بود. رهی واسه ی چی به پول نیاز داشت؟  
یهو لیلی گفت:

-رهی رهی... پسر! می تونی یه کمکی به من بکنی؟

رهی از خدا خواسته گفت:

-بله بفرمائید عمه جان!

ایش. یکی از اون ایش های دخترونه ی غلیظ. گلسا حالش بهم خورد. لیلی گفت:

-دیرت که نمی شه عزیز؟

-نه نه شما بگین...

یادمه از برق و این حرفا خوب سردرمیاوردی... من حافظه ام مثل یه دختر پونزده ساله ست! بگو که درست یادمه؟



رہی خندید و گفت:

-بلہ. یہ چیزایی بلدم.

گلسا یاد حرف پدرش افتاد. «یہ مرد واقعی از ہر چیزی یہ سررشتہ ای دارہ» یعنی رہی مرد واقعی بود؟  
ہوم... شاید.

لیلی گفت:

-پس این لوستر ہال رو درست کن... خودت کہ دیدی... ہمیش یہ دونہ لامپس درست کار می کنہ!

لب و لوچہ ی گلسا آویزون شد. نہ بہ خاطر اینکہ لیلی کاری رو بہ رہی سپردہ بود. بہ خاطر اینکہ محیط ہال  
رو دوست داشت. فقط یکی از چراغ ہای لوستر روشن می شد و یہ حالت عارفانہ و شاعرانہ ای بہ خونہ ی  
لیلی می بخشید...

رہی گفت:

-باشہ... کاری ندارہ. فقط یہ نفر باید کمکم کنہ.

-خب گلسا ہست عزیز.

گلسا کہ پشت لیلی بود اخمی کرد و لبشو گزید. رہی کہ قیافشو دید پوزخندی زد.

لیلی گفت:

-برو لامپ ہا رو برای رہی بیار گلسا جان...

آرہ! گلسا کہ آچار فرانسه ست! ہرچی خواستین بگین غلام حلقہ بہ گوشتون براتون فراہم می کنہ! گلسا  
حرصی از پلہ ہا رفت بالا و از جایی کہ لیلی گفتہ بود لامپ ہا رو برداشت.

لیلی گفت:

-پس رہی جان درستش می کنی دیگہ؟

-بلہ بلہ.

-من می رم توی حیاط یہ ہوایی بخورم... اردیہشت و ہوای خوبش دیگہ!

گلسا و رہی ہردو لبخند شیرینی زدن. خصوصاً کہ گلسا خودشو کشتہ بود تا روی گونه اش چال بیفتہ. چون  
صورتش لاغر بود خیلی راحت نمی تونست این کارو بکنہ. خط لبخند محوی داشت کہ کم و بیش شبیہ چال  
بود. لامپ ہا رو سمت رہی تکون داد و گفت:

-بفرما آقای ہمہ فن حریف.

و دست بہ کمر ایستاد و گفت:

-دیگہ؟

-نردبون.

اخم کرد. نگاش کن. جدی جدی انگار داره با نوکرش حرف می زنه. گلسا رفت و از ایوون نردبون رو آورد. زیرلب گفت:

-خب؟ دیگه؟

رهی فقط یه لبخند زد و رفت بالا. لامپ قدیمی رو درآورد و داد دست گلسا. گفت:

-یه لامپ!...

گلسا لامپ رو بهش داد. رهی گفت:

-حالا برو اون طرف ببینم چراغ ها روشن می شه یا نه.

-چراغ ها سنسورشنون روی من حساسه؟

رهی خندید و گفت:

-نه...منظورم این بود که برو چراغ ها رو خاموش و روشن کن.

گلسا زیرلب درحالی که سمت کلیدها می رفت گفت:

-نوکر بابات سیاه بود...احمق.

رهی بلند گفت:

-روشن کن...حالا خاموش کن...نه نه! الان روشن کن! آهان...خاموش کن.

گلسا داشت سرگیجه می گرفت. چه قدم تندتند می گفت!

بعد از صددفعه روشن و خاموش کردن رهی گفت:

-الان روشن...نه خاموش کن!خامو...

ولی گلسا کلید رو زده بود. یهو انگار صاعقه زد به رهی...گلسا سریع برق و خاموش کرد یه جیغ کوتاه کشید و عقب پرید. رهی دودستی نردبون رو چسبید. گلسا با ترس گفت:

-رهی...خوبی؟

یهو با دیدن قیافه ی رهی دستشو روی دهنش گذاشت تا نخنده...موهای سیاهش سیخ سیخ شده بودن و صورتش که گلسا نفهمید از کجا(!) یه ذره سیاه شده بود...رهی نفس عمیقی کشید و عصبانی گفت:

-تو می خواستی منو بکشی؟!

گلسا حق به جانب، سریع گفت:

-خب تو اشتباهی گفتی!

-می دونی اگه برق منو می گرفت چی می شد...؟ می مردم...؟

چه قدرم شلوغش می کرد. متاسفانه سر و مر و گنده و زنده بود. گلسا دست به سینه با کلافگی نگاهش کرد. هاه...! ولی پوزیشن اش بهم خورده بود و گلسا از کاری که کرده بود خیلی هم پشیمون نبود ... ! روشو کرد اون طرف تا رهی لبخندشو نیینه. دکوراسیون اش شدید بهم خورده بود! یهو لیلی توی درگاهی ظاهر شد و بلند داد زد:

-یاعلی! مادر تو چرا اون شکلی شدی؟!

رهی خودش با نگرانی گفت:

-چه شکلی شدم؟!

گلسا نتونست خودشو کنترل کنه و زد زیر خنده و گفت:

-یه شکل جالبی شدی!

رهی تندی از نردبون اومد پایین و سمت آینه قدی رختکن رفت. با دیدن خودش چشماش گرد شدن. خب حقم داشت...موهایش شبیه جوجه تیغی شده بود. برگشت و وحشتناک به گلسا نگاه کرد. گلسا هم بهش اخم کرد و روشو برگردوند. توی دلش گفت:مرتیکه ترسناک...خوف ناک. انگار همش تقصیر من بود...

×××

رها موبایلشو توی دستش گرفته بود و داشت تلویزیون هم نگاه می کرد. شب شده بود و اکثر کانال ها داشتن فیلم ترسناک نشون می دادن. داشت به دخترعموش اس ام اس می داد. آلاله. رها خیلی ازش خوشش نمیومد ولی چی کار می کرد دیگه...حوصلش سررفته بود. اونم اس ام اس داد!

صفحه ی گوشی اش خاموش و روشن شد. رها نگاهی بهش کرد.

-اومدیم خونه ی عمو فرید. دورهمی. جات خالیه.

رها لبخند تلخی زد. خیلی وقت بود که دورهمی نمی رفت. دوست نداشت با باباش یا فرخنده مواجه بشه. تنهایی خودشو ترجیح می داد. نفسی کشید و جواب آلاله رو داد:

-جای دشمنم خالی!

-یعنی این قدر هم نشینی با ما برات سخته؟ (شکلک نیشخند)

رها بلند با حرص گفت:

-آره سخته! کار حضرت فیله!

ولی براش نوشت:

-با تو نه. با بقیه شون.

-اگه بدونی زن عمو چه غذاهایی درست کرده... از اون ماکارونی ته دیگه دارها که عاشقش بودی.

رها زیرلب زمزمه کرد:

-تو روحت عوضی. الان آخه باید بگی؟!

رها هیچی شامی نداشت. گرسنه اش هم بود. معده اش شباهت عجیبی به علامت تعجب پیدا کرده بود. نوشت:

-من هیچی شام ندارم. دارم از گرسنگی تلف می شم! (شکلک ناراحت)

اومد روی اسم آلاله بزنه ولی یهو انگشتش خورد به اسم آبتین... بالای اسم آلاله. سند شد و رفت... رها موبایلشو انداخت اون طرف و دو دستی زد توی سرش... بلند گفت:

-مرگ بگیرری رها! گند زدی اونم چه گندی... چه اس ام اسی هم فرستادی! دارم از گرسنگی تلف می شم!

صفحه خاموش و روشن شد. رها با وحشت بهش نگاه کرد. کلمه ی نیو مسیج بهش چشمک می زد. زیرلب گفت:

-خداجان خدای بزرگم... اگه آبتین نباشه صدتا راس گوسفند نذر می کنم قربونی کنم...

آبتین بود. رها بلند گفت:

-بین خدا خودت نخواستی من کار خیر کنم!

نوشته بود:

-آخی (لبخند) منم هنوز شام نخوردم. می خوامی باهم بریم بیرون؟

رها چنددفعه پلک زد تا مطمئن بشه کلمه ی آبتین بالای اس ام اس نوشته شده. آبتین؟ با آبتین بره بیرون؟ نوشت:

-نه نه... ببخشید. نمی خواستم برای تو بفرستم برای دوستم بود.

-ولی راست گفتمی.

-آره (شکلک خجالت)

-منم راست گفتم. تعارف نبود. حاضر شو میام دنبالت.

-نه آبتین حوصله ندارم.

-تو راهم، خانوم گرسنه.

رها بی اختیار لبخندی زد.

رها به در و دیوار رستوران نگاه می کرد تا چشمش به آبتین نیفته. سخت بود. زل زدن به چشم هاش سخت بود...

آبتین خندید و گفت:

-در و دیوار رو خوردی تموم شد. صبر کن الان غذا میارن.

رها بالاخره بهش نگاه کرد. پس فهمیده بود.

آبتین لبخندی زد. چه عجب...رها به توجهی هم بهش نکرد. آبتین...دیوونه...اون اصلا بهت نگاه هم نمی کنه. صدای دیگه جوابشو داد:بهتر. مگه توی می خوای رها اذیت شه؟

فقط کافی بود آرمان از وجود رها باخبر بشه. آبتین پلک هاشو روی هم فشار داد. یه امشب که همه چی تصادفا دست به دست هم داده بود تا شب اش رو کنار رها باشه نمی خواست با فکر آرمان خراب کنه. آرمان پست. برای چی می خواست برگرده؟ که از تنها بودن آبتین مطمئن بشه؟

آبتین یهو از رها پرسید:

-چشمات چه رنگیه؟

رها جا خورد. خنده ی مرددی کرد و گفت:

-چشم هام؟!

آبتین همچنان لبخندشو حفظ کرده بود. رها گفت:

-خب...فکر کنم بهش می گن میشی. هوم؟

یهو یاد اون دختری که توی محک بود افتاد. رنگ چشمای اونم میشی بود. رها دستشو زیر چونه اش زد و گفت:

-آبتین...تا حالا...رفتی پیش بچه های سرطانی؟

آبتین با تعجب گفت:

-بچه های سرطانی؟ نه ... مگه تو رفتی؟

رها آروم سرشو تکون داد و گفت:

-دیروز رفتم. با یکی از دوستانم. همون دوست جدیدم.

-نمی دونستم اهل کار خیری...

-اون منو برد. تا لحظه ی آخر هم نگفت کجا. اصلا...غافلگیر شدم!

مکثی کرد و گفت:

-اونا رو که دیدم فهمیدم چه قدر خوشبختم. تو هم باید یه دفعه بری... باهم می ریم. تا بفهمی چه قدر خوشبختی.

آبتین نیم خنده ای کرد. نیم خنده ای تلخ. گفت:

-خوشبخت؟ من؟ نه بابا...

-منم همین طوری فکر می کردم. ولی همین که پیش کسی باشی که دوستش داری می تونه یه دنیا خوشبختی باشه. یا... اصلا خودتم کسی رو دوست نداشته باشی، اصلا همین که بدونی یکی دوستت داره هم کافیه. بازم خوشبختیه.

-ولی کسی منو دوست نداره.

-چرا...؟ از کجا می دونی شاید...

آبتین حرفشو قطع کرد:

-غذا رو آوردن.

نمی خواست رها حرفی از دوست داشته شدن بزنه. از دوست داشتن و علاقه و خوشبختی. نمی خواست حتی تلنگری به احساساتش بزنه.

× × ×

گلسا کتابشو بست و توی کوله اش گذاشت. امروز می شد یک ماه. یک ماه بود که پیش لیلی بود. دو ماه بود که مستاجرش بود. و چهار ماه دیگه لیلی می مرد...

گلسا سرشو به چپ و راست تکون داد و سعی کرد به چیزای بهتری فکر کنه. صبحونه ی لیلی رو توی سینی گذاشت و برد توی اتاقش. کنارش دسته ی پول اش رو هم گذاشت و روش یه یادداشت گذاشت:

-اجاره ی این ماهه. زودتر دادم چون فعلا دستم باز بود.

رهی رفته بود سرکار. ماشینش توی حیاط نبود. گلسا خواست زیب کوله پشتی اش رو ببندد که دید کتاب های لعیا هنوز توشه. کتاب هایی که قول داده بود ببردشون صحافی. زیرلب گفت:

-ای وای... بی خیال. می برمش دیگه.

و از خونه زد بیرون. موبایلش زنگ می زد. با دیدن اسم رها روی صفحه لبخند بزرگی زد و سریع جواب داد:

-سلام رها!

-سلام... چطوری گلسا؟

-خوبم... تو چطورایی؟

-بدک نیستم. میای امروز بریم بیرون؟

-بايد برم گالري...ساعت دوازده خوبه؟

-آره...يه ناهار هم مهمون من!

گلسا خنديد و گفت:

-اينو هستم. بيايم دم مزون تون؟

-آره عزيزم. كاري نداري؟

-نه...خدافظ.

-خدافظ.

وقت مي كرد به همه ي كاراش برسه. ليلي ناهارش رو ساعت دو-دو و نيم مي خورد.

×××

رها شالشو روي سرش رو داد عقب. گلسا هم عينك آفتابي شو گذاشت روي سرش. هر دو سرشون رو بالا كردن و به كاخ گلستان نگاه كردن. گلسا گفت:

-هوم...پيشنهاد تو بود بيايم اينجا؟

-نه. پيشنهاد تو بود.

-ولي اول تو گفتي!

-من پشيمون شدم ولي تو گفتي بريم!

هر دو بهم نگاه كردن و خنديدن. رها گفت:

-به هر حال بد هم نيست. نه؟ مي توني ازم چندتا عكس بكر بگيري...

-آره. جايي عضوي؟ فيسبوک؟ اينستگرام؟

-اوم ... آره...

-بعد مي توني بذاري براي پروفايلت همه هم برات غش و ضعف كنن. و زيرلب زمزمه كرد:

-لايك لايك لايك لايك...

رها خنديد و به بازوي گلسا زد و گفت:-!...مسخره.

-به شريك رهي هم نشون بده.

رها برگشت و با شك به گلسا نگاه كرد. يكي از ابروهاشو انداخت بالا و گفت:

-تو اسم برادر منو از كجا مي دوني؟



گلسا که سرش توی دوربینش بود تندى سرشو بالا گرفت. گفت:

-خب...خودت يه دفعه گفتی...

-جدا؟

-هوم. خب برو وایسا روی لبه ی حوض تا من ازت يه عکس جانانه بگیرم...بدو دختر خوب!

رها ایستاد ویه لبخند دندان نما زد. همون جورى که لب حوض ایستاده بود گفت:

-دیشب باهات رفتم بیرون. رستوران.

-اوهه...ایول بابا! چی شد که رفتین؟ تا جایی که من ازت شناخت پیدا کردم کم رویی.

رها خندید و زیرلب گفت:

-اگه بدونی...

همون طوری که قضیه ی اس ام اس اشتباهی و دنباله ی پرماجریش رو برای گلسا تعریف می کرد توی باغ کاخ گلستان راه می رفتن. هرچندقیقه يه بار هم گلسا رها رو يه گوشه ای توی يه سوراخ سمبه ای می فرستاد تا وایسته و ازش عکس بگیره. دم يه پنجره مشبک رنگی رنگی نشستن. گلسا عکسای رها رو نگاه می کرد. گفت:

-اونم تو رو دوست داره.

-تو از کجا می دونی آخه؟ الکی به من امید نده...

-الکی نیست.

توی چشمای رها نگاه کرد و گفت:

-اون نمی خواد احساسات و عواطف اش رو بیدار کنه...حالا دلش مربوط به خودشه. شاید از روی غرورشه. رها سریع گفت:

-نه نه...اون خاکیه. اصلا مغرور نیست. خصوصا با من.

گلسا در جواب فقط شونه هاش رو انداخت بالا. سر از کار این یارو و رها درنمیاورد. با اینکه آدمی بود که بیشتر از روی احساساتش فکر می کرد ... ولی هیچ وقت به عاشقی فکر نکرده بود. عاشقی یعنی مسئولیت. چه زن باشی ... چه مرد!

با دیدن رو به روش با آرنج به پهلوى رها زد و گفت:

-اونجا رو!...

رها به جایی که گلسا اشاره کرد نگاه کرد. يه دختر و پسر کره ای بودن. چه قدم قیافشون بانمک بود...رها گفت:

-دارن میان طرف ما!

راست هم می گفت. دختره جلوشون وایستاد. قدش کوتاه بود و چشمای کوچولو و کشیده داشت. دستاشو توی هم قفل کرد و گفت:

( Hi guys...! Can I take a photo with you? -سلام دوستان...می شه من باهاتون یه عکس بگیرم؟ )

گلسا سریع بین خودش و رها جا باز کرد و بلند گفت:

-yes yes!

رها از حرکت گلسا خنده اش گرفت. دختره بین شون نشست و دستاشو به دو طرف باز کردن. وقتی رفت گلسا چشمکی به رها زد و گفت:

-نمی دونستم این قدر خاطرخواه دارم!

رهی عنق و دست به سینه روی مبل تک نفره ی هال نشسته بود و مثل یه حیوون وحشی در کمین شکار به گلسا که توی آشپزخونه این طرف و اون طرف می رفت نگاه می کرد. گلسا هردفعه که بهش نگاه می کرد تندی روشو می کرد اون طرف. خوف ناک بود...! بالاخره نگاهی بهش کرد. با دیدن قیافش یاد پسر بچه های تخس می افتاد که وقتی یه چیزی می خواستن و بهش نمی رسیدن یه گوشه کز می کردن و اخم می کردن.

گلسا گفت:

-اِم...اِهم...راستی...بعد از اون روز حالت خوب بود؟

رهی انگار که منتظر همین حرف باشه از جا پرید و سمت اپن رفت. گلسا سریع از اپن فاصله گرفت. رهی از پشت اپن گفت:

-بیا این طرف! بیا!

یا علی مدد...چی کارش داشت؟! گلسا اخم کرد و گفت:

-نمیام! می خوام چی کارم کنی؟

-بیا ببین چی کارم کردی!

گلسا سلانه سلانه و با ترس سمت اپن رفت. رهی از اون طرف اپن دستشو دراز کرد و انگشتشو توی فاصله ی خیلی کم از دست گلسا گرفت...گلسا تندی دستشو عقب کشید و مالیدش...زیر لب گفت:

-اوی...اوخ...برق داشتی!

-بله...دقیقا. به مرحمت شما...یک روزه که این طوری شدم!

و دوباره با همون قیافه برگشت سر جاش. چند دقیقه بعد لیلی از اتاقش اومد بیرون. رهی به عینک شیشه گرد کوچولوش نگاه کرد. چه عینک مسخره ای بود...لیلی پیش گلسا رفت و گفت:

-دختر چیزی نیاز نداری؟ دیدم یه ذره وقت شامم دیر شده...

-ا نه نه...یادم رفته بود. شما بفرمائید من الان قرص ها و غذاتونو میارم.

لیلی لبخندی به هردوشون زد و رفت توی اتاقش. گلسا توی فکر عینک لیلی بود. عینک اتمی اش...یهو بی اختیار نظرشو بلند گفت:

-با این عینکه شبیه جان لنون شده!...

رهی از حالت اخمالو درآمد و این بار ابروهاش بالا رفتن. تکرار کرد:

-جان لنون؟! به نظر من بیشتر شبیه گربه نره می شه. اون یکی عینک بزرگش بهتره.

گلسا اخم تندى بهش کرد و گفت:

-چه بی شخصیت...مثلا عمه ی باباته ها.

رهی شونه هاشو بالا انداخت و گفت:

-حرف بدی که نزدم! من فقط تشبیه کردم.

گلسا زیرلب گفت:

-اثرات برق گرفتگیه روی مغزش.

رهی هم شنید و زیرلب جوابشو داد:

-اثرات پنیر خالی خوردن هم اصلا مشخص نیست!

× × ×

رهی متفکرانه به آبتین نگاه کرد. ساسان با احتیاط و چشم های گرد نگاهش رو بین دوتاشون چرخوند و آهسته گفت:

-شماها خیلی عجیب غریب شدین...اون آبتین همش می ره توی فکر و خیال. تو هم که برق گرفتگی داری من می ترسم بهت دست بزنم. الانم که عین خر زخمی داری به آبتین نگاه می کنی...رهی.

رهی خیلی جدی تکرار کرد:

-خر زخمی؟

-بله. خر زخمی.

-تیکه ی جدیده؟

-نمی دونم...از یکی شنیدم.

ساسان به عنوان یه کارمند زیادی به رئیس هاش صمیمی بود ولی رهی و آبتین مشکلی هم نداشتن. البته فقط با ساسان. ساسان بلند شد و خیلی شیک از اتاق رفت بیرون. رهی خیلی بی مقدمه گفت:

-آبتین تا حالا شده عذاب وجدان داشته باشی؟

آبتین سرشو با گرفت. رهی منتظر بود که آبتین عین آنرمال ها بگه:

-چی؟ ببخشید حواسم پرت بود!

این مدت زیاد از این کارا می کرد. ولی کاملا برعکس انتظار رهی حرفشو فهمیده بود. گفت:

-عذاب وجدان؟ آره خیلی...

رهی چی می دونست؟ فقط می دونست آبتین با یه دختر به اسم پگاه نامزد کرده و بعد بهم زدن. همین! چیز دیگه ای نمی دونست. ولی توی همین یه کلمه کلی عذاب وجدان بود. آرمان. پگاه. شد دو کلمه!

ولی رهی از چی عذاب وجدان داشت؟

-رهی تو از چی داری دقیقا عذاب وجدان می کشی؟

رهی خیلی جدی گفت:

-یه پیرزن رو سرکار گذاشتم.

یهو آبتین بی اختیار زد زیر خنده...حالا نخند کی بخند! رهی چهارچشمی به آبتین زل زد. سابقه نداشت آبتین توی این مدت این طوری بخنده! آبتین گفت:

-پیرزن؟ این همه دختر خوب مثل مور و ملخ ریخته بعد تو...رفتی...یه پیرزن رو سرکار گذاشتی؟ حالا چه جوری مخشو زدی؟

رهی که تازه منظور آبتین رو گرفته بود گفت:

-ای بمیری تو...کلا فکرت یه جای دیگه ست! اصلا همون توی هیروت سیر کنی ما راضی تریم...

مکئی کرد و گفت:

-مربوط به آرمانه. نه؟ اصلا از وقتی خبر اومدن اون رو گرفتی این جور شدی.

-اه رهی پای اونو وسط نکش. قضیه ی پیرزن رو بگو.

-پیرزن، عمه ی بابامه.

-رهی حرفاتو ترجمه کن لطفا. عمه ی بابات؟! تو از بابات درست و حسابی حرف نمی زنی. حالا چی شده رفتی سراغ عمه ی بابات؟

چه عیبی داشت آبتین بدونه؟ قضیه ی گلسا رو هم گفت. آبتین گفت:

-ولی اونم حق داره ها...قبل از تو بوده!

-قبل از اینکه صاحب خونه ی گلسا شه، عمه ی بابای من بوده!

-چه قدرم که شما بهش اهمیت می دادین.  
-من اگه می دونستم همچین نونی توی روغن داره قبل از اینا دورش می گشتم!  
-اون که صدر در صد... تو مطمئن باش قصد تو یکی رو فهمیده.  
-نخیر. یه پیرزن از کجا می خواد بفهمه؟  
-پس قضیه ی برق گرفتگی ات هم زیر سر همین گلساست...  
-هوم.  
-عجب بلاییه.  
آره. فعلا که دمار از روزگار رهی درآورده بود. بعد از اتفاق برق گرفتگی رهی حتی کشته شدنش توسط گلسا رو هم خیلی بعید نمی دونست! بلند شد و گفت:  
-من می رم پیش رها.  
-رها؟! رها اینجاست؟!  
آبتین از جا پرید. رهی اخم کرد و گفت:  
-خیله خب حالا... چت شد؟  
رهی چی می دونست؟ واقعا چی می دونست که این طوری حرف می زد؟ هیچی نمی دونست. آبتین دستی به موهاش کشید و گفت:  
-چیزیم نشد. فقط انتظار نداشتم بیاد.  
-باید قبلش از تو اجازه می گرفت؟ رها اینجا هم کار می کنه دیگه!  
-ا خيله خب بابا چرا يهو پاچه می گیری تو.  
رهی شونه ای بالا انداخت و گفت:  
-من می رم بهش سر بزnm.  
-منم باهات میام.  
«اه خاک بر سرت آبتین... مگه تو قرار نبود رها رو فراموش کنی؟ پس چی می گی می خوام مثل جوجه اردک زشت دنبال رهی راه بیفتی؟!» اون صدای احمقانه گفت:  
-خب تو رها رو دوست داری. دوستش نداری؟  
-نه نه. اصلا دوستش ندارم.  
-عاشقشی.

آبتین سرشو تکون داد تا جدال های توی سرش تموم بشن. می رفت و رها رو می دید. مثل همه ی روزایی که می دیدش.

-رها به نظر تو نزدیک شدن به یه نفر به خاطر مادیات درسته؟

-اصلا... کار کثیفیه.

-آهان...

-تو چی فکر می کنی؟

-چی؟ ام... من؟ خب آره باهات موافقم.

گلسا یاد گفت و گوی دیروزش با رها افتاد. خودش به خاطر مادیات با رها دوست نشده بود. این مدت واقعا از رها خوشش اومده بود. حتی اگه پای لیلی هم وسط نبود گلسا به دوستی اش با رها ادامه می داد. رها دختر خوبی بود. اصلا شبیه برادرش نبود. برادر احمق الکتریکی اش!

سرش رو بالا گرفت. به لعیا نگاه کرد و گفت:

-لعیا خانوم جون... من هنوز کتاب هاتون رو نبردم صحافی. قول می دم ببرم... به خدا این روزا این قدر کار...

-اصلا حرفشو نزن عزیزم هروقت خواستی ببر. و لبخند مهربونی بهش زد. گلسا چشمش به چندتا مجله ی لباس و طراحی لباس افتاد... خم شد و برشون داشت. از اون مجله ها بود که کاغذهای نازک زرد داشتن و فونت های ریز ناخوانا. گفت:

-لعیا خانوم... اینا... اینا رو می شه ازتون قرض بگیرم؟

-معلومه که می شه.

-آخه یکی از دوستانم به این چیزا علاقه داره. راستی اون یکی کتاب تون رو آوردم. اون خارجیه.

و گذاشتش توی یه قفسه کتاب که تازه امروز نصب کرده بودن. یه نجار اومده بود و نصب کرده بود. لعیا گفت:

-مرسی عزیزم که این قدر کمک کردی کتاب فروشی ام یه نفس تازه بکشه. اصلا مغازه ام نو شد...

-بله. درستش هم همینه. حالا دیگه فقط اون ته مونده... من بعد از اینکه کتاب داغونا رو صحافی کردم میام اونا رو هم می برم. براشون یه فکر بکر دارم...

-چی؟ گلسا نیشخندی زد و گفت:

-من که نمی تونم بگم!

و خندید و گفت:

-دیگه کاری با من ندارین؟ من می رم تا پس فردا. اوکی؟

-اوکی!

لعیا خندید و کف دستش رو به کف دست گلسا زد. گلسا باید رها رو خیلی زود، تند و سریع می دید. می خواست این کتاب ها رو برسونه به دستش و بعد از اینکه دیدش برشون گردونه به لعیا. موبایلش رو درآورد و شماره ی رها رو گرفت. بعد از کلی بوق صدای رها بالاخره در اومد:

-بله؟

-سلام رها... کجا بودی؟ چرا دیر برداشتی...؟

-توی اتاقم نبودم. اومدم شرکت رهی.

-آهان... چرا شرکت رهی؟ چرا شرکت آبتین نه؟

رها خندید و گفت:

-گلسا! مسخره...! دست می ذاری روی نقطه ضعف آدمما...

-من دست روی نقطه ضعف نمی ذارم. دست روی نقطه شعف می ذارم! دیدی چه قدر خندیدی من اینو گفتم... نه چون گلسا دیدی...

رها باز خندید و گفت:

-پس حالا اون شده نقطه شعف من؟

-خیلی وقته که شده عمو جون. خب... پس بی خیال. می خواستم پیام پیشت یه چیزایی بهت بدم. دیگه نمیام.

رها کنجکاو شد. گفت:

-چی می خواستی بهم بدی؟

-خب باید پیام پیشت دیگه... بعدا. فردا میام. فردا که مزونی؟

-فردا هستم. ولی... نمی شه بیای شرکت؟

گلسا پای تلفن مکث کرد. شرکت. شرکت رهی؟ چه شود...! نه نه... اون وقت ممکن بود رهی بفهمه که گلسا با رها دوسته. شاید بعدشم همه چی رو بگه و رها فکر کنه که گلسا هنوزم که هنوزه به خاطر ارث لیلی که شاید بهش برسه با رها رفیق شده. ولی گلسا مطمئن بود که رهی هنوز حرفی از لیلی پیش رها نزده...

-الو گلسا مردی؟!

-ها...هان؟ نه نه. خيله خب. آدرسو بگو.

اتفاقا براش یه برگ برنده هم می شد. رهی ممکن بود با دیدنش جوش بیاره. حتی از تصور قیافه ی متعجب رهی کیفش کوک می شد. شاید رها احساساتی بروز نمی داد. رها غیرقابل پیش بینی بود.

شالشو پشت گوشش زد و گوشواره ی میخی شو که یک ماهی چوبی فسقلی بود رو صاف کرد. نفس عمیقی کیشد و زیرلب گفت:



-بزن بریم دختر.

درحالی که آدرسی که رو که رها داده بود توی ذهنش مرور می کرد، دستشو برای گرفتن تاکسی دراز کرد...

× × ×

رهی گفت:

-ببین...می گم مشکوک می زنی بگو نه. تو از کی تا حالا با شنیدن اسم رها همچین بلند می شی انگار سوزن زیرته؟!

-رهی. تو داداششی این طوری فکر می کنی. منم خواهر داشتم غیرتی می شدم.

-من غیرتی نشدم.

-ذاتا غیور هستی برادر من. ذاتا!

-نه...نه...من اشتباه نکردم.

رهی خواست در اتاق رها رو برنه که دید در اتاقش بازه. ولی با دیدن توی اتاقش چشماش چهارتا شد...یه قدم به عقب رفت که باعث شد آبتین با کله بخوره بهش. آبتین سرشو مالید و اعتراض کرد:

-چرا بدون آلارم وایمیستی؟! ملاجم خرد شد...

-آبتین دهننتو ببند!

درست می دید! خودش بود. گلسا. گلسا معین. بلای جون رهی.

توی اتاق این طرف و اون طرف می رفت و دسته های شال بلندش توی هوا پرواز می کردن. رها هم داشت به چیزی که می گفت می خندید...

-وای فرض کن...بعد می ره پیش اون چینی هایی که توی کاخ گلستان بودن و می گه: ببخشید شما بودی که از زن من عکس گرفتی؟! به چه حقی همچین غلطی کردی؟

رها هم پقی زد زیر خنده و گفت:

-گلسا چه قدر چرت می گی...؟!

آبتین ابروهاشو انداخت بالا. رهی زیرلب گفت:

-آبتین...این جن بو داده ست؟

-گلسا بو داده ست. گلسا...همین چنددقیقه پیش داشتی راجع بهش حرف می زدیا. از قیافه ی کج و معوج ات می شه فهمید که این همونه. ولی از کجا پیداش شده؟ پیش رها چی...

-آبتین منو یاد فیلم های پوآرو می اندازی.

یہو رھی خیلی جدی صاف ایستاد. آبتین از چشماش می خوند که الان می ره تو و یہ قشرقی به پا می کنه. تا آبتین اومد چیزی بگه رھی رفت توی اتاق و محکم صداشو صاف کرد. گلسا برگشت. آبتین به دقت نگاهش کرد. اصلا و ابدا بهش نمیومد که اون دختری باشه که رھی می گفت.

چشمای مشکی داشت و صورتش خیلی کشیده و ریز نقش بود. شاید یہ ذره لاغرتر از صورت رها. لبخند بانمکی زد و گفت:

-!...رھی؟ چه تصادفی... باور کن فکر نمی کردم رھی برادر رها تو باشی!

رها چندبار پلک زد و گفت:

-چی؟ شما هم دیگه رو می شناسین؟

رھی با پاش روی زمین ضرب گرفت و دست به سینه ایستاد. گفت:

-آره آره...حتما همونیه که تو می گی.

گلسا لبخند ملیحی زد. ظاهرا این وسط فقط خودش می دونست چه خبره. رها خندید و گفت:

-وای خدا...چه جالب! حالا از کجا همو می شناسین؟!

تا رھی اومد حرفی بزنه گلسا گفت:

-دشمن های قدیمی.

و نگاه معناداری به رھی انداخت. رھی دهنشو بست. فهمید که اگه حرفی از لیلی وسط بکشه رها ممکنه دیوونه بشه. دوستی با دیگران به خاطر مادیات؟!؟!؟ نه نه نه...

ولی گلسا برای چی باهاش دوست شده بود؟ حدس زدنش کار سختی نبود. که اگه یہ ذره هم ارث به رها رسید، گلسا هم به عنوان دوست رها، دلشو به دست بیاره و...همون قضیه ی عاشق بند کیفتم و تا پول داری رفیقتم. بدون شک همین بود. گلسا کوله اش رو برداشت و گفت:

-رها جون...من دیگه باید برم. هروقت خواستی کتابا رو بهم برگردون. فقط بی زحمت خیلی لغت اش نده...

-باشه گلسا دستت درد نکنه.

و با شیطنت گفت:

-خدافظ گلی!

-گلی اسم اون مایع ظرفشویییه ست عزیزم. گلی خودتی! من گلسام! گلسا! دو بخشه! فعلا.

و لبخند حرص دربیاری هم به رھی زد و رفت بیرون. موقع خروج نگاهی هم به آبتین کرد. احتمالا آبتین همین بود. با اون توصیفاتیه که رها کرده بود. هوم...بد نبود. خوشتیپ بود. رھی که کلا یادش رفته بود با رها کار داره از اتاق رفت بیرون و دنبال گلسا رفت. گفت:

-گلسا...گلسا وایسا!

گلسا وایستاد و با همون لبخندش که هنوز روی لبش بود به رهی نگاه کرد. رهی می خواست جفت پا بره توی لبخندش. چه قدر خونسرد بود! رهی ایستاد و به گلسا که مقداری ازش کوتاه تر بود نگاه کرد. همین باعث می شد اعتماد به نفس خودش بره بالا و اعتماد به نفس گلسا افت پیدا کنه. گلسا خیلی روی قدش حساس بود. درحالی که سعی می کرد خودشو بالاتر بکشه گفت:

-بله رهی؟

-تو به خاطر لیلی و ارث اش با رها دوست شدی! شایدم برای درآوردن حرص من! گلسا اگه رها رو اذیت کنی... من اذیتش نمی کنم رهی. اصلا هم به خاطر اون دلایلی که تو گفتی باهاش دوست نشدم. قبل از اینا باهاش دوست بودم(دروغ که حناق نیست!) و خیلیم دختر نازنینی هستش و اصلا بهش نمیاد خواهر تو باشه. رهی مکثی کرد و نفسشو محکم داد بیرون. گفت:

-گلسا...رها نقطه ضعف منه...

گلسا بی اختیار یاد رها و نقطه شعف اش افتاد و لبخند پت و پهنی زد. رهی تند گفت:

-به چی می خندی؟

-ها...هان؟ هیچی. به اونی که تو گفتی نخندیدم. اصلا من نخندیدم! اشتباه متوجه شدی...

با بند دوربین دور گردنش بازی کرد و گفت:

-من...واقعا با رها دوست شدم. فقط می خوام از تنهایی دربیام. همین.

با لحن خیلی تاثیرگذاری و مظلوم گفت:

-همینم می خوام بگیری؟ یعنی همه چی و برحسب تصادف می خوامی به لیلی ربط بدی؟ من تنهام رهی...

بی صدا زیرلب گفت:

-خیلی تنهام! ...

شاید آخرین جمله اش فیلم نبود و واقعا راست گفته بود.

یکی از شونه هاشو بالا انداخت و سمت آسانسور رفت. رهی همون جا ایستاده بود. تشخیص راست از دروغ سخت بود.

توی اتاق، رها داشت مثل طلبکارا به آبتین نگاه می کرد. احمق...احمق بی مصرف. وقتی گلسا رو دید چه جوری داشت نگاهش می کرد! بهش خیره شده بود. رها رو بگو که فکر می کرد اونو دوست داره...

آبتین لبخندی زد وگفت:

-چرا اون طوری نگاه می کنی؟

رها سریع پرخاش کرد:

-چه طوری نگاه می کنم؟! -

«چه یهو بد اخلاق شد...» آبتین گفت:

-چه جالب... تو با گلسا دوستی... رهی هم باهاش دوسته...

-تو هم باهاش دوستی...

-چی؟! کی؟! من؟! نه بابا!

-خب چرا این قدر صمیمی گلسا گلسا می کنی؟! -

آبتین ناخودآگاه خندید. رها حسودی اش شده بود! چه لذتی از این بالاتر؟! دوباره اون صدای منغور رو توی سرش می تونست بشنوه:

-آبتین. نیش تو ببند. تو رها رو دوست نداری.

انگار این صداهای ذهنش نماینده و سخنگوی آرمان بودن.

گلسا توی اتاق وسط بچه ها نشسته بود. پدرام جلو او آمد و درحالی که دستاشو پشتش تکون می داد گفت:

-گلسا... گلسا...

-جونم؟ -

-تو می دونی ماما من کی میاد؟ همش از پرستارها می پرسم می گن نمی دونیم... ولی الکی می گن! سما بهم می گه الکی می گن.

گلسا لبخند محوی زد. از روی ناراحتی بود. تلخ بود. مادر پدرام بعد از اینکه فهمیده بود بچش سرطان داره دیوونه شده بود. کم کم از ناحیه ی مغز ناتوان شده بود و الان توی آسایشگاه بستری بود. بیچاره پدرش... این از بچه اش که سرطان داشت. زنش هم که روانی شده بود...

پدرام:

-تو هم نمی دونی گلسا؟ نگفتن ماما من کی میاد؟ -

-خب... من مامانتو دیدم. بهم گفت هر هفته برو به سر به پدرام بزن و از طرف من هردفعه بوسش کن.

پدرام چشمش برق زد و گفت:

-جدی می گی؟! خب؟ دیگه چیزی بهت نگفت گلسا؟ -

-چرا چرا... گفت من هرشب بهش فکر می کنم. هرشب میام پیشش برایش لالی می خونم. میام توی خوابش.

-پس چرا من نمی بینمش؟ -

-صبح ها که پا می شی یادت می ره.

-چرا؟

-چون مامانت یه فرشته ست. فرشته ها توی ذهن نمی موندن پدرام.

پدرام خندید و گفت:

-برم به سما بگم؟

این سما کی بود این قدر بچه ها همش سما سما می کردن؟! گلسا دست پدرام رو گرفت و گفت:

نه... نمی خواد. منو ببر پیشش. ببینم این سما کیه.

-باشه. بیا بریم. توی حیاطه.

گلسا بلند شد و با هم از اتاق سمت حیاط رفتن. همش چندتا بچه با دو-سه تا پرستار توی حیاط بودن. باد خنک بهاری میومد. گلسا گفت:

-کوش؟

-اونه...همونی که موهاش بلنده.

-آهان...باشه تو برو پدرام. من می رم بهش می گم. بدو برو...آفرین.

سما موهاش خیلی بلند بود...یعنی این بچه سرطان داشت؟ یعنی باید به زودی موهاشو کوتاه می کرد؟ حیف...

روی نیمکت تنها نشسته بود و پاهاشو آرام تاب می داد.

گلسا سمتش رفت و با مهربونی خم شد و گفت:

-سلام سما...خوبی؟

سما سرشو بالا کرد و نگاهش کرد. اخماش توی هم بود. شاید هفت یا هشت سالش بود. از بقیه بچه ها بزرگتر بود. گفت:

-سلام.

-می شه بشینم پیشت؟

شونه هاشو بالا انداخت. زیرلب گفت:

-تو که میای!

-چرا تو از من بدت میاد؟

سما لباسو جمع کرد و گفت:

-بدم نمياد...خب...

-راستشو بگو.

سما بلند شد و گفت:

-فقط دوست ندارم کسی بهم احساس ترحم داشته باشه!

سرشو پایین گرفت و دوید ... از گلسا دور شد. گلسا نفسشو بیرون داد و دور شدنش و رقصیدن موهاش توی نسیم رو نگاه کرد...

تا حالا هیچ کدوم از بچه ها باهاش همچین رفتاری نداشتن.

این بچه عجیب بود. مثل خودش.

× × ×

گلسا آهنگ هرروز صبحش رو می خوند و میز سینی صبحونه ی لیلی رو می چید.

-یه صبح دیگه

یه صدایی توی سرم می گه

امروز و زندگی کن

فردا دیگه دیره

رهی توی آشپزخونه رفت و انگار که یه دیوونه ی زنجیری رو می بینه گلسا رو برانداز کرد. کتری رو برداشت و گفت:

-صبح به خیر.

گلسا با شادی گفت:

-صبح به خیر! لبخند بزن! توی صبح قشنگ بهاری آدم باید لبخند بزنه... باید بخنده...

رهی همون جوری نگاهش کرد. این کم داشت. چه دید خوبی به زندگی داشت...خل و چل. آدم و یاد گوینده های رادیو می انداخت. گلسا به ساعتش نگاه کرد و گفت:

-رهی؟

رهی یه قلوپ از چایی اش خورد و گفت:

-هوم؟

-می شه قرصای لیلی رو بهش بدی؟ من دیرم شده...

-هوم...

گلسا زیرلب زمزمه کرد:

-ای کاش لیسانس زبون کر و لال ها رو می گرفتم.

رهي تند نگاهش کرد. گفت:

-دیرت شده؟ باز می خوامی بری مخ رها رو بزنی؟

گلسا اخم کرد و گفت:

-هرچور دلت می خواد فکر کن. شاید اون اول قصدم این بود ولی الان واقعا ازش خوشم اومده و به چشم یه دوست واقعی بهش نگاه می کنم.

به چایی توی دست رهي نگاه کرد و یکی از ابروهاشو بالا انداخت.

-قهوه نمی خوامی؟

رهي با یادآوری قهوه ی تند و تیزی که گلسا بهش داده بود صورتش رو جمع کرد و گفت:

-برو برو... برو زودتر. من قرص های لیلی رو بهش می دم.

گلسا سرشو تکون داد و رفت. دیگه اردیبهشت هم همین روزا تموم می شد... خرداد می رسید... خرداد دوست داشتنی. گلسا همه ماه های سال رو دوست داشت. همه شون قشنگ بودن. سمت اتاقت نگهبانی رفت و گفت:

-سرجوخه صورت پیتزایی... پس تو کجایی؟!

علی از توی اتاقت دوید بیرون و سلام نظامی داد.

-گروهبان مگسی شما کجا بودین این چند روز؟! ندیدمتون!

-ماموریت! آزاد!

علی خندید ولی تندی نیششو بست. گلسا لبخندی زد و گفت:

-چی شد...؟ چرا یهو جدی شدی؟

-جدی نشدم. فقط... نمی خوام دندونام خیلی معلوم بشه.

-ا چرا؟

گلسا هم نمی تونست الکی بگه که دندونای علی قشنگن! خداوکیلی فوق العاده درب و داغون بودن... گلسا گفت:

-چرا؟ تا الان که مشکلی باهاشون نداشتی؟

-خب وقتی... وقتی که دندونای رهي رو می بینم که وقتی می خنده اون قدر خوشگله بدم میاد از دندونای خودم.



گلسا دستاشو مشت کرد و زیرلب گفت:

-احمق احمق احمق... بین یه کاری کرده که بچه از خودش بدش بیادا!

بعد بلندتر به علی گفت:

-حالا چرا اون؟

-چون که من تصمیم گرفتم وقتی بزرگ شدم شبیه اون شم.

گلسا صورتشو درهم کشید و گفت:

-این دیگه چه تصمیم چندشناکیه؟!

-آخه خیلی باحاله. لباساش همه باهم جوړه. همه شون باحالن. وقتی می خنده خیلی خوشگل می شه. دیدی؟

اصلا یه جور باحالی هم حرف می زنه... می خوام وقتی بزرگ شدم مثل اون باحا...

-آه خيله خب علی بس کن. بیست تا کلمه حرف زدی سی تاش «باحال» بود.

یهو بینی اش رو چین داد و گفت:

-این بوی سیگار از کجا میاد؟

علی با کلافگی به اتاقتک نگهبانی اشاره کرد. لب زد:

-بابام داره می کشه.

-آقا مصطفی؟ وای... بگو نکشه.

علی دهنشو کج کرد و گفت:

-آره احتمالاً اگه من بگم نکش می گه قربونت برم منتظر بودم تو بگی!

-چه قدرم بوش غلیظه... کل حیاط و برداشته...

-هوم...

-صبر کن.

گلسا سمت خونه اش دوید و چنددقیقه بعد درحالی که یه اسپری رو توی هوا تکون می داد برگشت. در اسپری

رو برداشت. علی با تعجب گفت:

-گلسا می خوای چی کار کنی؟!

-وا... خب می خوام بزمن توی هوا دیگه! مگه نمی بینی حیاط بوی گند گرفته؟!

بعد شروع کرد به اسپری زدن توی هوا... علی از کارش خنده اش گرفت... زد زیر خنده و گفت:

-گلسا...دیوونه ای به مولا!

یهو صدای بوق ماشین رهی اومد و اسپری از دست گلسا افتاد. یه قدم عقب رفت و با اخم داد زد:

-اوی! چه خبرته؟!

رهی سرشو از شیشه آورد بیرون و با صدایی که توش خنده موج می زد گفت:

-چی کار داری می کنی؟

گلسا حق به جانب گفت:

-می بینی که! دارم هوا رو استریزه می کنم...

-استریزه؟!

-آره...بوی سیگار همه جا رو برداشته. منم دارم سعی می کنم هوا رو خوشبو کنم.

رهی خنده ای کوتاه سر داد ... گلسا در اسپری رو محکم گذاشت سرجاش و گفت:

-به ریش خودت بخند. کسی که تا گردن توی فقر فرهنگی فرو رفته باشه که چیزی از حمایت از طبیعت نمی فهمه!...

خنده ی رهی خشک شد:

-هر بچه ای می دونه استفاده از اسپری باعث سوراخ شدن اوزون می شه، حامی طبیعت!

گلسا دستشو به کمرش زد و گفت:

-و نکنه بوی سیگار برای شما لذت بخشه آقای رهنما؟

رهی سری به نشونه ی تاسف تکون داد، شیشه ی ماشینش رو بالا کشید و تک بوقی زد ... و رفت. گلسا پوفی کشید و چیزی زیرلب گفت.

\*\*\*

ترانه پشت میزش نشسته بود و داشت با بی توجهی به ناخن های لاک زده اش نگاه می کرد. رو به گلسا کرد و گفت:

-راستی گلی دیلاق اومده بود اینجا. بهش گفتم تو دیگه نمیای. فکر کنم رفت که دیگه نیاد!

گلسا برای اولین بار توی دلش به ترانه آفرین گفت. چه عجب بالاخره عقل این دخترک کار کرد! برگشت و گفت:

-راست می گی ترانه؟!

-باور کن...گفتم چون کندن رو بالاخره باید بکنیم دیگه.

-باریکلا. برو خونه دیگه تعطیل کنیم.

-باشه. تو برو منم ده دقیقه دیگه می رم.

خداحافظی کردن و گلسا از گالری زد بیرون. باید می رفت تا کتاب های لعیای رو صحافی کنه. به رها اس ام اس زد:

-من امروز نمی تونم پیام تا طرح لباس هایی که زدی رو ببینم... ببخشید کار دارم!

خوشبختانه مشکلی نداشت. خودشم سرش شلوغ بود. حالا با چه رویی گلسا می خواست بره پیش کسری خدا می دونست... زیرلب به خودش گفت:

-می رم دیگه.

کسری یکی از بچه هایی بود که توی دبیرخونه ی همشهری کار می کرد. اون چندوقتی که گلسا براشون عکس می گرفت کسری خیلی کمکش می کرد. دوست خوبی بود. می تونست کتاب ها رو بیره صحافی کنه و برای گلسا بیاره.

گلسا وارد دبیرخونه شد و سعی کرد یادش بیاد اتاق کسری کجا بود. تا خواست بره توی آسانسور یهو صدای کسری رو شنید:

-بَع اینجا رو!

گلسا برگشت و با دیدن کسری لبخندی زد و گفت:

-سلام! ببین دقیق دقیق الان با خود خودت کار دارم!

کسری سرشو ریز تکون داد و گفت:

-اینجاست که می گن کسری هرکجا و هروقت در خدمت شماست! راه گم کردی؟

-نه بابا...

-ولی من مطمئنم یه چیزی می خوای که این دور و برا پیدات شده.

گلسا سرشو پایین گرفت و گفت:

-ما که شرمنده ایم...

-همیشه هم دنبال پرونده این...

-اه مسخره. اصلا همون بهتر که تا کارم گیر می افته میام پیش تو. خرم رو از روی پل رد کنی.

-بیا بریم ببینم چی کار داری زشتوک.

گلسا با حرص زیرلب گفت:

-باز گفت زشتوک.

کسری همیشه به گلسا می گفت زشتوک. یکی از شوخی های دوستانه ای بود که از نظر گلسا به صدتا عزیزم و عشقم های ترانه می ارزید. رفتن توی چاپ خونه و گلسا از توی کوله اش کتاب ها رو درآورد. کسری درحالی که با دستگاہ های چاپ ور می رفت گفت:

-صحافی می خوای؟

-آره بابا به داد این بندگان بی گناه خدا برس...

کسری کتابا رو برداشت و ابروهاشو انداخت بالا. گفت:

-این کتاب ها عتیقه ان ها...بابابزرگ من اینا رو داشت...

-آره یه کتاب فروشی پیدا کردم...خوراکه...یعنی اگه بدونی چه کتاب هایی داره کسری...

-آدرسو رد کن بیاد.

-یه ذره تبلیغ هم بکن. بعدا بهت می گم یه مقال هم واسش توی روزنامه بنویسین.

-اگه سردبیر تایید کنه که چشم.

×××

لیلی روی تختش نشست. صدای قیژ قیژ ملایمی از تخت عتیقه بلند شد. گفت:

-آخی...دستت درد نکنه پسر. چه خوبه که تو اینجا هستی کمک دست من پیرزن.

ته دل رهی قند آب شد. خب هرکی هم بود با خودشیرینی های اون همینو می گفت. لیلی گفت:

-فرخنده هنوز از خونه تون نرفته؟

-نه. خیلی بهش خوش گذشته.

لیلی خندید و گفت:

-همون...کنگر خورده و لنگر انداخته.

رهی سرشو تگون داد و از اتاق لیلی اومد بیرون. همزمان صدای بسته شدن در هم اومد. گلسا اومده بود.

نگاهی به رهی کرد و گفت:

-زود اومدی...! تازه ظهره.

خواست جواب بده «نمی دونستم باید از تو اجازه بگیرم».

ولی پشیمون شد. همش که نمی شد عین سگ و گربه بهم بپرن. یه دفعه هم که این سنگر نگرفته رهی سنگر

بگیره. گفت:

-هوم...امروز كم كار داشتم.

-يعنى ناهار بايد به تو هم بدم؟

-هيچ بايدى در كار نيست. كسى از تو ناهار نخواست.

-بيا و خوبى كن.

انگشت اشاره شو برد بالا و گفت:

-امروز من روزه ام...فقط نمى خوام يه موقع يه چيزى از دهنم بيړه.

رهى تكرر كرد:

-روزه؟ روزه اى؟

-اهوم.

-مگه الان ماه رمضونه؟!

-نه. همين جوړى. يعنى...

زيرلب گفت:

-نذر كرده بودم.

-پس نمى خواد براى من غذا درست كنى.

گلسا برگشت و گفت:

-ناهار نمى خواى؟ باشه...خب...هرجور راحتى!

غذائ شب قبل رو از توى يخچال درآورد و گذاشت توى ماکروفر. زيرچشمى رهى رو هم زيرنظر داشت. رفت تلفن رو برداشت و يه شماره اى گرفت و رفت طبقه ي بالا توى اتاقش. گلسا زيرلب گفت:

-خوف ناك مرموز.

قرص هاى ليلى رو از توى بسته اش درآورد و دوباره مشغول آهنگ خوندن شد:

-كاش مى شد از تو يه آسمون ساخت...

يه آروم آبي

پر ابر بهارى...

وقتى كله ي "بهارى" رو مى گفت يه چرخ هم مى زد. حالا كه رهى نبود. يه ذره هم خوش مى گذروند. خواست غذائ ليلى رو بذارى توى سيني كه صدائ زنگ در اومد. ابروهاش رفت بالا و سمت در رفت. على بود.

-علی؟ چی شده؟

-با سلام خدمت گروهیان مگسی.

-سلام سرجوخه. آزاد. بینم چه خبره؟

-گروهیان چه قدر عجله دارین. ظاهرا خیلی گشنه این.

گلسا اخم کرد و به در تکیه داد. گفت:

-گشنه؟ چی می گی علی؟

-پیتزا. پیتزایی که سفارش داده بودین رو آوردن. منم از اون یارو گرفتم گفتم خودم براشون می برم. پولشم خودم دادما... بعدا باید بهم بدین. شانس آوردی که وسط راه یه لقمه چپش نکردم...

گلسا به کیسه ی توی دست علی خیره شد و زیرلب گفت:

-خوف ناک مرموز زرنگ. قشنگ حرفمو توی هوا قاپید.

-بله؟! با منی؟

-تا گفتم روزه ام بین چه غلطی کرد احمق.

-گلسا خوبی؟

گلسا تندی به علی نگاه کرد. کیسه رو از توی دستش قاپید و گفت:

-مرسی که آوردی. فعلا. می بینمت.

و درو بست. که رهی پیتزا سفارش می داد... تا بشینه جلوی گلسا هلف هلف بخوره. حالا رهی زهرمار هم توی روز عادی نمی خوردها... اصلا غذای درست و حسابی نمی خورد! بعد حالا... گلسا چشماشو تنگ کرد و به کیسه ی توی دستش نگاه کرد. خدا رو خوش نمیومد پول پیتزا رو رهی بده بعد گلسا الان فقط سر لج و لجبازی بخوردش... ارزش شکستن روزه شو نداشت.

ولی بالاخره مگه خدا رو خوش میومد آدم رو با زبون روزه اذیت کنن؟! گلسا نیشخندی زد. اصلا یه فکر بهتر...! بطری نوشابه پپسی رو از توی کیسه درآورد و محکم تکونش داد. چپ راست بالا پایین... چپ راست بالا پایین... «تا تو باشی رهی رهنما بفهمی گلسا معین با زبون روزه هم نمی شینه پیتزا خوردن ات رو نگاه کنه.» پیتزا و نوشابه رو خیلی تمیز و شیک روی اپن گذاشت و رفت بالا. قبل از اینکه در بزنه صدای رهی رو شنید... داشت با تلفن حرف می زد.

-بابا... نخیر... من توی خونه ی خودم خیلیم بهم خوش می گذره. رها هم خوبه. بیاین خونه مو بینین؟!؟! نه نه... اصلا. نمی شه.

خیلی سرسنگین و خشک بود. گفت:

-همین. به فرخنده جون هم بگو خیلی خدمتش ارادت دارم! خدافظ.

گلسا به در زد و سرشو کرد تو. لبخند کوچیکی زد و گفت:

-پیتزات رو آوردن.

رهی هم با لبخند حرص دربیاری گفت:

-آوردن؟! مرسی که گفتی!

گلسا فقط یکی از ابروهاشو بالا انداخت و رفت پایین. رهی هم اومد. در پیتزا رو باز کرد. بوش اومد... گلسا نفس عمیقی کشید و غذای لیلی رو برد توی اتاقش.

پنیر... پنیر پیتزا که کش میومد. بوی سس تند... اه. رهی عوضی. گلسا با عصبانیت روی مبل نزدیک اتاق لیلی خودشو پرت کرد و یه مجله جلوی صورتش گرفت. وقتی دست رهی سمت نوشابه رفت از بالای مجله به طور دقیق نگاهش کرد...

درشو چرخوند و یهو...

با صدای فیش بلند و وحشتناکی کل نوشابه با کف ریخت بیرون ... رهی با چشمای گرد سریع خودشو عقب کشید ... این دیگه چه بساطی بود؟! تندی سرش رو سمت گلسا بالا گرفت ... چشمش آب نمی خورد که یه چیزی زیر سر این دختر بود!

-گلسا!! ...

گلسا سرشو کج کرد و با لبخند گفت:

-آخی! الان عمه لیلی ببینه مبل های عزیزش به گند کشیده شدن چی کار می کنه؟!

از کارخونه اومدن بیرون. آبتین و رها. رها موهاش با دست توی مقنعه مرتب کرد و گفت:

-من دیگه خودم می رم خونه آبتین...

آبتین بهش نگاه کرد. انگار که داره با یه بچه ی دوساله کل کل می کنه. صبح که می خواست بره از کارخونه بازدید کنه، رها پرسیده بود می شه بیاد و آبتین هم از خدا خواسته قبول کرد. حالا گیر داده بود و می خواست تنها تنها برگرده خونه. آبتین خندید و گفت:

-منو یاد بچه های لجباز می اندازی که هیچی سرشون نمی شه...

رها لبخند کوچیکی زد و گفت:

-نه خب...

-بشین. جلو هم بشین. عقب که می شینی احساس می کنم راننده تاکسی ام.

رها دیگه از قاب جدیت اش دراومد و خندید و گفت:

-ا بی مزه...



-بشین.

رها درو باز کرد و خواست بشینه که آبتین آهسته صداش کرد:

-رها...

این جوری که می گفت رها ته دل رها قلقک میومد. مثل یه حس خوب بود که پابرهنه می دوید توی وجودش. نگاهش کرد و سرشو پرسشگرانه تکون داد. آبتین یه جور خاصی نگاهش کرد و گفت:

-مقنعه هم بهت میاد. شبیه دخترهای دبستانی می شی.

رها خنده ی کوتاهی کرد و نشست. زیرلب گفت:

-دیوونه ... مرسی...

آبتین دنده رو کشید و گفت:

-خب...رها تو آشپزی بلدی؟

رها طلبکارانه گفت:

-پس چی؟ اتفاقا دستپختم هم خیلی خوبه. ایشالا قسمتت شه بخوری.

-ایشالا...

-به آسونی هام نیست. باید بری نذر کنی. بعد بری غذاخوری حضرتی...حضرت رها...

آبتین با خنده گفت:

-الانم خونه ناهار داری؟

-نه. غذاخوری حضرتی امروز تعطیله. نمی دونم چی باید درست کنم. شایدم اصلا ناهار نخورم.

آبتین دست از خنده برداشت و با جدیت گفت:

-نخوری؟ مگه می شه؟

-واسه چی نشه؟

-رژیم؟

-نه اهلش نیستم. بدون رژیم هم هیکلم قشنگه.

آبتین گلوشو صاف کرد و با قاطعیت گفت:

-خب پس ناهار امروز مهمون من.

رها اخم کرد و دست هاشو روی سینه اش قفل کرد. زیرلب گفت:

-نمی خوام آبتین... نمی خوام.

حالا رها گیر یه بچه لجباز افتاده بود. آبتین نچ نچی کرد:

-نه... من می برم یه رستوران که خوب سایز کمرت بهم بخوره...

رها خندید... با خودش فکر کرد آبتین موقع رانندگی کردن چه قدر جذاب می شه. موهای فندقی اش. چشمای هم رنگ موهاش. همه چیزش کامل بود...

چرا اینها قبلا به چشم رها نمیامد؟! انگار وقتی یه نفر بی صدا وارد قلبت می شه تازه جزئیات وجودش رو می بینی. چه ظاهری ... چه باطنی. انگار عشق یک چشم سوم توی وجودت باز می کنه. یه چشم سوم که حرف مغزشو قبول نداره. فقط و فقط اونی که قلبش می گه رو می بینه...

×××

گلسا استکان چایی لیلی رو برداشت. درحالی که سمت اتاق لیلی می رفت به رهی نگاه کرد. هروقت رهی عصبانی بود یه جور خاصی با چشم هاش گلسا رو زیر نظر می گرفت که گلسا دیگه این نگاهش رو شناخته بود. تا حدودی ترسناک هم بود.

گلسا یکی از ابروهاشو بالا انداخت و گفت:

-چیزی شده؟ چرا اون طوری نگاه می کنی؟

رهی یه لحظه یاد تیکه ی «خر زخمی» ساسان افتاد و خنده اش گرفت. اخمش باز شد ولی به گلسا گفت:  
-طور خاصی نگاه نمی کنم.

گلسا وارد اتاق لیلی شد و زیرلب گفت:

-دیوونه ست. خدا شغادهنده ست. ایشالا اینو بذاره در صدر جدول...

رو به لیلی کرد و با لحن و لبخند شیرین همیشگی اش گفت:

-لیلی خانوم جونم... براتون چایی آوردم.

-قربون دستت دختر. بذارش همین کنار.

مکئی کرد و گفت:

-صبر کن گلسا...

گلسا برگشت و گفت:

-جان؟

-می گم که... امروز عصر قراره دوستام بیان... شام هم می مونن... قبلا یه دختره میومد برای دورهمی هایی که می گرفتم سور و سات جور می کرد ولی امروز گفتم حالا که هم تو اینجایی... هم رهی...

گلسا توی دلش حرفشو کامل کرد:

-دیگه پول اضافی ندم!

ولی گفت:

-باشه باشه... اصلا مشکلی نیست.

خوبی اش این بود که می تونست از رهی تا یه حدودی کار بکشه. در اتاق رو بست و انگشت شو سمت رهی تکون داد و گفت:

-بجنب... پاشو پاشو که روز جمعه ای هم باید کار کنی.

رهی اخم کرد و گفت:

-چی؟!

-لیلی می خواد دوستاشو واسه شام دعوت کنه. گفت من و تو باید بدون چون و چرا کار کنیم.

-دقیقا همین جوری گفت؟

-نه ولی هدف همین بود. شک داری برو از خودش پیرس.

شونه های رهی افتادن. هوف...چه قدر این لیلی مکافات داشت. پاشد و گفت:

-خب من الان باید چی کار کنم؟

گلسا یه کاغذ و خودکار برداشت و روی اپن گذاشت. گفت:

-الان ... اینایی رو که من می گم رو می ری می خری.

-این دستور بود یا یک خواهش.

-یک دستور.

رهی آرنج شو به اپن تکیه داد. گلسا خودکارش رو برداشت و شروع کرد به نوشتن...رهی روی برگه خم شد و صورتشو درهم کشید.

-چی؟ این دیگه چیه؟

-این؟ ببینم نکنه تو تا حالا پودر ژله ندیدی؟

-خب این مارکش چه اسم مزخرفی داره...حتما باید این باشه؟

-بله بله.

-این یکی چیه؟

-اه رهی رهنما، مگه تو توی عمرت فروشگاه نرفتی؟ اسم اینا رو نشنیدی واقعا؟  
رهی چندبار پلک زد و چیزی نگفت. گلسا گلوش رو صاف کرد و موهاش رو پشت گوشش زد. زیرلب گفت:  
-معذرت می خوام. منظوری نداشتم.

رهی بی توجه پرسید:

-اصلا چی می خوای درست کنی؟

-غذا.

رهی چشماشو تنگ کرد و گفت:

-هوم؟ نمی گفتمی نمی فهمیدم؟ خب چه غذایی؟

-...

-تو همه ی غذاهات من درآورده... نیست؟ هرروز یه چیز برای این لیلی بیچاره درست می کنی.

گلسا نج نچی کرد و گفت:

-اون چون مریضه باید غذاهای مخصوص بخوره. برای همینم... اینه دیگه.

-به خورد اینا چی می خوای بدی...

دستاشو توی هوا تکون داد و با لحن مسخره ای گفت:-لابد کوفته ی کاراکاس با سس آناناس...هم وزن هم بودن. کاراکس. آناناس. گلسا بی اختیار خنده اش گرفت ولی کوتاه خندید و گفت:

-چی می گی؟ اون دیگه چیه؟

-ببین من اینا رو از کجا باید بخرم؟

-فروشگاه. فروشگاه! بین یه محیطیه که توش مواد غذایی می فروشن. بعد باید به چند نفر که یه جایی به اسم صندوق نشستن پول بدی تا...

رهی با ابروهای بالا رفته گلسا رو نگاه کرد و گفت:

-من اسم اینایی رو که تو اینجا نوشتی رو توی عمر بیست و هفت-هشت ساله ام نشنیدم...

گلسا عاقل اندرسغیه نگاهش کرد. گفت:

-خب من چه جویری هم برم خرید هم به کارای خونه برسم؟ می دونی پیاده تا فروشگاه چه قدر راهه؟

هر دو در سکوت بهم نگاه کردن. گلسا زد روی اپن و گفت:

-پس یه فکری. سوئیچ تو می دی به من. من با ماشینت می رم.

رهی اخم کرد. انگار گلسا کفر گفته بود! سیخ ایستاد و گفت:

-نه نه... اصلا و ابدا. این تن بمیره من ماشینمو دست کسی نمی دم...

مکثی کرد و گفت:

-ولی می تونم خودم ببرم.

-بدفکری نیست. فقط باید سریع برگردیم خونه. چرا زودتر به مغزت نرسیده بود؟

-بجنب، گلسا معین.

با خشم به رهی که اسم و فامیلی اش رو درست عین خودش ادا کرده بود خیره شد و از آشپزخونه بیرون رفت.

گلسا جلوی چرخ خرید راه می رفت و رهی چرخ رو هل می داد. رهی زیرلب گفت:

-حالا مواد لازم برای کوفته ی کاراکاس...

گلسا سمتش چرخید و گفت:

-کاراکاس چیه؟ تو همش کاراکاس کاراکاس می کنی؟!

-چه می دونم تو همش از خودت غذاهای عجیب و غریب ایجاد می کنی.

گلسا زیرلب گفت:

-یادم باشه اسم غذای من درآوردی بعدیم رو بذارم کاراکاس. بعد توش زهرمار بریزم بدم به تو.

رهی گلوشو صاف کرد و زیرلب گفت:

-هی! شنیدما!

-خب آفرین که شنیدی.

و یه بسته غذای آماده انداخت توی چرخ. رهی با احتیاط پرسید:

-پول اینا رو هم من باید بدم؟

گلسا طعنه زد:

-می تونی بعدا با ارث لیلی تصفیه حساب کنی! هوم؟

-اگه تو هاپولی اش نکنی.

گلسا ساکت موند. معمولا ساکت نمی موند. رهی سرشو برگردوند تا ببینه چرا ساکت شده. دید به ظرف های

بزرگ پاستیل که ته فروشگاه بود زل زده. رهی خیلی بی تفاوت گفت:

-نکنه می خوای بهشون ساندویچ پاستیل بدی؟

گلسا بدون اینکه نگاهشو سمت رهی برگردونه گفت:



-برای اونا نمی خوام.

-لابد خودت خوره ی پاستیلی.

-برای خودمم نمی خوام.

رفت سمت شون و رهی گفت:

-پس برای کی می خوای؟

گلسا برگشت و با لبخند ملیحی گفت:

-از رها بپرس. اون بهت می گه!

-اوه پس رمز و راز هم دارین شما.

-رهی، من و رها از اونی که توی فکرشو بکنی صمیمی تر شدیم.

رهی نفسشو محکم بیرون داد و دور و برش رو سرسری نگاه کرد. انگار دنبال یه چیز سنگین می گشت که بکوبه توی سر گلسا. ولی گلسا سخت مشغول پاستیل هاش بود.

-یه ذره هم گرمی می خوام... نه نه دندانوی نه... بچه ها دندانوی دوست ندارن. خرسی هم می خوام...

بچه ها. احتمالا می خواست یه ایل مهدکودک رو پاستیل بده.

رهی آرام با انگشت هاش روی میله ی چرخ دستی فروشگاه ضرب گرفت ... چرا گلسا در عین سادگی اش این قدر مرموز پیش چشمش جلوه می کرد؟

× × ×

گلسا روی صندلی پایه بلند پشت اپن نشسته بود و داشت پیرزن ها رو نگاه می کرد. یکی از یکی خفن تر. ظاهرشون اصلا به سن و سالشون نمیامد ... اصلا!

رهی یه صندلی کشید و کنارش نشست. درحالی که یقه اش رو مرتب می کرد زیرلب گفت:

-گوش شیطان کر چشم شیطان کور چه بلاهایی ان اینا... هوم؟

گلسا دستشو روی دهنش گرفت تا خنده اش رو پنهون کنه. کسی حواسش به اونا نبود.

نشسته بودن دور میز وسط هال و داشتن پاسور بازی می کردن. رهی نیشخندی زد و گفت:

-از دخترای امروزی خیلی خوشگل ترن ها... من اگه می دونستم عمه جان این همه دوست های ژینگول داره زودتر از اینا دست به کار می شدم.

گلسا لباسو توی دهنش کشید و بعد آرام گفت:

-اه رهی بس کن. من همش خنده ام می گیره.

-خواست باشه کاراکاس با سس آناناس نسوزه.

-رھی!

گلسا با اخم نگاهش کرد ولی چشم هاش می خندید. توی اون وضعیت باید هم خنده اش می گرفت... یکی شون موهاش مثل لیلی فرفری و حجیم بود ولی رگه های نقره ای وسطش بود و مش کرده بود. یکی دیگه شون یه لباس پولکی قرمز پوشیده بود که برای دخترای پونزده-شونزده ساله خوب بود. اون یکی هم موهاشو پسرانه زده بود و همه ی دندان هاش ریخته بود. فقط یه دونه دندان جلوش سالم بود. فقط یه دونه! معلوم نبود برای چی همون یکی رو هم نکشیده.

ظاهرا لیلی از همه شون مسن تر بود.

لیلی: هه...دیدین؟ من بدم! کلا من همیشه مثل دخترای پونزده ساله بازی کردنم قویه و همیشه می برمتون.

اون سه تا خنده ای کردن. قیافه ی اون تک دندونی واقعا مضحک بود. گلسا آهسته گفت:

-یاد اون جادوگره توی سفید برفی افتادم.

بلند شد و رفت ژله هاشو از توی یخچال درآورد. رهی به ژله ی توی دست های گلسا زل زد. ژله تیکه های رنگ و وارنگ داشت...آبی، نارنجی، صورتی، سبز، زرد...و وسط شون ژله ی سفید آلوآورا بود. رهی نفسشو حبس کرد و گفت:

-این ژله ست؟

-آره. ژله ی کاراکاس.

-مال اوناست؟

-نه برای ماست...! خب معلومه که برای اوناست. می خوام بدم اون یکی با یه دونه دندونش نوش چون کنه.

مکثی کرد و گفت:

-ناخنک هم نداریم!

-یعنی ما خودمون شام نمی خوریم؟

گلسا با همون لبخند حرص دربیارش گفت:

-می تونی پیتزا با نوشابه سفارش بدی!

-نه مرسی با وجود تو من از مایعات بیزار شدم!

روشو کرد اون طرف و دوباره از پشت اپن به پیرزن ها نگاه کرد. کلا تجربه برارش شده بود که از دست گلسا نه قهوه بگیره، نه نوشابه نه هیچ جور نوشیدنی دیگه ای...

گلسا میز رو که چید لبخند مهربونی زد و گفت:



-می تونین تشریف بیارین...شام حاضره.

رهی نفسشو حبس کرد تا بوی غذا رو حس نکنه. گلسای پست. حالا مثلا رهی یه قاشق می خورد چی می شد؟ رهی بلند شد و رفت صندلی ها رو برای اون سه تا کشید بیرون و خیلی آقامنشانه گفت:

-بفرمائید...

اون مو نقره ایه گفت:

-لیلی نگفته بودی خدمه ی جدید گرفتی.

گلسا و رهی یه نگاه بهم کردن و اخم کوچیکی کردن. لیلی خندید و گفت:

-نه عزیزم...این رهی هستش. نوه ی فرخنده. ولی اصلا شبیه مادر بزرگش نیست.

هرسه انگار که لیلی حرف تهوع آوری زده گفتن:

-فرخنده...

و پیرهن پولکی گفت:

-همون بهتر که شبیه فرخنده نیست.

رهی با سردرگمی نگاهشون کرد. اینا فرخنده رو از کجا می شناختن؟! لیلی لبخندی به گلسا زد و گفت:

-اینم گلساست...

تک دندونی گفت:

-واقعا که وام ازدواج خیلی در دسر داره. خونه هم گرون شده...

وام ازدواج چی می گفت این وسط؟! دوباره گلسا با گیجی به رهی نگاه کرد. ولی رهی صداشو صاف کرد و گفت:

-نخیر ما زن و شوهر نیستیم که خانوم...گلسا مستاجر عمه لیلیه.

تک دندونی خنده ای کرد که به نظر گلسا خیلی وحشتناک بود. ترسناک بود...! گفت:

-اوه...بخشید بچه ها. سوءتفاهم شد.

گلسا و رهی برگشتن توی آشپزخونه. رهی نمی خواست بره توی اتاقش. حرفای پیرزن ها خیلی جالب بود... درست مثل قیافه هاشون! ...

-لیلی اون افسر نیرو دریایی رو یادته که عاشقش بودی...؟

گلسا و رهی چشماشون گرد شد. گلسا روش رو سمت رهی برگردوند و بی صدا لب زد:

-شنیدی چی گفت؟

رهي نفسشو توی سینه حبس کرد تا از قیافه ی حیرت زده ی گلسا خنده اش نگیره و آروم سرشو تکون داد.  
شکر خدا میز شام به آشپزخونه دید نداشت ولی آشپزخونه به اونجا دید داشت. لیلی خنده ای کرد و گفت:  
-آره...اسمشم افرند بود.

رهي لب زد:

-افرند...افرند و لیلی. چه دوست داشتنی و رمانتیک.

گلسا یه افسر خوشتیپ نیرودریایی رو در کنار لیلی تصور کرد. نگاهی به رهي کرد و گفت:  
-لیلی و افرند توی کشتی...

رهي سرشو تکون داد و زیرلب گفت:

-وسط آب های اقیانوس آرام...

گلسا با تن صدای پایین گفت:

-کشتی تایتانیک. روی دماغه ی کشتی تایتانیک...مثل جک و رز.

رهي با صدایی که توش خنده موج می زد گفت:

-چشماتو بگیر.

گلسا سرشو گرفت پایین و زد زیر خنده. رهي لبخندی زد و به صدلی اش تکیه داد. آخ که چه قدر گشنه اش بود...دیگه طاقتش داشت طاق می شد. همون ایده ی پیتزا خیلی خوب بود. یهوصدای ریزی از معده اش بلند شد. تندى خم شد. ولی گلسا گوشاش تیزتر از این حرفا بود.

با خنده به رهي نگاه کرد و گفت:

-یاد قحطی زده های سومالی افتادم.

رهي خیلی جدی نگاهش کرد و گفت:

-منم با دیدن تو یاد طالبان توی افغانستان می افتم.

گلسا خنده اشو قطع کرد و دوباره میز نگاه کرد. غرق صحبت درباره ی عشق های قدیمی شون بودن. طفلکی ها. پیردخترها. وقتی از پشت میز بلند شدن گلسا رفت تا ظرف ها رو برداره. همون طوری که حدس می زد از بس حرف زده بودن خیلی هم غذا نخورده بودن. ظرف ژله ها رو برداشت و برد توی آشپزخونه. گفت:

-بدو رهي. کمک کن میز و جمع کن. همه ی کارا رو که من نباید بکنم! ناسلامتی تو یه جورایی صاحب خونه هم محسوب می شی در حال حاضر!

رهي قیافه ای برایش گرفت و سمت میز رفت. گلسا یه قسمت دست نخوره ی ژله رو با چاقو جدا کرد و گذاشت کنار. رهي که اومد به ظرف اشاره کرد و گفت:

-بیا. دل طالبان برای قحطی زده سوخت.

رهی سرشو به چپ و راست تکون داد و گفت:

-نه نه...یه کاریش کردی. آدم عاقل با سر توی چاه نمی ره. من باورم نمی شه.

-بیا و خوبی کن...

یه قاشق برداشت و ازش خورد. گفت:

-ببین. خودمم خوردم. یه کاری نکن به روح عزیزترین افراد زندگیم قسم بخورما...

رهی هیچی نگفت و یه قاشق برداشت. روح. گلسا نگفت چون عزیزترین افراد. گفت روح عزیزترین افراد. یعنی هیچ آدم زنده ای نبود که دوستش داشته باشه؟

آبتین به رها نگاه کرد. با خونسردی به پشتی مبل تکیه زد و دستاشو پشت سرش قفل کرد. به نظرش رها وقتی عصبانی بود تا حدودی جذاب تر می شد ... داشت با تلفن حرف می زد. دست آزادش رو توی هوا تکون داد و گفت:

-گلسا چرا چرت و پرت می گی؟

آبتین لبخند محوی زد. خیلی وقت بود که داشت با تلفن حرف می زد. با گلسا. آبتین حتی با یادآوری قیافه متعجب رهی موقع دیدن گلسا توی شرکت هم خنده اش می گرفت. رها گفت:

-من؟ من بد طرح می زنم؟

مکت. ظاهرا گلسا داشت حرف می زد. رها لحنش آروم تر شد و گفت:

-تمدد اعصاب؟ آهان...آره یادمه...بار اول که دیدمت...هوم...خیله خب کجا باید ببینمت؟ دوباره صداس بلند شد:

-دم دبیرخونه ی همشهری؟! برو بابا من نمیام...بذارش برای فردا. بد اخلاقم خودتی. فعلا. تلفن رو کوبوند سرجاش و رو به آبتین با حرص گفت:

-دیوونه ست این دختر ... می گه تمدد اعصاب! وسط این هیری ویری و درگیری شرکت...-خب تو خودت و ناراحت نکن.

-من آخر سرم درست نفهمیدم گلسا و رهی هم دیگه رو از کجا می شناسن.

آبتین ترجیح داد بهش حرفی نزنه. شاید رهی عصبانی می شد. رها گفت:

-خب؟ تو کارم داشتی؟

-نه کاریت نداشتم. می خواستم بگم دیگه ساعت داره دو می شه بیا برسونمت.

رها سرشو تگون داد و گفت:

-خیله خب بریم.

رفتن پایین و سوار ماشین شدن. آبتین گفت:

-رها ... اگه ازت یه سوال بپرسم جوابم رو می دی؟

رها سوال آبتین رو توی ذهنش سبک و سنگین کرد ... سرش رو خاروند و زیرلب گفت:

-حالا بپرس.

-تو با پدرت قهری...؟

رها یه ذره ابروهاشو خم کرد و زمزمه کرد:

-قهر نیستم...

بلندتر گفت:

-ولی عاشقش هم نیستم. همیشه از اینکه منو بدون سرپناه توی یه همچین جامعه ای ول کرد ازش دلگیر بودم و هستم.

-هوم... ولی تو می تونی یه تکیه گاه داشته باشی.

رها چپ چپ به آبتین نگاه کرد. دیوانه. توی دلش گفت:

-من به عنوان تکیه گاه آینده ام همیشه روی تو حساب کردم. این توی خری که حرفی پیش نمی کشی و همش با نگاهت حرف می زنی.

اعصابش از این فکر بهم ریخت و گفت:

-بله که می تونم! چیزی که فت و فراوونه تکیه گاه!

و رو به شیشه ماشین کرد. آبتین نفهمید چرا یهو این طوری کرد. معمولا این جور می شد. احتمالا توی افکار خودش به یه نتیجه ای می رسید و این می شد. گفت:

-خب خوش به حالت. حداقل رهی پیشته. من که هیچ کسی رو اینجا ندارم.

زیرلب اضافه کرد:

-هیچ کسی که دوستم داشته باشه.

رها زیرچشمی نگاهش کرد و سرشو یه ذره از شیشه چرخوند. شروع به بازی به گوشواره اش کرد و گفت:

-ام...نگو این طوری.

-چرا نگم؟

-خب تو چه می دونی. این همه آدم هست. شاید حتی یکی شون هم دوست داشته باشه.

آبتین چیزی نگفت. دنده ی ماشین رو کشید و با پوزخندی رو به شیشه ی ماشین زیرلب گفت:

-یکی شون دوستم داشته باشه ... آره!

رها از این حرکات آبتین بیزار بود. از اینکه جلوی یه چیزی جبهه می گرفت بدون این که منتظر حرف دیگه ای بشه.

گفت:

-مگه نشنیدی؟ هرشب یکی قبل از خواب بهت فکر می کنه. حداقل یه نفر توی دنیا هست که مهم ترین آدم زندگیش تو باشی. همیشه هست. برای همه هست.

آهسته گفت:

-حتی خود تو هم همیشه یه نفر رو گوشه ی ذهنت حک کردی و می کنی...

آبتین توی دلش گفت: اونم توئی. من تو رو توی ذهنم نه، توی قلبم حک کردم.

رها گفت:

-مگه نه؟

آبتین یهو به خودش اومد. «آرمان. آرمان. آرمان. آرمان داره میاد ایران. تو حق نداری حتی به رها یک تلنگر احساسی هم بزنی.» تندی سرش رو به چپ و راست تکون داد و گفت:

-نه.

رها نفسشو با عصبانیت داد بیرون. همه ی حرفاش باد هوا شد. هرچی ریسید پنبه شد. با تشر گفت:

-خب تو دیگه یه جور استثنائی!

متوجه شد که رسیدن سرکوپه. تا آبتین خواست راهنما بزنه رها گفت:

-نه... خودم دیگه می رم.

-اِ خب بذار...

-نه دیگه چلاق نیستم که یه کوچه رو نتونم برم. مرسی که رسوندیم. خدافظ.

از ماشین پیاده شد و با قدم های تند توی کوچه راه افتاد. آبتین راهنماشو خاموش کرد و منتظر موند تا رها برسه ته کوچه. می خواست مطمئن شه که رفته تو.

رها همچین محکم پاشو روی آسفالت می کوبید و می رفت که نزدیک بود پاشنه ی کفشش بشکنه. زیرلب گفت:

-می گه نه. کوفت و نه. تو فکر کردی من گوشام درازه. ترسو. می ترسه اعتراف کنه. اعتراف که حناق نیست... خفه ات نمی کنه که.

داشت همین جور حرص می خورد و می رفت که یهو حس کرد پای چپ اش تکون نمی خوره. انگار یه جا گیر کرده بود! برگشت و دید که پاشنه ی کفشش لای میله های دریچه فاضلاب کف زمین گیر کرده.  
زیرلب گفت:

-ای مرگ بگیری! دیگه کی حوصله تو رو داره؟!!

با دوتا دست پاشو کشید... اه... چرا درنمیومد؟! کفشش هم از اونایی بود که روی مچ کلی بند می خورد... نمی شد بازش کنه و پا برهنه کفشو از اون لا دربیاره...

درگیر کفشش بود که یهو دید از اون سمت کوچه یه وانت داره میاد با سرعت جت... چشماش گرد شدن و زیرلب گفت:

-یا خود خدا...

تمام توان خودشو جمع کرد که بره کنار... نمی شد... وانت داشت با سرعت میومد... زیرلب گفت:

-خدایا خودمو سپردم به تو!

یهو پرت شد عقب. آخیش... ظاهرا که زورش مقبول افتاده بود! واہ... این دیگه کی بود که این قدر تندتند نفس می کشید؟!!

-رها خوبی؟!!

آی! آبتین! آبتین هلش داده بود کنار! تندی خودشو از لای دست آبتین کشید بیرون و بلند شد. گفت:

-من خوبم... خوب خوبم...

دستپاچه گفت:

-ببخشید.

و دوید سمت خونه اش. سوار آسانسور شد و درو باز کرد. به در تکیه داد و محکم بستش.

-پوف...

توی آینه قدی جلوی در چشمش به خودش افتاد. گونه هاش قرمز شده بودن و موهاش آشفته شده بود.

زیرلب گفت:

-خاک بر سر من که با یه تماس با اون دوپیست و شصت و هفت رنگ عوض می کنم!

به پاشنه ی کفشش خیره شد و باز زمزمه کرد: لعنتی!

رهی درو با کلیدش باز کرد و رفت تو. ظاهرا خونه ساکت بود. چراغ ها هم خاموش بود. اخم کوچیکی کرد. چه چیز عجیبی! گلسا هیچ وقت نمی داشت چراغ ها خاموش بمونن. به ساعت نگاه کرد. این ساعت هم معمولا گلسا میومد تا شام لیلی رو بده. شایدم به قول خودش دل «طالبان» به رحم میومد و یه چیزی به رهی هم می داد.

خواست بره توی آشپزخونه که یه صدایی از حال اومد. ابروهاشو بالا داد و دو قدم برگشت عقب و توی حال رو نگاه کرد. صدای تلویزیون میومد...

-ولی هکتور...

-ولی نداره! من اینجا چی کار کنم؟

رهی توی درگاهی حال ایستاد. گلسا روی مبل مچاله شده بود و زانوهاشو توی بغلش گرفته بود. بینی اش رو بالا کشید. داشت گریه می کرد؟! گریه...؟

به صفحه تلویزیون نگاه کرد. داشت کارتون نشون می داد. گلسا به خاطر کارتون گریه می کرد! «بسم الله... چه چیزایی از این دختر می دید»...

-گلسا؟

گلسا تندی برگشت و موهاش رو که به صورت آشفته روی پیشونی اش ریخته بودن کنار زد. زیرلب گفت:

-اومدی رهی...؟ وای ساعت چنده؟ وقت...

رهی آروم گفت:

-نه هنوز وقت قرصای لیلی نشده.

گلسا دوباره به مبل تکیه کرد و دستمال توی دستش رو به چشماش کشید. رهی با شک به تلویزیون اشاره کرد و بعد نگاهی به گلسا کرد و مردد گفت:

-ببینم تو داری برای این کارتونه گریه می کنی؟

گلسا به جای خالی کنارش اشاره کرد و گفت:

-بیا بشین.

صداش گرفته بود. رهی نشست. گلسا با همون صدای تودماغی گفت:

-کارتون عروس مرده ست. ببین این یارو...هکتوره. قرار بوده با اون دختر زشته عروسی کنه. ولی شب عروسیش می ره توی یه جنگل و اشتباهی گیر یه عروسی که شب عروسیش مرده می افته. اون عروس مرده هه دوستش داره...ولی این هکتور عوضی...

مکثی کرد و دوباره زد زیر گریه ... صورتشو توی دستمال کاغذی اش پنهون کرده بود و شونه هاش تکون می خوردن...



فقط برای یه کارتون!

رهی که خنده اش هم گرفته بود گفت:

-خب بعدش؟ این گریه اش برای چیه؟

صورت گلسا از پشت دستمالش بیرون اومد و گفت:

-الان هکتور می خواد از پیش عروس مرده بره. بره با اون دختر زشته عروسی کنه. عروس مرده ناراحته...

بینی شو بالا کشید...

رهی که سعی می کرد خنده توی صداش معلوم نشه گفت:

-هوم...چه آدم پستیه این هکتور...

-آره خیلی...

-مثل طالبان می مونه که به کسی غذا نمی دن.

گلسا دوباره دستمالشو کشید کنار و جعبه ی دستمال کاغذی رو از روی میز برداشت و محکم زد به رهی. با

حرص گفت:

-اه از دست تو. کم شعور.

بلند شد و رفت. رهی لبخندی زد و به پشتی مبل تکیه زد. به مرد کارتونی ای که چشم های وق زده ای داشت

و ظاهرا اسمش هکتور بود خیره شد. گلسا دختر عجیب و غریبی بود. اشکش با همچین کارتون کودکانه ای

سرریز می شد...

صدای بهم کوبیدن در کابینت ها و ظرف و بشقاب ها میومد. مثل اینکه خیلی خط خطی بود.

× × ×

رهی دستی به چونه اش که به تازگی ته ریش کم پشتی هم در آورده بود، کشید و متفکرانه گفت:

-رها ... ببین اگه قرار باشه همین طور پیش بره ... سودی که تو از شرکت می بری خیلی کمتر از...

رها لبخندی زد و گفت:

-عیبی نداره. من که کارمند پای ثابت شما نیستم. در ضمن ... تو خیلی مهم تری.

اخمی روی پیشونی رهی نشست. رهی کاغذهای توی دستش رو روی میز عسلی انداخت و گفت:

-دیگه چی؟! تو فکر کردی من کم حرص می خورم که توی یه همچین مملکتی داری تک و تنها توی یه خونه اجاره

ای زندگی می کنی رها؟ آره؟

مکثی کرد و زیرلب گفت:

-به من باشه می خوام قبل از سروسامون گرفتن خودم، از تو مطمئن باشم. اصلا من بی خانمان باشم، از تو مطمئن باشم. تو تنها نباشی. یه خونه می گیرم بیا پیش خودم. البته ... بعدا که ... وضعیت بهتر شده...

رها خنده ی کوتاهی کرد. دستشو روی دست رهی گذاشت و گفت:

-مرسی که به فکر همه چی هستی.

رها لبخند محوی زد. بلند شد و گفت:

-دیگه باید برم.

رها بلند شد و جلو رفت و قبل از اینکه رهی بره محکم بغلش کرد و گفت:

-خیلی خوشحالم که می بینم داداش کوچولوم این قدر بزرگ شده... اصلا وقتی فکر می کنم که...

-خیله خب بابا حالا مرثیه نخون.

رها زد توی شکم رهی و گفت:

-بی احساس. لیاقت نداری که.

رها با دست موهای رها رو بهم ریخت و گفت:

-برم دیگه...

-به سلامت.

-خداحافظ. مراقب خودت باش.

رها خندید و گفت:

-چشم. تو هم.

رها نشست توی ماشینش. موبایلش روی صندلی کناری بود. از رنگ آبی چشمک زن بالاش مشخص بود که برایش اس ام اس اومده. بازش کرد. از طرف پدرش بود.

-یه سر بیا اینجا. دل مادربزرگت برات تنگ شده.

رها موبایلشو پرت کرد همون طرف و زیرلب گفت:

-شما گفتین و من باور کردم.

راه افتاده بود که موبایلش زنگ خورد. باباش بود. اینم ول کن نبودا... جواب داد:

-بله بابا؟

-سلام جناب رهنما.

-سلام رهنمای بزرگ!

-می دونم اس ام اسم رو دیدی. پس زودتر پاشو بیا. می دونی چندوقته نیومدی خونه؟

-جالبه... من همش یه ماه می شه که نیومدم. بعد رها که دو-سه سالی هست که نیومده اصلا براتون مهم نیست.

فرهاد خشک گفت:

-من اون اوایل با اون هم تماس می گرفتم. خودش سرد شد و بعدش هم دیگه کم کم به زور تلفن ها رو جواب داد. تقصیر خودش بود. من هیچ وقت نگفتم

باهام سرد بشین فقط گفتم مستقل بشین.

-تنها گذاشتن یه دختر مجرد هم خیلی کار عاقلانه ای بود دستتون درد نکنه.

-من حوصله ی جر و بحث باهات رو ندارم. سر موضوعات قدیمی رو باز نکن. عین بچه ی آدم پاشو بیا.

رهی با خودش گفت اگه اون آدمی که قراره پسرش باشم شما باشی که دیگه نمی شه گفت پسر آدم! ولی گفت:

-خیله خب. بیست دقیقه دیگه اونجام.

هرچی زودتر بهتر. زودتر فرخنده رو می دید و دلتنگی شو رفع می کرد تا دست از سرش برداره. این زن تا قیامت رهی رو دنبال می کرد! ...

×××

رهی به لیوان چایی توی دستش نگاه کرد. یه نگاه به فرخنده کرد. فک این زن فولادین بود. مثل چی داشت تندتند حرف می زد. بدتر از لیلی... باز لیلی چرت و پرت نمی گفت. ولی این چرت و پرت می گفت و کم نمیاورد! فرهاد هم که ساکت مثل برج زهرمار نشسته بود.

فرخنده گفت:

-راستی رهی جان...؟

-بله؟

-حرفاتو با بابات شنیدم.

-از کجا؟

-روی آیفون بود.

فرهاد احمق چرا روی آیفون گذاشته بود؟! رهی توی یه ثانیه هرچی گفته بود مرور کرد. یه موقع چیزی ضد بانوی بزرگ نگفته باشه...

-حرفاتو درباره ی رها شنیدم. حق با باباته عزیزدلم. رها خودش این طوری خواست.

آره.. تو راست می گی! اون رهایی که عزیز باباش بود و صبح تا شب بغل باباش بود این طوری خواست؟! رهی فقط لیوان چایی سردش رو توی دستش فشار داد. باید تحمل می کرد... تحمل می کرد...

فرخنده چشماشو ریز کرد و گفت:

-البته بگما...

وقتی این قیافه رو میومد و می گفت «البته بگما» یعنی یه چیز رو اعصابی می خواست بلغور کنه. گفت:

-رها از همون اول هم عین مامانش بود. از لحاظ قیافه نمی گما...البته شکرخدا نه تو و نه رها خیلی زیاد شبیهش نیستین...

واژه ی شکرخدا رو که گفت رهی نفس عمیقی کشید. شاید مامانش چهارده سال بود که رفته بود ولی رهی هنوز دوستش داشت. هنوز مادر رهی بود. کسی بود که به دنیا آورده بودش ... کسی بود که نه ماه وجودش با وجود رهی و رها یکی بود...

-رها همه ی رفتارهاش عین مامانشه. قهر کردنش، ناز کردنش، تعارف زدن هاش...همه ی اخلاق های گند مادرش رو به ارث برده.

رهی نفسشو محکم و با صدا داد بیرون. دیگه داشت...

-من از رها انتظارشو نداشتم. مثل مامانش یه دنده و غرغرو و تک پر و مغرور باشه و...

یهو لیوان چایی توی دست رهی شکست. از کف دست راستش خون اومد...فرخنده با تعجب به لیوان نگاه کرد و گفت:

-ترک داشت؟

نه. «گاهی وقتا یه چیزای دیگه ای ترک دارن. یه چیزایی شبیه مغز و افکار پوسیده ترک دارن!» دیگه فرخنده بی احترامی به رها و مادرش رو از حدش رد هم کرده بود. رهی هم بی غیرت نبود. جلوی این همه دروغ و چرت و پرت ساکت نمی نشست. مثل باباش ساکت نمی موند.

بلند شد و گفت:

-مامان من هیچ وقت یک دنده نبود! هیچ وقت مغرور نبود! تازه هیچ وقت هم پشت سر تو یا کس دیگه ای حرف نزد! آره رها هم عین مامانمه ولی نه اون طوری که شما تفسیر می کنی فرخنده خانوم!

کارد می زدی خونش درنمیومد. فرخنده هم تندتند نفس می کشید و با چشمای گرد و اخم غلیظ به رهی نگاه می کرد. رهی ادامه داد:

-چرا یه نگاه به خودتون نمی کنین؟! یه نگاه به دور و برتون نمی کنین؟ شما باعث شدی عمو فرشید و زن عمو از هم طلاق بگیرن...از بس توی گوش عمو خوندی که زن عمو داره بهش خیانت می کنی درحالی که زن عمو هیچ کاری نمی کرد! الان هیچ کدومتون خبر ندارین ولی بچه هاشون به خاطر طلاق مامان و باباشون داغون

شدن! فکر می کنین آسونه؟! دخترشون شیشه می کشه و هیچکی نمی دونه غیر از من و رها! پسرشون هم که صبح تا شب توی خیابونا وله تا انتقام شو از دخترای مردم بگیره و همه اینا زیر سر فرخنده چون بود! مکتی کرد و گفت:

-بازم بگم؟ یا حتی مامان و بابای خودم! فکر کردین من یادم نیست؟ من اون موقع سیزده-چهارده سالم بود! حالا باشه من نه... ولی رها که دیگه به زور شونزده سالش می شد! شیش-هفت ماه قبل از اینکه مامان بره بابا باهاش سرد شده بود و شما هم هرروز دم به دقیقه خونه ی ما زیر گوش بابام نشسته بودی و چپ چپ مامانو نگاه می کردین... شما یه چیزی به این بابا گفتی که با مامان سرد شد. همش با توپ و تشر باهاش حرف زد... مامان هم دیگه تاب نیاورد و رفت و تو راحت شدی! دیگه زهرت...

یهو فرهاد که تا اون موقع ساکت نشسته بود پاشد. محکم زد به صورت رهی...

رهی عقب رفت و دستشو روی گونه اش گذاشت. فرهاد گفت:

-بس کن!

رهی کم نیاورد:

-چون حقیقته بس نکنم؟

فرهاد مشتت هم حواله ی بینی اش کرد ... نه خیلی محکم ... نه خیلی نوازشگرانه!

-اصلا نباید میومدی اینجا! اومدی اینجا که گستاخ بازی دربیاری؟! گمشو بیرون و دیگه هیچ وقت واسه بی احترامی برنگرد رهی! برنگرد!

رهی خون بینی اش رو از روی لبش پاک کرد. گفت:

-من می رم. ولی چندسال بعد مثل رها نگین خودش رفت. بگین بیرونش کردیم! باشه؟

و سمت در رفت و سریع سوار ماشینش شد. چه قدر دلش می خواست یکی بغلش کنه... یکی که آغوشش مادرانه باشه. بتونه جای مادری رو که سال ها بود که رفته بود پر کنه.

پیشونی اش رو به فرمون تکیه داد و زیرلب گفت:

-من فقط ... خسته شدم...

آره... آدم خسته می شه. که گاهی اوقات فقط یک نفر... فقط یک نفر از اعضای خانواده می ره و کل خانواده رو آشفته می کنه.

فقط یک ترک می تونه کل شیشه رو بشکنه.

گلسا کشو رو باز کرد و بانداژ و بتادین و چسب زخم رو درآورد. قیافه ی رهی جواری بود که انگار از زیر چنگال یه شیر ژبان دراومده باشه! گلسا یه بار دیگه بهش نگاه کرد و تندی نگاهشو دزدید... زمزمه کرد: «یا حضرت یوزارسیف!»

رہی نشنید کہ زیر لبی چی گفت ... ولی از حالت چہرہ اش خندہ اش گرفت و لبخند کوچیکی روی لب های رنگ پریدہ اش نشست.

گلسا وسایل رو روی میز گذاشت. لیلی با ویلچرش پشت میز بود. بہ رہی نگاہی انداخت و نہج نہج کرد. گفت:

-خاک تو سرم... من از فرہاد انتظارشو دیگہ نداشتم.

مکثی کرد و گفت:

-اثرات مادر عزیزشہ.

دوبارہ مکثی کرد.

-ولی خوب کردی عمہ. خوب کردی پسر.

گلسا دستمال خیس رو دور و بر بینی رہی کشید و گفت:

-چہ مشمت آهنینی بودہ...

دستمال رو بہ رہی داد و گفت:

-بگیر روی بینی ات فشار بدہ تا بعدا یخ برات بیارم.

رہی بہ لیلی نگاہ کرد و گفت:

-قضیہ ی عمو فرشید و زنش رو ہم یادآوری کردم...

-خوب کردی عزیز. گلسا سرشو بگیر بالا خون دیگہ نیاد...

-نہ نہ خون می رہ توی مغزش. سرتو نہ بگیر بالا نہ پایین.

فوت و فن ہا رو بگی نگی خوب بلد بود. از مامانش کہ پرستار بود یاد گرفتہ بود. بہ گونه ی رہی بتادین می زد کہ لیلی گفت:

-گلسا جان من می رم توی اتاقم... شامم رو بیار اونجا.

-چشم نیم ساعت دیگہ میارم.

لیلی کہ رفت رو بہ رہی کرد و با تردید گفت:

-بہ چیزی بیپرسم عصبانی... یا ناراحت نمی شی؟

-بیپرس.

-مامانت چندوقتنہ رفتہ؟

-نزدیک چہارہدہ سال.

-آهان...

الکل رو برداشت و زد روی پنبه. حواسش نبود و همین جور بی هوا کلی زد روی گونه اش... رهی مچ گلسا رو چسبید و گفت:

-آیی... بابا زخمه دکتر دانا!

و مچشو کشید اون طرف. گلسا مچشو از لای دست رهی درآورد و گفت:

-خیله خب بابا... انگار زخم شمشیره.

-خودت گفتمی مشت آهنینه!

-حالا... من یه چیزی گفتم.

-تو هم همچین بابایی داشتی؟! نداشتی دیگه...

گلسا نیم لبخندی زد و آروم گفت:

-نه. بابای من خیلی خوب بود. ولی... بهت پیشنهاد می کنم که مشکلاتتون رو برطرف کنین. ارزششو نداره.

سرشو گرفت پایین و گفت:

-اگه می شد یه آرزو کنم... آرزو می کردم که مامان و بابام برگردن. خصوصا بابام. اون همیشه بهترین دوست من بود رهی.

خم شد و روی زخم رهی چسب زخم چسبوند. رهی توی چهره اش دقیق شد. نمی شد احساسات گلسا رو آسون از چهره اش خوند ولی این بار می شد. حتی چشماش هم برق می زدن. لابد روی مامان و باباش خیلی حساس بود. وسایلشو توی کشو انداخت و رفت که شام لیلی رو حاضر کنه.

حالا کنجکاویش برطرف شده بود. می دونست چرا رهی احتیاج به ارث لیلی داره. باباش مجبورش کرده بود که مستقل بشه. رها هم پس به همین خاطر تنها بود. موبایلش روی میز لرزید. کسری بود.

-الو سلام کسری... مرسی خوبم تو خوبی... دستت درد نکنه... واقعا؟ باشه فردا میام می گیرمشون... اون اطلاعیه ای رو هم که گفتم توی روزنامه بنویسین... آره... فردا باهام بیا تا گزارششو بنویسی. ممنون... خدافظ... منم... خدافظ.

گوشی رو قطع کرد. رهی متفکرانه بهش نگاه کرد و با شک گفت:

-تو واسه ی چی ارث لیلی رو می خوای؟

-مشخص نیست؟

و با ابرو به پنجره اشاره کرد. منظورش انباری موش کوری اش بود. گفت:



-زندگی توی اون آلونک سخته. من فقط چندساعت توی روز اینجام. کار کردن سخته. هرروز و هرشب کار هنری کردن سخته. کار کردن با یه شریک عوضی خیلی سخته. یه دختر تنها باشی خیلی سخته چه برسه به اینکه چندرغاز هم نداشته باشی. اون موقع ست که دیگه فوق العاده سخته!

-تو کارت از من آسون تره. می تونی یه شوهر پولدار واسه خودت تور کنی. راحتت که...

گلسا با اخم برگشت و به رهی نگاه کرد. گفت:

-من اهلش نیستم! فکر نکردی به سرم نزده؟ دزدی و به قول تو تور کردن پولدارا؟ منم بلام ولی نمی خوام ازش استفاده کنم. هر دختری بلده. هر دختری اگه بخواد می تونه ... ! ولی راه درستی نیست.

پوزخندی زد و گفت:

-چی دارم می گم...انگار سرکار گذاشتن یه پیرزن بیچاره دم مرگ راه درستی.

رهی شونه هاشو بالا انداخت و گفت:

-حروم که نیست.

گلسا بسته یخ رهی رو بهش داد تا بذاره روی بینی اش و گفت:

-بی خیال. بحث از کجا به کجا کشیده شد! شام می خوری رهی؟

-نه می خوام بخوابم.

-باشه. چیزی لازم نداری؟

با تردید به گلسا نگاه کرد ... مدت ها بود که کسی این سوال رو ازش نپرسیده بود. سرش رو بالا انداخت:

-نه...

-خیله خب، شبت به خیر.

×××

آبتین دست از بازی کردن با انگشتاش برداشت. ساسان برای بار هزارم از جلوی آبتین رد شد و گفت:

-آبتین تو هنوز اینجایی؟ من همش میام می بینم تو اینجا وایستادی...خب با رهی کاری داری؟ برو تو دیگه...

-اه ساسان خفه شو. من که می دونم تو الکی سیصد و شصت بار از جلوی من رد می شی تا بهم یه تیکه بندازی. برو گمشو ببینم.

ساسان خندید و رفت. آبتین به در اتاق رهی زد و رفت تو. رهی دات با لپ تاپش کار می کرد. گفت:

-آبتین بیا تو...کاری داری؟

-نه...کارم تموم شده بود. گفتم پیام ببینم تو چی کار می کنی.

اوه اوه. چه دروغ خفنی بافت! رهی گفت:

-هوم... بشین.

بعد از اینکه یه خرده پرت و پلا گفت تا بحث و عادی نشون بده گفت:

-راستی...رها کجاست؟ چند روزه...نمیاد.

-با این دوست جدیدش درگیره.

-گلسا؟

-هوم...دختر شادیه در کل. چی...بهش چی گفته بود چند روز پیش...؟ آهان. گفته بود برای تمدد اعصاب بریم توی دشت و دمن تا بتونی طرح های بهتر بکشی. جالب اینجا بود که اثر هم کرد. من که اصلا از هنر و اثرش و این چیزا سردرنمیبارم...

آبتین توی دلش رهی رو به باد فحش بست. خر. چرا بحث و عوض کردی؟! ولی آبتین به روی خودش نیارود و گفت:

-خب حالا...چه خبر از رها؟

-هیچی. امروز که سرکار خودش بود. فکر کنم ظهر هم با گلسا رفته بود بیرون. الانم احتمالا رفته یوگا.

آبتین با تعجب تکرار کرد:

-یوگا؟!

-آره. گلسا مجبورش کرده بود بنویسه چه قدرم که خوشش اومد. گلسا خودش نمی ره مردم رو مجبور می کنه برن. می گم عجیب غریبه...به خاطر همینه که...

آبتین به رهی مهلت تموم کردن حرفش رو نداد:

-کی کلاسش تموم می شه؟

رهی زیرچشمی به آبتین نگاه کرد. ابروهایش رو بالا انداخت. آبتین تا واقعا احمق بود یا خودش رو به حماقت می زد ... ! رهی شونه هاش رو بالا انداخت و به روش نیارود. خیلی بی تفاوت گفت:

-ساعت شیش و نیم. فکر کنم.

بدون اینکه آبتین ازش بپرسه گفت:

-توی خیابون ظفره.

یه بار هم که رها رفته بود پاساژ آبتین از این حرف ها وسط کشید. فکر کرده بود رهی گوشاش درازه! بعدشم تندى خداحافظى کرد و بلند شد و رفت. رهی لبخندی زد. آبتین دوست شیش ساله اش بود. خوب می شناختش. درست از قضیه ی پگاه باخبر نبود ولی می دونست که آبتین هم توی بهم خوردن نامزدی مقصر نبود.

رها ساکش رو برداشت. توی آینه ی اتاقی که توش یوگا کار می کردن به خودش نگاه کرد. یکی از دخترا بهش سقلمه ای زد و گفت:

-رها خانومی خوشگلی بابا...

-راست می گی نفس؟

-من واسه چی باید سر به همچین موضوع حیاتی ای باهات شوخی کنم عزیزم...

همه دخترایی که اون دور و بر بودن خندیدن. گلاره، یکی دیگه از بچه ها گفت:

-بچه ها... خداحافظ. من برم دیگه...

نفس چشمکی بهش زد و با شیطنت گفت:

-عرفان اومده دنبالت؟!

گلاره زد توی سرش و گفت:

-بمیری... خوبه ما یه خواستگار داریم هنوزم بهش جواب ندادیم که تو باهاش بهمون تیکه بندازی... ماشالا قربون خدا برم!

رها و نفس خندیدن. از کلاس اومدن بیرون. نفس دست رها رو کشید و گفت:

-بیا سام رو نشونت بدم.

سام شوهرش بود. می گفت تازه سه هفته ست که عروسی کرده. همه ی کلاس رو کشته بود از بس از شوهرش تعریف کرده بود. رها گفت:

-هوم... بریم این مرد بدشانس رو ببینیم...

-اِ رها؟ شما هم بله؟

سام از ماشین پیاده شد. نفس گفت:

-سام... این دوستمه. رها. رها اینم که سامه... خودت بهتر می شناسیش!

رها لبخندی زد و گفت:

-خوشبختم.

بعد از اینکه سام و نفس رفتن رها نگاهی به پیاده رو کرد. بند کیفش رو روی دوشش جا به جا کرد. همه یکی رو داشتن که بهش امیدوار باشن. یه عشق. یه دلگرمی. ولی دلگرمی رها کی بود؟ یه مرد ترسو.

با صدای بوق یه ماشین از جا پرید. برگشت تا به راننده اش یه چیزی بیرونه که با دیدن آبتین چشماش چهارتا شدن.

-آبتین؟

آبتین از ماشین پیاده شد و با خنده گفت:

-سلام رها خانوم! پارسال دوست امسال آشنا... بشین بینم.

رها سرشو خاروند و با سردرگمی گفت:

-تو اینجا چی کار می کنی؟!

-من ازت نخواستم سوال بپرسی. گفتم بشینی.

و لبخندی زد. رها سرشو تکون داد و رفت نشست. نمی دونست الان غافلگیره، متعجبه، خوشحاله...

فقط می دونست آبتین اینجاست و تصادفی هم نیومه. آبتین راه افتاد و گفت:

-ام...رها...این پسره کی بود باهاش احوالپرسی می کردی؟

اُ...اون از اون موقع اینجا بوده؟! رها که خنده اش گرفته بود سعی کرد جدی باشه و گفت:

-برادر دوستم، نفس. می خواست ما رو باهم آشنا کنه...بانی خیر بشه...

زیرچشمی عکس العمل آبتین رو هم زیر نظر داشت. آبتین ناخودآگاه اخم کرد و گفت:

-بانی خیر؟! هان...بانی خیر!

و اخمش درهم تر شد. رها دلش برای آبتین سوخت. ولی بالاخره باید یه قدمی برمی داشت دیگه. ولی آبتین توی این فکر نبود. می خواست زودتر علاقه اش رو به رها ابراز کنه...ولی آرمان از اون طرف داشت میومد...آرمان.

گلسا از دور به کتاب فروشی لعیا اشاره کرد و گفت:

-بین کسری...اونه...

-آهان...ولی نسبت به کتاب فروشی هایی که کتاب ها قدیمی می فروشن شیک تره.

-خب چون من شیک اش کردم!

و خندید. در کتاب فروشی رو باز کرد. زنگ سنجاکی بالای در صدا کرد. دیگه خبری از اون آهن زنگ زده و قدیمی نبود. آویز جدید، ایده ی گلسا بود. از مزون رها الگو گرفته بود. بوی عطر کتاب های کهنه دیگه با عطرخوب خنکی همراه شده بود. گلسا بلند صدا زد:

-لعیا خانوم؟ لعیا خانوم کجایی؟

لعیا از ته کتاب فروشی پیداش شد. یه مرد میانسال هم باهاش بود. لعیا نگاهی به گلسا و کسری کرد و گفت:

-سلام گلسا...چند لحظه صبر کن...خب آقا شد بیست تومن.

-مرسی.

-مرسی از شما. خدانگهدار.

-خدافظ.

گلسا با ذوق به مشتری لعیا نگاه کرد و گفت:

-خوش اومدین!

و لبخندی به مرد زد. بعد از اینکه رفت گلسا گفت:

-لعیا خانوم این کسری ست. یه گزارش گر از همشهری که دوست منه. کسری اینم همون لعیا خانومیه که برات تعریفشو کردم.

لعیا کسری رو برانداز کرد. تقریباً هم قد گلسا بود. شاید نیم سانت یا یک سانت بلندتر. رنگ لباساش باهم در تضاد بودن ولی هارمونی خوبی ایجاد کرده بودن. لعیا گفت:

-خوش اومدی پسرم...

-ممنون. می بینم که گلسا خیلیم بیراه نگفته. کتاب فروشی تون معرکه ست... من خیلیا رو می شناسم که خوره ی این کتاب هان.

گلسا با افتخار به کتاب ها نگاه کرد و گفت:

-می بینی کسری؟ همه کارهایش رو خودم کردم. فقط اونا موندن.

و به کپه ای از کتاب ها اشاره کرد و گفت:

-اونا یه دسته از کتاب ها هستن که اسمشو گذاشتم «کتاب هایی که قبل از مرگ باید خواند!». امروز می برمش خونه تا مرتبش کنم.

اینو که گفت عطسه ی محکمی کرد...لعیا با تعجب گفت:

-گلسا؟ عزیزم مریض شدی؟ چندوقت دیگه خرداد هم تموم می شه بعد تو مریض شدی تازه...

گلسا سرشو به چپ و راست تگون داد و خواست حرف بزنه ولی باز عطسه اش گرفت. کسری خندید و گفت:

-این از این مشکلا داره لعیا خانوم...اواسط خرداد که می شه حساسیت نشون می ده. عین کسایی که پیاز خرد می کنن هی فرت و فرت آب پاشی می کنه...

لعیا خندید و گلسا درحالی که شالشو روی سرش صاف می کرد گفت:

-کسری اینجا نمی شه ولی بعدا در خدمت من خواهی بود.

کسری یه صندلی کشید و برعکس روش نشست. یه دفتر قطور با خودکار از توی کوله پشتی اش درآورد و گفت:

-خب لعیا خانوم... اجازه می دین ما یہ مصاحبه باهاتون کنیم...؟ گلسا هم چندتا عکس مشتت از کتاب فروشی تون بگیره که...

لعیا نشست و گفت:

-چرا نشه. من در خدمتتم.

مکثی کرد و آهسته گفت:

-فقط لطفا عکسی از خودم چاپ نکنین... اسمم رو هم ننویسن. فقط فامیلی ام رو.

گلسا لنز دوربین شو تنظیم کرد و با لبخند گفت:

-خیال تون راحت. من عکاس پاپارازی نیستم ... کسری هم یہ خبرنگار مورداعتماده.

×××

رہی پشت میز عتیقه ی اتاق نشسته بود و کاغذهایی رو که ساسان برایش آورده بود زیر و رو می کرد. روز به روز به مخارج شرکتش افزوده می شد و این چیزی نبود که توی این اوضاع بخواد درستش کنه! ...

لیلی در اتاق خودش رو آرام باز کرد. برای بار دهم هال و آشپزخونه رو دید زد. گلسا نبود. دکمه ی ویلچرشو زد و سمت رهی رفت. گفت:

-رہی... عمه...

-جونم عمه؟

-جونت بی بلا... پسر بین گلسا کجاست... چرا نیومده...

رہی نگاہی به ساعت کرد. راست می گفت. از وقت شام لیلی رد شده بود. با تردید پرسید:

-ظهر هم نیومده بود؟

-نه... برو یہ سر بهش بزن بی زحمت عزیز. می ری؟

-باشه حتما عمه.

بلند شد و از خونه رفت بیرون. تا حالا نرفته بود خونه ی گلسا رو حتی از دور هم ببینه. ته حیاط رفت. از پله ها پایین رفت. یہ در آهنی بود که یہ شیشه مات روش بود و نوری ازش بیرون می زد. گلسا... اینجا بود؟ درست اومده بود؟ آره دیگه. می گفت انباری. با دست به در زد و گفت:

-گلسا؟

خبری نبود. سایه ای پشت شیشه ی مات حرکت کرد و صدای داد گلسا اومد:

-الآن باز می کنم رہی!

صدایی از توی خونه اومد و چند لحظه بعد گلسا درو باز کرد. رهی اخم کرد و گفت:

-گلسا ... گلسا ، تو چرا این شکلی شدی؟

گلسا اومد بخنده که یهو عطسه اش گرفت. چشماش قرمز شده بودن. گریه کرده بود؟ گلسا گفت:

-بیا تو رهی.

-نه فقط می خواستم...

-بیا تو من باید یه چیزایی به لیلی می دادم بیا ببر بهش بده. چندتا کتاب بود.

رهی سرشو تکون داد و رفت تو. گلسا درو پیش گذاشت و دوباره عطسه کرد. رهی اتاق رو برانداز کرد. یه تخت و میز و کمد. کل اسباب اصلی خونه همین بود. و یه آینه که به دیوار تکیه داده شده بود. بوم و سه پایه ی چوبی و سه پایه ی دوربین گلسا گوشه ی اتاق مثل یه شی مقدس قرار گرفته بودن و روی یکی از دیوارها پر از عکس های مختلف بود. یعنی ... تقریباً پُر! و کنار پای رهی، دو جفت کتونی، قرمز و مشکی کنار هم افتاده بودن...

گلسا که دید رهی در سکوت خونه ی نقلی اش رو برانداز می کنه، گلویی صاف کرد و زیر لب گفت:

-معذرت می خوام چیز خاصی برای پذیرایی نیست.

رهی با دستپاچگی گفت:

-آ ... اِم ... نه من اومده بودم که...

-آره آره. می دونم برای چی اومده. من قول چندتا کتاب به لیلی خانوم داده بودم باید بدم بهت که ببری بدی بهش...

رهی به وسط اتاق نگاه کرد که پر از کتاب های تلنبار شده بود ... با نگرانی گفت:

-همه ی ایناست؟!؟!؟

گلسا خندید و گفت:

-نه نه... اینا رو باید مرتب کنم. اینا کتاب هایی هستن که پیش از مرگ باید خواند.

-پیش از مرگ باید خواند؟

-هوم... باید...

دوباره عطسه کرد. چشماشو مالید و گفت:

-این آلرژی هم پدر پدر ما رو درآورد...! همش عطسه و اشک! بیا... اینا رو بده به لیلی.

مکثی کرد و گفت:



-امشب نمی تونم بیام. توی یخچال غذا هست. گرم می کنی اگه خودت هم خواستی می تونی بخوری. باشه؟  
رهی زمزمه کرد:

-توی این شرایط الزاما باید به این چیزا فکر کنی؟

گلسا برگشت و گفت:

-هوم؟ چیزی گفتی؟

-نه. باشه این کتاب ها رو براش می برم.

و یه نگاه دیگه به در و دیوار و خونه کرد. به بوم هایی که بعضی هاشون سفید بودن و بعضی هاشون نقاشی شده. کاملا می شد حدس زد که خونه، خونه ی یه هنرمنده. رهی به گلسا نگاه کرد. لبخند کوچیکی بهش زد و گفت:

-شب... به خیر.

-شب به خیر. خدافظ.

و پشت سر رهی درو بست. رهی چندلحظه وسط حیاط ایستاد و نفسی کشید. گلسا واقعا اونجا زندگی می کرد. توی اون اتاقکی که به زور قد اتاق رهی می شد. از دیدن زندگی اش یه لحظه منقلب شد. آره... حالا خوب می فهمید گلسا چرا ارثیه ی لیلی رو به زور زحمت می خواد به دست بیاره.

هیچ وقت همچین چیزی رو تصور نکرده بود.

همون شب گلسا براش شد یه نفر دیگه... نه اون دختر لجبازی که توی راهروهای بیمارستان با گستاخی نگاهش می کرد و آدامسش رو می ترکوند.

از این دخترا کم بودن. توی این زمونه. تنها و بی کس... دختر بود و می تونست هرکاری بکنه تا پول دربیاره و یه جا برای خوابیدن هر شب داشته باشه!...

ولی همون اتاقک تاریک و نمور رو ترجیح داده بود به فروختن دخترونگی اش... فروختن ارزش هاش... فروختن هر چیزی که داشت!

× × ×

گلسا روزنامه رو توی دستش گرفته بود و با لبخند براندازش می کرد. توی قسمت شیش و هفت، دو سوم صفحه درباره ی کتاب فروشی صحبت شده بود. اسمی از لعیا خانوم برده نشده بود... فقط کسری نوشته بود با فروشنده ی مهربون کتاب فروشی مصاحبه داشتیم و از این قبیل...

موبایل گلسا زنگ می زد. کسری بود.

-الو؟

-الان باید بگی سلام کسری جان... الو چیه.

گلسا خندید و گفت:

-دیوونه.

-دیدى روزنامه رو؟

-آره دیدم...دستت درد نكنه.

-قابل تو نداشت زشتوك.

گلسا با حرص گفت:

-بمیری شما...

-امروز یه سر بیا دبیرخونه باهات كار دارم. به خدا كار واجیبه وگرنه خودم میومدم...سرم هم شلوغه چون تو...

-باشه عمویى امروز میام.

-آفرین زشتوك. منتظرتم. خدافظ.

-خدافظ.

گوشی رو قطع کرد و روزنامه رو هم با دقت توی کوله اش جاسازی کرد. کوله رو روی دوشش جا به جا کرد و برگشت سمت در بیمارستان. زیرلب گفت: بزن بریم ... ! همیشه از دیدن بچه ها خوشحال می شد. کیفش کوک می شد. توی دلش آرزو کرد که پدرام هم باشه.

وارد بیمارستان شد...

با پرستارهایی که می شناختشون خوش و بشی کرد و رفت توی اتاق. طبق معمول بچه ها یه استقبال جانانه ازش کردن. یه ذره که گذشت یکی از بچه ها رو صدا زد.

-پریسا...خاله تو می دونی سما کجاست؟

-سما؟ مو بلنده؟

-آره.

-فكر كنم رفته توی اتاقش. در رو هم قفل کرده. داره گریه می کنه. -برای چی گریه؟!

-بهش گفتن که...یه چندوقت دیگه باید موهاشو کوتاه کنه. اونم گریه اش گرفت و رفت.

-اتاقش شماره چنده؟

-با اتاق من یکیه...اتاق نوزده.

-مرسی عزیزم. برو بازی تو بکن. آهان راستی...بیا این پاستیل ها رو هم بگیر. براتون کلی پاستیل گرفتم.

بلند شد و از اتاق رفت بیرون. اتاق نوزده... اتاق نوزده... عجیب دلش می خواست دل این دختر رو به دست بپاره. اولین بچه ای بود که می دید با همه فرق داره. از کسایی که میان ملاقاتش فاصله می گیره و پرخاش می کنه. اثرات روحی بیماریش بود دیگه... گلسا به در اتاقش زد و سرشو کرد تو. آروم گفت:

-سما...؟ سما اینجایی؟

روی تختش دراز کشیده و کز کرده بود. موهای بافته اش رو روی چشمش گرفته بود. هیچی نگفت. گلسا رفت روی تخت نشست و پشتش رو آهسته نوازش کرد...

-سما... تو موهاتو کوتاه می کنی تا موهای خوشگل تر و بلندتر داشته باشی عزیزم... گریه نکن...

با صدای گرفته گفت:

-دروغ نگو.

-واسه ی چی دروغ بگم...

-من موهامو کوتاه می کنم. بعد شیمی درمانی می کنم. بعدم می میرم. همین و بس.

گلسا اخم کرد و گفت:

-این حرفا چی... ببینمت...

سما آهسته موهاشو از جلوی چشمش کشید کنار ولی به گلسا نگاه نکرد. گلسا لبخندی به طرفه ای زد. همین که راضی شده بود گلسا پیشش بمونه خیلی بود...

گلسا آروم انگشت هاش رو بین موهای سیاه رنگ سما کشید و گفت:

-موی کوتاه به نظر من قشنگ تره. وقتی یه دختر می خواد موهاش رو کوتاه کنه یعنی می خواد یه تغییر توی زندگیش به وجود بیاد. تو هم قراره تغییر کنی.

سما پلک زد و مژه هاش خیس شد:

-قرار زشت تر بشم.

گلسا لبخند محوی زد و گفت:

-زنن این حرفو. می خوای یه چیزی برات تعریف کنم؟

سما جوابی نداد. همچنان به پنجره ی اتاقش خیره شده بود. گلسا خودش رو روی صندلی جا به جا کرد و دست هاش رو توی هم قفل کرد:

-یه روز یه نفر صبح زود بیدار شد، رفت جلوی آینه. دید روی سرش فقط سه تا دونه تار موئه. با خودش گفت چه خوب ... امروز می تونم موهام رو ببافم.

سما دستش رو کنار چشمش کشید و با تعجب به گلسا نگاه کرد. گلسا با لبخند ادامه داد:

-فرداش، اون سه تا تار مو، تبدیل شده بودن به دوتا! گفت امروز فرق باز می کنم. خلاصه فرق باز کرد و رفت...  
-خب ... فرداش چی؟

-روز بعد، دید یه تار مو باقی مونده. گفت امروز مدل دم اسبی می بندم.  
سما لبخندی زد و دندون هاش نمایان شدن. گلسا سرش رو کج کرد و آهسته ادامه داد:  
-فردای اون روز، وقتی بیدار شد دیگه هیچ موئی روی سرش نبود. خوشحال شد و گفت ایول ... امروز دردرس مو درست کردن ندارم!

سما خنده ی کوتاهی کرد و روی تخت غلت زد. گلسا آرام بازویش رو نوازش کرد و گفت:  
-دیدی می تونی همه چیز رو ساده فرض کنی؟

خم شد و روی موهای سما رو بوسید:

-موی بلند فقط دردرسره!

گلسا ورقه ی مچاله ای رو که کسری بهش داده بود روی جلوی صورتش گرفته بود و توی حیاط سمت خونه اش می رفت. زیرلب می خوندش:

-مسابقه ی عکاسی... با موضوع آزاد... مهلت تا سوم مرداد... عکس با کیفیت و موضوع متناسب. مدل دوربین عکاسی ذکر شود...

مکثی کرد. بد نبود. می شد روش حساب کرد. کسری گفته بود آگه توی این مرحله اش برنده بشه می ره برای مسابقات کشوری. کشوری! اطلاعیه رو توی کوله اش گذاشت. صدای باز شدن درهای دروازه مانند خونه اومد. ماشین رهی بود. لباسشویی رهی. گلسا لبخندی زد و دست به کمر کنار فواره ایستاد.

در اتوماتیک بود، ولی علی دوست داشت خودش درو برای رهی باز کنه. دیگه رهی جلوی چشم علی، رسماً یه قهرمان بود. مرتباً کری می خوند که بزرگ شم می خوام اینجا شکل رهی بشم، اونجا شکل رهی بشم. رهی یه بوق برای علی زد و علی ذوق مرگ کنار رفت. رهی ماشینو با سرعت کم آورد توی حیاط که گلسا یهو پرید جلوش.

رهی ترمز گرفت و از ماشین پیاده شد.

-چه خبرته؟!

گلسا گفت:

-می خوام خودکشی کنم بعد تو بشی قاتلم بیفتی زندون، ارث لیلی به هیچ کدوممون نرسه. یا من یا هیچ کس.  
رهی دهنشو کج کرد:

-هوم...! خیر دیدی خواب باشه.

-اشتباه گفتم! خواب دیدی خیر باشه.

رهي خنديد و گفـت:

-يه روزي ياد مي گيري.

-تو از من ياد مي گيري.

گلـسا هم خنـديد. احساس مي کرد از حرص خوردن هاي رهي فروکش شده. ديگه کمتر بهم تـيکه مي انداختن. ولي هنوز هم رقيب بودن. رهي ابروهاشو بالا انداخت و يه بشکن زد و گفـت:

-يه خبر توپ دارم...گوشاتو بگير نسوزي.

گلـسا ادای رهي رو درآورد:

-يه يه يه...! گوشامو بگيرم که نمي تونم خبرتو بشنوم ملانصرالدین!

رهي تن صداشو پايين آورد و گفـت:

-قراره وکیل لیلی بياد اينجا. يك ساعت ديگه.

چشمای گلـسا گرد شدن و زمزمه کرد:

-دروغ مي گي؟

با سرعت نور سمت خونه دويد. رهي ماشينو قفل کرد و خودشم سريع راه افتاد سمت خونه. زيرلب گفـت:

-دختره مثل افعي گرسنه مي مونه.

گلـسا درحالی که درو باز مي کرد بلند گفـت:

-هوي شنيدم!

و درو باز کرد و با همون سرعت خواست بره تو که يهو پاش به لبه ي فرش گير کرد و محکم خورد زمين...رهي رسيد و از کنارش رد شد. درحالی که توي خونه مي رفت بهش نگاه کرد. گفـت:

-ها...! عجله کار کيه؟ شيطو...

قبل از اينکه حرفشو کامل کنه با سر خورد توي بوفه ي چوبي لیلی. سرشو ماليد و گفـت:

-آي...

چون داشت گلـسا رو مسخره مي کرد حواسش به بوفه نبود. گلـسا بلند شد و درحالی که خودشو جمع و جور مي کرد گفـت:

-اين طورياست ديگه...گهي پشت بر زين و گهي زين بر پشت.

-برعکس گفـتي. اول زين بر پشت،بعد پشت بر زين.

-درست گفتم. تو همش ضرب المثل ها رو قاطی مي کنی.

رفت توی آشپزخونه. موبایلشو که داشت زنگ می زد جواب داد:

-چیه ترانه؟! نخیر نمی تونم پیام... آره زود رفتم... کار دارم! چه قدر غر می زنی... ولم کن... خدافظ.

موبایلشو زد روی اپن و گفت:

-من چه گیری افتادم.

به رهی نگاه کرد و گفت:

-خیلی شانس داری که شریک ات دوستت هم هست.

خواست بگه شاید روزی شوهرخواهت هم بشه ولی حرفی نزد. ترجیح می داد غیرتی شدن رهی رو نبینه! رهی گفت:

-مگه شریک تو چیه؟

-دشمن! دشمن خونی ام!

و یه فنجون برداشت تا قهوه برای وکیلی که توی راه بود درست کنه. به رهی طعنه زد:

-لحظه ی سرنوشت سازی برات خواهد بود!

-نه که اصلا برای تو نخواهد بود!..

گلسا به فنجون اشاره کرد و گفت:

-چیزی نمی خوای؟

-خواستن که می خوام. ولی نه از دست تو!

گلسا زیرلب گفت:

-از خداتم باشه. این دفعه که شام کوفته ی کاراکاس درست نکردم می فهمی!...

و خندید. رهی لبخند یه طرفه ای زد و گفت:

-خوب شد ما یه چیزی گفتیم.

گلسا کوله اش رو برداشت و رفت توی یکی از اتاق های بالا که می دونست آینه داره. از توی جیب جلوش لوازم آرایش ضروری ای رو که همیشه باهاش بود رو درآورد. یه رژلب صورتی مایل به سرخابی زد. پرننگ ترین رژلب اش همین بود. آخه نیازی به پرننگ تر از این نداشت. نه به خاطر اینکه زیبایی افسانه ای یا چیز دیگه ای داشته باشه ... فقط به خاطر اینکه حس می کرد ساده بودن قشنگ ترین زیبایی یک دختر می تونه باشه.

مژه هاش پر بود. همیشه کم ریمل می زد. چتری هاشو با سنجاق از توی صورتش جمع کرد و بالا داد. شالشو هم یه ذره عقب تر داد. وکیل وکیل... باید جلوی وکیل خیلی ترگل ورگل به نظر می رسید. که اگه احتمالا هم

چیزی از لیلی بهش نرسید وکیل به گه چرا هیچی به این دختر مسئولیت پذیر مودب و زیبا نداد! گلسا به خودش توی آینه لبخندی زد و گفت:

-یه موقع نوشابه برای خودت باز نکنی گلسا جان!

و از اتاق اومد بیرون. رفت توی هال. سنگینی نگاه رهی رو حس می کرد. برگشت و گفت:

-چی؟! -

رهی شونه هاشو بالا انداخت و گفت:

-هیچی. فقط... من کی گفتم وکیل جوونه؟ مجرده؟ دنبال یه دختر مجرده؟

گلسا چندبار پلک زد و زیرلب گفت:

-کوفت. هیچ وقت نگفتی. مگه من دل ندارم برای خودم آرایش کنم. قارچ کوهی.

-قارچ کوهی... جالب بود...

خودشم نمی دونست این کلمه از کجا به ذهنش رسیده بود. رفت توی اتاق لیلی. رهی پوفی کرد. دختره ی دیوونه. از اتاق لیلی خیلی شاد و خندون بیرون اومد. معلوم نبود لیلی چی بهش گفته بود که این طوری خریک شده بود.

صدای زنگ در اومد. هردو باهم سمت در رفتن. رهی تند ی جلوی گلسا ایستاد که باعث شد گلسا بخوره بهش. گلسا اخم کرد و گفت:

-بینم برای امروز ضرب و ضوب دیدن بس نیست که تو هم جلوی من سبز می شی؟! -

-قارچ کوهی برای سبز شدن.

-اه... خب بذار برم درو باز کنم. وکیل جون دم در مونده!

رهی یقه ی پیرهن مردونه اش رو صاف و صوف کرد و با لبخند گفت:

-مگه پسر برادرزاده ی لیلی مرده؟

گلسا پشت چشمی نازک کرد و دست به کمر ایستاد. رهی رفت درو باز کرد و همچین احوالپرسی و استقبال مودبانه و گرمی از وکیل کرد که آدم فکر می کرد یار دبستانی هم دیگه ان!...

گلسا دست به سینه ایستاد تا وکیل رو برانداز کنه. شاید همسن رهی بود. شاید چندسالی بزرگتر. کت شلوار و تیپ رسمی و کروات. شلواری که خط اتوش می تونست خریزه رو قاچ کنه. با یه سامسونت زیربغلش و ته ریش و موهای قهوه ای. نگاهش رو روی رهی چرخید ... شلوار ساده اش، پیراهن مردونه ای که آستین هاشو بالا زده بود و ساعت مچی ای که مشخص بود که اصله، اما قدیمی ... لبخندی زد. قبل از اینکه رهی برگردد و لبخندشو ببینه، جلو رفت و گفت:

-سلام. خوش اومدین.



سررع قبل از اینكه دوباره مثل دوستای لیلی برایش سوءتفاهم پیش نیاد گفت:

-من گلسام. مستاجر خانوم رهنما.

-خوشبختم گلسا خانوم. منم بهراد رادمنش هستم.

گلسا لبخندی زد. رهی درحالی که بهراد رو راهنمایی می کرد زیرلب به گلسا گفت:

-یه موقع فامیلی تو بهش نگی...گلسا خانوم!

گلسا چشم غره ای به رهی رفت و از بین دندان های قفل شده اش گفت:

-رهی!

بعد به بهراد گفت:

-آقای رادمنش ... شما تشریف می برین اتاق لیلی خانوم یا صداشون کنم اینجا؟

-هرجور ایشون راحتن.

گلسا لبخندی زد و رفت سمت اتاق لیلی. چنددقیقه بعد بیرون اومد و گفت:

-می گن می خوان شما رو توی اتاقشون ببینن.

-چشم.

و رفت توی اتاقش. گلسا دستاشو توی هوا تکون داد و با لحن خنده داری آهسته گفت:

-الان اگه افرند بفهمه غیرتی می شه!

رهی خودشو کنترل کرد تا نخنده ولی یه لبخند زد. فعلا از دست گلسا عصبی بود. دنبالش توی آشپزخونه رفت و طلبکارانه گفت:

-مگه تو خونه نداری که همش اینجا؟!

گلسا تند نگاهش کرد و گفت:

-تو چی؟! مگه تو خونه نداری؟!

رهی حق به جانب گفت:

-من از ساکنین اش خوشم نمیاد!

-منم از در و دیوارها و سکوتش خوشم نمیاد!

رهی ساکت شد. انتظار همچین حرفی رو نداشت. به چهره ی آروم گلسا که مشغول برداشتن فنجان ها بود نگاه کرد. گاهی وقت ها چنان جواب هایی از گلسا می شنید که آرزو می کرد زبانش لال شده بود.

گلسا بدون هیچ حرفی فنجون ها رو برد تا قهوه بریزه. یعنی الان ناراحت شده بود؟ رهی از آشپزخونه رفت بیرون. اصلا مهم نبود! گلسا سینی به دست به اپن تکیه داده بود. رهی پرسشگرانه نگاهش کرد. گفت:

-خب چرا نمی بری؟!

-می خوام برسن سر موضوع اصلی که وقتی می رم تو، یه چیزی دستگیرم بشه.

ماشالا... چه مخچه ی قوی ای هم داشت این دختر! ناجور زرنگ بود! حدود ده دقیقه بعد تقه ای به در زد و رفت تو. رهی بی صبرانه به در زل زده بود تا گلسا اومد بیرون. وانمود کرد داره می زنه توی سرش و آروم گفت:

-تا می رم تو حرفشونو قطع می کنن!

رهی سرشو به چپ و راست تکون داد. گفت:

-نمی خوان ناراحت بشی... سرخورده بشی...

گلسا سینی رو برد بالا و گفت:

-رهی اگه نمی خوای این سینی تبدیل بشه به آلت قتاله ات، ساکت باش.

گلسا کنار رها نشست و اطلاعاتیه رو جلوش روی میز پهن کرد. همونی که کسری بهش داده بود و راجع به مسابقه ی عکاسی بود. گلسا گفت:

-نظرت چیه؟

-هوم... به نظرم می تونی روش حساب باز کنی.

-خب از چی عکس بگیرم؟

رها انگشتشو به نشونه ی فکر کردن گوشه ی لبش گذاشت و گفت:

-اوم... می تونی از من عکس بگیری.

-آخه م....

-یا از رهی! ببین نمی دونی چه قدر این بشر خوش عکسه... یه ژستایی می گیره من بهش می گم تو برو برای بفرمای تبلیغاتی نمایندگی هاتون مدل شو هی می گه نه. در شان من نیست.

هیشکی هم نه و رهی! گلسا بی اختیار خنده اش گرفت. رها خیلی جدی گفت:

-به چی می خندی؟

-هیچی هیچی.

-آهان... نمای پنجره ی اتاق رهی هم بد نیست. یه سر بزنی. امتحانش که ضرری نداره.

-رهی هم عاشق چشم ابروی منه که بذار برای عکس گرفتن برم توی اتاقش!

-چرا نذاره؟

-خب مگه تو نمی دونی من و اون باهم مشکل داریم.

-بابا مشکل تون نبایدم خیلی حاد باشه که...طلبکار که نیستین.

گلسا پیشونی اش رو خاروند و گفت:

-کم از اون نذاره که ... ممکنه نذاره بعد من ... خب ضایع می شم!

رها یکی از ابروهاشو بالا انداخت و گفت:

-غلط کرده نذاره دوست من بره توی اتاقش عکس بگیره. اصلا اگه نداشت و ضایع ات کرد بیا به خودم بگم خون شو بکنم توی شیشه.

گلسا خندید و گفت:

-خیله خب.

-الکی نمی گی ها! وگرنه گلسا خودم دستتو می کشم می برمت توی اتاقش!

-باشه بابا واسه چی الکی بگم.

-می خوامی برات اجازه نامه بنویسم ببری بهش نشون بدی؟

-رها!

رها خندید. کسی به در اتاق زد. در اتاق باز بود. گلسا و رها باهم سرشونو بالا گرفتن. آبتین بود. گلسا صد دفعه آبتین و رها رو کنار هم تصور کرده بود. خیلی بهم میومدن. رها گفت:

-ا بیا تو آبتین.

گلسا هم با لبخند گفت:

-سلام آقا آبتین!

آبتین لبخند زد و گفت:

-سلام خانوما.

و او آمد تو. به رها اشاره کرد و گفت:

-بریم؟ حاضری؟

گلسا با شک گفت:

-حاضر برای چه کاری؟ هی یو...رها...چرا من در جریان نیستم؟ چی رو از من پنهون کردی؟

رها خندید و گفت:

-چته بابا پیاده شو باهم پرسون پرسون بریم!...

به آبتین نگاه کرد و گفت:

-آبتین می خواد منو ببره کلاس یوگا ولی الان من بهش می گم نه. آبتین نمی خواد. تو توی زحمت می افتی.

-رها با منم تعارف؟

گلسا با لحن بامزه ای گفت:

-با آبتین هم تعارف؟

هردوشون خندیدن و رها زیر میزی پای گلسا رو محکم لگد کرد که گلسا لبشو گاز گرفت و سرشو انداخت پایین تا درد توی چهره اش معلوم نشه. «رها ی آمازونی وحشی»...

رها گفت:

-نه به خدا تعارف نیست.

-! رها خودم دستتو می کشم می برمت کلاس ها!

گلسا بی اختیار زد زیر خنده. آخه همین چند ثانیه پیش رها همین عبارت رو با یه ذره تغییرات جزئی گفته بود. بابا اینا خیلی باهم میج بودن. گلسا دستشو زد زیر چونه اش و با نگاه اهریمنی رها خنده اشو قطع کرد. رها کیفشو برداشت و گفت:

-گلسا الان می ری توی اتاق رهی و اون کاری رو که بهت گفتم انجام می دی.

گلسا نگاهی به آبتین کرد. حالا همچین می گه آبتین فکر می کنه گلسا قراره چه کاری بکنه... استغفرالله...

گلسا هم بلند شد و گفت:

-بله می رم و از نمای اتاقش عکس می گیرم رها جان.

و نگاه معناداری بهش کرد. رها نیشخندی زد و آبتین با گلسا خداحافظی کرد. گلسا از اتاق رها اومد بیرون. از پشت به رها و آبتین نگاه کرد. مثل یه زوج دوست داشتنی بودن. چرا آبتین حرفی نمی زد؟ گلسا همون بار اولی که نگاهش به رها رو دید عشق و تونست به راحتی ببینه.

به احتمال هشتاد درصد رهی هم از ضایع بازی هاشون فهمیده بود و به روش نمیآورد. کل محل فهمیده بودن. فقط خودشون لال مرگی گرفته بودن! گلسا دست از چرت و پرت فکر کردن برداشت و سمت اتاق رهی رفت.

به در اتاقش زد. صدای مردونه ی رهی اومد:

-بفرمائید.

گلسا آهسته رفت تو و به در تکیه داد تا بسته شه. با صدای بلندی گفت:

-سلام!

رہی بھو از جا پرید. به گلسا نگاه متعجبی کرد. تعجب نگاهش جاشو به اخم و تخم داد و غرغر کرد:

-ما هیچ جا از دست این آسایش نداریم...

گلسا دوربینشو توی دستش گرفت و درحالی که بندش رو دور انگشتش می پیچوند گفت:

-مایه ی افتخاره.

-دیگه چی شده؟!

-هیچی...رها بهم گفت پیام از نمای پنجره ی اتاق عکس بگیرم. گفت خیلی قشنگه.

و بدون هیچ کسب اجازه ای از رهی پنجره ی بزرگ رو باز کرد. رهی گفت:

-خب از پشت پنجره نمی تونستی عکس بگیری؟

-نه نه...این دوربینه خیلی قویه. ممکن اون لکه های ریز روی پنجره رو هم بگیره. بعد عکس خراب می شه.

-حالا برای چی می خوای عکس بگیری؟ ببری بفروشی توی گالری ات؟ می دونی که پولشو باید با منم قسمت

کنی چون پنجره ی اتاق منه...

-من از نما و طبیعت عکس می گیرم. اون که دیگه مال تو نیست.

ولی اطلاعیه رو کنار دست رهی گذاشت و خودش مشغول تنظیم زوم دوربینش شد. رهی به اطلاعیه نگاه کرد.

بعد از چندلحظه که خوندش گفت:

-پس اگه ببری هم مدیون منی.

-وای وای وای...! ولی متاسفانه من نمی خوام اینو براشون بفرستم.

مکشی کرد و توضیح داد:

-چون همه اکثرا از طبیعت عکس می گیرن. من یه موضوع جدید و نوین می خوام. یه چیز نایاب کم یاب...

از پنجره خم شد. بعد بالا رو نگاه کرد و دهنش باز شد...

-اَ اَ...طبقه بالا پشت بومه؟!

رهی برگشت و به گلسا نگاه کرد...با دیدنش چشمش گرد شد! تا کمر از پنجره بیرون رفته بود. دستشو دراز

کرد و گفت:

-بیا تو الان می افتی می میری!

-نمی افتم بابا تو حرص نخور...رہی جوابمو بده.

-خودت که می بینی.

-می خوام برم بالا. می خوام برم پشت بوم.

-نمی شه.

-ا چرا؟! درش قفله؟

-قفل که هست. کلیدشم فقط دست من و آبتینه. به تو هم نمی دم. این طوری که خم و راست می شی ممکنه بیفتی بمیری...

مکثی کرد و با نیشخندی به شوخی گفت:

-البته بیفتی هم مهم نیستا...

گلسا که عاصی شده بود گفت:

-رهی کلیدو بده می خوام برم عکس بگیرم! اصلا شاید تو هم به مراد دلت رسیدی و افتادم مردم.

رهی نفسشو به شکل فوت بیرون داد و زیرلب گفت:

-این چه حرفیه گلسا...

بلندتر اضافه کرد:

-نه نمی شه. نمی خوام بدم. نمی شه که کلید پشت بوم شرکت رو به ارباب رجوع بدیم.

-من هیچم ارباب رجوع نیستم...دوست خواهرتم!

-ملکه ی موناکو هم که باشی نمی دم.

-ترانه به قرآن تابلوی سردر گالری رو یکی می کوبونم توی سر خودم یکی توی سر تو! مردم از بس غر زدی!

ترانه پشت پلکی برای گلسا نازک کرد و نشست پشت میزش. موهای بلوندش رو کرد توی شالش و گفت:

-من اگه می گم رنگ قاب اون تابلو به ترکیب رنگی اش نیماذ به خاطر خودته! وگرنه برای من چه فرقی داره؟!

-اصلا می دم به دیلاق.

ترانه روشو کرد اون طرف. گلسا توی دلش یه فحش جانانه نثارش کرد. که هرچی بدبختی داشت زیرسر همین

ترانه بود. شریک مرگی اومده بود. شریک مرگی! سعی کرد خودش، خودش رو آروم کنه:

-خب اون موقع تو چاره ی دیگه ای نداشتی گلسا. وضع مالی ات خیلی بد بود. برای همین مجبور شدی پیشنهاد

ترانه رو قبول کنی.

روی نوک پا ایستاد و تابلو رو به قسمت خالی دیوار زیر نورپردازهای توکار نصب کرد. با رضایت نگاهش کرد.

خیلیم قشنگ بود. یکی از کارهای قدیمی اش بود ولی دوستش داشت و تازه پیداش کرده بود. نشست پشت

میزش. چه قدر گلسا بیچاره بود. یه تابلو می فروخت بعد پولش صرف چاپ کردن و قاب گرفتن تابلوی بعدی

می شد.

اه اه اه. به اینم می شد گفت زندگی؟

به صدلی اش تکیه داد و زیر لب گفت:

-بابا چرا رفتی؟ چرا منو تنها گذاشتی آخه؟ مامانم که بردی...

× × ×

گلسا زانوهایش تو بغلش جمع کرده بود و روی مبل تک نفره کز کرده بود. شام لیلی رو بهش داده بود و منتظر بود تمومش کنه تا ظرفاشو بشوره. چونه اش رو روی زانوهایش گذاشت و مظلومانه به رهی نگاه کرد.

رهی از بالای لپ تاپش یه نگاه بهش کرد و سریع نگاهشو دزدید. ولی گلسا قیافه شو معصوم تر کرد. یه ذره لپ هاشو توی دهنش کشید تا مظلوم تر به نظر برسه. رهی چنددفعه دیگه هم نگاهش کرد و گلسا فقط مثل بچه هایی که یه چیزی می خوان نگاهش می کرد. رهی با بی اعصابی لپ تاپشو بست و گفت:

-چیه گلسا؟

گلسا تندى به صدلی تکیه داد و زانوهایش ول کرد و خیلی بی تفاوت پاشو روی پاش انداخت. شونه هاش و بالا انداخت و گفت:

-چیه؟

رهی از این تغییر ژست ناگهانی گلسا خنده اش گرفته بود، ولی خنده اش و خورد. گفت:

-من از تو پرسیدم چیه؟ جواب سوال و که با سوال نمی دن.

گلسا دوباره همون شکلی شد. دستاشو توی هم قفل کرد و آهسته گفت:

-رهی بذار من برم پشت بومتون! محض رضای خدا ... ! کلیدشو بده یا خودتم اصلا اگه شک داری بیا... ولی بذار من برم چندتا عکس بگیرم که دهن ترانه از شدت باز موندن پاره شه ... تو رو خدا...

رهی لباشو توی دهنش جمع کرد تا نخنده. گلسا بلند شد و یکی از ابروهایش بالا انداخت. گفت:

-تلف نشی... بخند بابا تو که زیاد به من می خندی. چه توی خفا چه جلوی خودم!

رهی بی درنگ اطاعت کرد و زد زیر خنده ... گفت:

-چه قدر از شریکت بدت میاد؟

گلسا به سرش اشاره کرد و گفت:

-قد تک تک موهای روی سرم که هرروز با موجین میاد می کندشون... بس که حرصم می ده...

گلسا بدون حرف دیگه ای رفت توی اتاق لیلی و چندلحظه بعد سینی به دست اومد بیرون. سینی رو روی اپن گذاشت و گفت:

-ببین رهی... فکر نمی کنی من خیلی توی زحمت می افتم؟



رهي با سردرگمی گفت:

-چی؟

-میای یه معادله کنیم؟

-معامله کنیم. معادله چیه دخترخوب...

-معادله. از عدل میاد دیگه ... معادله کنیم!

-معامله! بابا معامله ... حالا بگو بینم چیه؟

-من اینجا آشپزی می کنم تو ظرفا رو بشور. دستام چروکیده شدن. اون ماشین ظرفشویی اش هم خرابه... با اون همه دبدبه و کیبکه لیلی نمی خواد درستش کنه می گه من تنها ماشین ظرفشویی به چه دردم می خوره. فکر کرده من اینجا شبدر چهاربرگم.

رهي خندید و گفت:

-خیله خب. این بود معامله ات؟

-بله معادله ام این بود.

-من فکر کردم یه چیزی راجع به پشت بوم می خوای بگی.

گلسا لبخند محوی زد و کوله اش رو برداشت. آهسته گفت:

-هرچیزی به وقتش رهي. هر چیزی به وقتش!

و از خونه رفت بیرون. در با صدای نسبتا بلندی بسته شد. رهي نفسی کشید. یه لحظه خونه ساکت شد. دو لحظه خونه ساکت شد. سه لحظه خونه ساکت شد... کلا وقتی گلسا رفت یهو خونه ساکت شد. انگار یه جای خالی توی خونه بهش دهن کجی می کرد...

رهي بلند شد و توی آشپزخونه رفت. صدای چرخ ویلچر لیلی اومد. از بالای اپن سرک کشید و گفت:

-گلسا رفت؟

-بله عمه.

-آهان... دیدم خونه یهو ساکت شد... نمی فهمیدم چی می گه فقط یه چیزایی می شنیدم.

رهي سرشو تکون داد.

-احساس می کنم از وقتی باهات آشنا شدم جوون تر شدم.

رهي باز سرشو تکون داد.

-تو هم همین طور... ای کاش زودتر توی زندگیم بودین.

رهی سرشو تکون داد ولی آروم تر. نه نه ... اگه زودتر میومد باید بیشتر احساس عذاب وجدان رو تحمل می کرد!

-کلا گلسا که باشه حس خونه یه رنگی داره.

رهی سرشو تکون داد. صادقانه حرف لیلی رو در دلش تایید می کرد.

× × ×

-یه صبح دیگه

یه صدایی توی سرم می گه

امروز و زندگی کن فردا دیگه دیره

رهی ابروهاشو انداخت بالا و گلسا رو نگاه کرد. هرروز صبح با این آهنگه سمفونی راه می انداخت. گلسا نگاهی به رهی کرد و گفت:

-صبح تو هم به خیر!

رهی سرشو تکون داد و گفت:

-صبح به خیر.

روی صندلی پایه بلند نشست و گفت:

-تو نمی خوای آهنگتو آپدیت کنی؟

-خیر... دوستش دارم! به این خوبی... به آدم انرژی مثبت می ده.

همون موقع صدای تلفن بلند شد... رهی و گلسا بهم نگاهی کردن. کی به تلفن خونه زنگ می زد؟! جوابش همزمان به ذهن هردوشون رسید و سمت تلفن حمله ور شدن...

ولی رهی تندی دستشو دراز کرد و تلفن و برداشت. گلسا پوفی کرد و با حرص به رهی نگاه کرد.

-بفرمائید...؟ سلام آقای رادمنش.

بله حدسش درست بود. بهراد رادمنش. وکیل لیلی بود. گلسا جلو رفت و زد روی دکمه ی آیفون. این بار رهی با حرص گلسا رو نگاه کرد. گلسا هم لبخند ملیحی تحویلش داد.

-سلام آقای رهنما... خوب هستین؟

-ممنون. امری داشتین؟

اوه اوه... گلسا دست به سینه به رهی نگاه کرد. «اینو ببین چه قدر مودب شده حالا لفظ قلم میاد...»

-بله. می خواستم ببینم می شه با خود خانوم رهنما صحبت کنم؟

-ایشون خواب...-

یهو صدای چرخ های ویلچر لیلی اومد و گلسا و رهی باهم سمتش چرخیدن. گلسا لپشو از توی دهنش گاز گرفت...بیچاره شدن. الان یه بوهایی می بره...ولی لیلی یه راست سمت تلفن رفت و از دست رهی گرفتش. اول از همه هم انگشتشو روی دکمه ی آیفون زد تا اونا چیزی نشون.

-الو سلام آقای رادمنش جان...خوبم...-

رهی نگاه معناداری به گلسا کرد. گلسا کیفشو برداشت و با ایما اشاره به لیلی گفت صبحونه اش روی اینه. و به سرعت دنبال رهی از خونه رفت بیرون. فقط نمی خواستن با لیلی چشم تو چشم شن...-

گلسا به در تکیه داد و نفسی کشید. رهی به چشم های گلسا زل زد و گفت:-راحت شدی؟

-من راحت بشم؟!-

-اگه لیدی نمی زدین روی آیفون نمی فهمید.

-نه که تو اصلا رادمنش رادمنش نمی کردی! بعدشم...اگه می داشتی من جوابشو بدم روی آیفون نمی زدم.

رهی همون جووری نگاهش کرد. گلسا هم سرسختانه بهش خیره شد. رهی شونه هاشو بالا انداخت و سمت ماشینش رفت. گلسا درحالی که با بند دوربینش بازی می کرد گفت:

-یه کار دیگه هم می شه کرد. برم با این رادمنش عروسی کنم. بعد دوتایی بی خیال وصیت نامه اش بشیم و هاپولی کنیم.

رهی خیلی خونسرد گفت:

-من که نمردم.

-خب تو رو هم می کشیم. کسی هم چیزی نمی فهمه.

-برو قیافتو ببین بعد از این حرفا بزن.

-قیافه به این سالمی...-

-نمی گم ناسالمه. می گم بچه ای.

-تو چندتا پیرهن پاره کردی آخه!

رهی نچ نچی کرد و نشست توی ماشینش. داشت از کنار گلسا رد می شد که شنید گلسا گفت:

-فامیل دور.

رهی ترمز کرد. سرشو از شیشه بیرون آورد و گفت:

-چی چی؟

-فامیل دور.

و خندید. آرنج شو به سقف ماشین رهی تکیه داد. رهی گفت:

-ریلیشن شیپ اش چی بود؟

گلسا از اصطلاح رهی خنده اش گرفت و گفت:

-همش می گی من فامیل لیلی ام من فامیل لیلی ام. نه که فامیل خیلی نزدیکی هم هستی... منم این لقب رو روت گذاشتم.

-قیافه ی تو هم خیلی به دختر همسایه میاد با اون چتری هات.

گلسا دستی به چتری هاش کشید و گفت:

-قیافم سالمه.

-آره خیلی.

گلسا لب هاشو کج کرد و درحالی که سعی می کرد نخنده گفت:

-مرگ.

آبتین مثل همیشه که خسته شده بود روی پشت بوم ایستاده بود. آرنج هاشو به لبه ی پشت بوم تکیه داد و صورتشو با دست هاش پوشوند. این چه مخمسه ای بود؟! مخمسه ی رها. نه...رها مخمسه نبود. مخمسه ی اصلی آرمان بود.

قرار بود سه روز دیگه بیاد. سه روز دیگه میومد و آبتین هنوز نتونسته بود نه تنها رها رو فراموش کنه...بلکه عشقش نسبت به رها قوی تر هم شده بود. اگه یه روز، روز، فوق فوق اش دور روز رها رو نمی دید دلش براش تنگ می شد. برای خنده های کوتاه ولی شیرین اش. صورت لاغر و کشیده اش که وقتی می خندید یه چال کوچیک اما عمیق روی گونه ی چپش ایجاد می شد. حرفای بامزه اش. وقتی از مشکلاتش با آبتین حرف می زد...

باد نسبتا خنکی وزید و آبتین نفس آرومی کشید. ای کاش الان رها اینجا بود...اینجا بود تا آرامششو منتقل می کرد. یه لبخند گرم به آبتین می زد و باعث می شد همه چی یادش بره.

-باز از چی خسته شدی؟

آبتین آروم دستاشو از روی صورتش کشید پایین...یعنی این قدر زود آرزوش برآورده شده بود؟! یا داشت خیالاتی می شد؟

با شنیدن صدای پاشنه های کفش و استشمام یه عطر شیرین آشنا مطمئن شد که رها واقعه. لبخندی زد و گفت:

-سلام.

رها هم سرشو تکون داد. کنار آبتین ایستاد و گفت:

-دیگه خوب می دونم کجاها باید پیدات کنم.

-تو ندونی کی بدونه؟

خودش از این حرفی که ناخودآگاه زده بود تعجب کرد. مطمئن بود رها هم تعجب کرده ولی رها تودار و غیرقابل پیش بینی بود. رها خندید و گفت:

-خب...نگفتی از چی خسته شدی؟

-از همه چی.

-مثلا از من.

آبتین اخم کرد و گفت:

-چرت می گی. تو آخرین چیزی هستی که ممکنه ازش خسته شم.

ته دل رها قند آب شد. «آبتین بگو دیگه...بگو! نترس.» رها دستاشو به لبه ی پشت بوم گذاشت و گفت:

-آبتین تو آدم ترسویی هستی.

آبتین سرشو برگردوند و به رها نگاه کرد ولی رها بهش نگاه کرد. با چشم های قهوه ایش به خورشید که کم کم داشت غروب می کرد خیره شده بود. گفت:

-اشتباه فکر می کنم؟

آبتین آهسته گفت:

-نه...فکر نکنم. آره من ترسو ام.

-منظورم ترس درونیه. نه ترس فیزیکی...

میون حرفش پرید:

-منظورت رو فهمیدم.

این بار رها به آبتین نگاه کرد. بالاخره همه ی جرئت شو جمع کرد و گفت:

-آبتین...چرا از پگاه جدا شدی؟

قبل از اینکه بخواد بگه «اگه می خوای جواب نده» آبتین خنده ی کوتاهی کرد و گفت:

-رها اصلا مهم نیست. می دونی قضیه مال چند سال پیشه؟

-دو سال پیش.

-بیشتر...نزدیک به سه سال.

مکثی کرد و توضیح داد:

-باباش نداشت. بابای پگاه. نفهمیدم چرا.

دروغ می گفت. جمله ی آخرش دروغ بود و رها هم فهمید. ترسو.

-اوهوم...هنوزم دوستش داری؟

آبتین باز خندید. گفت:

-معلومه که نه. من اون و ردپاهش رو خیلی وقته از زندگیم... از وجودم ... از ذهنم، از قلبم ... از هرکجای زندگیم که تو فکرش رو بکنی پاک کردم.

رها لبخندی یک وری زد. چیزی مابین لبخند و پوزخند.

-جانشین می خواست؟

آبتین شونه هاش رو بالا انداخت:

-جانشین خودش اومد. حتی جای خالی اونم ننشست...

مکثی کرد و زیرلب گفت:

-یه جای بهتر برای نشستن پیدا کرد ... یه جای عمیق تر!

با این حرفش رها به کل ترس و دروغ و... فراموش کرد. انگشتاشو به لبه ی پشت بوم فشار داد. بندانگشت هاش سفید شد. باید یه جوری هیجانشو تخلیه می کرد. صدای سرش با لجبازی گفت:-نگفت که اون یه نفر توئی رهای احمق.

آبتین گفت:

-ولی من نمی تونم قدمی بردارم. چون ترسو ام. حق با توه.

-نمی تونی...یا نمی خواهی؟

آبتین صاف ایستاد و درحالی که با قدم های آهسته از رها دور می شد بلند گفت:

-نمی تونم!

×××

گلسا دکمه ی آسانسور رو زد. به عدد دیجیتالی قرمز رنگ روی صفحه ی مقابلش خیره شد ... طبقه سوم ... دوم ... اول...

صدای قدم هایی شنید و برگشت. با دیدن رها لبخند زد.

رها تندی سمتش اومد و گفت:

-به به...سلام گلسی. چطوری؟

-علیک سلام...خوبم. نمی تونی اسم منو چپ و راست نکنی و درست بگی گلسا؟

رها نیشخندی زد و زیرلب گفت:

-نع!

و خندید. گفت:

-من دارم می رم خونه. دیر اومدی.

گلسا لبخندی زد و گفت:

-عزیز دل خواهر کی با تو کار داشت؟!

-پس با کی کار داری؟

-اخوی ات.

-چی کارش داری؟

گلسا درحالی که نگاهش رو به سمت بالا می چرخوند با لبخند گفت:

-اِ والا هر وقت به تو مربوط شد بهت می گم.

رها پهلوی گلسا رو نیشگون گرفت و زیرلب غر زد:

-یه ذره هم گوشت نداری نیشگون درست و حسابی ازت بگیرم. قربون خدا برم چهارتا استخوون رو روی هم

سوار کرده اسمشو گذاشته گلسا معین...

گلسا پرید توی آسانسور و درحالی که در آسانسور بسته می شد زبانش رو برای رها درآورد و خندید. از آسانسور

پیاپیاده شد و سمت اتاق رهی رفت. درش باز بود. رهی باز سرش توی کارش خودش بود و اصلا حواسش به دور

و بر نبود. گلسا لبخند شیطونی زد. دستشو مشت کرد و محکم چندبار کوبید به در...

رهی از ترس شونه هاش تکونی خوردن و با چشمای گرد شده اش به گلسا نگاه کرد.

-هوف گلسا...

گلسا سرخوش اومد تو و گفت:

-ورود خوبی بود.

رهی اخم کرد و گفت:

-آره خیلی خوب بود! قبضه روحم کردی...

گلسا خیلی سرسخت گفت:



-امروز ديگه زره ام رو پوشيدم.

رهى با احتياط گفت:

-دقيقا براى چه كارى؟

-براى كسب كليد از جنابِ عالى!

رهى سرشو رو به هوا گرفت و گفت:

-خدايا نجاتم بده! آخه پشت بوم هم جاست كه تو مى خواى برى عكس بگيرى؟

-نما از اونجا بهتره. خواهش خواهش...

و دوباره قيافشو مظلوم كرد. رهى زد زير خنده و گفت:

-شبيه گربه چكمه پوش شرک شدى.

گلسا دسته اى چترى هاشو زد کنار و زير لب گفت:

-بى شخصيت. بده ديگه.

رهى در كشو رو باز كرد و گفت:

-باشه ولى دست از سر من برمى دارى ها. دونه دونه ي موهامو با ناخن گير كندى...ديگه كار از موچين گذشت...

گلسا خنديد و گفت:

-آخيش! بالاخره!...

رفتن بالا و رهى با كليد در پشت بوم رو باز كرد و گفت:

-بفرما... اينم بهشتى كه منتظرش بودى!

گلسا سريع دويد ته پشت بوم...رهى بلند داد زد:

-نيفتى!

-نه نمى افتم!...

و دوربينش رو جلوى صورتش گرفت و شروع به ور رفتن با لنزش كرد...لبخندى از سر رضاييت زد و گفت:

-ايول...كارش درسته. من جاى تو اينجا كار مى كردم روزى صد و بيست بار ميومدم عكس مى گرفتم.

-بله. فهميدم.

-الان چرا عين ميرغضب دنبال من راه افتادى. مثلا من چه صدمه اى مى تونم به پشت بوم تون بزنم.

-آخه ما به کسی اجازه نمی دیم بیاد اینجا. یعنی آبتین نمی ذاره. حالا ممکن بود یه موقع بقیه ببینن و بپرسن چرا. تو هم یه موقع یه جوابی می دی می شه سوتی اندر سوتی...سوتی بده ات هم که ملسه.

گلسا دوربینشو آورد پایین و گفت:

-من کجا سوتی بده ام ملسه؟ هروقت که یه سوتی ای رخ داد هم تو مشارکت داشتی هم من...مثل همون تلغن رادمنش.

-از اون حرف نزن که...

سرش رو خاروند و زیرلب با پیشمونی گفت:

-من دیگه روم نمی شه به لیلی نگاه کنم یه موقع چیزی فهمیده باشه...

گلسا دست از عکس گرفتن برداشت و نفس عمیقی کشید و اکسیژن رو توی ریه هاش فرو برد. دستاشو به کمرش زد و گفت:

-رهی...؟

-هوم؟

-تو هیچ وقت احساس عذاب وجدان نکردی؟

-چرا. مگه می شه نکنم؟

-ولی اون جوریم نیست که بخوریم و بخوابیم و بگم دنبال ارث لیلی ایم. هست؟ من کاراشو برایش می کنم. تو هم این همه کار برایش می کنی...خریداشو می کنی...هروقت می خواد بره بیرون می بریش. نیست؟

رهی سرشو تکون داد. گفت:

-ولی بازم...

-آره. بازم یه چیزی هست که آدم و اذیت می کنه.

رهی سریع با صدای «تق» بسته شدن در سرشو چرخوند. گلسا بود. لبخندی بهش زد و گفت:

-سلام.

اگه می گفت که از ظهر به این طرف منتظر گلسا و صدای باز و بسته شدن در و زیرلب سوت زدنش نبوده، دروغ می گفت. یه دروغ بزرگ!

گلسا هم سرشو تکون داد و زیرلب گفت:

-سلام.

درحالی که دوربینشو از دور گردنش درمیاورد گفت:

-می دونم دیر کردم. تازه برای نهار هم نیومده بودم...احتمالا لیلی خودش گرم کرده.

موهاشو زیر شالش مرتب کرد. رهی با کنجکاوی نگاهش کرد. می خواست بدونه تا این وقت شب کجا بوده. ولی خب ممکن بود گلسا بهش بتوپه. شاید از روزهای اول خوش اخلاق تر شده بود ولی هنوزم غیرقابل پیش بینی بود...

اما در کمال تعجب بدون اینکه خودش چیزی بگه گلسا گفت:

-رفته بودم بهشت زهرا.

نیازی نبود که به رهی توضیح بده. ولی نمی دونست چرا این حرفو زد.

ابروهاشو بالا انداخت و گفت:

-خیلی شلوغ بود!

رهی گفت:

-نمی ترسی توی تاریکی می ری اونجا؟!

گلسا شونه هاشو بالا انداخت و با خنده گفت:

-من بخوام از این چیزا بترسم که کلاهم پس معرکه ست. بعدشم من از خدامه روح بابامو ببینم. می گن روح ها توی شب میان قبرستون دیگه؟ نه...؟ ولی وقتی من رفتم هوا تقریبا روشن بود. اونجا که بودم تاریک شد.

لبخند کجی زد و گفت:

-آدم باید از زنده هاش بترسه ... مرده ها که ترس ندارن. تا وقتی زنده ها هستن برای چی از مرده ها بترسیم؟

رفت یه سر به لیلی زد و دوباره برگشت سر مقرر اصلی اش. آشپزخونه.

-رهی...ام... می تونم ازت یه سوالی بپرسم؟

رهی سرش رو با تردید تکون داد. گلسا سرش رو کج کرد و زیرلب پرسید:

-تو هنوز با پدرت قهری؟

رهی بی اختیار اخم کرد و بی هیچ حرفی فقط سرشو تکون داد. دستشو بالا برد و گفت:

-نگو که ارزششو نداره. تو هم اگه بابات از اون بلاها سرت میاورد همین کارو می کردی. خودت دیدی که...تازه زخمام خوب شدن.

گلسا چیزی نگفت.

کوله اش رو برداشت و یه دسته پول از توش درآورد. شروع به شمردنش کرد. زیرچشمی به رهی نگاه کرد و گفت:

-الان فکر نکن مایه دارم شبونه بیای هزار یاحسینم و با یه یا علی ببری!

رهی خنده اش گرفت و گفت:

-چرا چرت می گی...؟!

گلسا توضیح داد:

-کرایه ی خرداده. فکر کنم یه ذره هم عقب افتاده.

بلند شد و رفت توی اتاق لیلی. چنددقیقه بعد دوباره پول به دست برگشت. رهی گفت:

-ا چی شد؟

-نه بابا اونی که تو فکر کردی نیست. هنوزم از من اجاره می گیره! این قدرام مهربون نیست! گفت ببرم بذارم توی گاو صندوقش.

رهی چشماشو تنگ کرد و گفت:

-یادت نره دوربین مداربسته توی گلکسی نوت اش داره!

گلسا هم در جواب چشماشو ریز کرد و گفت:

-من قبلا یکی از امتحان های الهی رو رد کردم بابا!

و رفت بالا. یاد مکالمه ی اون روزش با رهی افتاد. اون شبی که دوستای لیلی اومده بودن و راجع به افرند حرف زدن...یعنی لیلی همه ی حرفاشونو بعدا چک کرده بود؟ نه بابا. آشپزخونه که دوربین مداربسته نداشت. گلسا همه جا رو چک کرده بود!

گلسا در اتاق و باز کرد و پول ها رو توی گاوصندوق گذاشت. نگاهی به دوربین کرد. جاشو پیدا کرده بود. بالای گنجه ی کمد بود. ماشالا به لیلی...! ماشالا به این مغز متفکر.

رفت پایین. تلویزیون روشن بود و یه برنامه ای بود که داشت آشپزی نشون می داد...

گلسا دودستی زد روی شکمش و شکمش رو فشار داد. بلند گفت:

-آی آی دخترا!...

رهی تندی نگاهش کرد و با تعجب گفت:

-چی شده؟

گلسا به تلویزیون اشاره کرد و گفت:

-سیب زمینی سرخ کرده ست. یه لحظه شکم اظهار نظر کرد وقتی اینو دیدم!

رهی نگاهی به صفحه ی تلویزیون کرد و زیرلب گفت:

-آها...آره...سیب زمینی سرخ کرده...

گلسا با نیشخند گفت:

-خیلی خوشمزه ست...نه؟

رهی لبخند پت و پهنی زد و گفت:

-غیرقابل وصفه. تنها غذایی که همیشه حتی وقتی سیر بودم با لذت می خوردمش بود.

گلسا خندید و درحالی که کف دست هاشو به هم مالید گفت:

-چه عجب من و تو سر به موضوع باهم تفاهم داریم رهی...

رهی لبخندی زد. گلسا متفکرانه ادامه داد:

-خیلی وقته نخوردم... فکر کنم...یک سال...

-منم. اصلا دستپخت اون زنه که برامون کار می کرد خوب نبود. هیچی اش نمی چسبید.

گلسا درحالی که قرص های لیلی رو با سروصدا از توی بسته درمیآورد گفت:

-پس تو هم هوس کردی؟

-این سیب زمینی های آشپزه این قدر طلایی و خوش رنگ و لعاب شدن که...کی هوس نمی کنه؟

گلسا خندید و گفت:

-خب به فکری...می تونم درست کنم دوتایی بخوریم.

رهی سنگر گرفت:

-تو معلوم نیست چی به خورد من بدی.

-دارم می گم دوتایی بخوریم فامیل دور...دوتایی...

و دوتا انگشتشو تکون داد. با تاسف به کابینت ها نگاه کرد و گفت:

-ولی متاسفانه توی بند و بساط مون چیزی به اسم سیب زمینی نداریم.

رهی با لحن خود گلسا جوابش رو داد:

-خب به چیزی هست به اسم مغازه که من می رم ازش می خرم دیگه...اینم غصه داره؟

گلسا به در اتاق لیلی اشاره کرد. زیرلب گفت:

-ممکنه عمه جان هم دلش بخواد.

-خب به ایشونم می دیم.

گلسا جلوی رهی ایستاد و درحالی که دستاشو می برد بالا گفت:

-رهی! مثل اینکه یادت رفته این طفل معصوم مریضه... سیب زمینی سرخ شده روغن داره، کلسترول داره...  
-باشه بابا باشه.

مکثی کرد و آهسته گفت:

-وقتی خوابید می خوریم. عمه لیلی که از خواب کم نمی ذاره.

گلسا دستاشو به شکل دوربین درآورد و گفت:

-دوربین مداربسته چی؟ اونو هم نمی بینه؟ عمه جانت رو دست کم گرفتی رهی...  
رهی نچی کرد و گفت:

-حالا به خاطر دل یه پیرزن نود ساله می خوام سیب زمینی نخوری؟ تو عجب آدم عجیبی هستی بابا...  
گلسا دستشو روی قلبش گذاشت و گفت:

-باشه... یه ذره از عطوفت ام چشم پوشی می کنم... و دعا می کنم که توجهش به اون قسمت از فیلم ها جلب نشه... آمین!

هر دو زدن زیر خنده. لیلی راست می گفت. با وجود گلسا خونه یه رنگ دیگه داشت. با وجود حرف هاش و اینکه از کوچکترین و بی اهمیت ترین چیزها، شادی های بزرگ می ساخت.

\*\*\*

گلسا کوله اش رو برداشت و سمت لیلی رفت. خم شد و گونه اش رو بوسید و گفت:

-من رفتم لیلی خانوم جونم... خدافظ!

لیلی خندید و گفت:

-روز خوبی داشته باشی عزیز... خدافظ.

رهی توی چارچوب در ایستاده بود و با فک به منقبض به گلسا نگاه می کرد. کنار ایستاد تا گلسا با سرخوشی خارج شد و بعد با لیلی خداحافظی کرد. درحالی که درو می بست گفت:

-می دونستی شباهت عجیبی با این چایی های شیرین داری؟ اونایی که شیرینی اش گلوی آدم و اذیت می کنه؟

گلسا در جواب فقط یه لبخند ریز زد. رهی یه پاشو گذاشته بود توی ماشینش و می خواست سوار شه که یهو گلسا جیغ ماوراءبنغشی زد...

-اااااا!

رهی با وحشت از ماشین اومد بیرون و گفت:

-چی شده گلسا؟!؟

گلسا به نوک آل استارش اشاره کرد و درحالی که سرشو عقب می کشید گفت:

-این...این...

رهی جلو رفت. یه حشره روی کفشش بود. اخم کرد و پاشو جلو آورد و یه ذره زد به کفش گلسا تا بره. گفت:

-اینم جیغ داشت؟ نه مرگ من اینم جیغ داشت...؟

گلسا خیلی خونسرد گفت:

-خب خرچسونه بود من از این حیوون بدم میاد.

رهی درحالی که سعی می کرده نخنده گفت:

-چی بود؟

گلسا همون جور ریلکس گفت:-خرچسونه. نشنیدی؟ بابا اسمشه به خدا...! مگه من بردمش ثبت احوال روش اسم بذارم؟ اون طوری نگاه نکن که داری می میری از خنده رهی!...

رهی خنده ای کرد و گفت:

-ولی بازم ترس نداشت.

گلسا دستاشو کج و کوله کرد و زیرلب گفت:

-چندشناکه!

همون موقع علی پیداش شد و رو به گلسا سلام نظامی داد و گفت:

-سلام گروهبان مگسی.

مدتی بود که دیگه گلسا عینک بزرگ الکی شو نمی زد ولی علی هنوز بهش می گفت مگسی. گلسا هم جوابشو داد:

-سلام سرجوخه صورت پیتزایی. آزاد.

علی با همون ژست یه حرکت چپ به چپ نود درجه زد و رو به رهی ایستاد و گفت:

-سلام کاپیتان رهی.

-روز به خیر ملوان. آزاد.

گلسا دستشو به کمرش زد و یکی از ابروهاشو بالا انداخت...زمزمه کرد:

-پس توی نیروی دریایی هم همزمان کار می کنی...؟ چشمم روشن؟



رہی زد پشت علی و گفت:

-چشم تون چلچراغ گروہبان مگسی... این کارا مردونه ست.

گلسا سرشو بالا گرفت و انگار کہ کار خیلی پرافتخاری کرده باشه گفت:

-ولی من اول ابداع اش کردم!

رہی لبخند پیروزمندانه ای به گلسا زد. گلسا بق کرده زیرلب با لجن بامزه ای گفت:

-اہ رہی کوفت.

رہی درحالی کہ سعی می کرد نخنده گفت:

-من کہ حرفی نزدم!

-اون لبخندت کہ شبیه لبخند فرمانده های پیروز شده ی جنگ جهانیہ خودش کلی حرف داره...

علی خندید و دندونای جذابش رو به رہی و گلسا نشون داد. گفت:

-من باید برم دیگه! همین الانشم دیر کردم! خدافظ...

هردوشون باهم گفتن:

-آزاد!

و علی همون جور با نیش شل رفت. رہی درحالی کہ به علی کہ دور می شد نگاه می کرد گفت:

-چندسالشه؟

-فکر کنم پونزده شونزده... دبیرستانیہ. این روزا امتحان داره. به نظرم خرخونہ.

-هوم...

گلسا لبخندی زد و گفت:

-یادش به خیر... من قبل اینکه برم هنرستان همیشه ریاضی و فیزیک هامو می دادم بابام حل کنہ... نقاشی و

خطاطی ها و کلاژها رو خودم داوطلبانہ انجام می دادم...

رہی خندید و گفت:

-من برعکس تو بودم.

گلسا به ساعت مچی اش نگاه کرد. رہی با تعجب به مچ گلسا نگاه کرد و گفت:

-دوتا ساعت داری؟! یہ موقع دیرت نشہ...

گلسا درجواب طعنه ی رہی پشت چشمی نازک کرد و گفت:

-یکی اش به وقت تهرانه یکی به وقت ونیز. همیشه دوست داشتم برم اونجا. ولی قسمت نشد دیگه...خب. منم باید برم.

-برو به سلامت.

گلسا سرشو تکون داد و یادآوری کرد:

-سیب زمینی یادت نره...سیب زمینی...

و دستاشو به شکل یه دایره درآورد. رهی گفت:

-باشه باشه. خودم بیشتر از تو یادم بود. برو با اون دوتا ساعت اگه دیرت هم بشه دیگه نوبره...

گلسا دهنشو کج کرد و رفت بیرون. دست به کمر ایستاد و دور شدن ماشین رهی رو نگاه کرد.

بی فرهنگ. یه تعارف نزد گلسا رو برسونه! گلسا توی دلش گفت:

-تعارف هم می زد تو قبول می کردی؟! پس زر نزن.

× × ×

گلسا بازوی رها رو کشید و گفت:

-بیا بشین روی نیمکت ازت یه عکس بگیرم ... یه جورى نگاه کن که انگار حواست به من نیست...

رها درحالی که سمت نیمکت می رفت با لبخند گفت:

-خودت خسته نشدی از بس از من عکس گرفتی...

گلسا دوربین رو جلوی صورتش گرفت و روی پاش نشست. درحالی که لنز رو تنظیم می کرد، زیرلب گفت:

-خسرو شکیبایی یه حرفی درباره ی عکس و اینا می زد ... می دونی چی بود؟

رها بدون اینکه روش رو برگردونه، ابروهاش رو بالا انداخت. گلسا بلند شد و گفت:

-یادم اومد. می گفت عکس های قشنگ دلیل بر زیبایی تو نیست. ساخت دست عکاس است.

دوربین رو کشید کنار و گفت:

-درونت را زیبا کن تا محتاج هیچ عکاسی نباشی!

رها سرش رو خاروند و متفکرانه گفت:

-حرف قشنگیه.

-همه ی حرفهاش قشنگه.

نشستن روی نیمکت همیشگی شون. گلسا یه مجله از توی کیفش درآورد و گفت:

-خب... بیا اینو بخونیم. دوستم بهم داده. همونی که اطلاعیه ی مسابقه عکاسی رو داد...

-گفتی پسره؟

گلسا چپ چپ به رها نگاه کرد. رها یکی از ابروهاشو با یه حالت کمدی بالا داد و گفت:

-نقطه ی شعف؟

گلسا با مجله به بازوی رها زد و گفت:

-برای من مسخره بازی درنیار.

رها زد زیر خنده. گلسا یه پاش رو روی پای دیگه اش انداخت و عینک آفتابی اش رو از روی بینی اش برداشت. نگاهی به مجله کرد و زیرلب «هوم» گفت. گفت:

-خب... بذار ازت یه سوال اختصاصی بپرسم گفت ببره...

-پپرس.

-اینجا راجع به شفیره نوشته... شفیره یک قسمت از مراحل زندگی کرم ابریشم است... جالبه... می دونستی از فضولات شفیره هم می شه استفاده کرد؟

رها بینی اش رو چین داد و گفت:

-گلسا!...

-جونم... بذار سوالم و بپرسم. اگه گفتی رنگ فضولات اش چه رنگیه.

رها چندبار رو به گلسا پلک زد و باز گفت:

-گلسا!

و خنده ای کرد. گلسا گفت:

-اشتباه گفتی. رنگش قرمز آسمانیه.

-قرمز آسمانی؟!

-همون آبی اناری.

رها به رنگ های ابداعی گلسا خندید. دستشو زد زیر چونه اش و گفت:

-ببین... گلسا... اگه بتونی یه کاری بکنی بهت جایزه می دم.

گلسا درحالی که با دوربینش ور می رفت و پاهاش رو تاب می داد، با لحنی کودکانه و با حواس پرتی گفت:

-اوم ... دوست دارم. همیشه جایزه دوست داشتم. توی مهدکودک هم همیشه خودم همه ی جایزه ها رو می بردم.

مکئی کرد و سریع اضافه کرد:

-باشه بگو ولی از اون کارا نباشه ها.

رها با شیطنت گفت:

-کدوم کارا؟

-همونا که مثلا برو سیپیل قصاب محله رو بکش و... جلوی فلان عصاقورت داده قر بده و... از این کارای خرکی.

رها خندید و گفت:

-نه از اینا نیست. شیش بار پشت سر هم بگو «لوله روی لوله.»

گلسا آرنج هاشو به پشتی نیمکت زد و گفت:

-این که چیزی نیست. برات می گم کف کنی. از این سخت تر بدم. تو بگو «چه ژست زشتی!»

-ا نمی شه که... منم بدم. بگو «یه یویوی یه یویوی!»

گلسا سقلمه ای بهش زد و گفت:

-باشه بابا... من تسلیم.

-رهی این قدر از اینا بلده... همیشه سر اینا دعوامون می شه.

گلسا غرغر کرد:

-هرچی می گی یه تعریف از رهی می کنه! رهی ال رهی بل رهی جیمبل! یه ذره بیشتر داداش تو دوست داشته

باش تو رو خدا عزیزم.

رها بلند شد و گفت:

-بالاخره دیگه دیگه! حامی داشتن چیزی نیست که نصیب هرکسی بشه. من باید برم گلسا. مزون کار دارم.

گلسا همچنان روی نیمکت نشسته بود و پاهاش رو تاب می داد. سکوت کرده بود. رها خم شد و دستش رو

جلوی صورت گلسا تکون داد:

-گلسا؟ دارم می رم.

گلسا یهو سرش رو بالا گرفت. از توی فکر دراومد و با لحن غیرمنتظره ای گفت:

-برادر داشتن خوبه، رها؟

رها جا خورد. خودش رو عقب کشید و مکئی کرد. گفت:

-خب ... آره ... معلومه که خوبه.

گلسا باز سرش رو پایین گرفت. رها گفته بود حامی داشتن چیزی نیست که نصیب هرکسی بشه. برای اولین بار با خودش فکر کرد که چرا خودش همه کاره ی خودشه؟ گلسا حامی گلسا بود. گلسا پشت گلسا بود. گلسا کسی رو جز گلسا نداشت.

× × ×

در خونه باز شد و رهی اومد تو. گلسا سرشو بالا کرد و نگاهش کرد. دست هاش پر از کیسه های خرید بود. خرید برای لیلی. گلسا رفت درو بست و گفت:

-سلام.

-سلام.

لیلی که تا قبل از این داشت با گلسا حرف می زد گفت:

-به...خوش اومدی پسر.

رهی ابروهاشو بالا انداخت و با خوش اخلاقی گفت:

-عمه اگه بدونی چه چیزایی خریدم...کلی به خودت برسی.

گلسا حق به جانب گفت:

-کار اصلی رو من می کنم. تو بخری کسی نباشه باهاشون غذا درست کنه چه فایده داره؟

رهی در کمال تعجب جوابی نداد. فقط لبخندی به گلسا زد.

گلسا شونه هاش رو بالا انداخت و دستش رو دراز کرد تا کیسه ها رو از دست رهی بگیره. چشمش به کیسه ی سیب زمینی ها افتاد. پس یادش نرفت. لبخند محوی زد و کیسه ها رو گذاشت زیر اپن. رهی درحالی که یقه اش رو صاف و صوف می کرد گفت:

-شام چی داریم؟

-باید بگی منوی سرآشپز چیه.

رهی ابروهاش رو بالا انداخت:

-نظری ندارم سرآشپز ... یه مرد خسته و گرسنه هرچیزی که جلوش بذارن می خوره. حتی نون و پیاز هم که باشه،راضی ام.

گلسا خندید و در یخچال رو باز کرد و بلند گفت:

-غذا where is where is vegetable داریم.

رهی چشماشو گرد کرد و گفت:

-چی؟!

گلسا تکرار کرد:

where is where is vegetable -دیگه! اگه گفتی چیه...

-لابد از خودت درآوری. یه چیزی هم هست که توش سبزی داره...

-نه نه... اشتباه گفتی رهی جان...

خندید و گفت:

-کوکو سبزی. دقت کن... کو؟ کو؟ سبزی؟

بشکنی زد و گفت:

-گرفتی؟

رهی زد زیر خنده و گفت:

-بابا نبوغ... بابا نابغه...

گلسا بعد از اینکه غذاشو درست کرد و لیلی رو فرستاد توی اتاقش روی نوک پاش سمت آشپزخونه دوید و درحالی که کف دست هاش رو به هم می مالید گفت:

-حالا چی؟؟؟

رهی آهسته گفت:

-سیب زمینی سرخ کرده.

-آفرین. این بار درست گفتی رهی جان.

رهی آستین هاشو زد بالا و نشست کنار گلسا. گلسا یه چاقو بهش داد و گفت:

-باید توی ساخت و پخت سیب زمینی هم مشارکت داشته باشی... می دونی دیگه.

-بله. تو هم که خیلی به مشارکت و هماهنگی توی کارا علاقه داری...

گلسا با چاقوی خودش درحالی که روی سیب زمینی می زد و برشش می زد گفت:

-اینجوری باید بی... بی... بی... بریم! بریم!

هر قاچی که می زد می گفت «بی» و آخری رو با «بریم» کامل می کرد. رهی درحالی که به سروصدای گلسا گوش می داد کمکش می کرد و خودش قاچ می زد. رهی گفت:

-می تونستیم بیرون هم بخوریم.

-نه نه... خونگی اش بهتره. اونا آماده درست می کنن. کیف نداره.

-این یکی و خوب اومدی باهات موافقم.

سمفونی گلسا قطع شده بود. رهی گفت:

-هنوز برای اون مسابقه هه موضوع پیدا نکردی؟

گلسا با ناراحتی گفت:

-نه... خیلی برام مهمه. دوست دارم شرکت کنم. ولی واقعا نمی دونم از چی عکس بگیرم که نسبت به بقیه چیزا برتر باشه... باید یه چیز نو باشه... می فهمی چی می گم؟

رهی سرشو تکون داد. گلسا گفت:

-بسه دیگه. زیاد نباید درست کنیم... یه موقع اضافی میاد لیلی پیدا می کنه می خوره خورش می افته گردن ما به هیچ کی هم ارث نمی رسه و...

رهی با خنده گفت:

-داری راجع به عمه ی بابای من حرف می زنی...

-آره. فامیل دور.

و لبخندی بهش زد و شروع به سرخ کردن سیب زمینی ها کرد. گفت:

-تو برو بشین سهم ات و انجام دادی.

-مطمئن؟

-مطمئن.

-نه می خوام بشینم. ممکنه یه کاریش بکنی.

ا- رهی به پیر به پیغمبر کاریش نمی کنم. توش مرگِ رهی می ریزم که بمیری. همینو می خوای؟

-سم گلسا بریز توش.

گلسا با چاقوش سمتش برگشت و گفت:

-سم گلسا؟!!

رهی یه ذره خودشو عقب کشید و گفت:

-باشه... اون سلاح سرد توی دستت رو بذار کنار...

گلسا خندید و روشو برگردوند. جدی گفت:

-رهی برو بشین من کاریت ندارم.



این دفعه رهی رفت توی هال و شروع به ور رفتن با تلویزیون کرد. گلسا چنددقیقه بعد از اینکه حسابی بوی سیب زمینی شو درآورد ریختشون توی یه ظرف و گذاشتش روی میز عسلی و سس گوجه رو هم کنارش گذاشت. دستاشو بهم مالید و گفت:

-خب...

رهی با خنده به گلسا گفت:

-اینا که همش جزغوله شده...

گلسا سریع اخم کرد و گفت:

-جزغوله خودتی! سیب زمینی هام به این خوشگلی...طلایی...همش می گن منو بخور منو بخور.

رهی چنگال شو برداشت و درحالی که شونه هاشو بالا می انداخت گفت:

-خب ما هم به حرفشون گوش می دیم.

-دقیقا.

و نشست روی کانپه کنار رهی. زانوهاش رو توی بغلش گرفت و مشغول تاب خوردن شد ... گلسا از اون دسته آدم هایی بود که هیچ وقت نمی تونست ساکت و صامت یک جا بشینه. رهی که هنوز داشت با تلویزیون ور می رفت زد روی یه کانال که سریع گلسا گفت:

-! عوض نکن بذار اینو ببینیم.

-خب چیه؟

-واکینگ دِِد (walking Dead).

چهارزانو نشست و با ذوق تعریف کرد:

-ببین این یارو...اندرو لینکلن می ره توی کما، بعد که پا می شه یه دنیایی رو می بینه که توش پر مرده ی متحرکه، شبیه زامبی، بعدش...

رهی لبخندی زد و به پشتی مبل تکیه زد. و هیچ حواسش نبود که بعد از مدت ها «آرامش» پیدا کرده. شاید به خاطر حضور دختری که کنارش چهارزانو نشست بود و با هیجان داستان فیلمی رو تعریف می کرد...

×××

رهی که در خونه رو بست و اومد بیرون گلسا رو دید. یه ذره دورتر از رهی اون سمت حیاط روی زمین خم شده بود و دستاشو به زانوهاش گرفته بود و داشت یه چیزی رو نگاه می کرد...چه قدرم با دقت نگاه می کرد! رهی بی صدا رفت پشتش و یهو گفت:

-صبح به خیر.

گلسا هین آهسته ای کشید و صاف ایستاد. سرشو برگردوند و نفسی کشید. زیر لب گفت:  
-آقای اجل معلق.

-چه جواب گوهرباری در جواب صبح به خیرم داده شد...اصلا انتظارشو نداشتم...خیلی گرم بود!  
گلسا نیم لبخندی زد و گفت:

-باشه بابا صبح تو هم به خیر.

و دوباره روی زانوهاش خم شد.

-چه نگاه های موشکافانه ای. تحقیقات هسته ایه؟  
گلسا با جدیت گفت:

-نه. تحقیقات خرچسونه ایه.

رهی دوباره زد زیر خنده...گلسا بهش عاقل اندرسفیه نگاه کرد و گفت:

-رهی...من خیلی جدی دارم باهات درباره ی اکتشافاتم حرف می زنم بعد تو هرهر می کنی؟! خیلیم عالی. خب  
اسمش اینه دیگه.

رهی رفت رو به روی گلسا و خم شد. طوری که سرهاشون در یک امتداد قرار گرفته بود. گفت:  
-خب کوش؟

گلسا با انگشت بهش اشاره کرد و گفت:

-ایناهاش. بین...روی پشتش افتاده داره دست و پا می زنه که برگرده.

-راستی مگه تو ازش نمی ترسیدی؟

-نخیر! من فقط چندشم می شد...اونم در صورتی که روی یکی از اعضای بدنم باشه. این طوری که آزاری نداره.

-چرا ازش عکس نمی گیری؟ مگه کارت این نیست؟

-آقای محترم من از جک و جونور که عکس نمی گیرم که می گی کارت اینه! بعدش...عکس گرفتم. چند وقت  
پیش.

رهی صاف ایستاد و گفت:

-خب کارای مهم تری نسبت به خیره شدن به این حشره ات دارم.

گلسا سرشو بالا کرد و گفت:

-نه که رئیس جمهور بلژیکی...کار از سر و کولت بالا می ره.

رہی ہم خیلی جدی گفت:

-خوشم میاد می فهمی.

و رفت که سوار ماشینش بشه. گلسا با ابروهای بالا رفته سلام نظامی علی رو دید و لبشو گاز گرفت. زیر لب گفت:

-که جای منو می گیری رہی...

درحالی که می رفت بیرون شماره ی ترانه رو گرفت.

-الو...علیک سلام...انتظار داشتی کی باشه؟! اه ترانه خفه شو...دیلاق دیگه خر کدوم طویله ست؟! برو بابا...می خواستم بگم یه نیم ساعت دیر میام. کار دارم. باشه...خدافظ. گوشه اش رو فرستاد ته جیبش. یه روزی خودش یه گالری شخصی می زد و از دست ترانه خلاص می شد. از دست گوشه تیکه هاش و نگاه های چپ چپش. آهی کشید و پیاده راه افتاد.

به کتاب فروشی لعیا رسید. این روزا سرش داشت شلوغ می شد. ولی چون اول صبح بود و خلوت بود گلسا می خواست یه سری بهش بزنه. درو باز کرد و صدای جلینگ جلینگ آویز بالای در بلند شد. همون عطر کتاب های قدیمی و مخصوص کتاب فروشی میومد. بلند گفت:

-سلام!

-سلام گلسا!

گلسا از صدایی که شنید از جاش پرید. انتظار دیدن هرکسی و داشت جز کسری! دستاشو مشت کرد و گفت:

-لعنت بر شیطون! تو اینجا چی کار می کنی؟!

کسری زد زیر خنده و گفت:

-باید برای تو توضیح بدم؟

گلسا اخم بانمکی بهش کرد و لعیا پیداش شد. گفت:

-به...گلسا خانوم. خب وقتی شما بی وفا می شی دوستت میاد بهمون سر می زنه دیگه...بیا حالا یه چایی باهامون بخور.

گلسا روی صندلی کنار میز نشست و گفت:

-بله دیگه...نو که میاد به بازار کهنه می شه دل آزار.

کسری:دقیقا. کسری که میاد به بازار گلسا می شه دل آزار.

لعیا اخم غلیظی کرد و گفت:

-! داشتیم؟ اینجا نه کهنه داریم...نه دل آزار.

گلسا چشمکی بهش زد و گفت:

-مهربونی دیگه!

و چشم غره ای هم به کسری رفت. لعیا رفت یه چایی برای گلسا بیاره. کسری گفت:

-چی شد گلسا؟ اون مسابقه هه که گذاشتن و شرکت می کنی؟

گلسا سرشو تکون داد و درحالی که پاهاشو تاب می داد گفت:

-دوست دارم شرکت کنم. ولی هنوز هیچ موضوعی پیدا نکردم.

-سه مرداد تموم می شه ها...

-اوهه تازه تیریم. زیرت پونز نداشتن که...

-حالا بیا و خوبی کن.

-مرسی تو خوبی کردنت به درد خودت می خوره برادر من.

گلسا روی پله های دم در نشسته بود و داشت بند کفشاشو می بست. پای چپش رو جلو گذاشت و مشغول

بستن بندها پشت پاش شد ... رهی قفل ماشینو زد. گلسا صداشو صاف کرد و گفت:

-می ری شرکت؟

-آره...چطور؟

-اوم...هیچ طور!

اون یکی پاشو جلو آورد تا بندهای اون یکی کفششو ببندد. با اینکه می دونست گفت:

-رها هم امروز شرکته؟

-آره.

مکئی کرد و نگاهی به گلسا کرد. گفت:

-قراره مزاحم مون بشین؟

-بله امروز مزاحم می شم.

از قصد روی حرف «ر» تاکید کرد. بلند شد و درحالی که به برگ های یه نهال نگاه می کرد بلند و پیروزمندانه

گفت:

-پیداش کردم!

-چیو؟

-خرچسونه رو. صبح به خیر.

جمله ی آخرش رو درحالی که با جدیت به نقطه ی نامعلومی روی پله زل زده بود گفت. رهی خندید و گفت:

-خب یه اسم روش بذار...

-اسم؟ اسم داره دیگه...من روش چی بذارم.

-نه...منظورم یه اسم خاصه.

گلسا لبخندی زد و گفت:

-هان...از اون لحاظ.

انگشتشو گوشه ی لبش گذاشت و بعد از چندلحظه گفت:

-این دختره یا پسر؟ اسم مردونه بذارم یا زنونه؟

به رهی لبخندی تحویل داد و متواضعانه گفت:

-تو می تونی جنسیت شو انتخاب کنی.

-از اونجایی که مردا از همه ی لحاظ برترن...

-و یکی شون جلوی من وایستاده و داره حرف مفت می زنه...

-وسط حرفم نپر دختر!

دختر رو شبیه لیلی گفت. هردوشون خندید و گلسا گفت:

-دیوونه...بگو دیگه.

-مرد دیگه.

-خب...اسمشو می داریم جک. خوبه؟ تو دوست داری؟

-آره.

گلسا خم شد و از روی زمین یه جعبه ی نسبتاً متوسط رو برداشت. از پله ها پایین اومد. رهی گفت:

-اون جعبه هه چیه؟

گلسا برگشت و با ابروهانش به جعبه اشاره کرد و گفت:

-این؟

-جعبه ی دیگه ای اینجا هست؟

- والا این جعبه یه دکمه بالاش داره که اگه فشارش بدی یه دلچک از توش میاد بیرون و می گه فضولی اش به تو نیومده پسرم!...

ولی قبل از اینکه رهی جوابشو بده گفت:

-هیچی بابا توش کاشیه. کاشی. نقاشی کردم بیرم بفروشم.

رهی یه نگاه به گلسا کرد. یه نگاه به جعبه. دوباره به گلسا نگاه کرد. دستشو توی جیبش کرد و گفت:

-ام... خیلی سنگینه؟

گلسا چندلحظه نگاهش کرد... یعنی اگه می گفت آره ممکن بود برسونتش؟ گلسا سریع گفت:

-آره خیلی.

همچین دروغ هم نمی گفت. فقط قسمت «خیلی» اش دروغ بود. سنگینی اش متوسط بود. رهی سرشو سمت ماشینش چرخوند و گفت:

-خب اگه بخوای... من می تونم برسونمت. اگه گالری ات سرراه باشه...

-خیلی دور نیست! تقریبا نزدیکه!

-باشه سوار شو.

گلسا درحالی که از خوشحالی لبخند دندان نمای گل و گشادی روی لبش بود جعبه رو صندوق عقب گذاشت. خودش رفت جلو نشست و در ماشینو بست. کمربندشو بست و گفت:

-خیلی لطف بی کرانی کردی... لطفی به وسعت دشت های وصف نشدنی... و به عمق دریا های دور...

رهی که از لحن احساسی گلسا خنده اش گرفته بود گفت:

-کتاب ادبیات قورت دادی.

-آره. اینجا... وسط حلقم هم گیر کرده.

رهی به نیم رخ گلسا نگاه کرد. بعضی وقتا می تونست روی اعصاب نباشه. نه تنها این... بلکه می تونست دختر جالبی هم باشه. رهی گفت:

-می دونی وقتی بخوای خیلی خوب می تونی آدم باحالی باشه و حرص آدم و درنیاری؟

گلسا شونه هاشو بالا انداخت و گفت:

-خب همه همین طورن. تو هم همین طوری. من و تو از وقتی هم دیگه رو دیدیم فقط داشتیم نیمه ی خالی لیوان و بهم نشون می دادیم.

مکثی کرد و بلند گفت:

-ولی لیوان نیمه ی پر هم داره! نه؟

رهی سرشو تکون داد و گفت:

-بله بله...حق با شماست، بانو ادبیاتی.

گلسا خندید و به رهی که رو به روشو نگاه می کرد نگاه کرد. راستشو گفته بود. رهی هم می تونست آدم خوبی باشه.

×××

رها درحالی که با خودکار توی دستش بازی می کرد رو به رهی کرد و گفت:-دیشب فرخنده بهم زنگ زده بود. ترجیح دادم جوابشو ندم...مادربزرگ فولادزره ممکن بود یه حرکتی روی اعصابم بزنه.

رهی خشکش زد. سریع گفت:

-آفرین آفرین. ببین...اصلا کلا جوابشو نده. خب؟ اصلا هیچی. هیچ جوابی بهش نده.

رها با تعجب سرشو تکون داد. فقط کافی بود فرخنده یه خبر از رهی بگیره و همه چی رو برای رها بگه...این که دیگه پیش باباش نیست و رفته. بعد رها پیگر و پاپی رهی می شد که کجا رفتی و اون وقت بود که ... همه ی قضیه ی لیلی رو می فهمه.

رهی دوست نداشت خواهرش ازش ناامید بشه. دوست نداشت رها از گلسا هم ناامید بشه و ازش فاصله بگیره. می تونست خیلی راحت و به وضوح ببینه که به گلسا علاقه مند شده. از پنجاه تا حرفش بیست و پنج تاش گلسا بود. دلش نمی خواست پیش خودش اعتراف کنه ... ولی مدت ها بود که به این نتیجه رسیده بود که خواهرش تنهاست. زندگیش یکنواخت شده و از وقتی گلسا کنارش بود انگار تغییر کرده بود.

رهی گفت:

-برم توی اتاقم. فکر کنم قرار بود امروز مهمون داشته باشم...

رها با حواس پرتی، درحالی که هنوز با خودکار توی دستش ور می رفت گفت:

-باشه برو.

رهی از اتاق رها اومد بیرون که یهو توی راهرو گلسا رو دید. لبخندی زد و گفت:

-به...به...به...خانوم مزاحم!

گلسا هم لبخندی زد و درحالی که سرشو تکون می داد گفت:

-مراحم مراحم...

-چطوری؟

-زیر آسمون خدائیم.



رہی با ابرو بہ در اتاق رہا اشارہ کرد:

-منتظر تہ.

گلسا لبخندی زد و دستش رو بہ بند کولہ اش گرفت:

-چی شدہ کہ دیگہ مشکلی نداری من اینجا، پیش خواہرت باشم؟

تک خندہ ای زد و گفت:

-و در ضمن لبخند ہم می زنی؟!

رہی سرش رو تگون داد:

-ہر چیزی کہ باعث خوشحالی رہا شہ، باعث خوشحالی منم ہست...

گلسا در سکوت نگاہش کرد. رہی سرش رو سمت گلسا خم کرد:

-شاید خودت متوجہ نباشی ولی تو داری کمکش می کنی کہ واقعا رہا باشہ!

گلسا لبخند کچی زد:

-بعد بگو من خیلی ادبی حرف می زنم!

یک قدم سمت اتاق رفت و گفت:

-می بینمت!

و رفت توی اتاق رہا.

رہا دست بہ سینہ جلوی پنجرہ ایستادہ بود و بہ خیابون نگاہ می کرد. دید آبتین سوار ماشینش شد و توی شلوغی خیابون گم شد .... رہا آہستہ لباسو توی دهنش کشید و پلکاشو روی ہم فشار داد. این طوری گریہ اش نمی گرفت.

صندلی اش و چرخوند و گفت:

-سلام گلسا! خوش اومدی...

گلسا بہ شوخی گفت:

-شرکت تو نیست کہ می گی خوش اومدی. شرکت خان داداشتہ.

-اون خان دو سال از من کوچیک ترہا! بندہ سالارم!

گلسا خندید و رفت رہا رو بغل کرد. مثل ہمیشہ. رہا ہمیشہ با خودش فکر می کرد گلسا ہیچ وقت آرزایمز نمی گیرہ. آخہ یہ جا خونده بود آدمایی کہ زیاد بقیہ رو بغل می کنن آرزایمز نمی گیرن. یہ لحظہ بہ این فکر کرد کہ چی می شہ اگہ آبتین بغلش کنہ...

یه قطره اشک روی گونه اش افتاد. چشمای گلسا گرد شد. یه ذره عقب رفت و گفت:

-رها؟! عزیز دل خواهر؟! چی شد؟

رها با پشت دست اشکشو پاک کرد. گلسا که غریبه نبود. به پنجره نگاه کرد. گلسا به چشمای قهوه ای اش که توش نور غروبی افتاده بود نگاه کرد.

-هیچی گلسا... فقط خسته شدم!

دستاش رو، عاصی تکون داد و گفت:

-به خدا دارم می میرم از دلتنگی! پیشمه و نمی تونم داشته باشمش! اه... من واقعا دوستش دارم. ولی اون... حتی نمی دونم دوستم داره. یعنی مطمئن نیستم... اگر داره... چرا نمی گه؟! چرا؟!؟

و صورتشو با دستاش پوشوند. گلسا آروم دستشو پشت رها گذاشت و خواهرانه نوازشش کرد. زیر لب گفت:

-رها... گریه نکن منم گریه ام می گیره ها...

واقعا از دیدن گریه ی یکی، حالا به هر دلیلی که بود بغضش می گرفت. مامانش همیشه می گفت اگه دیدی یه نفر داره برای یه نفر دیگه گریه می کنه بدون واقعا دوستش داره... و گلسا بدون گریه ی رها هم مطمئن بود که رها بی اندازه آبتین و می خواد. بلند شد و گفت:

-من می رم رها... زود برمی گردم. خب؟

رها سریع گفت:

-گلسا کجا می ری؟!؟

-نترس جای بدی نمی رم.

-گلسا...

-اه بابا می خوام برم پیش رهی! کارش دارم!

صدای قدم هاش توی راهرو منعکس می شد...

گلسا رو به روی رهی روی مبل نشسته بود و یه پاش رو روی پای دیگه اش انداخته بود و داشت مثل منار جنبون تکونش می داد. دست به سینه نشسته بود و به رهی نگاه می کرد. رهی محتاطانه نگاهش کرد و گفت:

-گلسا...؟

-هوم؟

-نیم ساعته اینجا نشستی.

-هوم.

-همش هم مثل چی داری همین جواری بدون پلک زدن نگاه می کنی.  
-هوم.

-و انگار جانباز سی درصد هم هستی و زبونت رو از دست دادی. ببخشید که من ترم آخر کلاس زبان کر و لال  
ها رو نرفتم.

گلسا پاش و از روی پاش برداشت و محکم کوبید روی زمین. رهی زیرلب گفت:  
-یا امام اول...

گلسا گفت:

-رهی آبتین کسی و دوست داره؟ کسی زیر سرشه؟

رهی اخم کوچیکی بهش کرد. آبتین؟ گلسا چی کار به آبتین داشت؟ خیلی جدی گفت:

-چرا باید بهت بگم؟

گلسا آهی کشید.

رهی منتظر جواب بهش نگاه کرد. آبتین رها رو دوست داشت. رهی هم اینو می دونست. حدس هم می زد که  
رها هم نسبت به آبتین بی میل نباشه. رهی خواهرش رو می شناخت. دوست چندین و چند ساله اش رو می  
شناخت. و می دونست که این دو نفر به اعتمادی که بهشون داشت پشت پا نمی زنن.

ولی ... خب این وسط گلسا چی می گفت؟! حقیقتا ... بدون رودربایسی ... حس خوبی از این سوال گلسا  
نداشت. اصلا حس خوبی نداشت.

ادامه داد:

-تو مگه رادمنش و توی گونی نداشتی بودی برای خودت؟

گلسا نج نچی کرد و گفت:

-اولا که اون شوخی بود. خودتم خوب می دونی. دوما که... من که آبتین و برای خودم نمی خوام آقای نخبه.

-پس برای کی می خوای؟!

گلسا مثل خودش گفت:

-چرا باید بهت بگم؟

رهی سعی کرد بی تفاوت به نظر برسه:

-واقعا هم لازم نیست بگی.

-واقعا!

سمت پنجره رفت و با دوربینش یه عکس گرفت. انگار توی نامربوط ترین شرایط هم شغلش رو حفظ می کرد. این دختری که همیشه دوربینش رو به گردنش می انداخت، واقعا عاشقانه شغلش رو دوست داشت.

سنگینی نگاه رهی رو که حس کرد، گفت:

-اون موقع صبح بود. الان موقع غروب...یه دفعه هم شب میام عکس می گیرم.

-کی گفت شب راحت می دن بیای اتاق من؟!

گلسا چشم غره ای به رهی رفت و گفت:

-خب حالا...

دوربینشو پایین گرفت و شروع به یکی یکی رد کردن عکسا کرد. صدای تیک تیک اش توی اتاق بزرگ رهی می پیچید. روی یه عکس نگه داشت و با لبخند گفت:

-بیا...جک رو ببین!

و دوربین و جلوی رهی گرفت. رهی با رضایت نگاهش کرد و گفت:

-خوبه...حشره ی دست آموز.

-حشره ی دست آموز مون. برای ماست. تو جنسیت شو انتخاب کردی...منم اسمشو. بهش می گن کار گروهی.

-خیلی به کار گروهی علاقه داری؟

-خیلی. توی مدرسه هم همیشه تنها کسی که داوطلب انجام کار گروهی بود من بودم.

رهی دستاشو توی هم قفل کرد و گفت:

-تو یه جور آدم ناشناخته ای. خیلی عجیب و غریبی. اینو درست از لحظه ای که توی بیمارستان دیدمت حس کردم. همون وقتی که داشتی آدامستو باد می کردی و پاهات رو تاب می دادی.

-اوم...الان تیکه انداختی مثلا؟ خيله خب...تو هم یه جور باکتری ناشناخته ای.

-منظورم عجیب در مسیر خوب بود.

گلسا چندبار پلک زد و برای اینکه حرفشو جبران کنه گفت:

-منم منظورم باکتری مفید بود.

رهی فقط خنده ای کرد.

گلسا کوله اش رو روی دوشش جا به جا کرد و گفت:

-خيله خب. از تو که چیزی بهمون نرسید. فقط می تونستی توی جواب سوال من یه خیر یا بله بگی.

-کدوم سوال؟

گلسا یکی از ابروهاشو بالا انداخت و درحالی که به گوشه ی میز رهی می کوبید گفت:  
-بزنم به تخته...ماشالا حافظه. خدا برای عمه لیلی جونت حفظت کنه.  
مکثی کرد و بعد بلند گفت:

-بابا حافظه ات در حد آمیبه ها! آبتین دیگه! پرسیدم کسی و زیر سر داره یا نه؟  
رهی گفت:

-هان هان...اون و می گی؟ شرمنده ات هستم.

به لبخند کوچیکی اکتفا کرد و چیز دیگه ای نگفت. هنوز هم از این سوال گلسا خوشش نیامد. حتی با وجود اینکه اعلام کرده بود خودش ربطی به این سوالش نداره.

-خیله خب نگو. منم فقط گفتم نتونستی جواب بدی دیگه. جمله ام خبری بود. خواهشی که نبود.  
-جمله ی خواهشی نداریم که.

گلسا نچی کرد و گفت:

-لاک غلط گیر.

و لبخندی زد و گفت:

-باشه. کاری نداری؟

-از اولم کاری نداشتم. تو کار داشتی.

-اه رهی دلم می خواد به آجر بکوبم توی ملاجت.

-چه اتفاق نظری.

هردوشون لبخند کوچیکی زدن. گلسا ازش خداحافظی کرد و از اتاقش رفت بیرون. بیرون که رفت با خودش فکر کرد این احمقانه ترین کار ممکن بوده.

اینکه مثل بزغاله سرش رو پایین انداخته بود و وارد اتاق رهی شده بود و ازش پرسیده بود که آبتین سر و سری داره یا نه.

و اخم ها و نگاه های مشکوک رهی هم گواهی بر احمقانه بود این کار بود. سرش رو به چپ و راست تکون داد. انگار می خواست مگس های خیالی رو از دور و بر سرش دور کنه...

تمام این کارها به خاطر این بود که نمی تونست ناراحت بودن رها رو ببینه. چون رها رو دوست داشت.

آدم گاهی وقتا به خاطر کسانی که دوستشون داره دست به احمقانه ترین کارهای ممکن می زنه.

با این توجیه،لبخندی زد و با قدم های مصمم توی راهرو به سمت آسانسور راه افتاد...

× × ×

آبتین در خونه اش رو باز کرد و رفت تو. همیشه مادرش می گفت خونه ی تو برای یه نفر خیلی درندشته. باید یه فکری برای خودت بکنی. آبتین لبخندی زد. چه قدر دلش برای مامانش تنگ شده بود. تنها کسی که توی اون خانواده براش مونده بود...

مادر همیشه مادره. حتی اگه پدر مجبورش کنه از بچش فاصله بگیره بازم مادره و نگرانه. آبتین با یادآوری وقایع پگاه احساس کرد اعصابش نامتوازن شد. زیرلب گفت:

-اه آبتین تقصیر تو نبود که. بابای پگاه نداشت! تو که با پگاه بهم نزدی!

همین توجیه ها بود که باعث می شد گره های کور فکرش باز شه.

کتش رو درآورد و انداخت روی لبه ی صندلی. یک پیغام داشت. دکمه ی تلفن رو زد تا پیغام رو روی بلندگو پخش کنه و خودش سمت اتاقش رفت. مشغول باز کردن ساعت مچی صفحه درشتش شد ... با شنیدن صدای آرمان خون توی رگاش یخ بست:

-سلام آبتین! یادت نرفته که من قراره بیام؟

بی حرکت ایستاد. ساعت با صدای گوش خراشی از دستش ول شد و کف پارکت افتاد...

مکثی کرد و گفت:

-می دونم اونجا نشستی و صدامو می شنوی.

این قدر جدی گفت که آبتین یه قدم به عقب برداشت و به تلفن نگاه کرد. پیغام مال ظهر بود. خب... پس واقعا الان پشت خط نبود!

-من کم تر از یه هفته ی دیگه پیشتم داداش. بابا می گه باید کدورت های قدیمی رو حالا که میام ایران باهم برطرف کنیم. مثل اینکه یادش رفته خودش ما رو از هم جدا کرد. من و تو که کدورتی نداشتیم!

و زد زیر خنده. خنده که نه ... قهقهه بود. آبتین نفس عمیقی کشید. می تونست قیافه ی آرمان رو موقع گفتن این حرفا تجسم کنه.

-می دونم الان داری توی ذهنت چی می گه داداش عاقلم. می گی دوره ی درمانم تموم شده یا نه؟ من از اولشم دیوونه نبودم همش توهمات مامان و بابا بود. ولی آره. فعلا به طور موقت مرخصم.

به طور موقت. یعنی هنوز کاملا خوب نشده بود؟

-در هرصورت من دیگه علاقه ای نسبت به پگاه ندارم. بیشتر دوست دارم بدونم که تو بعد از چندسال برای خودت زندگی تشکیل دادی یا نه داداش.

چه قدرم داداش داداش می کرد ... ! هر «داداش» گفتنش بدتر از صدتا فحش و ناسزای رکیک بود.

-فکر نکن من مخرب زندگیتم داداشم... فقط میام کمکت کنم! امیدوارم بهم زنگ بزنی. دوست دارم بدونم صاحب زن داداش شدم یا نه؟ شایدم تا الان عمو هم شده باشم... خدا می دونه! به زودی می بینمت! فعلا. صدای بوق... آبتین سریع شماره ی مامانش رو گرفت. مضطربانه دستش رو به چونه اش می کشید...  
اه جواب بده دیگه...

-بله؟

آبتین نفسی از سر راحتی کشید و گفت:

-سلام مامان.

مکشی طولانی. صدای مادرش یه ذره نرم شد:

-سلام آبتین. خوبی عزیزم؟

-مرسی... شما خوبین؟

-بد نیستیم پسرم.

-بابا خوبه؟

-اونم خوبه... سلام... می رسونه.

آبتین چهره اش رو درهم کشید:

-مامان بچه گول می زنی من که می دونم سلام نمی رسونه. مامان... می دونی که آرمان قراره بیاد؟

-آبتین! معلومه که می دونم! مگه می شه ندونم؟ ناسلامتی پسرمه ها.

-خب منم پسرتم ولی خبر از احوالاتم نداری!

-آبتین... دست روی...

-باشه نمی دارم نمی دارم. فقط می خواستم بپرسم... آرمان واقعا دوره ی درمانش تموم شده؟

-نه تموم نشده. یعنی تقریبا خوبه. مرخصه. فقط قرار شد که اگه ما موردی مشاهده کردیم به دکترهایش بگیم.

دوره ی نقا ... نقا ... چی بود؟

-نقاقت.

-همون ... مرتب یادم می ره. گفت که بهت خبر داده که میاد. آره؟ تو هم مراقبشی دیگه پسرم؟ آره؟ من مثل

چشمام به تو اعتماد دارم...

آبتین زیرلب با طعنه گفت:

-واقعا؟ چه چیزا...



-چیزی گفתי مامان؟

آبتین گلوش رو صاف کرد. گفت:

-نه ... پس ... باید منتظرش باشم.

سریر خداحافظی کرد و حتی منتظر جواب مادرش نمود:

-فعلا مامان ... خدافظ.

گوشی رو سرجاش کوبید. انگشتش رو روی دکمه ی طوسی رنگ تلفن فشار داد تا دوباره صدای آرمان رو بشنوه ... صدای خنده های هیستریک اش رو ... تا رسیدن اش رو باور کنه.

-سلام آبتین! یادت نرفته که من قراره بیام؟

گلسا غلتی روی تخت سفت و سختش زد. انگار توی غارعلی صدر خوابیده بود از بس تشکه سفت بود! چشماشو مالید...از صدای چی بیدار شده بود؟!

-نه...حاجی بذارش اون طرف تر...

صدای آقا مصطفی بود که توی حیاط داد می زد. حاجی دیگه کی بود این وسط؟! گلسا روی آرنج بلند شد و با چشمای تار به ساعت نگاه کرد. هشت بود. زیرلب گفت:

-اینم صبح جمعه مونه!

ملافه شو زد کنار و رفت توی دستشویی ته اتاق. دوباره صدای آقا مصطفی اومد:

-حاجی گفتم بذارش اون ور...آ باریکلا! خودشه!

چه خبر بود؟ گلسا لباساشو عوض کرد و از خونه اش اومد بیرون. درحالی که دستشو سایبون چشماش می کرد تا نور چشماشو نزنه بلند گفت:

-صبح به خیر آقا مصطفی...

-سلام خانوم معین. خوب هستین؟ ببخشید سروصدای ما مزاحمتون شد؟

-نه...نه بابا. چی شده؟

-هیچی. این پسر تنبل و بی عار و بی کار من...

و زد پس سر علی که کنارش ایستاده بود. علی تندى سرشو گرفت و گفت:

-بابا خب من باید تابستونا هم درس بخونم که برم دکتر مهندس شم دیگه!...

مصطفی بی توجه ادامه داد:

-می گه من دیگه نمی خوام فضای سبز خونه رو آب بدم! ما هم با اجازه ی لیلی خانوم رفتیم از این قطره چکون  
ها خریدیم...آبیاری قطره ای باید بکنیم!

و با تمسخر به علی نگاه کرد. علی گفت:

-حداقل از آبیاری به روش علی ای بهتره!

گلسا خندید و حیاط رو نگاه کرد. علی بیراه هم نمی گفت...فضای سبز خونه ی لیلی خیلی زیاد بود. کل دور  
فواره چمن و گل و درخت بود...گلسا یهو یاد یه چیزی افتاد...زیرلب گفت:

-وای یادم نبود!

سریع دوید سمت خونه اش و چنددقیقه بعد با یه شیشه مربا برگشت. زیرلب می گفت:

-جک...جک جان...کجایی عزیزدلم...؟ جک!

و شاخه های درخت ها رو این طرف اون طرف می کرد. علی و مصطفی با تعجب بهم نگاه کردن. علی زد روی  
پیشونی اش. به عقل نداشته ی گلسا شک برده بود! گلسا پیروزمندانه گفت:

-اینهاش!

و شیشه ی مربا رو زیر نور بالا گرفت. یه حشره ی کوچیک توش بود. علی سمتش رفت و درحالی که بهش  
خیره شده بود گفت:

-این چیه؟

-جک. حیوون من و رهی. ممکنه با این وسایل شما یه موقع له و لورده بشه. یا زیر پای این آقا...بذار بره بعد  
ولش می کنم بره خونه اش.

و به مردی که داشت آب پاش ها رو تنظیم می کرد اشاره کرد. کارش تموم شده بود. مصطفی رفت تا باهاش  
حساب کتاب کنه. صدای در خونه اومد. رهی بود. گلسا برگشت و براش دست تکون داد. بلند گفت:

-صبح قشنگ تابستونی ات به خیر!

رهی خندید و گفت:

-صبح به خیر بانوی ادبیات...

گلسا لبخندی زد. شیشه ی مربا رو دودستی بغل کرد و گفت:

-آب پاش گذاشتن. جک و گذاشتم این تو بلایی سرش نیاد.

رهی سمتش رفت و درحالی که به شیشه ضربه می زد گفت:

-کار خوبی کردی.

گلسا یهو زد زیر خنده و گفت:

-می دونی دیروز یاد چی افتاده بودم؟

-هوم؟

-اون روزی که بهت برق وصل کردم بعد قیافت شبیه جوجه تیغی شده بود ... جلوی مشتری ها داشتم می ترکیدم ... ترانه هم هی چپ چپ نگاه می کرد.

نگاه رهی رو که دید، خودش رو جمع و جور کرد و زیرلب گفت:

-دقیقا یه چیزی تو مایه های همین نگاه الان تو...

-...

-خب قیافت خیلی دیدنی شده بو...

اومد جمله شو کامل کنه که یهو یکی از آب پاش ها روشن شد و فش فش کنان آبش روی گلسا ریخت. نیمچه جیغی زد و پرید عقب...

-یا ابوالفضل این چی بود؟!

رهی غش غش خندید...

-الان قیافه ی تو خیلی دیدنی تر بود خانوم! عین گربه که از آب می ترس...

یهو یکی دیگه از آب پاش ها چرخید و سمت رهی فواره زد... رهی دستاشو جلوش گرفت و بلند گفت:

-اَ اَ اَ...

گلسا: هاه هاه حالا به من بخند!

همه ی آب پاش ها به کار افتاده بودن و به طرز وحشتناکی مشغول آب فشانی بودن ... ! گلسا شیشه رو گذاشت زیر فواره و درحالی که دستاشو به دو طرف باز کرده بود گفت:

-اَ... چه حالی می ده!

رهی با سردرگمی و عصبانیت دست هاشو تکون داد و بلند گفت:

-دیوونه خیس شدن حال می ده؟! اینا چرا این طوری شدن؟

-بابا چه عیبی داره یه ذره تیپت بهم بخوره! ببین چه باحاله.

علی درحالی که سمتشون می دوید گفت:

-گروهبان! کاپیتان! من نمى دونم چرا وضعیت قرمز شده؟! نمى دونم چرا این آب پاش ها خود به خود کار می کنن!

گلسا گفت:

-وضعیت قرمز چیه؟! به این خوبی...رهی قیافتو کج و معوج نکن.

رهی سرشو تکون داد و با قیافه ای مرموز سمت شلینگ حیاط رفت و بلند دستور داد:

-ملوان! شیر آب و باز کن!

گلسا اخم کرد و درحالی که عقب عقب می رفت، بلند جیغ زد:

-رهی به خدا بخوای کار احمقانه بکنی ها!

رهی شلینگ و رو به گلسا گرفت و گلسا در یک حرکت، عین موش آب کشیده شد... دستاشو مشت کرد و نگاهشو سمت خونه اش چرخوند. یه سطل قرمز پلاستیکی یه گوشه بود. تندی برش داشت و کردش توی آب فواره و روی سر رهی خالی اش کرد. رهی کله اشو تندتند به چپ و راست تکون داد ... آب تا توی گوش هاش هم رفته بود...

-تا مغز استخوونم یخ زد!

گلسا دوباره سطل شو برداشت و به علی گفت:

-سرجوخه یا ملوان؟! سنگرتو مشخص کن!

علی با استرس درحالی که از طرفی به طرف دیگه می دوید گفت:

-نمی دونم نمی دونم!

رهی هم شلینگ رو برداشت و گفت:

-گلسا...! خودتو آماده کن!

-من جلیقه ضدآبم و پوشیدم تو برو یه فکری به حال خودت بکن!

و با صدای بلند سرخوشانه خندید...رهی لبخندی زد. زیر آفتاب داغ تیر کم هم کیف نمی داد...شاید حق با گلسا بود. لحظه ای این فکر از سرش گذشت که این حرکات احمقانه چیه؟ توی این سن و سال میون این همه بدبختی برای چی اینجا ایستاده بود و داشت با یک دختر مثل بچه ها آب بازی می کرد ... ؟

سطل قرمز رنگ که روی سرش خالی شد، به خودش اومد...

بی خیال دنیا. لبخندی زد و با خودش فکر کرد یه ذره پنهانی بچگی کردن با گلسا هم چندان اشکالی نداره...

گلسا درحالی که با رها از اتاقش بیرون میومد گفت:

-می خوام برم پیش بچه ها.

-آی...ای کاش زودتر می گفتی! من باید برم کلاس...می خواستم باهات پیام!

گلسا نیشخندی زد و گفت:

-خب دیگه قسمت نشد این دفعه.

-یعنی دقیقا باید بذاری دقیقه نود و نه بگی ها!

-نود و نه؟

-هوم...

گلسا لبخندی زد و گفت:

-خیلی تنبلی ام میاد برم ولی چی کار کنم...بدجوری دلم می خواد با سما حرف بزنم.

-هنوز باهات حرف نمی زنه؟

-چرا...ولی نه مثل بقیه بچه ها.

-خیلی با بقیه فرق داره...نه؟

گلسا با بی میلی زیر لب گفت:

-اهوم. خیلی.

مکثی کرد و بعد سرش رو بالا گرفت. گفت:

-البته قرار هم نیست که همه از من خوششون بیاد. مثلا همین ... برادرت...

رها زد زیر خنده و آروم چندبار سرشونه ی گلسا زد.

گلسا ... رهی وقتی واقعا از کسی بدش بیاد این طور باهاش تا نمی کنه. به جرئت می تونم بگم تو دوست رهی هم هستی.

توی ذهنش داشت به فرخنده فکر می کرد...

گلسا لبخندی یک وری زد. دوست؟

رها انگار که تازه یادش اومده باشه به گلسا نگاه کرد و گفت:

-| چرا یادم نبود؟ ببین...فکرکنم رهی می خواست یه سر بره کارگاه. همون دور و برای بیمارستانه...شاید یه ذره دور باشه. ولی توی مسیرش هست. فکر کنم.

-ولش کن نمی خواد...

-| گلسا! خودت الان گفتی تنبلی ات میادا!

-خب حالا من یه چیزی گفتم...

همون موقع رهی از اتاقش بیرون اومد. اتاق رهی ته راهرو بود و اتاق رها سر راهرو. رها تندتند برای برادرش دست تکون داد و آهسته لب زد:

-رہی بیا بیا!

رہی نگاہی بہ رها و گلسا کرد و با اخم سرشو سوالی تکون داد. گلسا لیخندی زد و بہ نشونہ ی سلام سرشو تکون داد. رہی سمتشون اومد و گفت:

-سلام گلسای ہمیشہ مزاحم...

رها لب ورچید و گفت:

-رہی! خاک بر سرم این چہ طرز حرف زدنیہ؟

این حرکتش برای گلسا آشنا بود... اخم کرد ولی یادش نیومد... بی خیال. رہی لیخندی بہ گلسا زد و گفت:

-خودش می فہمہ. اخمش ہم الان مصنوعیہ.

گلسا اخمشو باز کرد و خندید و گفت:

-آرہ آرہ... این مسخرہ ہمیشہ از این اذیت ہا می کنہ.

رہی نگاہ دوستانہ ای بہ گلسا انداخت و بہ رها گفت:

-کارم داشتی؟

گلسا خودش رو بین خواہر و برادر انداخت:

-نہ نہ. اصلا باہات کاری نداشت.

رها بی توجہ بہ گلسا گفت:

-چرا... بین گلسا می خواد برہ محک. توی دارآبادہ فکر کنم... می تونی برسونیش؟

گلسا پوفی کرد. رہی گفت:

-آرہ واسہ چی نتونم.

گلسا تعجب کرد. بہ ہمین آسونی؟ درحالی کہ دست ہاش رو پشتش حلقہ کرد بود و با تعجب بہ رہی نگاہ می کرد، رہی توضیح داد:

-آخہ خودم می خوام یہ سر ببینمشون.

ہان... پس بگو یہ ہدفی دارہ! رها باہاشون خداحافظی کرد و رفتن پایین. رہی درحالی کہ توی ماشین می نشست گفت:

-تا حالا نرفتم از نزدیک ببینمشون... آدمایی مثل تو رو ہم کم دیدم. ہمین جوری الکی برن ملاقاتشون.

گلسا جیبہ گرفت:

-من الکی نمی رم! اونا دوستانم!

-نه... منظورم اینه که...نسبت خاصی باهم ندارین و...

-خیلیم خاصه! دوستانم!

-باشه بابا...واقعا هم که گروهبان مگسی ای تو...

گلسا خنده ای کرد. وقتی رسیدن بیمارستان گلسا بی اختیار خوشحال بود...همیشه همین طوری بود. برای دیدن بچه ها ذوق می کرد. دستشو سمت رهی تکون داد و گفت:

-بدو بدو...بیا!

و از ماشین پرید پایین و سمت در بیمارستان رفت. رهی خیلی خونسرد گفت:

-صبر کن...چه قدر بالا پایین می پری...

گلسا یکی از ابروهاشو بالا انداخت. آخه رهی که ذاتا آرام بود چیزی نمی فهمید! ذوق و شوق گلسا رو نمی فهمید. رفتن تو. گلسا سمت میز پذیرش رفت و گفت:

-وایسا...من یه سوال بپرسم بینم بچه ها کجان.

پشت میز پذیرش زنی پشت کامپیوترش نشسته بود. گلسا به میز تکیه داد و سرش رو خم کرد:

-ببخشید؟

زن سرش رو بالا گرفت:

-جانم؟

با دیدن گلسا چهره اش باز شد و با خنده گفت:

-ا توئی گلسا جون...؟ سلام عزیزم.

-سلام. خوبین...؟ ببخشید...بچه ها کجان؟

-فکر کنم توی اتاقشون...

رهی یاد اولین باری که گلسا رو دید افتاد. البته یه جورایی دومین بار حساب می شد...اولین بار توی یه کافی شاپ دیده بودش. بار دوم توی پذیرش بیمارستان. جایی که لیلی بستری بود. چه قدر اون لحظه از گلسا بدش اومده بود.

ولی الان یه جورایی عوض شده بود. دیگه خیلی بحث ارث لیلی رو پیش نمی کشید. شایدم رهی عوض شده بود. شایدم هردوشون. کسی چه می دونست.

-هی یو...رهی! بیا دیگه. چرا ماتت برده.

-اومدم.



-خیلی بچه های شیرینی ان لامصبا... باید ببینی شون.  
درحالی که سمت یکی از اتاق ها می رفت گفت:  
-ولی یکی شون هست که خیلی عجیبه. اسمش سماست. همش می گه...  
همون طوری برای رهی تعریف می کرد به در اتاق چندبار کوبید. زیرلب گفت:  
-این طرز در زدن منه. الان فهمیدن که من اومدم.  
و لبخندی زد. در اتاق رو باز کرد... رهی دور تا دور اتاق رو به نگاه سریع انداخت. به اتاق با کاغذدیواری های  
رنگی... اسباب بازی... و کلی بچه. بچه های قد و نیم قد که معلوم بود مریضن... رهی حس کرد چیزی ته دلش  
لرزید. حق با رها بود...  
همه بچه ها سمت گلسا دویدن...  
-گلسا چه قدر دیر کردی...  
-ما فکر کردیم دیگه نمیای! می دونی چندوقته نیومدی؟  
-گلسا این دفعه چی آوردی! بگو بگو!  
به پسر کوچولو درحالی که به رهی نگاه می کرد پایین مانتوی گلسا رو کشید و گفت:  
-گلسا... این آقاهه کیه؟  
دختری که نزدیک پسرک ایستاده بود، دامن لباسشو مرتب کرد و گفت:  
-پدرام خنگول! خب شوهرشه دیگه... مگه نمی دونی همه ی خانوما شوهر دارن؟  
یکی دیگه گفت:  
-همه شون که شوهر ندارن... خاله ی من شوهر نداره!  
-خاله ی تو پیردختره.  
-نیست!  
پدرام به بار دیگه سوالشو تکرار کرد:  
-گلسا کیه؟ شوهرته؟  
گلسا که از حرفاشون خنده اش گرفته بود نگاهی به رهی کرد. رهی هم لبخند محوی روی صورتش بود. گلسا  
به موهای کرکی پدرام دست کشید و گفت:  
-نه خوشگلم... شوهرم نیست. دوستمه. رهی.

رہی از معرفیش اول تعجب کرد...رہی دوست گلسا بود؟ آره دیگہ. مگہ دشمن ہم نبودن؟ مگہ برای ارث باہم رقابت نمی کردن؟ اگہ کسی از رہی می پرسید گلسا کی توئہ...رہی چی می گفت؟ پیش خودش جواب داد:  
-مسلمہ می گم دوستمہ. نمی گم دشمن خونی مہ.

رہی لپ کوچیک پدرام و کشید و گفت:

-خب ببینم...اسم تو پدرامہ؟

-بعلہ!

-پدرام تو مرد تری یا من؟

-معلومہ من!

-ثابت می کنی؟

یہ پسری رفت سمت رہی:

-پدرام چرت نگو. رہی از تو مرد ترہ. ببین چہ قدر بزرگ ترہ...

پدرام: نخیرم حسین. من مرد ترم.

چنددقیقہ بعد ہمہ پسرا دور رہی رو گرفته بودن کہ ببین کی مرد ترہ... گلسا لبخندی زد و این بازی مردونہ ای رو کہ رہی با چندتا مرد کوچیک راہ انداختہ بود، توی دلش تحسین کرد. این رفتار آقا منشانہ ای رہی رو با این پسریچہ ہای معصوم، دوست داشت.

گلسا چہارزانو با دخترا نشست و گفت:

-خب بشینین ببینیم...

رہی با ہرکدوم شون مچ می انداخت...مسلمہ دستای قوی رہی مچ لاغرمردنی و فسقلی اونا رو می برد...ولی رہی فیلم بازی می کرد و وانمود می کرد کہ باختہ...

گلسا باز لبخند زد. این یکی حرکتش حتی از قبلی ہا ہم جذاب تر بود. جالب تر و دوست داشتنی تر بود. دور و برش رو نگاہ کرد. درستہ کہ سما زیاد باہاش گرم نمی گرفت ولی حداقل میومد بہش سلام کنہ. بہتر از قبل شدہ بود.

-سمیرا...سما کجاست خالہ؟

-قرار بود امروز موہاشو بزمن. رفت و گفت هیچکی ہم نمی خوام ببینم.

گلسا با چشمای گرد گفت:

-موہاشو؟!؟

-آرہ ہمونایی کہ تا پاہاش می رسیدن...حیفہ؟ نہ؟

گلسا از جا بلند شد. می دونست سما چه قدر موهاشو دوست داره... حتما الان ناراحت بود... سمت در رفت و گفت:

-من الان برمی گردم! خب؟

و رفت بیرون. چنددقیقه بعد رهی حواسشو از پسرا گرفت و با چشم دنبال گلسا گشت. سمیرا فهمید. آهسته گفت:

-گلسا... رفت پیش سما. فکر کنم دوتا اتاق اون ور تره.

سما. همون دختری که گلسا همش ازش حرف می زد. رهی هم بلند شد و از اتاق رفت بیرون...

گلسا جلوی در باز اتاق ایستاد. کمی خودش رو پشت دیوار کشید و از پشت در نگاه کرد. صدای فین فین سما اومد. جلوی به آینه بزرگ نشسته بود. به پرستار به پیش بند بزرگ دورش بست و گفت:

-سما خانومی... وقتشه دیگه باهاشون خداحافظی کنی...

سما فقط سرشو پایین گرفت. گلسا صدای قدم هایی رو از پشت سرش حس کرد. رهی. نگاهی بهش کرد و زیرلب گفت:

-بیا اینجا.

آهسته گفت:

-می خوان برای شیمی درمانی موهاشو کوتاه کنن...

رهی که هنوز از شُک دیدن بلندی موهای دخترچه درنیامده بود، پرسید:

-کوتاه؟! این همه مو؟ حیف نیست؟

سما یهو برگشت سمت در و با دیدن گلسا اخم کرد. گلسا دست هایش رو کمی بالا برد و سریع گفت:

-می دونم! می دونم که نمی خوای کسی بیاد! ولی خواهش می کنم بذار...

سما هیچی نگفت و به آینه نگاه کرد. پرستار لبخندی به گلسا و رهی زد. خونسرد و مهربون. عادت داشت به هرحال ... به این غم های دخترچه ها موقع کوتاه کردن موهاشون. ماشین تراش رو برداشت و روشنش کرد. گلسا با شنیدن صدایش انگشتاشو توی هم قفل کرد. سما چشماشو روی هم فشار داد. حقیقت داشت. الان خوب می تونست درک کنه. باور کنه که سرطان شوخی نبود. واقعا سرطان داشت.

رهی گفت:

-مامان باباش کجان؟

-نمی دونم... ظاهرا خیلی بهش اهمیت نمی دن. با مادر بزرگش زندگی می کنه.

ماشین تراش از گوشه ی سر سما حرکتشو شروع کرد... رهی از دیدن قیافه ی مبهوت و محزون سما توی آینه تا ته دلش آتیش گرفت...

فقط طی ده دقیقه تموم شد. اون خرمن سیاه مو حالا پایین پای سما ریخته بود. و سما هنوز به آینه زل زده بود. پرستار پارچه رو از دور سما برداشت و گفت:

-دیدی تموم شد سمایی؟ به همین راحتی... حالا می گم بیان اینا رو جمع کنن.

و از اتاق بیرون رفت. به همین راحتی؟ خیلی هم راحت نبود. اصلا راحت نبود.

رهی و گلسا بهم نگاه کردن. یه قطره اشک از گونه ی گلسا چکید. نمی دونست چرا از اینکه جلوی رهی گریه می کرد خجالت نمی کشید. معمولا بدش میومد کسی اشکش و بیینه. برعکس اکثر دخترا.

سما آروم از صندلی اش بلند شد. وسط اون همه تارموهای سیاه نشست. دستشو کرد بین شون... آهسته دستشو بالا گرفت و موهاشو به قفسه ی سینه اش فشار داد... بلند زد زیر گریه... سرشو پایین گرفت و فقط گریه کرد...

گلسا بینی اش و بالا کشید. یه چیزی به سرش زد... مگه این همونی نبود که می خواست... یه موضوع متفاوت... دوربینشو بالا آورد و لنزشو چرخوند...

چیک. صدای ثبت یک لحظه.

یه لحظه ی احساسی... یه چیز متفاوت... که حتی عکسش هم باعث می شد آدم اشکش درییاد. گلسا دوربینشو گذاشت کنار و سمت سما رفت. بغلش کرد و گفت:

-گریه نکن عزیزدلم... گریه نکن...

رهی به درگاهی تکیه داد و بینی اش و بالا کشید. گریه اش نگرفته بود. به هر حال مرد بود! هرچند با این نقسیر که مرد گریه نمی کنه مخالف بود ولی سعی کرده بود گریه نکنه.

به گلسا نگاه کرد که بی صدا کنار سما نشستته بود و بغلش گرفته بود. سما هم مخالفتی نمی کرد... دستای لاغرشو بالا آورد و دور گلسا حلقه کرد و شونه هاش لرزیدن...

سما گلسا رو بغل کرده بود.

× × ×

آبتین موبایلشو بین شونه و گوشش گذاشت و در ماشینشو قفل کرد. چه قدر از شنیدن صدای رها لذت می برد... انگار بهش انرژی تزریق می کرد. گفت:

-فردا نمایای شرکت؟

-چرا... البته ... شایدم نیام. این رئیس مزون مون مثل خرچموش می مونه هرچی بهش می گی از خر شیطان بیا پایین نمیاد... خر که نیست بزمنم به تخته اسبه ... زین اش هم بهش مزه کرده عوضی!

آبتین زد زیر خنده. رها هم خندید و گفت:

-والا به خدا...

-پس ایشالا فردا می بینمت رها...

-می بینمت. شب به خیر.

-شب تو هم به خیر.

لبخندی روی لبش نشست و در حیاط رو باز کرد. بارون تندی میومد... از این بارون های بی مقدمه ی تابستونی. سایه ی یه نفر وسط حیاط بود. هوا تاریک بود و آبتین درست نمی دید. شاید یکی از همسایه ها بود. جلو رفت. برای اینکه رد بشه، زیرلب گفت:

-ببخشید...

-کدومشو ببخشم؟

ستون فقرات آبتین صاف شد... خون توی رگ هاش یخ بست ... این صدا ... این صدای دورگه ی خشدار زخم خورده...

توی تاریکی به هیبت جلوی روش نگاه کرد. چشمای فندقی. موهای کوتاهی که زیر بارون خیس شده بودن... مردی که پوزخند می زد و هم قد آبتین بود. شونه به شونه.

-سلام داداش!

چرا وقتی بلند می خندی زندگی می شنوه و یه خرابی ای روت به بار میاره؟

نیم ساعت بعد.

آبتین و آرمان بی حرف توی اتاق نشیمن رو به روی هم نشستند. آبتین با اخم گفت:

-مگه قرار نبود سه روز دیگه بیای؟

-زود اومدم که غافلگیر شی. که خوشحال شی داداش کوچولوم!

و لبخندی زد. واقعا... خوشحال! آرمان همش یه سال از آبتین بزرگتر بود ولی همینم به رخ اش می کشید. داداش کوچولو!

آبتین سرشو بین دستاش گرفت و گفت:

-اومدی که بمونی؟

-اوهوم. ناراحتی؟

جوابی نرسید. آبتین داشت فکر می کرد... به سه-چهار سال پیش... به پگاه...

× × ×

تازه چندسال از تاسیس شرکت آبتین می گذشت. همه چیز زندگیش بر وفق مراد بود و رسماً شکایتی نداشت. یکی از روزای پائیز بود... همه شون توی حال نشسته بودن. آرمان و آبتین و مادر و پدرشون. فرزانه خانوم گفت: -آرمان... عزیزم تو از آبتین بزرگتری. بالاخره دیگه چندسال بعد سی سالت هم می شه. کارت رو هم که داری و... همه چیزت خوبه.

نگاه معناداری به شوهرش، سهیل کرد. سهیل لبخندی زد. آبتین پوفی کرد و به شوخی زیرلب گفت:

-تو هم که ترشیدی و...

فرزانه چشم غره ای بهش رفت و گفت:

-آبتین! داشتم می گفتم آرمان... که شیرین خانوم اینا دارن از هلند برمی گردن. همون دوست من... یادته؟ خاله شیرین؟ همونی که یه دختر داشت...

آبتین زد زیر خنده و آرمان که خنده اش گرفته بود گفت:

-مرگ! آبتین فکتو هم سطح زمین می کنما!

هردوشون خندیدن. آرمان هم بدش نمیومد... یه زندگی تازه داشته باشه. خونواده تشکیل دادن... وقتش بود. چندهفته بعد.

آبتین همیشه از مهمونی های خونوادگی بدش میامد. اینم یه جورایی مهمونی خونوادگی محسوب می شد. برای بار صد و پنجاهم نگاهشو سمت پگاه چرخوند. دختر خوشگلی بود. خصوصاً این که مرتباً با مهربونی هر وقت کسی نگاهش می کرد لبخند می زد. می شد گفت کم صحبت بود... ولی نظرشو می گفت.

با دیدن پگاه خاطراتش زنده شده بودن... پگاه و مادر و پدرش وقتی آبتین پونزده ساله بود از ایران رفته بودن... اون موقع آبتین همیشه یه جور دیگه ای به پگاه نگاه می کرد. پگاه همبازی دوران بچگی اش بود. بیشتر با آبتین می گشت تا با آرمان. آرمان همیشه دنبال درس و مشقش بود. نه بازی و رفیق هاش و...

پگاه. یه دختر بچه بود که چشمای درشت آبی داشت و آبتین همیشه مسخره اش می کرد و بهش می گفت چشم بلبلی. یه بار دیگه نگاهش کرد... پگاه هم داشت نگاهش می کرد. پگاه سریع نگاهشو دزدید. فرزانه پگاه رو برای آرمان در نظر گرفته بود...

آبتین نفس عمیقی کشید. خب مگه چی بود؟! پگاه می شد زن داداشش دیگه.

اون مهمونی تموم شد...

ولی از اون به بعد شیرین خانوم و خانواده اش رفت و آمدشون با اونا زیاد شده بود... بالاخره فرزانه و شیرین دوستای صمیمی بودن... آبتین مجبور بود هرروز پگاه رو ببینه. پگاه رو ببینه. آرمان رو ببینه. ببینه که وقتی پگاه حواسش نیست آرمان داره با یه لبخند محو نگاهش می کنه...

آبتین پگاه رو دوست داشت. از همون بچگی. کل کل هاش با پگاه توام با علاقه بود... وقتی یکی از پسرها بهش تیکه می انداخت یا هر کس دیگه ای اذیت اش می کرد آبتین حقشو کف دستش می داشت. حالا... پگاه بعد از این همه سال که برگشته بود قرار بود لقمه ی آرمان بشه. آرمان هم که بدش نمیومد!

-خیلی عوض شدی... قیافت و می گم.

آبتین به پگاه نگاه کرد. تا حالا از وقتی برگشته بود غیر از احوالپرسی باهاش حرف نزده بود. لبخندی زد و گفت:

-می خواستی نشه؟ خب تو هم عوض شدی.

-اون موقع یه پسر لاغرمردنی با سیبیل های کم پشت چندش بودی.

-تو هم یه دختر با ابروهای پر و صورت خپل زشت بودی.

هردوشون خندیدن... پگاه گفت:

-ولی از لحاظ رفتاری هیچم عوض نشدی. همونی هستی که بودی...

-نه که تو خیلی عوض شدی.

مکثی کرد. زیرلب گفت:

-پس می خوای ازدواج کنی؟ با آرمان؟

گونه های پگاه سرخ شدن... درحالی که با انگشتاش بازی می کرد گفت:

-من خودم خبر نداشتم... همین دیشب مامانم بهم گفت.

آبتین منتظر بهش نگاه کرد. بگو... بگو که باهاش مخالفت کردی. حداقل اینو بگو! پگاه با دست موهاشو پشت گوشش زد و گفت:

-فقط ای کاش قبلش بهم می گفتن.

-مگه کس دیگه ای و دوست داری؟

پگاه بدون این که سرشو بالا کنه گفت:

-خب... دوست داشتم. فکر می کردم بعد از اینکه رفتم خارج دیگه یادم می ره. آخه اون اصلا بهم توجه نمی کرد.

عجب خری بوده.

-ولی وقتی اوادم ایران دیدم بدتر هم شده. با دیدن اش خاطره هام تازه شد. ولی فکر کنم اون هیچ حسی به من نداره.

خب یارو کلا ذاتا خره. آبتین توی همین فکرا بود که یهو آرمان پیداش شد:

-پگاه... بیا بریم باغ مون رو نشونت بدم.



نگاهش روی دست دراز شده ی آرمان خیره موند. و دست پگاه که توی دستش قرار گرفت.

پگاه بلند شد و باهاش رفت. آبتین دستشو مشت کرد و زد روی پاش. آخه چرا آرمان؟! چرا پگاه؟ چرا این دوتا؟ که از هرکسی برای آبتین عزیزتر بودن؟ اون لحظه بود که آبتین برای اولین بار به حس تنفر نسبت به برادرش پیدا کرد... هیچ وقت واقعا از برادرش بیزار نشده بود. حتی هیچ وقت به طور جدی هم باهم دعوا نکرده بودن. آرمان رو دوست داشت ... با تمام لجبازی هاش و عصبانیت های بی موقع اش که به تندی فروکش می کرد. آرمان رو دوست داشت.

چند ماه بعد... آرمان و پگاه چندوقتی بود که پنهانی نامزد کرده بودن. نمی خواستن خبر از خانواده خارج بشه تا بتونن مهمونی بگیرن. آخه پدر پگاه هنوز خارج از کشور بود و چند وقت دیگه میامد. می خواستن مهمونی با حضور اون برگزار بشه. آبتین روز به روز بیشتر می سوخت... نمی تونست ببینه. نمی تونست آرمان رو کنار عشق بچگی هاش ببینه. پگاهی که وقتی رفتن خارج بعد از دو ماه تازه آبتین نبود پگاه رو باور کرد. چه قدر دلتنگش شده بود...

یکی از شب های زمستون بود. چیزی به عید نمونده بود. رفته بودن خونه ی شیرین خانوم. آبتین توی حیاط ایستاده بود و داشت سیگار می کشید... چند هفته ای می شد که به سیگار رو آورده بود. شاید بهتر بود مهاجرت می کرد تا دیگه آرمان و پگاه رو نبینه. نه... اون وقت با رهی و شرکت چی کار می کرد؟! رهی دست تنها نمی تونست. رهی بی خیال بود. صدای هراسیده ای که به گوشش خورد، باعث شد از فکر و خیال بیرون بیاد.

-آبتین؟! تو سیگار می کشی؟!

آبتین برگشت. پگاه پشتش ایستاده بود. با قیافه ای متعجب... و اون چشمای آبی اش که گرد شده بودن. جلو رفت تا سیگار رو از دست آبتین بکشه که آبتین دستشو برد عقب. چشم هاش رو تنگ کرد و گفت:

-چرا نکشم؟ به تو باید جواب پس بدم؟

-چته؟ چرا این قدر بداخلاقی؟ چرا چندماهه این طوری ای...

-بازم نباید به تو جواب پس بدم.

پگاه نفسشو با صدا داد بیرون. یه قطره اشک روی گونه اش چکید. آبتین اخم کرد و گفت:

-تو چرا داری گریه می کنی؟! اصلا چرا اومدی بیرون... برو تو بینم... مگه مهمون ندار...

پگاه یهو بلند داد زد:

-بابا خسته شدم! چه مهمونی؟! چه آرمانی؟! من آرمان و دوست ندارم! هیچ وقت به مامانم نگفتم! به فرزانه جون نگفتم! چون می ترسیدم ناراحت بشن! خودم دارم می میرم از ناراحتی...! من یکی دیگه رو دوست دارم! دارم از درون آتیش می گیرم... عذاب وجدان دارم!

و دستاش و جلوی صورتش گرفت و زد زیر گریه... آبتین دستشو گرفت. چه قدر دستاش سرد بودن... برعکس دستای آبتین. آبتین گفت:

-گریہ نکن پگاہ... پگاہ... گریہ نکن من ناراحت می شم...

-ناراحت می شی؟! تو مگہ حس ہم داری؟!

آبتین از حرفش تعجب کرد... پگاہ با عصبانیت گفت:

-اونی که دوست دارم توئی! توئی که مطمئنم فقط و فقط به چشم یه خواهر نگاهم می کنی! من از وقتی یه بچه بودم دوستت داشتم... ولی تو نمی فهمیدی. الانم باز باید تحمل کنم؟ اه بابا خسته شدم. احساس می کنم دارم به آرمان ظلم می کنم. دارم حتی با فکر کردن به تو بهش خیانت می کنم!

اشکاشو پاک کرد و برگشت که بره... آبتین هنوز توی شوک بود... سریع گفت:

-پگاہ! نرو! وایسا!...

-چیہ؟ می خوام بگی فراموشم کن و برو بچسب به آرمان؟ دارم می رم همین کارو بکنم دیگہ...

آبتین دستشو گرفت و گفت:

-پگاہ ساکت شو! منم دوستت دارم! حتی بیشتر از خودت...

شونه های پگاہ افتادن... زیرلب گفت:

-انتظار داری باور کنم؟ خب معلومه یک نفر که یه دختر احمق رو ببینه که داره اشک می ریزه و...

آبتین دستش رو بالا برد:

-گفتم ساکت!

...

-ولی نمی شه. نمی شه که باهم باشیم. تو زن داداش منی... یعنی قراره بشی. نمی تونم. نمی تونم عذاب برادرم و ببینم.

-اون می تونه عذاب تو رو ببینه و تو نمی تونی...

-پگاہ بس کن. بیا این عشق و دیگہ فاش نکنیم... برو... برو تو داری زندگی تو سرو سامون می دی.

-آبتین مشکل چیہ؟! مگہ هم تو منو دوست نداری و هم من تو رو؟ خب من خیلی ساده همین الان می تونم نامزدی و...

-پگاہ! گفتم حرف نزن! بهش می گن دوری و دوستی... همیشه عاقل تر از آرمان من بودم. ساکت تر از آرمان من بودم. پس بذار این بار هم باشم.

-ولی تو زودتر از اون عاشق من شدی!

-ولی اون زودتر من دست جنبوند! پس برو پگاہ! اصلا فکر کن من ازت متنفرم! برو!

پگاہ اشکاشو با پشت دست پاک کرد و از حیاط رفت...

شب شده بود. آبتین توی اتاقش بود. مطمئنا یک شب عذاب آور در انتظارش بود. یه شب پر از غلت زدن و شب بیداری. پرده ها رو کشید و می خواست بخوابه که کسی به در اتاقش زد. در اتاق و باز کرد. آرمان بود. خیلی جدی گفت:

-می خوام باهات حرف بزنم آبتین.

-راجع به چی؟

-یه چیز مهم!

و آبتین و زد کنار و اومد تو. با تکیه دادن به در، محکم بستش. چند لحظه سکوت کرد. سکوتی که از صدتا ناسزا بدتر بود. آبتین دستی به پشت سرش کشید و با لکنت گفت:

-این ... این چه نگاهیه؟ چیزی ش...

با لحنی تند وسط حرف برادر کوچکت پرید:

-تمام حرفاتونو شنیدم... حرفای تو و پگاه رو. اومده بودم دنبال پگاه تا بیرمش تو که... دیدم حرفاتون خیلی جالبه!

قلب آبتین برای یه دقیقه از حرکت ایستاد... آرمان یک دفعه یقه ی آبتین و محکم گرفت و گفت:

-من دوستش دارم عوضی! می فهمی؟! برای خودمم هست! دیگه حتی بهش فکر هم نکن! تو کی این قدر بی غیرت شدی آبتین؟!

و خیلی ناگهانی و دور از انتظار، ضربه ی محکمی زیر فک آبتین زد ... آبتین متعجب عقب عقب رفت ... دستش رو به چونه اش فشار داد ... آخرین بار کی این طور کتک کاری کرده بودن؟ شاید وقتی چهارده سالش بود. اونم سر یه موضوع بچگونه بود ... الان بعد از سال ها باز هم موضوع بچگونه بود؟

آبتین عقب رفت و گفت:

-آرمان... تو... تو همش و نشنیدی! بهش گفتم که نمی تو...

-حرف نزن! دروغ نگو آبتین! تو عزیزترین کس زندگیمی پسر! می فهمی؟! چه طوری تونستی بهم خیانت کنی؟؟؟ چطوری تونستی به کسی که من عاشقشم حتی بگی دوستت دارم و بهش فکر کنی؟ اون زن منه ... ناموس منه ... تو بی غیرت نبودی! داداش من بی غیرت نبود!

آبتین نگفت. نگفت که من اول عاشقش شدم و در حقیقت کسی که باید این حرفا رو بزنه منم. در عوض یه سیلی دیگه از آرمان خورد. دست آرمان رو محکم توی هوا ننگه داشت و بلند گفت:

-آرمان! منم بهش گفتم که دیگه به من فکر نکنه!

-من به اون کاری ندارم! حرفم با توئه! تو اگه منطق داشتی اون دنبالت نمیامد ... تو دنبال خودت نمی کشوندیش...

نگفت. نگفت که عشق و منطق درست مثل یک ساعت شنی عمل می کنند. یکی پر می شه ... اون یکی خالی می شه ... درست مثل یک ساعت شنی نامرد.

و دستشو آورد پایین. گفت:

-فقط... اینو بدون! بدون که دیگه نباید حتی بهش نگاه هم بکنی! فهمیدی؟

و از اتاق رفت بیرون. آبتین روی تخت نشست و سرشو بین دستاش گرفت. حالا هردوشون و از دست داده بود. این یه ورطه بود. خود ورطه بود. ورطه ای که خودش با دست های خودش درستش کرده بود و حالا داشت توش غرق می شد.

-وای ... وای بر من...

خیلی وقت از اون ماجرا گذشت... دیگه پگاه با آبتین حرف نمی زد... آرمان هم باهاش سرد شده بود. آبتین فقط سعی می کرد تحمل کنه. لام تا کام حرف نزنه و عشقشو توی نطفه خفه کنه. ولی دیگه کنترل خواب هاش که توی دستش نبود! هرشب خواب دوتا چشم های آبی پگاه رو می دید...

پگاه توی خیالات اش ملکه ی زندگی اش بود. ولی باید سکوت می کرد. حدود یک ماه از اون قضیه می گذشت. دوباره یه آخر هفته بود. به قول آبتین آخر هفته ی زجرآور. دوره می یا خونه ی فرزانه یا خونه ی شیرین. یه روز که خونه ی فرزانه بودن پگاه عزمشو جزم کرد. دیگه تحملش براش سخت بود.

-مامان... می توئم باهات حرف بزنم؟

شیرین با حواس پرتی گفت:

-بگو دخترم.

پگاه: نه... می خوام خصوصی توی اتاق باهات حرف بزنم.

-خب بذار وقتی رفتیم خونه...

-نه مامان همین الان!

شیرین و پگاه رفتن توی یکی از اتاق ها. آرمان و آبتین همزمان بهم نگاه کردن. یکی سرد و خشک و بی احساس و خشن. اون یکی پر از حسرت، نگران و مضطرب و محزون. یهو صدای بلند سیلی از توی اتاق اومد... همه توی حال ساکت شدن و بهم نگاه کردن. صدای داد شیرین اومد:

-بی حیا! از تو یکی انتظار نداشتم!

و از اتاق اومد بیرون و پشت سرش پگاه. از قرمزی پررنگ روی گونه اش معلوم بود که صاحب سیلی اون بوده. دور چشماش خیس بودن ولی گریه نمی کرد. شیرین روسری و مانتوش رو برداشت و با کلافگی گفت:

-فرزانه جون... ما باید بریم خونه...

فرزانه که گیج شده بود بلند شد و گفت:

-آخه...چی شد شیرین؟ اتفاقی افتاد که...

-آره فرزانه! بعدا بهت می گم. پگاه زود باش! عجله کن! من تکلیفم و باهات روشن می کنم!

و از خونه رفتن بیرون. آرمان و آبتین باز به هم نگاه کرد. آرمان پوزخندی زد و گفت:

-زیر سر توئه؟

-...

-چیه لال شدی؟ گندش دراومد؟ شما خبر داری عاشق دل خسته ی نامرد؟

آبتین دست هاش رو که لرزش خفیفی داشتن، دور سرش حلقه کرد. با لحنی عصبی زمزمه کرد:

-آرمان خفه شو.

صبح فردا. آبتین از اتاقش اومد بیرون. رفت توی آشپزخونه. آرمان و فرزانه و سهیل بیدار شده بودن. آبتین

درحالی که برای خودش چایی می ریخت گفت:

-صبح به خیر.

کسی جوابشو نداد. لیوانشو روی میز گذاشت و با احتیاط نگاهشون کرد. یه جور خاصی به آبتین خیره شده

بودن...خصوصا آرمان. می شد گفت چشماش قرمز هم شده بودن. سهیل سری به نشونه ی تاسف تکون داد

و فرزانه آروم گفت:

-آبتین بشین.

-چیزی شده مامان؟

-گفتم بشین لطفا.

آبتین جلوی مادرش نشست. کنار آرمان. فرزانه دستاشو زیر چونه اش قفل کرد و گفت:

-پگاه دیشب به شیرین گفته که باید این نامزدی رو بهم بزنن. می دونی چرا؟

دل آبتین لرزید. حدس زدنش کار آسونی بود. سنگینی نگاه آرمان رو روی خودش حس می کرد ولی نمی

خواست نگاهش کنه. سنگینی که برای یه لحظه اش بود ... داشت کمرش رو می شکست.

-گفته که من آبتین و دوست دارم. اونم منو دوست داره. خودش بهم گفته. گفته من هیچ وقت آرمان و نمی

خواستم. آبتین...

مکثی کرد. نفسش رو بیرون داد و زمزمه کرد:

-از تو یکی انتظار نداشتم. تو پسر عاقلم بودی.

انگار فرزانه هنوز همه چیز رو هضم و جذب نکرده بود.

سهیل هم شروع کرد:

-یعنی واقعا چشم نداری خوشی برادرت و ببینی؟ تا برادرت نامزد کرد باید می گفتی دوستش داری؟

آبتین با ناباوری نگاهش رو روی چهره ی پدر و مادرش گردوند ... اونا چه فکری کرده بودن؟! نمی خواست مثل بحث دفعه ی قبلش با آرمان، سکوت اختیار کنه. نفسی کشید. باید به خودش مسلط می بود. پرونده اش پیش این خانواده کم سنگین نبود...

-من از بچگی دوستش داشتم. اول اون بهم گفت... منم گفتم نمی شه! به خدا فقط بهش گفتم نمی شه!

آرمان بلند داد زد:

-ولی الان زندگی منه که گند خورده توش! فقط هم به خاطر جنابعالی! من عاشق پگاه بودم! یه عشق یه طرفه! هردوتون خائن اید!

فرزانه مثل همیشه آرام گفت:

-آرمان! با برادرت درست حرف بزن...

آرمان با خشونت داد زد:

-مگه اون کار درستی با من کرده؟!

آبتین تقریبا بلند گفت:

-مگه عاشق شدن هم جرمه؟!

-عاشق نامزد برادر شدن...عاشق ناموس برادرت شدن... بله! جرمه!

سهیل گفت:

-آبتین! آرمان! بس کنین! با هردوتونم!

مکثی کرد و ادامه داد:

-شیرین گفته که من هرکاری که دخترم بخواد می کنم. اونم تو رو می خواد. بستگی به خودت داره. اگه می خوای که این قضیه فراموش بشه بهش بگو دوستش نداری. اگه هم واقعا عاشقش...نباید تنهاش بذاری. اون به خاطر تو برادرت رو شکسته!

آرمان پوزخندی زد:

-هردوشون منو شکستن!

بغض گلوی آبتین رو گرفته بود. کسی اینجا شکسته بود آبتین بود...قبل از هرکس دیگه ای آبتین شکسته بود! سهیل گفت:

-آبتین خود دانی. اگه بخوای می تونی با پگاه بمونی. ولی نباید جلوی چشم آرمان باشین...

آبتین لبشو محکم گاز گرفت. جوری که رنگش به سفیدی می زد. نمی دونست چی کار کنه... نمی دونست. بلند شد و گفت:

-باید برم.

آرمان با اخم بلند گفت:

-آره برو و دیگه هم برنگرد!

سهیل و فرزانه هردو باهم غریدند:

-آرمان!

آبتین سوار ماشینش شد... سمت خونه ی پگاه رفت. باید پگاه و می دید...

جلوی در خونه ی پگاه ماشین رو نگه داشت. گوشی اش رو درآورد و براش اس ام اس فرستاد که بیاد پایین...

چند لحظه بعد پگاه محزون جلوش ایستاده بود.

وقتی پگاه دیدش فقط قطره قطره اشک ریخت. گفت:

-آبتین... ببخشید. می دونم که... از دستم ناراحتی.

آبتین اشکای پگاه رو پاک کرد... زیر لب گفت:

-از دست تو ناراحت نیستم پگاه... هیچی نگو.

-می دونم کارم بد بود. ببخشید.

-دیگه عذرخواهی نکن. هیچم کارت بد نبود. فقط ای کاش... ای کاش... این طوری نمی گفتم. آرمان داره دیوونه می شه.

پگاه سرشو انداخت پایین. به خاطر اونم کم عذاب نمی کشید. پگاه گفت:

-بابام هنوز نمی دونه و دو ماه دیگه میاد ایران... تصمیم با خودته آبتین.

آبتین سعی کرد لبخند بزنه:

-من دوستت دارم پگاه. اینا برام مهم نیستن. اگه تو باشی کنارم از پس همه شون برمیام! پیشتم می مومم. پیشتم بموم.

پگاه نمی دونست بخنده یا گریه کنه...

دو هفته گذشت. پگاه و آبتین باهم بودن. بازم آبتین زجر می کشید. آب شدن آرمان رو می دید. آرمان با کسی حرف نمی زد. حرف هم که می زد بدخلقی می کرد و پاچه می گرفت. تا اینکه یه روز به زور سهیل رفت پیش روان شناس.



-آرمان مشکل روانی داره.

هنوزم انعکاس صدای دکتر توی سر آبتین می پیچید. مشکل آرمان حادثر از اونی شده بود که کسی بتونه حلش کنه. جوری که مجبور شدن بفرستنش خارج از کشور. برای درمان. همه چیز فقط به خاطر پگاه نبود. می گفت غرورش له شده. به همه شک داشت. به هیچ کس اعتماد نمی کرد. حتی نمی داشت فرزانه نزدیکش بشه...

برای پگاه هیچی مهم نبود. حالا که آبتین و داشت دیگه به آرمان فکر هم نمی کرد. ولی آبتین... یه طرف این قضیه برادرش بود. هم خون اش بود. به این راحتی نمی شد ازش گذشت.

همه رو تقصیر خودش می دونست. دو روز قبل از اینکه پدر پگاه بیاد سهیل و فرزانه هم رفتن. رفتن پیش آرمان.

توی فرودگاه سهیل خیلی سرد به آبتین نگاه کرد و گفت:

-فقط همینو بهت می گم آبتین. با اون دختره خوشبخت نمی شی پسر. به خاطرش خونواده تو از دست دادی. برادرت دیگه به چشم برادر نگاهت نمی کنه. سعی کن روابط ات رو با ما کمتر کنی. همین.

مثل همیشه آبتین فقط بغض کرد. گریه نکرد. وقتی فرزانه بغلش کرد خیلی خودشو کنترل کرد. مادرش گفت: -شاید بابات یه جور دیگه نگاهت کنه... ولی آبتین بازم پسر می. هر وقت بتونم باهات تماس می گیرم. باشه عزیزم؟

-باشه ماما... برو دیگه. برو از این بدترش نکن.

فرداش پدر پگاه برگشت ایران. پگاه و شیرین و آبتین رفته بودن فرودگاه. وقتی پدرش اومد با آبتین گرم احوالپرسی کرد و گفت:

-به... داماد گلم! پس آرمان توئی؟ بزرگ شدی پسر...

قلب آبتین فشرده شد. نگاهی به پگاه کرد. پگاه زیر لب گفت:

-بابا از هیچی خبر نداره.

آبتین ترجیح داد شیرین و پگاه خودشون همه چیزو به پدر پگاه بگن. رفت خونه. خونه ای که دیگه فقط و فقط خودش و سایه ی خودش ساکن اش بودن. دیگه نه فرزانه ای بود... نه سهیلی... نه آرمانی. فقط نگران عکس العمل پدر پگاه بود. و نگرانی اش هم بی مورد نبود.

وقتی با پدرش ملاقات کرد چیزایی شنید که باعث شد کاملا پگاه رو فراموش کنه. دیگه چاره ی دیگه ای نداشت.

-آبتین من همه چیو فهمیدم. و... می دونم که پگاه دوستت داره. تو هم دوستش داری. ولی باهم خوشبخت نمی شین آبتین. زندگی ای که با عذاب وجدان همراه باشه زندگی نمی شه پسر. خودتم اینو می دونی. شاید بعد از اینکه زندگی تون یک نواخت شد تو یا پگاه مرتبا اینو توی بحث های کوچیک تون پیش بکشید. بحث آرمان رو. عذاب اش همیشه براتون می مونه. من نمی تونم بذارم تک دخترم دست کسی مثل تو باشه آبتین... نمی تونم...

آبتین خطشو عوض کرد. خونه اش رو عوض کرد. می خواست یه آدم دیگه بشه. بدون پگاه. بدون خانواده اش. فقط دوست صمیمی اش مونده بود. رهی. که بازم از اینکه با اون راجع به همه چی حرف بزنه احساس راحتی نمی کرد. از خواهر رهی خیلی خوشش نمیامد. یه جورایی یاد پگاه می اندختش. البته همه ی دخترا پگاه رو یادش می انداختن. براش مهم نبود. پگاه رو باید فراموش می کرد.

تا اینکه یه روز بعد از اون همه اتفاق تلفن خونه اش زنگ زد. از خارج بود. لابد مادرش بود.

-الو؟

-سلام داداش.

آبتین چندبار پلک زد و لباس و آروم با زبونش خیس کرد. گفت:

-آرمان؟

آرمان پشت تلفن خندید.

-خودمم داداش کوچولو! پس آخرش به پگاه نرسیدی؟ چطوری؟

آبتین آب دهنشو قورت داد.

-خوبم. تو خوبی؟

-من؟ جک می گی برادر؟ دوتا کلمه ی «آرمان» و «خوب» هیچ وقت کنار هم قرار نمی گیرن. یادت رفته من شب تا صبح تحت درمانم؟ الانم اگه بابا بفهمه بهت زنگ زدم سرمو می بره!

و باز خندید:

-آبتین می دونی که همه ی اینا تقصیر توئه؟ پگاه رو از من گرفتی و آخرش خودتم ولش کردی. کارت بی سر و ته بود. من که ازش سردرنیاوردم داداش. ولی یه چیزی رو خوب می دونم. می دونی چیو؟ آبتین آب دهانش رو قورت داد ... زیرلب پرسید:

-چیو؟

لحنش هیستریک بود. آبتین حتی از پشت تلفن هم وخیم بودن حالشو حس می کرد.

-من انتقام شو ازت می گیرم آبتین. من زیرنظرت می گیرم. از هرراهی که بشه. فقط کافیه عاشق یه نفر بشی آبتین. پدرتو درمیارم... پدر تو رو که نه. پدر عشقتو! حتی حاضرم معشوقت رو بکشم! از من هیچی بعید نیست! می دونی که؟ آبتین نفس عمیقی کشید ... گفت:

-آرمان الان حالت خوب نیست نمی فهمی...

-چرا اتفاقا خوب هم می فهمم. آبتین فقط اینو بدون. بالاخره یه روز تو هم عاشق یه دختری می شی. انتقام پگاه رو از اون دختر می گیرم. اینو مطمئن باش.

خنده ی هیستریک.

× × ×

و حالا آرمان درست جلوی آبتین نشسته بود. بعد از همه ی اون اتفاق ها. آرمان خنده ای کرد. جلو رفت و زد سرشونه ی آبتین. آبتین سرشو بالا گرفت و نگاهش کرد. آرمان گفت:

-داری به اون روزا فکر می کنی... نه؟ دیگه فایده نداره گل داداشم.

آبتین بلند شد و در نهایت بی تفاوتی گفت:

-بیا بریم نشونت بدم کجا بخوابی.

درحالی که سمت اتاق ها می رفتن آرمان گفت:

-داشتی پشت تلفن با کی حرف می زدی؟ رها؟ اون دیگه کیه؟

آبتین بی اختیار ایستاد. سمت آرمان چرخید. آرمان درحالی که دست هاش رو پشت بدنش قفل کرده بود نیشخندی زد و گفت:

-من سر حرفم هستم ها! اون موقع هم هیچ حالم بد نبود. الانم هیچ حالم بد نیست. پای حرفم می مونم. رها رو دوست داری؟

آبتین سعی کرد عادی جلوه کنه:

-رها؟ نه... کسی توی زندگی پوچ و توخالی من نیست آرمان.

آرمان ابروهاش رو بالا انداخت:

-هوم؟ این جوریه؟

آبتین با کلافگی دستش رو روی پیشونی اش گذاشت:

-آرمان جان ... رها رهنما همکار منه. همین! من آدمی نیستم که بخوام صدتا دختر توی زندگیم راه بدم. یه بار دل بستم، همون یک بار برای هفت پشتم کافی بود.

-ولی خنده هات خیلی مستانه بود آبتین. این کلافگی ات چی می گه؟ ها؟ من برادرتم. باهات بزرگ شدم. می شناسمت. دوستش داری. نه؟

-نه آرمان. نه!

روزی که ارزش می ترسید رسیده بود.

گلسا دوربینشو برداشت و درحالی که عکس هایی که گرفته بود رو یکی یکی رد می کرد گفت:

-فهمیدی کدوم عکسمو می خوام برای مسابقه بفرستم؟

رهای گفت:

-کدوم؟

-همونی که از سما گرفتم... خیلی احساسی شده... یه دختر سرطانی که داره برای موهاش گریه می کنه... نگاه کن.

و دوربینشو دست رهی داد. رهی لبخند کوچیکی زد. گفت:

-خوبه...عکس قشنگیه...

رو به گلسا خندید و گفت:

-می تونی برنده شی! عکسش واقعا آدم و تحت تاثیر قرار می ده.

دکمه ی دوربین رو زد تا عکس بعدی و بیینه... با دیدن اش چشمش گرد شدن. خودش بود! مال همون روزی بود که توی حیاط هم دیگه رو موش آب کشیده کردن. گلسا دستشو گذاشت روی دهنش و ریز خندید.

-تو اینو کی گرفتی؟!؟!!

توی عکس، رهی سرشو رو به آسمون گرفته بود و قطرات آب خیلی شفاف توی عکس مشخص بودن. گلسا لبخندی زد و گفت:

-یادت نیست؟ سرت و بالا گرفته بودی و داشتی می گفتی زیر آفتاب کم حال نمی ده. بعد من دیدم ژستت خیلی عالییه سریع دوربینم و از دست علی گرفتم و ازت عکس گرفتم.

مکثی کرد و گفت:

-می تونم اینو هم برای مسابقه بفرستم. مثلا به عنوان خنده دار ترین عکس... شاید برنده شه. یه موجود خنده دار وسطش وایستاده.

رهی چپ چپ نگاهش کرد و با کلافگی ساختگی گفت:

-آی خدا... من دارم جزای کدوم گناهمو می دم که گیر این افتادم؟!!

گلسا دوربینشو از دست رهی گرفت و با چشم غره نگاهش کرد. رهی زیرلب محتاطانه گفت:

-هان هان...اون گناه؟ حله حله.

گلسا از حرفش زد زیر خنده و گفت:

-خیلی مسخره ای.

-خب چرا دوربینتو گرفتی. بده...می خوام عکساتو ببینم.

گلسا دوربین و بهش داد. یه سر به لیلی زد. داشت کتاب می خونده. گلسا درحالی که آستین هاشو بالا می زد و می رفت توی آشپزخونه گفت:

-خب...امشب شام چی درست کنم؟ اه...آشپزی هم دردرسریه ها...

-هیچی دیگه. تو که هرچی دم دستت میاد می ریز توی یه طاقار و...

با ریتم خوند:

-حله حله! حله حله گفتم به همه محله گفتم!

گلسا اخم کرد و معترضانه گفت:

-اِ رهی...

-خب مگه دروغ می گم. اصلا آشپزی یکی از لذت های بزرگ زندگیه. نیست؟

-آره. مثلا می دونی امشب غذای تو چیه؟

رهی سرشو سوالی تکون داد. گلسا نیشخندی زد و گفت:

-ماست و خیار. البته بدون خیار.

رهی چهره اش رو درهم کشید:

-اهه... گلسا! ...

گلسا طی این مدت فهمیده بود که رهی از ماست خالی خیلی بدش میاد. به زور می خوردش. و گلسا شدیداً پیگیر نقاط ضعف و قوت رهی بود.

موبایل گلسا زنگ خورد. رهی سرش رو برگردوند. چه قدر زنگش آروم بود... آهنگ پیانو بود. نگاه رهی به صفحه اش افتاد. کسری. کسری؟ این دیگه کی بود؟

-اِ کسری ست...

تندی جواب داد:

-الو؟ سلام... خوبی... مرسی... آره آره... راستی سلام منو بهش برسون. چی؟ آره... دیروز رفتم یه سوژه ی بکر پیدا کردم! (خنده با صدای بلند) اگه بدونی... نه بابا غم انگیزه. طبیعت هم نیست. فردا بهت می دمش. اصلاً میام هم خودم بهت تحویل می دم هم می بینمت. مرسی... منم... خدافظ.

لبخندی زد و گوشی و قطع کرد. رهی یه لحظه فهمید که اخم کرده. تندی اخمشو باز کرد. گلسا نگاهی بهش کرد و گفت:

-اِ... دوستم بود.

و روشو برگردوند. برای چی به رهی توضیح داد؟ اصلاً به رهی چه ربطی داشت. رهی به پشتی صندلی اش تکیه داد... دوباره موبایلش زنگ خورد. گلسا نچی کرد و گفت:

-اگه گذاشتن من یه غذا درست کنم... اگه گذاشتن!

رهی با ابروش به موبایل اشاره کرد و گفت:

«دوستت»! کسری.

گلسا موبایلشو برداشت. زیر لب گفت:

-الان تیکه انداختی؟ نخیرم اون نیست...

و بلندتر گفت:

-بابا نمی دونم این یارو کیه. یه مزاحمه ست هی دو روزه زنگ می زنه می گه: گوشیی رفیقِ مو دَسِ شُمَا چه میکنه؟ اه... دیوونم کرد...

رهی از ادا درآوردن گلسا خنده اش گرفته بود ولی جدی دستشو دراز کرد و گفت:

-بده من ببینم.

-بدم تو؟! برای چی بدم تو؟

رهی نفسش رو محکم بیرون داد و برای گلسا توضیح داد:

- دختر دست تنها گیر آورده داره اذیتت می کنه تو چه قدر ساده ای گلسا.

-نه بابا من جدی نگفتم که ... رهی بنده خدا یه آدم ساده ست، فکر می کنه این خطِ دوستشه ... رهی!

رهی بی توجه گوشه گلسا رو از دستش قاپید و جواب داد:

-بفرمائید؟

گلسا در سکوت به رهی زل زده بود. یکی یکی انگشت هاش رو می شکست و چشم انتظار به رهی نگاه می کرد ... یکی از ابروهاش بالا رفته بود و انگار به زور متوجه حرف های پشت خطی می شد ... البته حق هم داشت با اون لهجه غلیظی که اون پسره داشت...

با صدای بلند رهی گلسا از توی فکر دراومد:

-نخیر... برادر من! بفهم که داری اشتباهی شماره ی خانوم و می گیری! یه بار دیگه زنگ بزنی حساب کار دستت میاد! خب؟

همچین محکم و مردونه گفت که احتمالا طرف سیم تلفن رو هم کشید و گذاشتش توی کمد تا دیگه چشمش بهش نیفته! رهی گوشه رو سمت گلسا گرفت و گفت:

-بیا. راست گفتمی واقعا یه آدم ساده بود.

-والا ... اون جووری که تو گفتمی ... اشهدشو خوند...

رهی زد زیر خنده و گلسا بلند بلند گفت:

-بسیار خب رهی گرامی! حالا می ریم که ماست و خیار بدون خیار برات آماده کنیم...

× × ×

رها دکمه ی آسانسور رو زد و سوار شد. صدای ملایم آهنگ آسانسور رو دوست داشت ... با پاش روی زمین همراه با موسیقی ضرب گرفت...

می شد گفت یک یا دور روز بود که آبتین و ندیده بود. آره خب... اگه می خواست صادق باشه دلش براش تنگ شده بود. در آسانسور توی طبقه ی دوم باز شد. یه دختر که اصلا برای رها آشنا نبود وارد شد. قدش بلند بود. شاید چندسانت از رها بلندتر، ولی نه بلندتر از گلسا.

رها همیشه به خاطر قامت نسبتا کوتاهش حرص می خورد.

لبخند کوچیکی بهش زد. رها هم جوابشو داد. در بسته شد. ظاهرا اونم همون طبقه ای می خواست بره که رها می خواست بره. رها نتونست جلوی کنجاوی اش و بگیره و زیرچشمی نگاهش کرد. این دیگه کی بود توی شرکت؟! چشمای آبی تیره داشت با یه تیپ موقر. ست کرم-قهوه ای. کیف دستی گرون قیمتی زیر بغلش زده بود و لباس هاش مارک دار و شیک بود...

احیانا این از کارمندهای شرکت بود؟

یهو به رها نگاه کرد. رها نگاهش رو دزدید و سریع سینه اش رو صاف کرد ... دختر مودبانه پرسید:

-ببخشید خانوم... شما از کارمندای همین شرکت هستین؟

-بله. چطور مگه؟

-می تونید یه کمکی به من بکنین؟

-اگه بتونم که بله.

دختره لبخندی زد و گفت:

-می دونین کجا می تونم آقای موحد رو پیدا کنم؟

لبخند رها خشک شد. این دختره با آبتین چی کار داشت؟! سعی کرد اخم نکنه و مثل خودش مودب و محترم باشه. گفت:

-همین... طبقه ی چهارم. با من بیاین.

در باز شد و رها بعد از گفتن ببخشید زیرلیبی، جلوجلو راه افتاد. گفت:

-می شه بپرسم چه نسبتی باهاشون دارین؟

-ام... یه آشنای قدیمی ام.

رها اتاق آبتین و نشونش داد. چه خیریتی. می تونست بگه که آبتین نیومده. نمی دونست چرا این دختره یه احساسات منفی ای توی دلش انداخته بود. دختر تشکری کرد و تقه ای به در زد. در باز بود. رها شنید که زیرلب گفت:



-چه قدر تغییر کرده...

آبتین بدون این که سرشو بالا کنه گفت:

-بیا تو.

دختره که رفت تو رها آهسته خودشو عقب کشید. می خواست گوش بده. نمی تونست با این وسوسه ی گوش و ایستادن مقابله کنه. سریع ساعت مچی بند چرمی اش رو درآورد و روی زمین انداخت که اگه کسی رسید وانمود کنه که وایستاده تا ساعت و برداره.

آبتین بدون اینکه سرش رو بالا بگیره گفت:

-بفرمائید؟

جوابی نشنید. کاغذهای توی دستش رو کنار گذاشت و سرش رو بالا برد. با دیدن چهره ی آشنایی که جلوش ایستاده بود، کُپ کرد. صدلی چرخونش رو کمی عقب زد و متعجبانه و بلند گفت:

-تو اینجا چی کار می کنی؟!

پگاه لبخندی زد. گفت:

-قدیما مودب تر از این حرفا بودین آقای موحد. می تونم بشینم؟

آبتین بی توجه به سوال پگاه با کلافگی، رُک و پوست کنده پرسید:

-چی شده که یهو همتون باهم سر من بیچاره هجوم آوردین؟! چی می خواین؟

پگاه با جدیت تکرار کرد:

-می شه بشینم؟

آبتین پوفی کرد و چندلحظه چشم هاش رو بست. دوتا انگشت اشاره و شستش رو بین چشم هاش فشار داد و زیرلب گفت:

-بشین.

پگاه نشست و به پاش رو روی پای دیگه اش انداخت. نگاه آبتین روی پاشنه ی کفش های قهوه ای رنگش خیره مونده بود. صورتش رو نمی دید. از اینکه پگاه با حالی عصبی پاش رو تکون می داد، حالش بد می شد...

پگاه گفت:

-شنیدم... که آرمان برگشته.

-خبراً زود می رسه. آره. دیشب اومد.

-خواستم قبل از اینکه هر اتفاقی بیفته بگم که... مزاحم من نشین. من قراره ازدواج کنم.

-خب مبارکت باشه. این به ما چه ربطی داره؟

-خواهش می کنم سر موضوعات قدیمی رو باز نکنین. دیگه سراغ منم نیاین. شوهر من قرار نیست چیزی از این قضیه ها بدونه. به آرمان هم همینو بگو و حواست بهش باشه.

این وسط، نزدیک بود خنده اش بگیره. کی اینجا سراغ اون یکی اومده بود؟ چرا یک دفعه همه ریخته بودن سرش و می گفتن که مزاحم نشه؟ با خودش فکر کرد بزرگترین اشتباه زندگیش همین جا بوده.

همین جایی که فکر کرده بود اگه کاری به کار دیگران نداشته باشه، دیگران هم کاری باهاش ندارن.

-از اون هیچی بعید نیست. بعدشم...مسئولیت اون که با من نیست. اون سنش از من هم بیشتره ... یه آدم بالغه، حالا هیچ قولی نمی دم که الزاما عاقل هم باشه ولی کاری که می کنه ربطی به من نداره.

-ولی خودتم می دونی که مشکلات روانی داره...

-پگاه می شه بری سر اصل مطلب؟

-اصلش و گفتم. اومدم که بهت بگم که من کاملا فراموشش کردم.

-منم. چه تفاهمی. پس کار دیگه ای نمی مونه.

اگه روش می شد اشاره ای هم به در می زد تا از اتاق بره بیرون. حوصله ی خودش و این صدایی که سعی می کرد نازکش کنه و عطر تند و شیرین اش رو نداشت...

رها خم شد و ساعت رو برداشت. بغضشو قورت داد. نامزد قدیمی آبتین این بود؟ اینجا چی کار داشت؟ همینو فقط می خواست بگه؟ یعنی الان آبتین ناراحت بود؟ آبتین هنوز دوستش داشت؟ سوال های بی پاسخی که بی وقفه توی ذهنش می چرخیدن، کلافه اش کرده بودن...

اصلا ... در مقابل این دختر شیک و مدرن شانسی هم داشت؟ بی خیال ... مگه قرار بود دوئل داشته باشه که این طور فکر می کرد؟

برگشت و خواست بره که یهو دید یکی جلوش ایستاده ... هراسیده عقب رفت:

-هین! ببخشید...

-خواهش می کنم!

و لبخندی زد. یه مرد تقریبا جوون بود. ته ریش و سیبیل کم پشتی داشت. قیافش یه جورایی آشنا می زد...ولی بازم رها مطمئن بود که از عوامل شرکت نبود. امروز شرکت تبدیل به کارونسرا شده بود؟!

-آبتین توی اتاقشه؟

اوه...آبتین هم که می شناخت. ظاهرا رئیس کاروان هم آبتین بود. درحالی که نسبت به این مردی که جلوش ایستاده بود و لبخند می زد، مشکوک بود، گفت:

-! ... بله بله...

مرد دوباره لبخند دلکشی زد و رفت تو. بدون در زدن. رها یادش رفت بهش بگه که مهمون داره...خواست بره سمت اتاقش که صدای کلافه و خسته ی آبتین و شنید:

-به به! دیگه نور علی نور شد!

دوباره ایستاد. برگشت سر جای قبلیش. صدای خنده ی پگاه اومد. خنده اش مستانه و سرخوش بود.

-آرمان! تو هم مثل آبتین خیلی عوض شدی! موحدهایی که دیگه پیر پسر دارن می شن ... هوم؟

آرمان؟ آبتین نگفته بود که یه برادر به اسم آرمان داره؟ صدای خشنش بلند شد:

-آره. تو هم عوضی شدی خانوم پگاه.

آبتین بلند گفت:

-آرمان درست صحبت کن!

-داداش کوچولو! نامزد قبلیت چرا اومده؟ اومده شکاف های قلب ات و بدوزه؟

-آرمان اصلا کی به تو گفت بیای داخل؟

رها دستشو روی سرش گذاشت و سمت اتاقش رفت. نفسش رو محکم بیرون داد. این برادر آبتین بود؟! چرا همه ی اینا همزمان نازل شدن؟! چرا به پگاه این حرف و زد؟ حس کرد سرش داره درد می گیره.

زیر لب گفت:

-دست روی چه آدمی برای عاشق شدن گذاشتم!

-رادمنش قراره امروز بیاد.

گلسا تندی برگشت و به رهی نگاه کرد. ابروهاشو انداخت بالا. رهی سرشو تکون داد و گفت:

-آره...همونی که برای ازدواج باهاش نقشه کشیدی.

گلسا اخمی بهش کرد و روشو برگردوند. رهی با خودش فکر کرد چه قدر عجیب...جزو عجایب هفت گانه ست که گلسا امروز این قدر کم حرف شده. یه حساب سرانگشتی که کرد دید کلا امروز گلسا حرف نزده! فقط با ایما اشاره و ابرو اظهار نظر کرده. اخم کوچیکی کرد و صدایش زد:

-گلسا؟

-هوم؟

-چت شده امروز چرا حرف نمی زنی؟ بلایی سر زبون سه کیلومتری دختر همسایه اومده؟

گلسا زبون اش رو درآورد و بهش اشاره کرد. لبخندی هم توی صورت رهی پاشید. رهی باز گفت:

-پس چی شده؟

گلسا دستشو سمت چپ دهنش گذاشت و گفت:

-دَنَم آف زَه...

رهی با چشمای گرد گفت:

-چی؟! این به چه زبون بین المللی بود؟!

-دهنم آفت زده! آی...

و دوباره دهنشو گرفت. رهی از حرکتش خندید و گفت:

-خدا این آفت و خیر بده حداقل یه ذره آسایش داریم.

گلسا آهسته گفت:

-حالا می بینی ... آسایش! بذار خوب شم!

رفت تا چایی درست کنه. هرلحظه ممکن بود رادمنش بیاد. رهی روی صندلی پشت اپن نشست. نه...خدایی احساس بدی داشت. گلسا که حرف نمی زد انگار یه چیزی کم بود. عادت داشت که گلسا رو حین رژه رفتن اش توی آشپزخونه، مشغول حرافی ببینه. گلسای ساکت یه موجود عجیب بود. عجیب تر از گلسایی که هرروز می دید. نچی کرد و کلافه از سکوت گلسا گفت:

-حالا نمی شه یه ذره حرف بزنی؟

گلسا درحالی که خنده اش گرفته بود، دوباره دست به دهن گفت:

-تو با خودت چند چندی؟ من حرف بزمنم یا نزنم؟ آخ...

-بزن. دیگه این قدرام که بد نیست.

-باش...

اگه زبونش و روی بادکردگی لثه اش می داشت می تونست دوکولوم حرف بزنه... حالا چه خبر شده بود که رهی ازش می خواست حرف بزنه؟! یعنی این قدر حرف های گلسا براش جذاب شده بود؟

-رادمنش جدی منش کی میاد؟

رهی با خنده گفت:

-جدی منش؟

-آره دیگه. لامصب انگار یه عصا قورت داده با یه لیوان آبم روش.

-دفترش فکر کنم توی نوفل لوشاتو بود...طول می کشه تا بیاد...

گلسا حیرت زده ابروهاش رو بالا داد و گفت:

-نوفل لوشاتو؟! نو...فل...لوشاتو؟! مگه نوفل لوشاتو توی پاریس نیست؟! یعنی از اونجا می خواد بکوبه بیاد این سر دنیا؟

رهی عاقل اندرسفیه با په لبخند به گلسا نگاه کرد و گفت:

-خیابون نوفل لوشاتو، گلسا. نوفل لوشاتو توی همین تهران.

-ا واقعا؟! جایی به اسم نوفل لوشاتو هست؟ نشنیده بودم...

مکئی کرد و گفت:

-الان چه قدر خودتو کنترل کردی تا به من نخندی رهی؟

رهی خنده ی کوتاهی کرد و زیرلب گفت:

-خیلی خیلی...

-خدا قوت!

و لبخندی زد که منجر به کلی آخ و اوخ شد. رفت جلوی آینه قدی کنار در و لباسشو مرتب کرد و چتری هاشو با دست مرتب کرد. رهی نگاهی بهش کرد. گفت:

-چتری هاتو بده بالا.

-هان؟

-مثل همون دفعه اولی که اومده بود.

گلسا همون جوری نگاهش کرد. رهی ساده گفت:

-موهاتو بکن تو.

گلسا دهنشو باز کرد تا بگه «به تو چه» ولی مکئی کرد و گفت:

-اوم...خیله خب.

و په کیلیپس ریز از توی جیبش درآورد و چتری هاشو زد بالا. رو به رهی کرد و گفت:

-بهتر شد؟

رهی بهش نگاه کرد. این طوری ابروها و چشم های مشکی اش مشخص تر بود. چه قدردم پیشونی اش بلند بود. یعنی بختش هم این قدر بلند بود؟! سرشو آروم تکون داد.

چند ساعت بعد راد منش جدی منش اومده بود. گلسا از اتاق اومد بیرون و وانمود کرد که داره موهای سرشو می کنه. آهسته ولی با حرص گفت:

-هروقت می رم تو حرفشونو قطع می کنن! الان هم آقا چایی قندپهلوی لب سوز لب دوز سفارش دادن!

رہی سرشو تکون داد و گفت:-نچ نچ نچ...سی بار رفتی و اومدی چیزی نفہمیدی؟

-رہی روی مخ من پاتیناژ نرو ہا...! می گم درست وقتی می رم تو حرفشو قطع می کنہ مثل ملخ صحرائی بہم زل می زنہ...

رہی لبخندی بہ این تشبیہ گلسا زد و جوابی نداد.

گلسا لیوان چایی رو روی اپن گذاشت و ظرف شکر رو ہم آورد. یہ قاشق شکر توش ریخت...دو قاشق...سہ قاشق...چہار قاشق...پنج قاشق...شیش قاشق...

رہی مچ گلسا رو گرفت و با چشمای گرد گفت:

-گلسا چہ خبرہ می خوای کلہ قند تحویل بندہ ی خدا بدی؟!!

گلسا مچشو از دست رہی کشید بیرون و درحالی کہ دوبارہ قاشق رو توی ظرف شکر می زد با خشم گفت:

-خودش چایی شیرین خواست. دیگہ سفارش این کہ چندتا قاشق شکر داشته باشہ رو کہ نداد!

تقریباً ہشت تا قاشق شکر توش ریختہ بود! گلسا لیوان و توی سینی گذاشت و گفت:

-حالا...لباش ہمچین بہم دوختہ می شن کہ دیگہ نتونہ بازش کنہ بعد لالمونی بگیرہ خفہ خون بگیرہ...ببین کی گفتم!

رہی لبخندی زد و گلسا رفت تو. چنددقیقہ بعد با یہ قیافہ ی رضایت مند بیرون اومد و گفت:

-حالا کہ شکر توی معدہ اش تہ نشین شد می فہمہ...

رہی نیم لبخندی زد:

-تو عادتتہ کہ یہ کاری کنی آدم از انواع نوشیدنی فراری بشہ ... آرہ دختر؟

×××

رہا بہ در اتاق آبتین زد و رفت تو. درحالی کہ می رفت تو می گفت:

-ببخشید مزاحم شدم آبتین ولی یہ چیز...

سرشو کہ بالا کرد دید یکی روی میل اتاق آبتین نشستہ. برادرش بود...کی بود؟ ہان...آرمان. رہا دستشو توی ہوا تکون داد و گفت:

-ام...ببخشید. نمی دونستم مہمون داری.

آبتین خواست چیزی بگہ کہ آرمان سریع گفت:

-نہ خانوم محترم این چہ حرفیہ من کہ مہمونش نیستم.

رہا از روی ادب لبخند کوچیکی بہش زد. آرمان بہ آبتین نگاہ کرد و گفت:

-نمی خوامی ما رو بهم معرفی کنی؟

آبتین نگاه پر از حرصشو سمت آرمان پرت کرد. آگه می شد با تشر می گفت «نخیر نمی خوام!» ولی نمی خواست رها فکر کنه که بی تربیته. پس سعی کرد بی تفاوت به نظر برسه و گفت:

-رها... این برادرمه. آرمان. تازه از آمریکا برگشته. آرمان، اینم رهاست. خواهر دوست صمیمی ام و یکی از کارمندای شرکت.

ابروهای آرمان پریدن بالا. با دقت بیشتری صورت رها رو نگاه کرد و زیرلب گفت:

-رها خانوم؟ خوشبختم... خوشبختم...

رها سرشو تکون داد و مودبانه گفت:

-ممنون. منم.

آبتین گفت:

-رها... فکر نکنی آرمان همین جوری اومده اینجا. می خوام با رهی حرف بزنم که... آگه بشه توی شرکت خودمون یه کاری براش پیدا کنیم.

رها آرمان و زیرنظر گرفته بود. شباهت های خیلی ریزی با آبتین داشت. خیلی هم شبیه هم نبودن. البته... آرمان هم خوشتیپ بود. ولی یه معصومیتی توی نگاه و چهره ی آبتین بود که آرمان نداشت. انگار آرمان نگاهش تیز تر بود. به قول گلسا خوف ناک تر بود. آبتین به رها گفت:

-خب... رها چی کارم داشتی؟

-آ... یادم رفت!

و خنده ای کرد. آرمان نگاهی بین آبتین و رها رد و بدل کرد. رها قشنگ می خندید. دختر قشنگی هم بود. کی بود که خوشش نیاد؟ از همون لحظه طرح های اولیه ی انتقام توی ذهن آرمان جرقه زد... دیروز با دیدن پگاه تشنه تر هم شده بود...

اصلا خوشش نیامد از این کلمه استفاده کنه ... ولی ... تشنه به انتقام شده بود. انتقام!

گلسا ته گلوشو صاف کرد و مثل معلم های مهدکودک که با بچه ها سروکله می زنن دستشو سمت رهی دراز کرد و گفت:

-رهی... بس کن پسرم. کلید و بده به من. برم بالا دوتا عکس بگیرم تا خورشید غروب نکرده.

رهی لبخند یک وری زد و صندلی چرخونش رو آهسته به چپ و راست تکون داد ... گفت:

-نه! همون یه بارم که کلیدو دادم خیلی بهت مرحمت کردم.

-رهی ببین من دوتا رو دارم. یکی...



-واقعا؟ پس دورویی. کاملا مشخص بود.

گلسا پوفی کرد و بی توجه ادامه داد:

-یکی شون روی خوشمه که مثل روی گُله. به همون دلیل اسممو گذاشتن گلسا. ولی اگه اون یکی روی ناخوشم بالا بیاد ... اهم...

مکثی کرد و با لبخند ملیحی به رهی خیره شده.

بعد از مکثی کوتاه، با جدیت گفت گفت:

-خب کلید و رد کن بیاد.

رهی با بی خیالی به گلسایی که با عصبانیت جلوش ایستاده بود نگاهی انداخت و گفت:

-مثل گانگسترها حرف می زنی گلسا!

گلسا دهنش رو باز کرده بود تا باز هم اعتراض کنه که...

همون موقع صدای کسی اومد:

-بیخشید می تونم مزاحم شم؟

گلسا برگشت و به در نگاه کرد. یه پسر با چهره ای نسبتا آشنا دم در بود. نسبتا آشنا... از این دسته آدم ها حرصش می گرفت. آدم هایی که حس می کرد یک جایی ملاقات شون کرده ولی یادش نمیومد کجا و کی.

رهی بلند شد و درحالی که با دست به مبل های جلوی میزش اشاره می کرد، بهش گفت:

-آره آرمان...مزاحم چیه بفرما.

گلسا همچنان داشت به آرمان نگاه می کرد. فقط می دونست یه کسی توی شرکت هست که اسمش ساسانه و رهی و آبتین فقط اونو به اسم صدا می زنن. با بقیه به صورت کاملا جدی و رسمی رفتار می کردن و این جزو محالات بود که رهی توی شرکتش، کسی رو به اسم صدا بزنه. رهیکه متوجه نگاه کنجکاو گلسا شده بود، گفت:

-گلسا این آرمانه...برادر آبتین. تازه از آمریکا برگشته. آرمان...اینم گلساست. دوست...من و رها و آبتین.

گلسا ابروهاشو بالا انداخت و لبخندی زد. همون...پس به این خاطر قیافش آشنا می زد. گفت:

-خوشبختم آقا آرمان.

آرمان گفت:

-منم همین طور. پس اون دوستی که رها خانوم اون قدر ازش تعریف می کنه شمایی...

لبخند گلسا پررنگ تر شد و گفت:

-رها...خب خیلی لطف داره.

چه جنتلمنی بود. مشخص بود که از خارج برگشته. نگاهش روی کفش های مردونه ی واکس خورده ی آرمان خیره موند. اصل بودن؟ سرش رو سمت کتونی های قرمز خودش که روی بندهاشون کمی کثیف شده بود برگردوند.

آرمان گفت:

-پس خوشحال می شم رها خانوم توی مهمونی مون تنها نمون.

رهی و گلسا بهم نگاه کردن. آرمان توضیح داد:

-من با اجازه ی آبتین قرار شده که یه مهمونی بگیرم و با دوستای آبتین آشنا بشم... درواقع مهمونی بیشتر مال آبتینه من فقط ایده شو دادم. چه خوب شد که گلسا خانوم هم اینجا بودن... پس هردوتون رو دعوت می کنم. روز جمعه منتظرتونیم...

گلسا سرشو تکون داد و تشکری کرد. رهی هم ازش تشکر کرد و آرمان بعد از لبخند زدن به گلسا رفت. گلسا درحالی که هنوز به در نگاه می کرد گفت:

-این واقعا معلومه که خارج رفته و اونجا بوده.

رهی پوفی کشید و روی صندلی نشست.

-حالا تو خیلی تند نرو.

-بله؟! منظورت چیه؟

به رهی نگاه کرد. رهی با جدیت گفت:

-خب اون الان رفته اونجا افکارش این شده. الان تو هم سر این لبخند زدن هاش نیش ت شل نشه، گلسا.

گلسا سرش رو کج کرد و درحالی که از روی عادت، با بند دوربین دور گردنش بازی می کرد گفت:

-باشه حالا... چه قدر عصبانی.

-عصبانی نیستم.

گلسا چیزی نگفت. مسلما به مهمونی نمی رفت. مهمونی کسی که درست نمی شناختش. رهی گفت:

-مهمونی شون نمی ری؟ مال آبتین هم هست ها...

-نه بابا. برای چی برم.

-ولی رها اونجا تنهاست.

گلسا ابروش رو بالا انداخت و با لحن مسخره ای پرسید:

-تو جلبیکی؟

-نه... ولی خب من که نمی تونم همیشه پیشش باشم. باید با بقیه ی بچه های شرکت هم خوش و بش کنم  
خب اون که همه رو نمی شناسه تنها می مونه. به خاطر اون بیا.

این بهانه بود. حقیقتا ته دلش می خواست گلسا بیاد. نه به خاطر رها. به خاطر حضورش. شاید به خاطر اینکه  
خودش هم حوصله اش اونجا سر می رفت. ولی وقتی گلسا بود، همه چی حالت متفاوتی می گرفت. حتی بلد  
بود به جدی ترین مسائل و مشکلات لبخند بزنه.

رهی مطمئن بود اگه گلسا توی مهمونی باشه، به هیچ وجه مهمونی براش کسل کننده نخواهد بود. دیگه لازم  
نبود خمیازه بکشه و مرتبا به ساعت مچی اش نگاه کنه. یا منتظر شام بمونه و برای بار هزارم موبایلش رو زیر  
و رو کنه.

گلسا چشماشو تنگ کرد و درحالی که به پنجره نگاه می کرد گفت:

-یه شرط داره.

-خب حالا چه شرط و شروطی هم می ذاره...منت نذار نیا!

گلسا اخم کرد و گفت:

-باشه نمیام! ببین خودت گفتیا...

و سمت در رفت. رهی نفسی کشید و دستش رو دراز کرد و گفت:

-خیله خب ... حرفم رو پس می گیرم. برگرد.

گلسا چرخید و گفت:

-بگم؟

-بگو.

-باید کلید پشت بوم و بهم بدی! البته غروب امروز که گذشت ولی فردا حتما در خدمتتم.

رهی لبخندی زد و گفت:

-حالا فکر کردم چه شرطی می خوای بذاری. نمی گفتمی هم می دادم.

-جدی؟ می دادی؟ تا الان که داشتی چونه می زدی؟

رهی کلید رو دست گلسا داد و گفت:

-من اذیتت می کردم بابا...تو جدی نگیر. بازم اگه خواستی شرط بذاری سعی کن یه شرط سخت تر بذاری.

گلسا کلید رو قاپید و با نیشخند گفت:

-اصلا قابل جدی گرفتن نیستی. منم باهات شوخی کردم.

رهي با جدیت ساختگی گفت:

-پس بده کلید رو ببینم!

گلسا بلند و با خنده گفت:

-نه نمی دم!

و سریع از اتاق رهي رفت بیرون. رهي درو پشتش بست و خنده ی کوتاهی کرد و سرشو تکون داد. چه قدر جدیداً می خندید. مدت ها بود که این طور خنده اش نگرفته بود. از دست این گلسا...

ترانه زیرچشمی به گلسا نگاه کرد و گفت:

-هی گلسا؟

حالش از این جور صدا زدن های ترانه بهم می خورد. این طوری که تماماً با لحنش گلسا رو تحقیر و تصغیر می کرد. زیرلب گفت:

-بله؟

-برای منم یه لیوان چایی بریز.

گلسا چیزی نگفت و لیوان اش رو گرفت. این روزا ترانه یه جوری شده بود. البته کلا همیشه یه جوری بود. ولی این روزا... عین نوکرش با گلسا رفتار می کرد. جوری که گلسا یاد اولین روزایی که پای ترانه به زندگیش باز شده بود می افتاد...

ولی می گفت بی خیال. خیلی وقت بود که به این نتیجه رسیده بود سطح فکری ترانه خیلی بالا نیست! براش چایی ریخت و جلوش گذاشت. نشست سرجاش. موبایلش زنگ می خورد. رها بود.

-الو؟

-الو واترپلو... باقالی پالو...

با حرص زمزمه کرد:

-زهرمار پلو!

رها خندید و گفت:

-مسخره ببین جنبه ی شوخی نداریا! اینو از آبتین یاد گرفته بودم...

-تو که لام تا کام زندگیت شده آبتین بنده ی خوب خدا!

-! من زنگ نزدم که راجع به این چیزا حرف بزنم.

گلسا لبخندی یک وری زد:

-بفرمائید؟

-می خواستم ازت یه خواهش بکنم. نه...یه دستور بدم.

-...

-می خواستم دستور بدم که جمعه بیای مهمونی آبتین. چون من اونجا تنهام. نمی تونم برم قاطی آقایون شم و آویزون شون شم که.

-این همه کارمند زن توی اون شرکت دارین...

-تو رو هم دعوت کردن گلسا!

مکثی کرد و گفت:

-من دوستی ندارم ... متاسفانه می دونم که تو هم تنهایی و کسی رو نداری ... خب خودت بدت نمیداد برای یک شب هم که شده وارد جمع شی؟

گلسا سکوت کرد و آهسته روی صندلی اش جا به جا شد. رها آرام گفت:

-|| گلسا؟! شوخی کردم جون تو... ناراحت شدی گفتم تنهایی؟ خب آخه...

گلسا لبخندی زد. این رها چه قدر ساده بود... گفت:

-فهمیدم عزیزم. گفتن حقیقت که معذرت خواهی نداره. من میام. قبل از تو برادرت ازم قول گرفته.

رها با تردید پرسید:

-برادرم؟! رهی چرا از تو قول گرفته؟

گلسا با لحن مرموزی گفت:

-دلایل اش خصوصیه...

-چشمم روشن.

-چشمت چراغونی. هیچم از اون فکرای نیست که تو می کنی. همین؟

-آره...پس...مطمئن؟

-مطمئن. فعلا خدافظ.

-خدافظ گلسا.

xxx

گلسا با کلافگی به ساعت نگاه کرد و پوفی کرد. حرفای رها تمومی نداشت.

-ببین گلسا من نمی دونم چه لباسی باید بپوشم... پوشیده باشه؟ ببین نمی خوام بقیه فکر کنن خیلی ولنگ و بازم، همین طورم نمی خوام فکر کنن خیلی مقید و ... ولی بعدش ممکنه ... آخه نمی دونم!

گلسا لب زد:

-یا امام دهم...

و توی تلفن گفت:

-خب خودم فردا میام کمکت می کنم که یه چیز خوب انتخاب کنی. باشه؟ فردا چهارشنبه ست و تا جمعه دیگه همه چیزت حل شده و می تونی یک بانوی ترگل ورگل بشی.

-باشه... ببین گلسا قول دادی ها.

-آره دیگه تو و برادرت از بس از من قول گرفتین شبیه قول نامه شدم.

رها خندید و گفت:

-تو چی می خوای بپوشی؟

گلسا آهی کشید و گفت:

-نمی دونم والا...

درواقع مشکل ندونستن نبود. چیزی نداشت که بپوشه. طی چند سال اخیر، اون قدر دردرس از زمین و آسمون برایش می بارید که لباس انتخاب کردن، همون مشکلی که روزی دنیا رو به خاطرش زیر و رو می کرد، تقریباً شده بود بی اهمیت ترین موضوع زندگیش. با رها خداحافظی کرد و گوشه و قطع کرد. بلند گفت:

-آخه من چیزی ندارم که بپوشم!

و با عصبانیت موهاشو باز کرد و با کش دوباره بالای سرش سفت بست. دوباره از روی کلافگی ساعت رو چک کرد. هنوز رهی نیومده بود خونه. یهو صدای لیلی از پشت سرش اومد:

-می خوای بری مهمونی؟

گلسا هراسیده تندی برگشت و دید لیلی با ویلچرش و یه لبخند نمکی پشتش. سرشو تکون داد و گفت:

-با اجازه تون. جمعه.

-این چه حرفیه دختر. نمی خواستم گوش و ایستم جون عزیزت... ولی... لباس نداری؟ درسته؟

گلسا سرشو انداخت پایین. اوف لعنتی ... همینش کم مونده بود ... درحالی که پاشو روی زمین می کشید آهسته گفت:

-اوم...نه...یعنی اونایی هم که دارم...مناسب این مهمونی نیست...کلا... من همه ی لباس هام ساده یا سنتی ان خودتون که دیدین. مهمونی آن چنانی هم نمی رم ... اصلا مهمونی نمی رم که بخوام لباس خاصی داشته باشم. درک می کنین.

-خب من می تونم کمکت کنم.

گلسا نگاهی بهش کرد. محض رضای خدا نگه که من بهت پول می دم برو لباس بخر! گلسا از صدقه متنفر بود! حتی توی تندترین سرایشی های زندگیش دست به یه همچین کاری نزده بود. لیلی گفت:

-منتهی من نمی تونم برم طبقه ی بالا...برو از اتاق دست راست سومی یه گنجه بیار. چوبیه روش هم منبت کاری داره. بجنب دختر...

گلسا سریع رفت و آوردش. بزرگ بود...ولی گلسا می تونست بیارنش. روی زمین گذاشتش. لیلی دستور داد: -درشو باز کن.

گلسا مطیعانه در رو باز کرد.

با دیدن اون همه لباس رنگ وارنگ با مدل های مختلف وا رفت... این همه لباس؟! این همه مدل؟؟؟

پایین اش زانو زد و با تعجب گفت:

-آ...همه اینا برای شماست؟!

لیلی خنده ی ریزی کرد و آرام گفت:

-آره دیگه...یه عمری منم جوون بودم. مدیونی اگه فکر کنی یکی شونو پوشیدم.

گلسا خنده ای از سر تعجب کرد:

-وا...چرا؟! این همه لباس به این خوشگلی...

لیلی مکثی کرد. سعی کرد لبخند بزنه...زمزمه کرد:

-اینا رو افرند از سفرههاش برام میاورد...همیشه منتظر می موندم تا یه روز که باهم رفتیم زیر یه سقف برای خودش بپوشم. مامانم می گفت احمقم...راست هم می گفت...

بینی اش رو بالا کشید. گلسا با دلسوزی نگاهش کرد...طفلکی...عاشق بوده. این لیلی که جلوش روی ویلچر وا رفته بود، روزی عاشق بوده. لیلی جوان با گونه های سرخ و موهای پرپشت بلند. گلسا زیرلب گفت:

-خب...چرا بهم نرسیدین؟

-افرند مرد. توی یکی از سفرههاش دیگه ارزش بهمون خبری نرسید و...خب بعد چند ماه انتظار همه می گفتن مرده. غرق شده بود. فقط من امیدوار بودم. ولی راست می گفتن. حق با اونا بود.

سرشو تگون داد و گفت:



-خب بسہ دیگہ...درشون بیار! زود باش گلسا! بین کدوم بہترہ...

گلسا سرش رو تکون داد. این گرفتگی بینی و گلو رو از سر بغض خیلی خوب می شناخت. می دونست لیلی چه حسی دارہ.

لبخندی زد و یہ پیرهن کشید بیرون...لیلی گفت:

-مدل هاش ہم قدیمی نیست. می بینی؟ چون خارجی ان و جدیدا دوبارہ این طرح لباسا مد شدہ...نہ؟

گلسا مجددا سرشو تکون داد. یہ لباسی چشمشو گرفته بود. یکی کہ مطمئن بود توی تنش ہم بد نمی شہ. معمولا وقتی همون اول یہ چیزی نظر گلسا رو جلب می کرد دیگہ بعدیا براش دیدنی نبود.

گلسا لباسو از بین بقیہ لباس ها درآورد و گفت:

-این...این خیلی خوشگلہ.

رنگ لباس بین زرشکی و قرمز تیرہ بود. روی یقہ و قسمت آستین هاش گیپور بود و آستین سہ ربع بود. بلندی اش ہم احتمالا تا ساق بود. لیلی با رضایت نگاهش کرد و گفت:

-موافقم. اصلا اینو یادم نیست از کجا آورد. می پوشیش؟

گلسا محتاطانہ پرسید:

-می شہ؟

-معلومہ کہ می شہ دختر...چرا نشہ عزیز... زود باش ... زود باش کہ می خوام بینم اگہ یہ روزی اینا رو می تونستم بیوشم چی می شدم ... البتہ می دونی دختر، هیکل من از تو خیلی توپر تر بود...

گلسا رفت توی اتاق لیلی و لباسو پوشید. یہ چرخ جلوی آینه اش زد. دستی بہ موهای سیاهش کہ تا پایین شونہ هاش می رسیدن کشید...شاید می تونست یہ کاری ہم با اونا بکنہ...

نفسش رو بیرون داد و دست هاش رو با هیجان مشت کرد ... بالاخرہ ہمہ چی کہ سیاست نبود. شاید اگہ بہ خودش می رسید حتی زیبا ہم می شد.

تا چنددقیقہ قبل قصد داشت یہ جوری قولی کہ بہ رها و رھی داده بود رو بیچونہ ... اهل این داستان ها نبود ...

ولی الان ... ؟

زمنہ کرد:

-عاشقتم لیلی خانوم جان.

و برای بار ہزارم آرزو کرد کہ توی دوران پیری، شبیہ بہ لیلی باشہ.

گلسا جلوی آینه ی خونه ی خودش ایستاد. با شونه های افتاده نفس عمیقی کشید. از یک ربع پیش کلافه شده بود. نمی دونست موهاشو بده بالا یا چتری هاشو بریزه توی صورتش. یاد رهی افتاد...ظاهرا رهی گلسا رو وقتی موهاشو بالا می داد بیشتر دوست داشت...

اصلا رهی این وسط چی کاره بود؟! مگه نظر اونم مهم بود؟ گلسا توی آینه به خودش گفت:

-یه نظرسنجی اجتماعیه دیگه...رهی فکر می کنه من اون طوری خوشگل ترم. پس منم موهامو اون طوری درست می کنم.

یه گیره تق تقی برداشت و چتری هاشو جمع کرد. موهای نسبتا صافش رو هم ریخت به گوشه و مانتوی بلندش رو پوشید. بعد از مدت ها می خواست بره به یه مهمونی. یادش به خیر...قدیما چه قدر دورهمی و مهمونی می رفت. طوری که دیگه از این همه مهمونی زده می شد! بعضی وقتا با خودش می گفت این گلسایی که سال به سال مهمونی نمی ره، همونیه که وقتی مهمونی دعوت می شد زیرلب ناسزا می گفت و حرص می خورد؟!؟

از خونه اش اومد بیرون و از کنار فواره رد شد. یهو علی جلوش سبز شد. با چشمای گرد نگاهش کرد. سرش رو کج کرد و زیرلب گفت:

-آ...گلسا توئی؟!!

گلسا آروم موهاش رو پشت گوشش زد و مردد گفت:

-هان...چیه مگه؟

-هیچی...فقط...خیلی عوض شدی.

گلسا ابروهاشو انداخت بالا و آهسته گفت:

-راستی؟ به نظرت خوشگل شدم؟

علی سرشو تکون داد و گفت:

-اوهوم. صددرصد. با رهی می ری؟ می خواین برین بیرون؟ شام بخورین؟

-نه...یعنی آره می ریم و شام می خوریم ولی مهمونی یه دوستی هستش.

علی با شیطنت گفت:

-خب حالا بگو برای کی قشنگ کردی گروهبان مگسی؟؟؟

گلسا اخم ریزی کرد و گفت:

-ببند علی...من برای کی باید قشنگ کنم؟! چرت و پرت می گی. دیر هم شده. الان برم توی ماشین رهی کچل ام می کنه. خدافظ!

دم در برای علی دست تکون داد و رفت سوار ماشین شد. خودشو برای هر اعتراض و حرف دوپهلو از طرف رهی حاضر کرده بود! ولی رهی ساکت شده بود. برگشت و با احتیاط نگاهش کرد. گفت:

-رہی؟ خوبی؟

رہی چندبار پلک زد و گفت:

-تو چرا این شکلی شدی؟

یکی از ابروہاش رو بالا انداخت و با اعتماد بہ نفس کہ خودش از کاذب بودنش خبر داشت، گفت:

-بہ این خوبی...

-من نگفتم بدہ کہ.

لبخندی زد و ادامہ داد:

-کی گفتم بدہ؟ خوبہ. یعنی...خیلی...خوبہ.

مکئی کرد و گفت:

-یعنی خوشگل شدی.

این ہمہ زور برای ہمین یک جملہ؟ خب از اول می گفت.

گلسا با لبخند یہ طرفہ ای نگاہش کرد. کروات بہ رہی میومد. کت و شلوار ہم بہش میومد. این مدت فہمیدہ بود رہی اہل پوشیدن این سبک لباس ہا نیست. ہمہ ی لباس ہاش از دم پیرہن مردونہ بود کہ آستین ہاش رو با کلافگی بالا می زد.

رہی ماشینشو راہ انداخت. گلسا درحالی کہ خم شدہ بود تا پشت کفششو بندازہ گفت:

-خونہ شون کجاست؟

-بالتر از اینجاست.

-بالاشہری؟

-ہوم...

از اون مہمونی ہاست کہ توش آب گوگولی ہم می دن؟

رہی بہش نگاہ کرد کہ گلسا گفت:

-خب...بالاشہری ہا تا فیہاخالدون شون الکلہ.

-ہمہ شون کہ نہ. بعدشم...آبتین اہلش نیست. شاید آرمان باشہ ولی آبتین نہ. من می شناسمش.

-آہان...

یہو رہی برای چراغ قرمز ترمز کرد و گلسا کہ کمربند نبستہ خم شدہ بود جیغی کشید...

اگه رهی نگرفته بودش با بصل النخاع رفته بود توی شیشه! نفسی کشید و عقب رفت. رهی دستشو عقب

کشید و گفت:

-خوبی؟

گلسا نیم نگاهی بهش انداخت. لحنش نگران بود؟ ولی سرشو تکون داد و گفت:

-خوبم.

-کمر بندتو چرا نیستی؟!

-ببینم تو بستنی؟

-آره. ایناهاش! درواقع من بعد از اون دفعه که با شیشه مزدوج شدم و رفتم همون بیمارستانی که تو توش بودی...دیگه حواسم هست که به هیچ مانع دیگه ای برنخورم. یه موقع یکی مثل تو دوباره توی زندگیم ظاهر شه خدای نکرده...

گلسا اخم کرد و گفت:

-اوووو! وایسا وایسا! بی تربیت من فرستاده ی خدام! خدای نکرده چییه؟!

رهی خندید و گفت:

-آره فرستاده ی خدا برای خندون مردم. خدایی تا این چهار پنج ماهی که تو رو دیدم این قدر نخندیده بودم.

شاید رهی می خواست با این حرفش گلسا رو اذیت کنه...ولی گلسا به حساب تحسین گذاشتش. دوست داشت فکر کنه که رهی مثلا ارزش تعریف کرده...

رهی به مچ دستش نگاه کرد. برای اولین بار فقط یه دونه ساعت بسته بود. فقط به وقت تهران. اونیه که به وقت ونیز بود رو از دستش درآورده بود. گلسا به دست چپش نگاه کرد و با لحن خنده داری گفت:

-چییه به دست چپم نگاه می کنی؟ می خوای ببینی شوهر دارم یا نه؟ آره دارم ولی توی غذاش قرص خواب ریختم که بیام مهمونی.

و با ناز اضافه کرد:

-آقامونه دیگه...

رهی بی حرف لبخندی زد. گلسا گفت:

-راستی دنبال رها نمی ری؟

-اون خودش تنها میاد.

-برای چی؟

-بعد از اینکه مستقل شد دیگه همه جوهره مستقل شد. می گفت من کلا دیگه یه خونواده برای خودمم! نمی دونم ... رهاست دیگه ... رها دیگه رهاییه برای خودش ... کاری به کار کسی نداره.

وقتی رسیدن خونه ی آبتین رهی ماشینو نگه داشت. گلسا گفت:

-اینجاست؟ پیاده شم؟

-نه وایسا.

از ماشینش پیاده شد و رفت درو برای گلسا باز کرد. گلسا ابروهاشو انداخت بالا و گفت:

-به قول علی کارت های چِلاس بود.

رهی خندید و گلسا از ماشین پیاده شد. برای اولین بار بدون اینکه سرشو بالا کنه می تونست به چشمای رهی نگاه کنه. بالاخره کفش پاشنه بلند بود و...این چیزا دیگه! خواست راه بره که یهو ایستاد و گفت:

-وای! یا خدا...راه رفتن با اینا دیگه یادم رفته! الان عین سفره پخش زمین می شم.

رهی در ماشینو قفل کرد. دستشو سمت گلسا گرفت و گفت:

-خب دستتو بده به من.

گلسا یه نگاه به رهی کرد...یه نگاه به دستش...نه. به قیافش نمی خورد سوءاستفاده گر باشه.

دستشو گرفت. رفتن تو. خونه ی آبتین بزرگ بود. تقریبا هم می شد گفت آدمای زیادی اومده بودن. آبتین و آرمان هردوشون اومدن جلو و بهشون خوش آمد گفتن. یه خانومی هم اومد و مانتو و شال گلسا رو ازش گرفت.

رهی دست گلسا رو گرفت و برد نشوندش یه گوشه. گفت:

-همین جا می شینی.

گلسا متعجب از تحکم لحن رهی، با ابروهای بالا رفته پرسید:

-برای چی؟!

-قبلا گفتم. زیاد جلوی چشم آرمان نباشی بهتره. پسر بدی نیست ولی خودت می دونی چرا. قبلا گفتم دیگه...؟

گلسا آروم سرشو تکون داد. رهی نشست کنارش. گفت:

-تو چه طوریه که توی خونه جلوی من شال سرت می کنی و بعد اینجا مشکلی نداری که کسی موهاتو ببینه...؟

-عقاید هرکس به خودش مربوطه!

رهی به نیم رخ گلسا نگاه کرد. با چشمای مشکلی اش که خوندن احساساتش از توش کار سختی بود به یه نقطه ی نامعلوم زل زده بود. رهی گفت:

-ناراحت نشو...سوال بود.

-خب چون اینو از مامانم یاد گرفتم. توی مهمونی ها با اینکه کسی موهاشو بیینه مشکلی نداشت. عقاید خودشو داشت. منم...عقایدشو قبول داشتم. همین. البته عقاید بابامو بیشتر قبول داشتم...

-باباتو خیلی دوست داشتی؟

-دوست دارم.

روشو برگردوند و به رهی نگاه کرد. رهی با خودش فکر کرد که گلسا خوشگله. تا حالا به این فکر نکرده بود. گلسا به در نگاه کرد و گفت:

ا...خواهر مکرمه ات اومد.

رها بود. وارد خونه شد. شاید کسی نفهمید ولی گلسا خوب متوجه شد که آبتین خواست سمت رها بره...ولی یهو آرمان جلوش ایستاد و نگاه جدی ای بهش کرد و زدش کنار و خودش با یه لبخند سمت رها رفت...گلسا به رها نگاه کرد. معنی این حرکت آرمان چی بود؟

آرمان دستش رو دراز کرد و با خوش خلقی گفت:

-به...خوش اومدی رها. زودتر از اینها منتظرت بودیم...نه آبتین؟

آبتین نفسی کشید و گفت:

-بله. خوش اومدی رها.

رهی بلند شد. کتتش رو صاف کرد و سمت رها رفت. لبخند مودبانه ای به برادرها زد و آرنج رها رو گرفت.

-بفرما رها جان. مزاحم میزبان ها نشو.

گلسا رها رو بغل کرد... محکم و دوستانه.

رهی جویری بهشون نگاه می کرد که انگار داره عجایب قرن و می بیینه...همچین همو بغل کرده بودن که انگار دوستای چندین و چند ساله ان...! رها اون طرف گلسا نشست و به یه نقطه با چشمای گرد و اخم خیره شد...

-چیه به چی اون طوری نگاه می کنی؟

-اون دختره ی مشنگی که چشماش آبی...می بینیش؟ اون اینجا چه غلطی می کنه؟!

گلسا به دختری که رها بهش اشاره می زد، نگاهی انداخت. مثل خودشون یه کنج نشسته بود و یه لیوان توی دستش بود. به قول گلسا «آب گوگولی» و آروم تکونش می داد. فکش کج شده بود و به نقطه ی نامعلومی زل زده بود.

گلسا به رهی نگاه کرد. متوجه شد که رهی هم به دختر چشم آبی خیره شده. اخم کرد. شاید دختر خوشگلی بود ولی چشم های رهی با دیدن همچین دخترهایی چهارتا نمی شد. با آرنج محکم به پهلو رهی کوبید.

محکم گفت:

-اون کیه؟

-ا ... کی؟

-اون!

با ابرو بهش اشاره کرد. رهی سرش رو تکون داد:

-پگاهه. چه قدر عوض شده...

آرمان وسط اتاق ایستاده بود و دست هاش رو پشتش حلقه کرده بود. به دوتا گیتار قهوه ای رنگ آبتین که کنج اتاقش، به دیوار تکیه داده شده بود، نگاه می کرد.

صدای قدم هایی از بیرون اومد و در تند باز شد ... صدای آبتین اومد:

-آرمان؟! کجایی تو؟؟؟ اینا ناسلامتی مهمون های توئن ... نه من!

آرمان بدون اینکه برگرده سرش رو آروم تکون داد. آبتین رد نگاهش رو دنبال کرد و چشمش که به گیتارهای گرد و خاک گرفته افتاد، پوفی کرد.

آرمان نگاهی به آبتین کرد و گفت:

-تو نمی خوای بزنی؟

آبتین خیلی بی تفاوت گفت:

-نه.

آرمان نیشخندی زد:

-جان برادر؟

هردوشون رو برداشت. یکی رو توی دست های آبتین جا داد و لب زد:

-رقابت همیشه بد نیست داداش...

آبتین لبش رو گزید ... آرمان آروم لبه ی کتتش رو صاف کرد و از اتاق بیرون رفت. آرمان چیزی گفت که درست و حسابی نشنید، ولی صدای خنده و دست زدن بعدش رو به خوبی شنید. و چندلحظه بعد، صدای دم گرفتن ...

-آبتین آبتین آبتین... آبتین باید بزنه...

آبتین دست آزادش رو به صورتش کشید و زیرلب گفت:

-ای لعنت بهت آرمان.

از اتاق بیرون اومد.



آرمان پوزخندی زد. روی یه صندلی پایه بلند نشسته بود. حقیقتا اون گیتار کلاسیک به کت و شلوارش همخونی نداشت.

خودشو سمت آبتین بالا کشید و طوری که فقط برادرش بشنوه، گفت:

-من و تو که زیاد اهل رقابتیم رقیب قدیمی... گیتارت و بیار یه آهنگی واسه ی عشقت بخونیم!

آبتین آب دهنش رو قورت داد و محکم گفت:

-آرمان مهمون ها که بالاخره می رن! نه؟

آرمان فقط لبخندی تحویل آبتین داد.

رها زیرلب گفت:

-من نمی دونستم آبتین بلده گیتار بزنه...

رهی ابروهاشو بالا انداخت و گفت:

-خیلی وقته که نزده... الان یه سوتی می ده کلی می خندیم. به به... این جالبه.

این رو گفت و خودش رو روی مبل راحتی پایین کشید و دست هاش رو پشت سرش قفل کرد. لبخند به لب، منتظر نشست.

گلسا سرشو به چپ و راست تکون داد و گفت:

-این ناسلامتی دوستته ها... می خوام سنگ روی یخ بشه؟ آفرین رهی، آفرین پسر!

آخرشو مثل لیلی گفت. هردوشون خندیدن. آبتین دستاشو روی سیم گیتار حرکت داد و شروع کرد ... اولش آهنگ ملایمی بود ... خیلی ملایم...

-به اونی که شدم درگیر چشم هاش

چه قدر گفتم بمون و مال من باش

اونی که عاشقش بودم تو بودی

دلَم می خواد که برگردی به زودی

آهنگش ریتم آرام و دلنوازی داشت. گلسا دستاشو دور زانوش قفل کرد. رهی به لبخندی که روی لبش بود نگاهی کرد... باز نگاهش رو به آبتین و آرمان داد ... نمی دونست توی نور کم هالوژن ها درست می بینه یا نه، ولی آیا آرمان داشت پوزخند می زد؟ برای چی؟

-هنوز دلتنگتم بسه جدایی

همش می پرسم این روزا کجایی؟

نگو دنیای ما درگیر هم نیست

نگاهت می کنم ... دست خودم نیست!

گلسا لب هاش رو توی دهنش کشید و آروم نفسش رو بیرون داد ... زمزمه کرد:

-دست خودم نیست!

و بعد زیباترین قسمتش جایی بود که هردو برادر باهم می خوندن ... شاید برای لحظه ای کدورت هاشون به چشم نیامد. پوزخندهای آرمان یا نگاه های زخم خورده و مشوش آبتین...

-تو فکر موندن باش

آرامش من باش

قلبم که پیشت بود

جون منم همراهش

تو فکر موندن باش

آرامش من باش

قلبم که پیشت بود

جون منم همراهش

وباز ریتمی ملایم که انگار غم ناگفته ای هم درونش بود...

آبتین سعی کرد لبخند بزنه.

رها می فهمید که لبخندش واقعی نیست. آبتین چرا از وقتی آرمان اومده بود این طوری شده بود...؟

رها فقط به آبتین نگاه می کرد. چرا آبتین نگاهش نمی کرد؟! آرمان خوند:

-بازم می گم یه عشق بی نظیری

آبتین زمزمه کرد:

-بی نظیری!

-ولی عشقم تو خیلی سخت گیری!

باز زمزمه ی برادر کوچک تر:

-سخت گیری!

-منو لبریز کردی از تمنا...

و انگار واقعا توی صدای آبتین تمنایی بود:

-تمنا!

-می خوام برگردی مثل موج دریا...

-موج دریا...

آرمان چشم هاش رو بست و بلند خوند:

-هنوزم بی قرارم واسه چشمت!

تمام بی قراری اش رو توی یک جمله بیان کرد:

-بی قرارم...

-چه قدر خوبه برام احساس چشم هات!

-احساس چشم هات...

-گل های خشک روی تاقچه می خوام بازم با عطر تو خوشبو شن ... ای جان...

-خوشبو شن ... ای جان!

رها زیرچشمی به آرمان نگاه کرد که یهو غافلگیر شد. آرمان داشت چهارچشمی نگاهش می کرد. بلند شد و به گلها گفت:

-من الان برمی گردم.

رفت یه گوشه ی تاریک نشست. نمی دونست چرا از نگاه های آرمان فرار می کرد... آرمان یه جوری بود. نگاهش انگار معنی داشتن. به قول رهی چشمش هم سگ داشت.

گلها هنوز داشت زمزمه می کرد:

-تو فکر موندن باش...

آرامش من باش...

قلبم که پیشت بود...

جون منم همراهش!

نواختن شون که تموم شد، دستاشو بهم زد و با ذوق گفت:

-چه قدر قشنگ خوندن...

همون موقع بلند شد و به رهی گفت:

-من برم ببینم رها کجا...

یهو نفهمید آرمان از کجا اومد که محکم خورد بهش...از قصد نخورد. ولی پای گلسا توی اون کفشهای هفتاد سانتی یهو پیچ خورد...بلند گفت:

-آیی!

دستاشو توی هوا تکون داد و دوباره محکم پرت شد روی مبل. پوفی کرد...خوب شد روی مبل افتاد و نه جای دیگه!

آرمان سریع گفت:

-ببخشید من واقعا متاسفم گلسا خانوم...! می خواستم ببینم رها کجاست...

و مثل برق و باد رفت. رهی که با اخم دور شدن اش رو نگاه می کرد گفت:

-این به رها چی کار داره؟

گلسا خم شد و درحالی که قوزک پاشو مالش می داد گفت:

-خب با رها کار داری چرا پای منو شتک می کنی؟! خدایا خواستی به کورها چشم بدی اینو توی اولویت بذار...

رهی که توی اون شرایط از عصبانیت گلسا خنده اش گرفته بود گفت:

-خب حالا خیلی بد بود؟

-بد چیه؟! به چه زبونی حرف می زنی؟! پام از بن و ریشه فکر کنم نابود شد! آی آی...

-می خوای بریم خونه؟

گلسا سرشو بالا گرفت و هاج و واج نگاهش کرد. متعجب از مهربونی ناگهانی رهی، گفت:

-هان؟! به خاطر من بریم خونه؟؟ نه بابا...اون قدرام که بد نیستم.

و به مبل تکیه زد.

اون طرف سالن رها دست به سینه نشسته بود و با پاش روی زمین ضرب گرفته بود.

-ببینم تو آبتین و دوست داری؟

شونه های رها تکونی خوردن و برگشت تا به کنارش نگاه کنه. پگاه. با چشمای آبیِ گردش به رها زل زده بود. خودش رو عقب کشید ... اینجا چی کار می کرد؟! اصلا کی اومد؟؟؟

رها تازه متوجه سوالش شد. اخمی کرد و گفت:

-چ...چی؟ نه. چی باعث شده این طوری فکر کنی؟ منم یه مهمونم مثل بقیه مهمون ها.

-آخہ دیدم تا آبتین می خواد بیاد پیشت آرمان می زنه توی ذوقش. من بیشتر از هرکس دیگه ای به این دوتا توجه دارم و بهتر از هرکسی می شناسمشون...

رها نفسشو با حرص داد بیرون. از اینکه پگاه این طوری درباره ی آبتین حرف بزنه خوشش نمیومد. مگه پگاه اون روز نگفت که می خواد ازدواج کنه؟! خب شوهر بی غیرتش دقیقا کدوم جهنم دره ای بود؟ پگاه بی خیال ادامه داد:

-خودت واقعا نفهمیدی که تا آبتین می خواد بیاد پیشت آرمان سد معبرش می شه؟ بین غلط نکنم این یه کاری می خواد...

-رها؟

رها تندی سرشو بالا گرفت. آبتین بالای سرش وایستاده بود. به به. آقای میزبان پیداشون شد. پگاه که جا خورده بود یه ذره از رها فاصله گرفت. آبتین به پگاه نگاه کرد و گفت:

-چی توی گوشش می خوندی؟ ببینم... تو و آرمان امشب دست به یکی کردین؟ چتونه شما؟

-نمی دونم والا! از من می پرسی شازده؟

و روشو برگردوند. آبتین یهو دست رها رو گرفت...گفت:

-بلند شو. اینجا نشین. پیش ایشون نباش.

و با ابرو به پگاه اشاره کرد. رها بلند شد و پشت سر آبتین راه افتاد. آبتین بردش توی آشپزخونه. اونجا خلوت بود و فقط دو سه تا خانوم داشتن دم اجاق گاز کار می کردن...

-ببخشید که امشب نتونستم بیام پیشت.

رها لبخند کوچیکی بهش زد. آبتین اون سمت میز نشست و گفت:

-آرمان...یه ذره مشکل روانی داره.

رها سرش رو بالا گرفت و با ابروی بالا رفته نگاهش کرد.

-شوخی نمی کنم. منظورم واقعا بود.

-جدا؟

-آره. خب...پگاه و دیده قاطی کرده دیگه.

مکشی کرد و لبخندی زد. گفت:

-پس فکر نکن حواسم بهت نبوده. بین مهمون ها تو ویژه ترین آدمی. خودت که می دونی؟

رها سرشو پایین گرفت. آبتین سریع اضافه کرد:

-یعنی...تو و رهی.

بلند شد و گفت:

-همین جا بمون. بیرون شلوغه. می دونم از جاهاش شلوغ خوشت نیما. و رفت بیرون. رها به در آشپزخونه نگاه می کرد. چنددقیقه بعد با یه بشقاب غذا برگشت و جلوی رها گذاشتش. گفت:

-زرشک پلو... به همون مقداری که همیشه می خوری... با ژله ی بلوبری. فکر کنم همونیه که دوست داری؟ نه؟ داشتن شام می دادن گفتم برات بیارم...

رها بی اختیار خنده ی کوتاهی کرد. چه قدر براش لذت بخش بود که می دید آبتین علایق شو می دونه... گلسا به میز بزرگ گوشه ی سالن نگاه کرد و آه پرسوزی کشید... زیرلب گفت:

-شام... شام دوست داشتنی...! حیف که من پای چلاق تر از چلاقم نمی تونم برم غذا بکشم. مکثی کردو بعد باز پیش خودش گفت:

-خب وقتی خلوت تر شد می رم.

همون لحظه رهی بلند شد و رفت. گلسا پشت چشمی نازک کرد. واقعا که. مسخره. تازه داشت فکر می کرد که رهی چه قدر آقااست ولی صاف صاف جلوی چشمش رفته بود سر میز شام. البته... نباید هم توقع بی خودی داشت. گرسنه بودن گلسا مربوط به رهی نبود که.

رها کجا غیبش زده بود؟! به آرمان نگاه کرد. چشمش آب نمی خورد که این یه کاری با رها داشت... شاید چشمش رها رو گرفته بود.

لحظه ای چیزی ته دلش با این فکر تکون خورد. اوه اوه ... آگه واقعا این طوری بود که ... عجب بلبشویی می شد.

و گلسا بی خبر از همه جا داشت با خودش فکرای می کرد که همچین دور از واقعیت هم نبودن. -بفرمائید... گروهبان!

گلسا تندی برگشت و یهو دید رهی جلوش وایستاده. یه بشقاب غذا روی پاش گذاشت و گفت: -البته گروهبان ظاهرا الان مجروحه.

گلسا با چشمای گرد به ظرف نگاه کرد و گفت:

-این برای چندنفره؟!

-خب چون نمی دونستم چی دوست داری از همش برات گذاشتم.

و خودش با بشقابش کنارش نشست. گلسا با لبخند مهربونی نگاهش کرد و آهسته گفت:

-وای...چه قدر آقا وار!

رهی با شک نگاهش کرد و گفت:

-با من بودی الان؟

گلسا خندید و گفت:

-آره. این قدر دور از ذهن بودی؟

رهی لیخندی زد و شونه هاش رو بالا انداخت. با لحن خنده داری گفت:

-عادت به شنیدن این حرفا ندارم.

گلسا مکثی کرد. گفت:-می دونی...می گن پسری که آقا باشه...توی دستای یه ملکه بزرگ شده. این حرف من نیست، این طوری شنیدم. مشخصه که مادرت خانوم باشخصیتی بوده...

و قاشق چنگال شو برداشت. رهی نفسی کشید و نگاهش کرد. گلسایی که مادرشو نمی شناخت همچین تصویری ازش داشت. بعد اون فرخنده ای که شونزده هیفده سال با مادرش همنشین بود...بهش می گفت تک پر. مغرور. بی نزاکت. رهی بلند با خودش گفت:

-تماما خودتی ... خودت!

گلسا با تعجب نگاهش کرد و گفت:

-با منی؟ یعنی من با شخصیتم؟ من ملکه ام؟!

رهی زد زیر خنده...گلسا گفت:

-وا...چیه مگه. می خواستم ازت تشکر کنما...به چی می خندی تو؟

رهی زیرلب گفت:

-هیچی ... مهم نیست.

×××

گلسا از ماشین پیاده شد. رهی گفت:

-صبر کن باهم بریم.

گلسا با خنده نگاهش کرد. همین دو قدم راه رو هم می گفت باهم بریم؟ رهی ماشینشو قفل کرد و باهم رفتن توی حیاط. رهی دست گلسا رو گرفت و گفت:

-نیفتی! ببینم پات دیگه درد نمی کنه؟

-بهتر شده.



رفت لب فواره نشست و کفشاشو درآورد. انگشت هاش رو تکون داد و نفس راحتی کشید. پشت قوزک پاش زخمی هم شده بود.

درحالی که پاهاشو تاب می داد گفت:

-تو برو دیگه...

رهی لبه ی فواره نشست و گفت:

-چرا؟ یه شب همنشینی با من این قدر سخت بود؟

گلسا آروم زد روی بازوش و گفت:

-دیوونه. نه. برای خودت گفتم.

سرشو بالا گرفت و به ماه نگاه کرد. رهی به صورت سفیدش که زیر نور ماه سفیدتر هم به نظر میومد نگاه کرد. چه قدر ژستش قشنگ بود...گفت:

-ای کاش یکی هم بود که از خودم عکس می گرفت.

سرشو سمت رهی برگردوند و گفت:

-می دونی...کسی و ندارم که از من عکس بگیره. حالا فقط برای عکس گرفتن که نه...کلا کسی و ندارم. چندوقتی هست که این طوریه دیگه...

تک خنده ای تلخ زد و بعد زیرلب گفت:

-می بینی ... توی قالب عکس که بیانش می کنم، خیلی چیز بزرگی به نظر نمی رسه. از بقیه عکس می گیرم و کسی از خودم عکس نمی گیره. ولی فقط همین نیست. کاش فقط همین بود! آدم یه لحظاتی با همین چیزای کوچیک عمق و وسعت تنهایی اش رو اندازه می گیره.

رهی لب هاش رو توی دهنش کشید و به چهره ی متفکر گلسا نگاه کرد. ابدا محزون نبود. فقط به نقطه ای روی زمین زل زده بود و اینا رو می گفت.

-تنهایی سخته؟

-آره ولی عادت کردن بهش سخت تره. من قسمت سخت شو رد کردم.

شالش افتاد روی شونه هاش. به خودش زحمت نداد تا روی سرش بذاره. قطرات آب لا به لای موهاش ریخته بودن. مثل شبنم.

-گلسا تو چندسالته؟

-بیست و پنج. اسفند امسال بیست و شیش سالم می شه.

-اسفندی؟

-هوم... تو چی؟

-مرداد.

گلسا با لبخند نگاهش کرد و گفت:

-یعنی همین ماه؟ کی؟

-سی و یک.

-تو هم مثل من آخر ماهی... منم بیست و هشت اسفندم. بابام هیچ وقت تولدم رو با عید یکی نکرد. شاید آگه  
یه نفر دیگه بود عیدی و کادوی تولدم رو باهم می داد... ولی بابام هیچ وقت این طوری نبود. می گفت تولد یه  
مناسبتیه و عید یه مناسبت. به خاطر هرکدوم شون یه کادوی جداگانه می داد.

رهی آرام گفت:

-خیلی باباتو دوست داشتی... نه؟

-خیلی. من... من عاشقش بودم. اولین قهرمان زندگیم بود. اسطوره ام بود. هیشکی برای من مثل اون نمی شه  
...

چونه اش لرزید و لبخند محوی زد. موهایش رو آرام پشت گوش فرستاد و گفت:

-یه پسر هیچ وقت به اندازه ی دختر نمی تونه محبت پدر رو درک کنه. اون غیرت پدرانه رو. اون دست نوازش  
گرانه رو. اون لحظه ای که پدر رو بغل می کنی و تارموهات لا به لای دکمه های کتتش گیر می کنه رو ... کلمه  
ی «دختر بابا» رو ... اینا رو هیچ وقت یه پسر نمی فهمه.

بغضش رو با صدا قورت داد.

-تموم شده. برای من تموم شده. مدت هاست که با یادگاری ها و خاطرات زندگی می کنم.

رهی برق چشماشو زیر نور ماه دید. یه لحظه دلش خواست بغلش کنه و بگه عیبی نداره. زود می گذره. دهنشو  
باز کرد تا بگه «کسای دیگه ای هم هستن» ولی یادش افتاد که این حرف برای گلسا فایده ای نداره. گلسا کسی  
و نداشت.

دختری که کنارش نشسته بود یه دختر تنها بود. تنها ولی شجاع. و رهی تازه این موضوع رو فهمیده بود. تازه  
فهمیده بود چه سخته که نتونی به یه دختر بگی «کسای دیگه ای هم هستن» و نتونی بگی...

از لبه ی فواره پرید پایین و برای تغییر حال گلسا گفت:

-خیله خب. دوربینت کجاست؟

-چی؟ دوربینم؟

-برم بیارمش ازت عکس بگیرم.

گلسا خندید و با خوشحالی گفت:

-جدا این کارو می کنی؟ همون گوشه ی خونه ست. روی یه سه پایه. بیا...اینم کلید.

رہی چندلحظه بعد برگشت. لنز رو روی صورت گلسا که به ماه نگاه می کرد تنظیم کرد...شاید عکسش ماهرانه نمی شد ولی حداقل قشنگ بود.

گلسا کفشاشو برداشت و دوربینشو هم از رهی گرفت. گفت:

-مرسی رهی...امشب شب قشنگی بود. دستت درد نکنه.

-چرا از من تشکر می کنی؟! من که کاری نکردم...

گلسا شونه هاشو بالا انداخت و گفت:

-همین طوری.

-خب اگه همین طوریه منم از تو تشکر می کنم. امشب شب قشنگی بود.

گلسا خندید و گفت:

-شب به خیر. فردا می بینمت.

و همون جور پابرهنه سمت خونه اش رفت و درو بست. رهی رفت توی خونه. اولین دکمه ی لباسشو باز کرد و کرواتشو شل کرد. روی تخت دراز کشید. حرفای گلسا هنوز توی ذهنش منعکس می شد.

-کلا کسی و ندارم...

-عادت کردن بهش سخت تره. من قسمت سخت شو رد کردم...

-من...من عاشقش بودم. اولین قهرمان زندگیم بود. اسطوره ام بود. یه پسر هیچ وقت اینا رو درک نمی کنه...

-من مدت هاست که با یادگاری ها و خاطرات زندگی می کنم.

آرمان دم در اتاق رها ایستاده بود. سرش رو یه ذره خم کرد تا بتونه داخل اتاق رو ببینه. رها اخم ظریفی کرده بود و سخت مشغول کشیدن یه چیزی روی کاغذ بود ... هر از چندگاهی زیرلب زمزمه ای هم می کرد. آرمان دور و برش رو نگاه کرد تا یه موقع آبتین مثل حضرت اجل سر نرسه.

واقعا کی از رها بدش میومد؟ هم دختر نسبتا خوشگلی بود و هم خوش اخلاق. همیشه با لبخند و مودبانه جواب آدم رو می داد. فقط آرمان یه ذره از برادرش بدش میومد. نگاه خشنی داشت و همیشه محتاطانه رفتار می کرد. بالاخره دوست صمیمی آبتین بود...دوست صمیمی آبتین کم از خودش نداره! آرمان نفس عمیقی کشید و به در اتاق رها زد و گفت:

-می شه پیام تو؟

رها سرشو بالا کرد و چندلحظه نگاهش کرد. با در زدن آرمان از دنیاش خارج شده بود. گفت:

-البته. بفرمائید.

آرمان رفت توی اتاق. روی مبل نشست و گفت:

-آبتین و ندیدم... کجاست؟

رها با خودکارش به بالا اشاره کرد و گفت:

-لابد رفته پشت بوم. وقتی یه ذره فکرش درگیره می ره اونجا.

و دوباره مشغول کارش شد. نه... مثل اینکه رها و آبتین بیشتر از چیزی که آرمان انتظار داشت نزدیک هم بودن. مهم نبود. آرمان از پس هرچی برمیومد. آرمان با لبخند گفت:

-بین مهمون های دیشب تو یه جلوه ی خاصی داشتی. انگار از همه موقرتر تو بودی.

رها لبخندی زد و گفت:

-ممنون. نظر لطفته.

-نه واقعا گفتم. تعارف نبود.

رها باز خندید و گفت:

-منم واقعا گفتم.

نگاهش رو باز روی برگه ی پیش روش چرخوند ولی می تونست حرکت نگاه آرمان رو روی خودش حس کنه. اه ... چرا نگاهش رو نمی دزید پس؟؟ تا کی می خواست همین طور برانداز کنه؟

کسی به در زد. آبتین بود. رها با دیدنش لبخندی زد و گفت:

- سلام آبتین!

جواب رها رو سرسری داد:

-سلام...

و تند گفت:

-آرمان؟

آرمان با خونسردی تمام برگشت و نگاهش کرد:

-بله؟

-بیا بیرون کارت دارم.

آرمان لبخند قشنگی به رها زد و گفت:

-ببخشید...

-خواهش می کنم. راحت باش.

و از اتاق رفت بیرون. آبتین یه گوشه کشیدش و آهسته گفت:

-ببینم تو چرا این همه عین پروانه دور رها می گردی؟ آرمان اونی نیست که تو فکر...

آرمان لبخندی دندان نما زد. با صدای آرومی گفت:

-آبتین به تو چه؟

-هووف... آرمان فیلم بازی نکن. باور کن رها کسی نیست که من دوستش داشته باشم.

آرمان نفس عمیقی کشید. از آبتین عصبانی می شد. بعضی وقتا این آبتین خونشو به جوش میاورد. آبتین آرمان رو خر فرض کرده بود؟! آرمان گفت:

-آبتین من و تو باهم بزرگ شدیم! منم که باید بگم برای من فیلم بازی نکن!

-آرمان آروم...

آرمان انگشت تهدیدشو بالا برد و گفت:

-ببین... من هنوز سرحرفم. آرمان نیستم اگه انتقام اولین داشته ی زندگی رو ازت نگیرم. نداشتی به پگاه برسم. نداشتی به انتخابم برسم. انتخابی که بهش دل بسته بودم چون فکر می کردم مال منه! و حق داشتم! مال من بود!

آبتین دست هاش رو یه ذره بالا آورد تا آرمان اوج نگیره و با تن صدای پایین گفت:

-خب من الان نمی فهممت! چرا زودتر برنگشتی و نرفتی با پگاه؟! الان زندگی من و تو و پگاه، زندگی های کاملا مجزا از هم هستن...

آرمان دستش رو به صورتش کشید. چندلحظه سکوت کرد و بعد نگاه نامطمئنی به آبتین انداخت.

-چی داری می گی آبتین؟ می گی زودتر برمی گشتم و می رفتم با پگاه و اون جمله ی معروف آنها تا آخر عمر با خوشی زندگی کردند؟ به من ... به من می گفتن دیوونه! کدوم دختری، کدوم پگاهی خوشش میاد با یه دیوونه ای که حتی دوستش هم نداره ازدواج کنه؟ عشق من از اولش یه طرفه بود ... از اولش داشتم ترک برمی داشتم و می شکستم...

-تو فکر می کنی همه چی اینجا تقصیر من بود؟

آرمان بلند گفت:

-نه تقصیر من بود! معلومه که تقصیر تو بود آبتین! من بدون هیچ دروغ و شک و شبه ای عاشق پگاه بودم ولی اون منو دوست نداشت. حتی فکر کردن اون به تو هم خیانت بود و هردوتون بهم خیانت کردین. در ضمن... اصلا بحث سر پگاه نیست. پگاه داره می ره سر خونه زندگیش من با اون چی کار دارم...

به در اتاق رها اشاره کرد و گفت:

-بحث سر این یکیه. اینی که فعلا فکر و ذکره و بهم ریخته.

زمنه کرد:

-دوست دارم بیشتر منو درک کنی ... بفهمی حسم رو ... مگه ما برادر نیستیم داداش؟

آبتین عقب کشید. آره. آرمان راست می گفت. دیگه کار از کار گذشته بود. آرمان اینجا بود. آرمان یعنی تخریب. یعنی یک انسان مخرب.

-خب مثلا می خواهی چی کار کنی؟! منو بفرستی قله ی قاف تا رها رو نبینم؟! یا شایدم می خواهی رها رو بفرستی به دورترین نقطه جهان؟

آرمان پوزخندی زد. گفت:

-اینا که بچه بازیه. من دیگه سی و دو سالمه پسر...

زد به بازوی آبتین و گفت:

-کار من جدی تر از این حرفاست.

آبتین با نگرانی آرمان و نگاه کرد... زیرلب گفت:

-آرمان کار احمقانه...

-نمی کنم داداش کوچولوم! فقط گفتم کارم جدی تر از این حرفاست. نبینم زنگ بزنی تیمارستان و این حرفا... من دیگه خوبم. فقط خودتو ضایع می کنی. فقط اینو بدون که من یه دوره ی دیوانگی رو هم رد کردم. از آدم هایی که دیوانگی رو رد کردن باید بیشتر از دیوانه هاش ترسید!

تن صداشو آورد پایین و گفت:-هرکاری ازم برمیاد! هرکاری!

درحالی که سمت در اتاقش می رفت با خنده گفت:

-غیر از کارهای احمقانه عزیزم!

×××

گلسا پول رو از مشتری گرفت و توی صندوق کتاب فروشی گذاشت. لبخندی زد و گفت:

-ممنون... خوش اومدین.

کسری یه جرعه از چایی اش خورد و گفت:

-می دونی گلسا... خیلی خوش برخوردی. اگه فروشنده بشی خیلی موفق... روابط اجتماعی بالاست...

گلسا لبخندی بهش زد و گفت:

-مرسی. زیاد این حرف رو بهم می زنن. راستی کسری...اون مسابقه هه چی شد. مرحله دومش کیه؟

-نمی دونم. شاید شهریور. ولی دیگه لازم نیست عکس بگیری که...همون و می فرستن. راستی عکست وقعا تاثیرگذار بود. امیدوارم برنده شی.

-تو نمی تونی برام پارتی بازی کنی؟

کسری با اینکه می دونست داره شوخی می کنه نچ نچی کرد و گفت:

-استفاده از بند پ؟؟؟ نه نه نه...زشتوک این حرفا چیه...

گلسا زیرلب گفت:

-بس که بی بخاری.

لعیا خانوم اومد. با لبخند کوچیکی نگاهشون کرد و گفت:

-چی شده؟ باز سرچی جروبحت می کنین؟

گلسا و کسری شونه هاشونو برای هم بالا انداختن. موبایل گلسا زنگ زد. رهی بود. برداشت.

-الو...؟ سلام...مرسی خوبم...نه اصلا برام مهم نیست که تو خوبی یا نه...خودتی...

با دست از کسری و لعیا خداحافظی کرد و توی تلفنش گفت:

-من دارم میام خونه. باور کن دم درم!...

کسری به این خالی بندی گلسا خندید و گلسا همون جور موبایل به دست از کتاب فروشی بیرون رفت. لعیا روی صندلی اش نشست و گفت:

-دختر خوبی. دوست دارم سروسامون بگیره...به نظرم مستحق بهترین چیزاست...ایشالا یه آدم خوب براش پیدا شه که بتونه کمکش کنه.

و نیم نگاهی به کسری انداخت. کسری گفت:

-چیه لعیا خانوم؟! چرا به من نگاه می کنین؟؟؟

لعیا خندید و گفت:

-نترس پسرم منظورم به تو نبود.

مکثی کرد و گفت:

-انتخاب شریک زندگی کار سختیه. از اون سخت تر...ساختن با مشکلات زندگی باهم دیگه ست. من...نتونستم. موفق نبودم.

کسری ابروهاشو بالا انداخت و با احتیاط گفت:



-شما طلاق گرفتین...؟

لعیا لبخند زورکی ای زد و گفت:

-بماند. فقط آرزو می کنم گلسا به یه جایی برسه. دختر خوبیه.

گلسا یه لیوان آبمیوه روی پاتختی لیلی گذاشت. سینی رو توی دستش گرفت و آروم با انگشت هاش روش ضرب ملایمی گرفت. نگاهی به لیلی انداخت. لیلی این روزا بی حس و حال بود. گلسا به این لیلی کم حرف عادت نداشت. این لیلی که اکثر ساعات روز روی تختش دراز می کشید و می خوابید و با لبخند کمرنگی به گلسا نگاه می کرد.

رادمنش بیشتر میومد و می رفت. گلسا از اتاق بیرون رفت و به درو بست. آروم به در تکیه داد. هیچ وقت دقیق به این موضوع فکر نکرده بود. اگه ارث لیلی رو می خواست...پس لیلی می مرد! هیچ وقت اینو هیچ جای ذهنش جا نداده بود. انگار این توی صورت مسئله گنجانده نمی شد!

لیلی...گلسا دوست نداشت لیلی بمیره. کی از مرگ خوشش میامد؟ از سیاهی لباس ها و بوی تند حلوائ ختم و خم و راست شدن برای تعارف چای و خرما ... و صدای سوزدار نوحه خون و...

پوفی کرد و سعی کرد به چیزهای منفی فکر نکنه. مشغول روزنامه پیچ کردن تابلوش شد...

رهی روی مبل نشسته بود و داشت بند کفش هاش رو محکم می کرد. گفت:

-گلسا می خوای امروز برسونمت؟

گلسا سرشو کج کرد و گفت:

-اگه بتونی که بدم نیما. عیبی نداره؟

-چه عیبی...تو که اهل تعارف نبودی. من می رم ماشینو روشن کنم. بیا.

و از خونه رفت بیرون. گلسا قرص های لیلی رو هم براش گذاشت تا وقتی بیدار شد بخوره. دوربین و کوله و تابلو رو برداشت. توی آینه شالشو صاف و صوف کرد. امروز یه ذره مقدار آرایشش و بیشتر کرده بود. بازم ملایم بود. ولی...از دیشب تصمیم گرفته بود این کارو بکنه.

شاید چون رهی ازش تعریف کرده بود. از خونه رفت بیرون. رهی داشت ماشینشو می برد بیرون. دنده عقب گرفت و ماشینو بیرون برد. گلسا داشت توی حیاط می رفت که یهو روی رد تایرهای ماشین رهی یه چیزی دید...یه چیز سبز خیلی خیلی کوچولو...

سریع دوید و روی زمین زانو زد. به شالش چنگ زد و زیرلب گفت:

-وای...

شونه هاش افتادن. رهی از ماشینش پیاده شد و طرف گلسا اومد.

-چیزی شد گلسا؟

و جلوش خم شد. گلسا با انگشت به حشره ی سبزرنگ مرده اش که روی زمین افتاده بود اشاره کرد... زیرلب با بهت گفت:

-مرد.

رهی به نگاه به حشره کرد یه نگاه به گلسا. واقعا گلسا به خاطر این حیوون این قدر هاج و واج بود؟! گلسا به رهی نگاه کرد. چندبار پلک زد و آروم گفت:

-تو کشتی اش...! جک رو تو کشتی.

طوری حرف می زد که انگار داره راجع به شخصیت های فیلم تایتانیک صحبت می کنه ... رهی محتاطانه گفت:

-نچ...گلسا دیوونه نشو دیگه. یه حشره ست دیگه چیزی نیست که...

گلسا بلند شد و اخم کرد. گفت:

-حشره ست که حشره ست! اونم بالاخره داشت نفس می کشید جونور بود! تو همین الانشم قاتلی! مگه فقط به کشتن آدماست؟ اون حشره ی من بود! جک من بود! تو از روش رد شدی! پرس اش کردی!

و همون جور با اخم سمت در دوید و از خونه رفت بیرون. رهی برگشت و به در نگاه کرد. هنوز توی بهت

کار گلسا بود! علی از اتاقک نگهبانی اش اومد و گفت:

-این چشم بود؟

رهی اخمی کرد و دستش رو به در ماشین گرفت و گفت:

-!...هیچی...هیچی.

-چه قدر کشتی هاش غرق شده بود...انگار اعصابش داغون بود...صبح ها که معمولا خوش اخلاق بود!

رهی نفسش رو محکم داد بیرون و با خشونت گفت:

-علی خفه.

علی سکوت کرد.

× × ×

سما چهارزانو جلوی گلسا نشسته بود. دیگه با گلسا دوست شده بود. بعد از اون روزی که موهاشو زده بودن و گلسا رو بغل کرده بود...دیگه شیفته اش شده بود.

با کنجاوی پرسید:

-چرا این بار اون آقای جذاب باهات نیست؟

آقای جذاب! جای رهی خالی تا ببینه از نظر یک دختر این طور جذاب شناخته می شه!

گلسا شونه هاشو بالا انداخت. خندید و گفت:

-اون قاتله.

سما جیغ زد:

-قاتل؟!!

-آره. حشره ام و کشت. با ماشین از روش رد شد. یه خرچسونه داشتتم اسمش جک بود...

سما با همدردی سرشو تکون داد. گلسا زیرچشمی نگاهش کرد. راستش اولین نفری بود که با شنیدن اسم خرچسونه ی گلسا نخندید. شاید بچه ها بهترین همدردها بودن. چه برای این ناراحتی های کوچیک و به قول ترانه «احمقانه» چه دردهای بزرگی که توی دنیا هیچ درمانی نداشتن. بچه ها فقط سرشون رو تکون می دادن و با چشم های درشت شون نگاهت می کردن. بی حرف!

پدرام که داشت با پاستیلی که گلسا بهش داده بود ور می رفت گفت:

-باهاش قهری گلسا چون؟؟؟

گلسا با شک گفت:

-اوم...نه...ولی خب ناراحتم کرد دیگه.

یکی از بچه ها برگشت و گفت:

-یک روز باهاش حرف نرنی کافیه. مامان من برام یه لیست توی خونه درست کرده که هرکار بدی بکنم چندروز باهام حرف نمی زنه...

سما زانوهاشو توی بغلش گرفت و زیرلب گفت:

-چه قدر دلم برای خونه مون تنگ شده...

گلسا لبخند تلخی زد و آهسته کله ی بی مویش رو نوازش کرد. سما گفت:

-ولی باهاش قهر نکن گلسا جون. منم با سمیر خیلی زیاد قهر می کردم. داداشمو می گم. پونزده سالشه. از وقتی که مریض شدم این قدر مهربون شده...حالا فقط کافیه خوب شم...همچین دوباره می ره مسخره بازباشو شروع می کنه...

گلسا خندید و گفت:

-نه...اون دوستت داره.

سما سرشو تکون داد و گفت:

-می دونم می دونم...

مکثی کرد و نتیجه گیری کرد:

-پس رهی هم تو رو دوست داره باهاش قهر نکن.

سمیرا گفت:

-نخیرم دوستش نداره. مامان من می گه فقط زن و شوهرها هم دیگه رو دوست دارن. رهی که شوهرش نیست. هست گلسا؟

گلسا خندید و گفت:

-معلومه که نیست بچه ها...

پدرام که تمام مدت ساکت بود آرام گفت:

-ولی هم دیگه رو دوست داشته باشین خب...

رهی جلوی در محک بود. از ماشینش پیاده شد و درو بست. رفت تو. امیدوار بود گلسا رو اینجا پیدا کنه. یه سر به گالری اش هم زده بود. یه دختری اونجا بود که احتمالا همون ترانه بود. حق با گلسا بود. واقعا خیلی بداخلاق بود. وقتی رهی سراغ گلسا رو ازش گرفته بود پرخاش کرده بود:

-من چه می دونم کجاست! فروشنده ی خوش بر و روی گالری فعلا نیست! می بینی که؟! یک ساعت دیگه میاد!

گلسا از دستش ناراحت بود. دوست نداشت ناراحتی گلسا رو ببینه. گلسا...بالاخره دوستش بود. دوست. سرشو تگون داد و رفت دم در اتاق.

گلسا روی زمین نشسته بود. اصلا حواسش به در نبود. داشت به حرفای بچه ها گوش می داد. رهی به چارچوب در تکیه داد و بلند گفت:

-کی می خواد با من مچ بندازه؟

یهو همشون به رهی نگاه کردن. همه پسرا یه دادی کشیدن و سمت رهی دویدن...ولی گلسا بلند شد و دستشو به کمرش زد. خیلی جدی گفت:

-تو از کجا فهمیدی من اینجام؟

رهی درحالی که با انگشت هاش آهسته زیر گلوی پدرام رو قلقلک می داد و پدرام ریز می خندید، گفت:

-آقای قاتل این چیزا رو هم بلده دیگه.

-یادم نندازها! من از دستت عصبانی ام!

رهی جوابشو نداد. گلسا ته دلش کنف شد. چرا رهی جوابشو نداد؟! منتظر جواب بود. حتی از نوع دندون شکن اش تا شاید باز هم حرفی برای گفتن با رهی داشته باشه.

رهی با نهایت خونسردی و خوش خلقی مشغول حرف زدن با پسرها بود...

-پس تو می خوای با من مچ بندازی...؟ پدرام تو که نمی تونی...نه بابا...

گلسا آستیناشو تا آرنج زد بالا. گفت:

-من باهات مچ می اندازم!

رهی به مچ لاغر گلسا نگاه کرد. بعد یه نگاه به دستش که توی دست خودش بود کرد. لبخند ملیحی زد و گفت:

-آخه نمی تونی!

گلسا نفسش رو محکم فوت کرد بیرون و گفت:

-اِ رهی می زنمتا! مچم لاغره ولی کلی هم زور داره!

و فقط برای اینکه بچه ها بخندن، با لحن بامزه ای گفت:

-آندراستند؟

طبق انتظارش همه بچه ها خندیدن...سما دستاشو بهم زد و گفت:

-خب... من می گم ... ! یک دو سه!

هردوشون شروع کردن...نه بابا...رهی ابروهاشو بالا انداخت... حق با گلسا بود ... خیلی قوی نبود ولی به جثته

ی ریزنقشش نیامد که این همه زور بازو داشته باشه! ...

رهی گفت:

-چی کار کنم که بنده رو عفو کنین؟

-از مجازاتت نمی شه بگذرم تو قاتلی!

-حالا هیچ راهی نداره؟

-راه که داره ولی سخته ها...

-اگه بگی و انجامش بدم آشتی می کنی؟

گلسا خندید و گفت:

-اگه بتونی که آره!

-خب بگو...

گلسا نفس عمیقی کشید و فشار بیشتری به دستش وارد کرد...وای...الان می باخت...رگش بیرون زده بود.

-باید برام سوسک گواتمالایی راه راه خال خال پشمی پیدا کنی!

رهی با چشمای گرد گفت:

-هان؟!؟

و صدای ریسه رفتن بچه ها بلند شد ... گلسا لیخندی زد. عاشق این صدای خنده بود. این صدای قهقهه که از اتاق بچه ها بلند می شد برایش از هر صدایی دلنشین تر بود.

مصمم گفت:

-همونی که شنیدی. ببین رهی...جربازی نداریم ها...داری مچ مو از جا می کنی...

رهی خندید و گفت:

-خب می خواستی مچ نندازی!

-بحث و عوض نکن. سوسکی که گفتم نسلش درحال انقراضه و توی استرالیا هست. باید بیاریش تا باهات آشتی کنم.

چشمکی بهش زد و باز صدای خنده ی بچه ها بلند شد...

-بابا آشتی به قیمت قله ی قاف که دیگه...

گلسا از بین دندونای قفل شده اش گفت:

-همونی که گفتم!

داشت می مرد! بگو دختر حسابی تو که زور نداری چرا با یه مرد کل می اندازی...

یهو سمیرا بلند داد زد:

-بسه!

گلسا و رهی سمتش برگشتن. یه نقاشی که توی دستش بود و بالا گرفت...یه سوسک بزرگ بود که راه راه بود. بالاش بزرگ با خط خرچنگ قورباغه نوشته بود:سوسک گواتمالایی راه راه خال خال پشمی!

گلسا و رهی بی اختیار هردو دستاشون شل شد. پدram جلوی سمیرا دوید و گفت:

-اینم سوسکی که گلسا گفته بود! ما کشیدیمش...حالا می شه باهم آشتی کنین؟!؟

سمیرا نقاشی و سمت رهی گرفت و گفت:

-بیا دیگه! بده بهش! باهات آشتی می کنه!

گلسا و رهی نگاه معناداری بهم انداختن. نگاه گلسا پر احساس بود...دلش می خواست تک تک بچه ها رو بغل کنه...رهی نقاشی رو سمت گلسا گرفت و گفت:

-در عرض یک صدم ثانیه آوردمش. آشتی؟

گلسا نقاشی رو ازش گرفت. وانمود کرد که داره براندازش می کنه و چشماشو تنگ کرد...

-هومممم...

مکثی کرد و گفت:

-خیله خب حالا... فقط واسه اینکه روت رو جلوی این بچه ها زمین نندازم عفو بهت می خوره!  
صدای کف زدن بچه ها.

بدون شک این شادی های کوچیک براش بزرگترین ارزش ها رو داشتن.

فکر اینکه رهی از کارش زده بود و اومده بود اینجا دنبالش، فقط به خاطر همین یک موضوع کودکانه و احتمالا برای شاد کردن بچه ها، ته دلش رو قلقلک می داد.

×××

آرمان به پنجره ی اتاقش توی شرکت تکیه داد. باید با رها چی کار می کرد...؟

باید کاری می کرد که آبتین بسوزه. از درون بسوزه. شعله ور شه... جوری که فقط خاکستر ازش بمونه. اگه الان وضع آرمان این بود و انگ دیوونه روش می چسبوندن همش و همش تقصیر برادر کوچیکش بود. حالا باید با رها چی کار می کرد...؟ واقعا باید باهاش چی کار می کرد...؟؟

می کشدش؟ به نظرش کشتن یک نفر کار خیلی سختی نمیامد. یه چیزی توی مایه های دور ریختن یک چای که سرد شده باشه. خنده دار بود ... همیشه کشتن اولین نفر فقط سخته. بعد از کشتن اولین نفر کشتن بقیه دیگه سخت نیست.

آرمان اولین نفر و خیلی وقت پیش کشته بود.

خودش و کشته بود.

فکری کرد و تکیه شو از پنجره گرفت. این افکار مزخرف از کجا توی سرش چرخ می خوردن خدا می دونست ... اصلا فکر کشتن کسی توی مخلیه ی آرمان نمی گنجید. چه عاطفی و چه فیزیکی! اعتراف کرد که روح بیمار خودش هم هنوز بعضی وقت ها نفس می کشه ... نفس هایی که بیشتر شبیه به خس خس بودن!

هر قدر هم که متهم به دیوانه بودن و بیماری های مختلف بود و پرونده ی پزشکی اش کلفت، تا این حد هم دچار جنون نمی شد!

یه فکر بهتر توی ذهنش راه پیدا کرد. ولی هنوز مطمئن نبود که عملی اش کنه. این جوری باید رها هم باهاش راه میومد تنهایی نمی تونست کاری رو از پیش ببره...

حالا سعی اش و می کرد. پوزخندی زد و روی صندلی اش نشست. تلفن رو آیفون گذاشت. بلند گفت:

-گوش می دم عماد.

-سلام آرمان... خسته نباشی.

تکرار کرد:



-گوش می دم.

شخص پشت تلفن صداشو صاف کرد و گفت:

-رها رهنما. سی ساله مجرد. یه برادر داره که این ماه بیست و هشت ساله می شه. رهی رهنما. رها تنها زندگی می کنه. توی خیابون سهروردی شمالی. توی یه مزون کار می کنه و بعضی وقت ها توی شرکت برادرش هم کار می کنه. همینا رو فعلا فهمیدم.

-از نظر عاطفی چی؟ قبلا ازدواجی... نامزدی... شکستی ... چیزی نداشته؟ الان چطور؟

-تا اونجایی که من تحقیق کردم، نخیر.

آرمان لب هاش رو توی دهنش کشید. مکثی کرد و بعد پرسید:

-با چه عنوانی تحقیق کردی عماد؟

-همسایه ها فکر کردن قراره براش خواستگار بیاد. بعضی از همکارهاش هم...

آرمان لبخندی زد و عجولانه حرفش رو قطع کرد:

-خیله خب مرسی. فعلا.

و دکمه ی قطع رو زد. کتتش رو برداشت و رفت بیرون. امروز رها توی شرکت نبود. اه...چه شانس مزخرفی. خواست دکمه ی آسانسور و بزنه که یهو چشمش به یکی از خدمه ی شرکت افتاد که داشت گیج و ویج توی راهرو راه می رفت...

دستگیره ی در اتاق رها رو چندبار بالا و پایین کرد و بلند گفت:

-اکه هی!

برگشت که یهو چشمش به آرمان خورد. سریع با دستپاچگی گفت:

-ببخشید آقای موحد سلام!

-سلام... کاری با ره... خانوم رهنما داشتین؟

کیف پولی رو که توی دستش بود تکون داد و گفت:

-آقا اینو دیروز خانوم رهنما جا گذاشتن. دیشب داشتم تمیز می کردم دیدم. خواستم بهشون بدم که دیدم نیستن...

تندی با وحشت اضافه کرد:

-آقای موحد من چیزی ازش برنداشتم! به روح مادرم قسم! به جان پدرم قسم!

آرمان لبخندی زد و گفت:

-می دونم... چرا قسم می خوری. خب من می بینمش. بده من بهش می دم.

-مطمئن آقای موحد؟ بعدا اگه...

-مطمئن.

کیف و ارزش گرفت و از شرکت رفت بیرون. آدرس مزون رها هم توی اون اطلاعاتی که عماد برایش جمع کرده بود، نوشته شده بود. سوار ماشینش شد. عماد از دوست های قدیمی اش بود. اگه اون نبود، همون طور لنگ در هوا باقی می موند. بعد از این همه سال تهران رو درست به خاطر نداشت ... چه برسه به آدم ها، آدرس ها و جزئیات!

بعد از مدت ها داشت سوارش می شد. از وقتی که از ایران رفته بود همون جور توی پارکینگ خونه آبتین مونده بود.

جلوی در مزون نگه داشت. مزون آرزو. از ماشین پیاده شد و رفت تو. یه زن میانسال نسبتا اخمو دم در بود. لبخند مکش مرگ مایی بهش زد و گفت:

-سلام... آرزو خانوم!

زن بهش نگاه کرد و گفت:

-سلام. بفرمائید؟

مودبانه پرسید:

-خوب هستین؟

-بله. امرتون؟

-می خواستم بدونم خانوم رهنما اینجا هستن...؟

-اینجا من همه رو به اسم می شناسم آقا. اسم بگو!

-رها.

-بله بالاست.

آرمان تشکر کرد و رفت بالا.

رها لبخند کوچیکی به آرمان زد و گفت:

-مرسی که کیگمو برام آوردی... دیروز کلی دنبالش گشتم. لطف کردی.

آرمان محترمانه گفت:

-خواهش می کنم... وظیفه بود.

تا جایی که می تونست سعی داشت یه چهره ی موقر از خودش پیش رها نشون بده. یه پسر خارج رفته ی احتمالا خوشتیپ و مبادی آداب (!) ... خلاصه همه چی تموم. واقعا هم کم نمی داشت. تونسته بود همچین چهره ای از خودش نشون بده.

هنوز اون لبخند کوچیک روی لب رها بود. آرمان متفکرانه نگاهش کرد. خنده های رها کوتاه بودن... لبخندهاش کوچیک. پیش خودش فکر کرد ذاتا خانومه. نه... واقعا حیف بود که احساسات این دختر رو به خاطر آبتین به بیراهه بکشونه. حتی می شد گفت لحظه ای از فکری که چند ساعت پیش توی دفترش کرده بود خجالت کشید.

رها موهاشو با دست توی شالش کرد و گفت:

-آدرس اینجا رو از کجا آوردی؟

آرمان سرشو تکون داد و گفت:

-خب...

فکر اینجاشو نکرده بود!

-از آبتین گرفتم!

مکثی کرد و گفت:

-ببخشید... نمی خواستی پیام؟

رها خندید و گفت:

-نه نه. فقط جهت کنجکاوی بود.

-کارت کی تموم می شه؟

-خب راستش... همین الانم تموم شده می تونم برم خونه. فقط حوصله ندارم که برم.

-پاشو. من می رسونمت.

رها خودشو عقب کشید و گفت:

-نه. نمیام.

-هوم... می دونستم. می دونستم از همنشینی با آدم مزخرفی مثل من خوشت نمیاد. باشه من رفتم پس.

رها باز خندید و گفت:

-نه آرمان این چه حرفیه...

-خب پس بیا! ما همکاریم دیگه تعارف که نباید با من داشته باشی.

آرمان فقط نگاهش کرد. با خودش فکر کرد چه قدر اسم رو قشنگ ادا می کنه. خب... آبتین حق داشت عاشقش بشه! واقعا دختر دوست داشتنی ای بود! رها کیفشو برداشت.

توی ماشین آرمان نشست. آرمان درحالی که کمربندشو می بست، گفت:

-واقعا خوشحالم که می بینم آبتین همکاری مثل تو داره!

رها ابروهاشو انداخت بالا و با تردید گفت:

-چطور؟

-این طور که... خب اولین و آخرین دختری که توی زندگیش بود دختر چندان جالبی نبود. یه نگاه ... یه منجلاب ...

پوفی کرد و بقیه حرفش رو ادامه نداد.

رها پوزخندی زد. زیرلب گفت:

-بینم تو دیگه چه پدرکشتگی ای با نگاه داری؟

ظاهرا این دختر بلندقامت چشم آبی خوش پرستیز، داشت نقش پررنگی توی زندگی اش می گرفت!

آرمان زد زیر خنده و گفت:

-نگو نمی دونی رها!

رها بهش نگاه کرد و با نگاهی متعجبانه و مردد پرسید:

-چیو؟

آرمان برگشت و با لبخند به رها نگاه کرد. گفت:

-نمی دونم چرا احساس کرده بودم تو و آبتین باهم صمیمی هستین. فکر می کردم اینها رو بهت گفته.

رها با کلافگی لب هاش رو با زبون تر کرد و زیرلب گفت:

-اولا که هیچم از این خبرا نیست... من و آبتین دوتا دوست ساده ایم ... دوتا همکار. چه علتی داره که بخوایم باهم گل بگیریم و بلبل بشنویم؟

آرمان بدون اینکه نگاهش رو از خیابون پیش روش بگیره، گفت:

-ولی خب ... بعضی از دوستی ها ساده نیستن رها ... باهام موافقی؟

بدون اینکه منتظر جواب از جانب رها باشه، مکثی کرد و بعد گفت:

-یه سری از دوستی ها رو ... باید قاب بگیریم و بزنی به دیوار ... مثل یه عکس! هیچ وقت نمی تونی ازشون استفاده ای که می خوای رو ببری ... باید فقط نگاه کنی. فقط دوستی ات رو نگاه کنی و ازش لذت ببری. یا...

زمزمه کرد:

-جلوی چشمت باشه و بسوزی.

رها لبخندی زد و مودبانه گفت:

-سر در نیارم!

گلسا هم گاهی اوقات این طوری حرف می زد. یهو می رفت توی حس و به قول رهی «کتاب ادبیات قورت می داد.»

طوری که انگار هیچ کدوم از حرف های آرمان رو نشنیده باشه، گفت:

-منظورت از اینکه آبتین همه چیز رو به من گفته باشه چی بود؟

آرمان دنده رو عوض کرد و زیرلب گفت:

-هیچی...

رها اخم کرد و گفت:

-یه چیزی گفتی و ادامه اش نمی دی؟!

آرمان سرسری گفت:

-هیچی بابا! این پگاه اول نامزد من بود. بعد از هم جدا شدیم و ... آبتین گرفتش. البته اصلا هم برای من مهم نیست. هدف حرفم این بود که خوشحالم که می بینم یه دختر خوب توی زندگی برادر من هست!

رها سردرگم از حرف آرمان ساکت شده بود. فقط بی حرف به رو به روش نگاه می کرد. تصمیم گرفت دیگه حرف نزنه. با این که داشت از فضولی می مرد. ولی قضیه های خصوصی ربطی به رها نداشت. این جزو چیزایی بود که مامانش بهش یاد داده بود.

×××

رها آروم انگشتشو توی آب فواره ی وسط پارک زد...گلسا دوربینشو جلوش گرفت و گفت:-رها پایین و نگاه کن.

رها نگاهشو پایین انداخت. صدای تیک آرومی اومد و گلسا گفت:

-اینه! به این می گن عکس!

رها لبخندی بهش زد. بی مقدمه گفت:

-گلسا به نظر تو آرمان چه جور آدمیه؟

گلسا با تعجب گفت:

-به نظر من؟!

رها سرشو تکون داد. گلسا مکئی کرد و چشماشو توی کاسه گردوند... با شک گفت:  
-خب من که زیاد نمی شناسمش...

-نه. منظورم همین بود که ظاهرا چه فکری درباره اش می کنی.

گلسا فکری کرد و درحالی که به جای نامعلومی زل زده بود، گفت:

-یه مردیه که معلومه از خارج برگشته... پرستزش بالاست... یه جورایی مرموزه و نگاهش معناداره.

تصمیم گرفت نگه که نگاهش به «تو» معناداره. ادامه داد:

-با اینکه از آبتین بزرگتره ولی فکر نکنم ازش باتجربه تر باشه. اصلا... کلا به نظر من آبتین بهتره. آرمان مرموزه.  
از آدم های مرموز خوشم نییاد. از تازه رهی هم همش بهم می گه دورش نپلک!

رها با چشمای گرد گفت:

-رهی؟! به تو؟!!

-اهوم. خودش می دونه دیگه. برادر توئه.

رها باز دستشو توی آب فواره کرد و گفت:

-ولی گلسا آرمان با اونی که فکر می کردیم فرق داره. منم اول ها مثل تو فکر می کردم. ولی... البته موافقم که  
مرموزه. ولی ... به نظرم آدم بدی نییاد ... شاید نباید الان قضاوت کنم، ولی این نظرمه.

-عزیزم دقت کنی منم نگفتم پسر بدیه!

-در کل گفتم.

یهو برگشت و با خوشحالی گفت:

-پس فردا تولد رهی ئه!

گلسا تکونی خورد و حیرت زده گفت:

-پس فردا؟! دروغ می گی؟ چه زود گذشت!

-دلم می خواست برایش مهمونی بگیرم ولی همیشه از جاهای شلوغ بدش میومده. مثل خودمه دیگه. کلا خونواده  
مون آروم بود. تنها فرد ناآروم و متشنج خونواده فرخنده ست.

گلسا دستشو زد زیر چونه اش... پس فردا تولد رهی بود...

-پس یعنی برایش نمی خوای مهمونی بگیری؟

-نه. خودشم این طوری بیشتر دوست داره.

رہی توی بام تھران بود. دلش می خواست گریه کنه. توی اولین شب بیست و هشت سالگی اش. چشماش برق می زدن ولی گریه نمی کرد.

به ماه نگاه کرد. یاد گلسا افتاد. یاد شب بعد از مهمونی که باهم بی غل و غش صحبت کرده بودن. ناخودآگاه. بی اختیار. ای کاش الان اینجا بود. شیش ماه می شد که گلسا توی زندگیش بود. احساس می کرد توی این شیش ماه عوض شده... بیشتر می خندید... بی خیال تر بود... بی پروا تر و بلندپروا تر بود... مثل گلسا.

آره. گلسا براش مهم شده بود. وقتی چند روز پیش باهاش قهر کرد تمام فکر و ذکرش و درگیر کرده بود. این مدت وقتی بیکار می شد گلسا توی ذهنش میومد.

الان گلسا چی کار می کنه؟ گلسا اگه اینو ببینه چی می گه؟ گلسا چی می پوشه؟ چی می خوره؟ چی کار می کار می کنه؟ با کیه؟ ناراحتی یا خوشحاله؟

دستی به صفحه ی موبایلش کشید. خیلی ها تولدش و تبریک گفته بودن. ولی خبری از کیک تولد نبود. آره رهی از مهمونی بدش میومد ولی کی از چندتا شمع روی کیک... یکی که از نزدیک تولدت و تبریک بگه... یکی که واقعا به طور غیرمجازی یادت باشه بدش میاد؟؟

غیر از آبتین و رها و آرمان که دیده بودشون کسی بهش حضوری تبریک نگفته بود. صبح هم گلسا رو ندیده بود.

بینی اش رو بالا کشید.

شاید اگه الان مادرش اینجا بود بغلش می کرد... براش کیک تولد درست می کرد... روش شمع می داشت و با کلی محبت تولدشو تبریک می گفت. زیرلب بی صدا گفت:

-ای کاش الان باهام بودی.

به ساعت نگاه کرد. داشت دیر می شد. بلند شد و رفت. ساعت حول و حوش یازده و نیم بود که جلوی در خونه نگه داشت. رفت تو. علی داشت دم در چرت می زد. رهی خواست یه بشکن دم گوشش بزنه ولی دلش نیومد. طفلکی خوابش میومد!

بی صدا رفت توی خونه. چراغ اتاقک گلسا خاموش بود. پس اونم خوابیده بود. بدون اینکه تولد رهی رو تبریک بگه. رهی با خودش فکر کرد:

-بیا. تو کل روز به کی فکر می کنه اون کل روز به چی فکر می کنه.

رفت توی هال. بی اختیار به آشپزخونه نگاه کرد. هروقت می رسید خونه اول آشپزخونه رو نگاه می کرد. مگر گلسا. چشماشو ریز کرد... درست می دید؟!؟! یه روشنایی کوچیک و آرومی روی اپن به چشمش می خورد. رفت جلو. از چیزی که دید حس کرد قلبش سنگین شده.

یه کیک شکلاتی ساده بود. با بیست و هشت تا شمع که نورشون توی تاریکی سوسو می زد.

-پس بالاخره اومدی؟



رہی دور و برش رو توی تاریکی نگاه کرد. یهو صورت سفید گلسا پشت نور ملایم شمع پیدا شد. لبخند بزرگی به رہی زد و گفت:

-رہی تولدت مبارک.

رہی بازم بی اختیار خندید. ظاہرا امشب کنترل اعمالش دست خودش نبود. زمزمه کرد:

-مرسی...مرسی گلسا.

این همون چیزی بود کہ چنددقیقه پیش توی فکرش بود. یہ کیک. با کلی شمع. و یہ نفر کہ منتظرت باشه. چه قدر کارای گلسا شبیہ مامانش بود...

-فکر کردم قرار نیست بیای. ببخشید اگہ دیر شد...تقصیر خودت بود!

رہی روی صندلی نشست و گفت:

-می دونی کہ باید بیست و هفت تا شمع می داشتی.

-نه بیست و هشت تا. درستش اینہ.

-ولی بیست و هفت...

گلسا آروم بحث رو خاتمه داد:

-رہی فوت کن!

رہی دوتا انگشتشو با زبون خیس کرد و زد روی یہ شمع. خواست برای دومی ہم همین کارو بکنہ کہ گلسا دستشو گرفت و کشید عقب. گفت:

-این طوری نہ. ببین...این طوری.

و لباشو غنچه کرد و ملایم یہ شمع و با فوت خاموش کرد. خنکی فوت اش به صورت رہی خورد...رہی لبخندی زد و اون طوری کہ گلسا دوست داشت فوت کرد. به پونزدهمی کہ رسید نگاهی به گلسا کرد. گفت:

-از این به بعدش و تو فوت کن.

گلسا با تعجب گفت:

-من؟! برای چی من؟؟؟

-خواهش می کنم...دوست دارم تو فوت کنی.

گلسا شونہ هاشو بالا انداخت و همون جور آهسته تک تک باقی مونده رو فوت کرد. رہی از خنکای فوتش روی صورتش خوشش میومد...حس قشنگی بهش می داد...

گلسا رفت یہ شمع بزرگ آورد و روشن کرد تا تاریک نباشه. دوست نداشت چراغ بزنیہ. همین طوری خوب بود. یہ چاقو ہم برداشت و شروع کرد به برش زدن کیک...آخرین برش و بلند شمرد:

-بیست و هشت.

چشمای مشکى شو به چشمای رهى دوخت. چاقو رو کنار گذاشت و نشست. گفت:

-خب... می دونی الان باید چی کار کنی؟

-چی کار؟

-باید بیست و هشت تا آرزو کنی.

رهى با خنده ی متعجبانه ای تکرار کرد:

-بیست و هشت تا؟!؟!

-بعله!

و خندید. رهى نفس عمیقی کشید و گفت:

-خب...

-می خواى بلند آرزو کنی؟

-آره دوست دارم تو هم بشنوی...

اولین برش رو برداشت و توى ظرفش گذاشت:

-آرزو می کنم مادرم هر جا که هست حالش خوب باشه.

دومی: آرزو می کنم بتونم یه بار دیگه مادرمو ببینم.

سومی: بتونم كاملا روی پای خودم وایستم.

چهارمی: رها با یکی که دوستش داره ازدواج کنه و سر و سامون بگیره.

پنجمی...:

مکثى کرد و به گلسا نگاه کرد. گلسا دستاشو زیر چونه اش زده بود و داشت نگاهش می کرد. رهى گفت:

-یکی هست که برام مهمه. آرزو می کنم منم براش مهم باشم.

اخم ظریفی روی پیشونی گلسا نشست... یه سوال بزرگ توى ذهنش نقش بست. «اون کی بود؟؟!» دلش می

خواست بدونه. رهى به چهاردمی که رسید باز ساکت شد. گفت:

-می شه آرزو کنم چهارده تای دیگه رو تو آرزو کنی؟

گلسا خندید و گفت:

-رهى تولد من که نیست...

-ولی من دوست دارم تولدمو با تو شریک شم.

-خیله خب...خودت خواستی ها!

و یه طرف برای خودش آورد و اولین برش کیک رو برداشت:

-آرزو می کنم بابام آرامش داشته باشه.

دومی:آرزو می کنم مامانم کنارش خوشحال باشه.

سومی:آرزو می کنم بتونم یه زندگی بهتر برای خودم داشته باشم.

چهارمی:آرزو می کنم بتونم یه گالری فقط و فقط برای خودم داشته باشم.

پنجمی:آرزو می کنم ترانه بتونه اخلاقش رو درست کنه.

شیشمی:...

گلسا سر شیشمی سکوت کرد. این بار اون به رهی نگاه کرد. نفس آرومی کشید. اینم جزو آرزوهاش بود؟ شاید...بلند گفت:

-یکی وارد زندگیم شده که ازش بدم نمیداد. دوست ندارم بره. آرزو می کنم بمونه.

رهی تندی بهش نگاه کرد. گلسا داشت بقیه شو می گفت ولی رهی فقط به شیشمی فکر می کرد...فکرش سمت اون پسره رفت...کی بود...کسری! آره؟ منظورش همون بود؟ احتمالاً...

رهی لبخند عمیقی...از ته دلش به گلسا زد. گفت:

-مرسی گلسا. این بهترین تولدی بود که داشتم.

گلسا با خجالت خندید و گفت:

-الکی نگو. من فقط...

-الکی نگفتم. تو که می دونی من الکی حرف نمی زنم.

-باشه...برو بخواب دیگه. شب به خیر.

-شب به خیر گلسا...

خواست بره که یهو برگشت.

-گلسا؟

-بله؟

-مرسی که هستی.

از بعضی ها فقط باید به خاطر حضورشون تشکر کرد. به خاطر صدای نفس هاشون. بوی عطرشون. بودن شون. و رهی گلسا رو لایق این قدردانی می دونست.

ترانه لیوان قهوه اش و توی سطل آشغال خالی کرد. گلسا چپ چپ نگاهش کرد. ترانه با ترشروی گفت:

-فکر کنم این قهوه سازه داره خراب می شه قهوه هاش مزه نفت گرفته! یه قهوه ساز جدید باید بخریم...  
گلسا کلافه گفت:

-ترانه واسه ی چی جدیدا این همه خوشت اومده که خرج کنی؟ قهوه ساز بخریم، رنگ دیوارها رو عوض کنیم، یه میزسندلی جدید برات بخریم...بابا من که پولمو از سرراه نیاوردم!

ترانه دستاشو توی هوا تکون داد و گفت:

-ولی این گالری ناسلامتی برای تو هم هست! هوم؟

و پاکوبان سمت میزش رفت. در باز شد و دیلاق اومد تو...به به. خیلی وقت بود که کم پیدا بود! گلسا سریع هندزفری هاشو درآورد و چپوند توی گوشش. ترانه بهش یه لبخند بانمک زد ولی دیلاق فقط یه سلام کرد و رفت ته گالری.

گلسا زیرلب گفت:

-خدایا از تو طلب صبر می کنم!...

× × ×

گلسا جلوی میز پذیرش ایستاده بود. دستشو زد زیر چونه اش و گفت:

-پدرام کجاست؟ امروز ندیدمش.

قبل از اینکه زنی که پشت میز پذیرش بود جواب بده یکی از پرستارها که داشت رد می شد ایستاد و گفت:  
-رفته خونه شون.

-...برای چی؟ مگه نگفتین...باباش حال روحی اش مساعد نیست و...از این حرفا؟

پرستار به میز پذیرش تکیه زد و گفت:

-پس خبر نداری گلسا...

گلسا اخم کرد و گفت:

-خبر از چی؟ نگران می کنین ها...

-پریروز باباش اومده بود با دکترش حرف بزنه. خلاصه یه جوری پدرام می فهمه که باباش اومده. می ره ببینتش دم در می شنوه که باباش می گه مامانش دیوونه شده رفته درمانگاه...هیچی دیگه...نمی دونی بچه چه حالی شد...

گلسا با نگرانی نگاهش کرد و گفت:

-وای...

-بعد همچین جیغ و ویغ کرد و گریه کرد... دل آدم براش کباب می شد... گفت من می خوام بابا برم. الا و للا که منو باید ببره. باباش بنده خدا پیر شده... من همش چهار پنج ماه بود که ندیده بودمش. اصلا ریش درآورده مثل چی! موهاش هم همه یه دست خاکستری! دلم براش می سوزه... اون از زنش. این از بچش. طفلکی چه گناهی کرده؟

گلسا دستشو به میز پذیرش گرفت و زیرلب گفت:

-نه... این طوری حال پدرام هم بدتر می شه... واسه چی رفت خونه؟ اینجا حداقل بچه ها بودن...

-رفت دیگه. حالا قرار شد چند روز دیگه برگرده که دکترش ببینتش.

گلسا سرشو تکون داد و از بیمارستان رفت بیرون. آهسته روی جدول های کنار خیابون قدم زد... پدرام. اون پسر بور بانمک... گلسا احساس کرد حتی از فکر کردن به اینکه حال پدرام بد باشه قلبش درد می گیره. آگه رهی می فهمید چی می گفت؟

رهی خیلی پدرام و دوست داشت. پدرام هم رهی رو خیلی دوست داشت. البته... رهی رو همه ی پسرای محک دوست داشتن. دخترا هم... دوستش داشتن ولی نه به اندازه ی پسرا. با خودش فکر کرد رهی پسر خوبییه. کی از پسر خوب بدش میاد؟

لبخندی زد. دیشب تولدش بود. خوشحالی رو می تونست توی چشمای رهی ببینه. تونسته بود رهی رو خوشحال کنه!

احساس می کرد یه افتخار خیلی بزرگ نصیبش شده. واقعا رهی راست گفت؟ راست گفت که بهترین تولدش بوده؟ گلسا دوست داشت فکر کنه که راست گفته.

با خودش فکر کرد چه قدر رهی از شیش ماه پیش عوض شده. اون موقع یه پسر اخمو بود که هرچی گلسا می گفت با تشر جوابشو می داد. الان بیشتر لبخند می زد. بیشتر می خندید. بیشتر حرف می زد. گلسا دوست داشت فکر کنه به خاطر اون بوده.

تازه ظاهرا یکی هم براش مهم شده بود! گلسا سرشو رو به آسمون گرفت و ابرهای پنبه ای رو توی آسمون آبی نگاه کرد...

رهی دیشب آرزو کرده بود برای اونی که براش مهمه، مهم باشه. گلسا زیرلب گفت:

-آرزو می کنم... خدایا... رهی براش مهم باشه. همین.

از روی جدول پرید پایین و سمت مترو رفت. سوار شد و رفت خونه.

×××

گلسا در خونه رو باز کرد و ورودش و بلند اعلام کرد:

-لیلی خانوم جونم... من اومدم!

به تقویم که کنار در آویزون بود نگاه کرد. هنوز برگه اش روی دیروز بود. همیشه لیلی روزی که گذشته بود رو می کند و می انداخت دور. گلسا برگه رو کند و بلند گفت:

-امروز دوم شهریوره. لیلی خانوم یادتون رفته بودا!!!

جوابی نیومد. گوشاش سنگین بود دیگه... گلسا وسایلش و روی مبل انداخت و به در اتاق لیلی زد. احتمالا بازم نمی شنید. در اتاق و باز کرد. آرام توی تختش خوابیده بود. گلسا درو باز گذاشت و رفت توی آشپزخونه. زیرلب داشت آهنگ می خوند:

-خوشبختم ... تو با منی ... لبخندت رو از من نگیر!

درواقع اگه مصدر آهنگ خوندن رو از زندگی گلسا حذف می کردن، بدون شک می مرد! از اتاق لیلی صدای بلند نفس کشیدن اش اومد...

یه صدایی شبیه خرخر... گلسا شونه هاشو بالا انداخت. داشت خروپف می کرد دیگه. البته معمولا لیلی خروپف نمی کرد...

صدا قطع شد. خب. یه کوچولو بود.

گلسا یه لیوان آب با قرص توی ظرف گذاشت و سمت اتاق رفت. ظرف و روی میز گذاشت و درحالی که بالش لیلی رو مرتب می کرد گفت:

-لیلی خانوم... عزیزم... پاشو... من قرصاتو بدم نهارم بذارم برم... لیلی خانوم؟

جوابی که نرسید، مکثی کرد و خم شد. با مهربونی گفت:

-لیلی خانوم جانم ... می گم کار دارم ... بیدار شو زودتر من برم. باید به سر به تاریک خونه هم بزنم. بعدش که عکسا ظاهر شدن برات میارم باهم دوتایی نگاه کنیم. زودتر بیدار شو قربونت...

چرا جواب نمی داد؟ گلسا لب هاشو که خشک شده بود آرام با زبون خیس کرد... شونه ی لیلی رو گرفت و گفت:

-لیلی خانوم؟؟ لیلی؟ لیلی؟؟؟

محکم شونه هاشو تکون داد. تپش قلبش بالا رفت... نفس عمیقی کشید... سرشو روی سینه ی لیلی گذاشت... نه ... کاش حدسش غلط بود...

بی اختیار چند قدم عقب رفت. بلند داد زد:

-لیلی خانوم!!!

درحالی که عقب عقب می رفت پاش به میز گیر کرد و افتاد. محکم با زانو زمین خورد ... دست هاش رو روی زمین حرکت داد و با وحشت زمزمه کرد:

-وای ... وای یا حسین...

سریع با کمک دستاش پاشد و سمت تلفن دوید. حس کرد نفشش بالا نیامد. رهی...رهی...رهی... اولین کسی که به نظرش رسید رهی بود...

آب دهنش و قورت داد. اشتباه شده بود...حتما اشتباه شده بود...

-بله گلسا؟

اسمش رو بریده بریده صدا زد:

-ره...رهی...

صدای گلسا می لرزید. رهی به آبتین که توی اتاقش بود اشاره کرد بره بیرون و با نگرانی گفت:

-گلسا؟ گلسا خودتی؟ چرا صدات این طوره؟

گلسا با حالتی عصبی دست لرزانش رو روی چونه و لب هاش کشید و گفت:

-رهی بیا خونه!

گلسا داشت گریه می کرد؟! رهی با سردرگمی گفت:

-چی می گی گلسا؟ یه طوری حرف بزن بفهمم...

گلسا بلند و هیستریک داد زد:

-بهت می گم بیا خونه! زود باش رهی ... زود...

رهی سریع پاشد و گفت:

-گلسا چی شده؟ تو خوبی؟

گلسا زد زیر گریه و با صدای مرتعش گفت:

-بیا! دارم می گم بیا اینجا بدبخت شدیم!!

تلفن رو قطع کرد و شماره ی اورژانس رو گرفت...

گیج و ویج وسط هال وایستاده بود. دوباره با سرعت سمت اتاق لیلی دوید...مچشو گرفت...انگشتشو روی گردنش گذاشت...زیر لب گفت:

-خدا...خدا...

دوتا دستشو روی سینه ی لیلی گذاشت و محکم فشار داد...



-یک... دو... سه...

اثری نداشت. دو زانو روی زمین نشست و صورتشو با دستاش پوشوند... نه... غیرممکن بود...

رهی جلوی در از ماشین پیاده شد. محکم درو کوبید. صدای ماشین اورژانس اومد و علی سریع درو برایشون باز کرد. جلوی رهی رو گرفت و درحالی که عقب عقب می رفت، با نگرانی پرسید:

-رهی ... رهی اینا اورژانس؟

رهی عصبی گفت:

-آره دیگه...

-لیلی خانوم طوریش شده؟! گلسا؟؟؟

رهی بلند گفت:

-نمی دونم!! برو کنار تا بفهمم چه خبره!

علی کنار دوید...

با ترس نگاهشون کرد... اورژانس اینجا چی کار داشت؟! رهی با نگرانی پشت سرشون رفت. خواستن زنگ درو بززن که رهی درو باز کرد...

صدای گریه ی گلسا... از توی اتاق لیلی میومد... رهی در نیمه باز اتاق لیلی رو با یه ضربه هل دادو رفت تو. اورژانسی ها هم پشت سرش رفتن. یکی از مردا گلسا رو از روی لیلی زد کنار و گفت:

-کنار خانوم...

گلسا روی زمین افتاد... رهی شونه ی گلسا رو گرفت و با حالت عصبی گفت:

-اوهه! چه خبرته آقای برادر؟؟؟

دلش می خواست یقه ی یکی رو بگیره... حالا می فهمید چی شده... این بدن بی حال عمه ی بزرگش که روی تخت افتاده بود. مرد سفیدپوشی که نبض اش رو می گرفت. و گلسا که دستش رو جلوی بینی و دهانش گرفته بود و نفسش به روز بالا میامد.

دو زانو کنار گلسا نشست. چشمای مشکی گلسا خیس خیس بودن... به رهی نگاه کرد و بریده بریده گفت:

-رهی نفس نمی کشه... لیلی نفس نمی کشه!

رهی که از دیدن گریه ی گلسا و اون وضعیت آشفته خودش بغضش گرفته بود بغضشو قورت داد و با دستش که هنوز روی شونه ی گلسا بود، شونه شو فشار داد...

-هییس ... آروم باش عزیزم...

گلسا دستش رو از روی دهنش برداشت و درحالی که به تخت اشاره می کرد، بلند و بریده بریده، نامفهوم گفت:

-به خدا حالش خوب بود ... صبح بهم خندید ... حتی حالش بهتر از همیشه بود ... رهی الان داشت خرخر می کرد...

دست هاش رو توی سرش زد و زمزمه کرد:

-من احمق فکر کردم داره خروپف می کنه ... رهی داشت می مرد! رهی ... رهی...

رهی دست هاش رو گرفت. دست هاش سرد بودن. گلسا رو توی بغلش گرفت ... گلسا هنوز هم داشت حرف می زد ... حرف که نه ... اصوات نامفهوم بودن!

-رهی داره می میره ... رهی!

-جان رهی ... چیزی نیست گلسا... بین الان... گریه نکن! خب؟ گلسا گریه نکن!

طاقت دیدن گریه ی گلسا رو نداشت. فقط عادت داشت گلسا رو با لبخند ببینه... با صدای مردی که گلسا رو کنار زده بود هم گلسا و هم رهی خشک شون زد:

-ساعت مرگ؟

رهی از دور به گلسا نگاه می کرد. کنار تل خاک تازه، نشسته بود و زانوهایش ضربدری بغلش گرفته بود. عادت نداشت گلسا رو توی لباس مشکی ببینه.

شلوار مشکی، مانتوی مشکی، شال چروک مشکی، آل استارهای مشکی... عادت نداشت گلسا رو کم حرف ببینه. اصلا به این شرایط عادت نداشت. به این اوضاع لعنتی. انگار همش خواب بود. یه سری تصاویر محو و صداهایی که از دور به گوش می رسید.

انتظار مرگ لیلی رو داشتن. هردوشون. ولی نه این قدر ناگهانی...

نه اینکه یه روز لیلی از خواب بیدار بشه، باهاشون بخنده و شوخی کنه، قرص هاش رو مطابق معمول با غرغر بخوره، برنامه ی موردعلاقه و سریال های تلویزیونی اش رو ببینه، روی تخت دراز بکشه و بعد بمیره ... بمیره...

صدای ماشین اومد. ماشین آبتین و آرمان بود. نگه داشتن. رها از ماشین آبتین بیرون اومد و سمت رهی رفت...

آهی کشید و گفت:

-آخی... عمه لیلی... تازه فهمیدم! فرخنده بهم خبر داد! طفلکی...

رهی عاجزانه نگاهش کرد و گفت:

-اون از کجا فهمیده؟

-من چه بدونم.

با تردید پرسید:

-اون دختره کیه؟

-گلسا.

-چی؟! به خاطر ما اومده یا اونم لیلی رو می شناخت؟!!

خبر نداری. همچین باهاتش عجین بود که بیا و ببین! ولی رهی فقط سرشو تکون داد و رفت. آرمان با رهی دست داد و خیلی رسمی گفت:

-خیلی...متاسفم. می دونم فامیل دوری بود ولی بالاخره غم آخرت باشه.

رهی لبخند محوی از روی ادب زد و زیرلب گفت:

-ممنون آرمان...مرسی.

آرمان با رها هم قدم شد. رهی نگاهش کرد...جدیدا خیلی دور و بر رها می پلکید. خیلی که نه...ولی می پلکید دیگه. با صدای آبتین نگاهش رو ازشون گرفت و برگشت:

-لحظه ای که منتظرش بودین رسید؟

زد سر شونه ی رهی. رهی سرشو تکون داد و گفت:

-فکر نکنم خیلیم این اواخر منتظر بودیم. گلسا رو که مطمئنم اصلا منتظر نبود! کلا یادمون رفته بود...هوف... شوخی تلخی بود آبتین!

-به هر حال...تسلیت می گم داداش. متاسفم.

-منم متاسفم!

آبتین به جاده نگاه کرد و گفت:

-نگاه کن...دوستات هم دارن میان! رهی رد نگاهشو دنبال کرد...با حرص به آبتین نگاه کرد. ماشین باباش بود. فرخنده و فرهاد از ماشین پیاده شدن. چندتا ماشین دیگه هم پشت شون بود. خب دیگه...فک و فامیل پیداشون شد! اینا هم ظاهرا فقط به خاطر پول و پله ی لیلی پیداشون شده بود. خبر نداشتن که رهی از شیش ماه پیش یادش افتاده بود.

فرهاد جلوش ایستاد. رهی از روی ادب فقط گفت:

-سلام.

-سلام علیکم.

رهی ابروهایش بالا انداخت و گفت:

-بهتون تسلیت عرض می کنم!

-آخرین کسی که انتظار داشتم اینجا باشه تو بودی. چی شده یاد پیرهای معرکه گیر افتادی؟  
فرخنده کنار فرهاد ایستاد و گفت:

-پسرم دلت خوشه... یاد پیرهای معرکه گیر می خواست بیفته یاد ما می افتاد! به خاطر پول لیلی اینجاست!  
خون رهی به جوش آمد ... هنوز آخرین مکالمات اش با فرخنده یادش بود ... مکالماتی که توشون به فرخنده یادآور شده بود که هنوز اون قدر بی غیرت نشده که بذاره هرکسی راحت به مادرش توهین کنه. حتی اگه مادرش زیر همه چی زده باشه و رفته باشه.

-نکنه شما به خاطر چیز دیگه اینجاییین خدای نکرده؟؟  
فرهاد اخطار داد:

-رهی!

رهی بی هیچ حرفی سمت گلسا و بقیه رفت. نمی خواست خونشو کثیف کنه. خم شد کنار گلسا و زد روی شونه اش. گفت:

-چیزی نمی خوای؟

گلسا نگاهش کرد و با تکون سرش گفت نه. فرخنده کنارشون قرار گرفت و گفت:

-به...ایشون کین؟ قراره فامیل جدید داشته باشیم؟

گلسا سرشو بالا گرفت و به فرخنده نگاه کرد. از تعریف های رهی می تونست حدس بزنه که این مادر بزرگش بود. رهی صاف ایستاد و گفت:

-نخیر. گلسا از آشناهای عمه لیلیه.

خیلی بی مقدمه گفت:

-راستی تولد بیست و هشت سالگیت مبارک!

-خیلی ممنون!

-دوست دارم خونه تو بینم. مگه نه فرهاد؟ تو هم دوست داری؟

رهی به هردوشون خیره شد و گفت:

-ولی من اصلا دوست ندارم!

پسرعموش درگوشش گفت:

-رهی ولش کن. می شناسیش که...خودتو اذیت نکن.

این پسرعموش هم قربانی یکی از دسیسه های همین فرخنده بود... این روزا هم انتقام شو داشت از دخترای مردم با ولگردی می گرفت. همونی بود که مامان باباش طلاق گرفته بودن.

رهی به رها نگاه کرد. بین آرمان و آبتین ایستاده بود و داشت نگاهشون می کرد که باهم حرف می زدن... شاید طبق معمول باز داشتن باهم سروکله می زدن...

رهی بازوی گلسا رو کشید و گفت:

-گلسا بلند شو.

گلسا بلند شد و درحالی که گرد و خاک لباساشو می تکوند گفت:

-چرا؟

-نمی خوام پیش اینا باشی.

-پیش من، ازشون خجالت می کشی؟

رهی یه مکث طولانی کرد و بعد چندبار سرشو تکون داد. با گلسا توی ماشین نشستن. گلسا گفت:

-دوستاش الان میان... می خوام ما بریم؟

-بایدم بریم.

گلسا سوالی نگاهش کرد. رهی گفت:

-رادمنش.

گلسا بی حرف نگاهش کرد. این همون چیزی بود که به خاطرش با رهی آشنا شده بود. باهاش کلی بحث کرده بود و الان... زمانش رسیده بود. ولی گلسا اصلا منتظرش نبود. یهو هردوشون تصادفی باهم گفتن:

-ببین اگه...

ساکت شدن. گلسا گفت:

-اول تو بگو.

-نه تو بگو.

-تو بگو رهی.

رهی باز مکث کوتاهی کرد. بعد سرش رو برگردوند و سریع گفت:

-اگه به هرکدومون یه نفعی رسیده بود... به خاطرش دوستی مون و بهم زنیم. خب؟

نمی خواست گلسا رو به خاطر پول از دست بده. گلسا توی این مدت براش دوست خوبی شده بود. یه آدم خاص. جزو اون دسته آدم های انگشت شماری شده بود که نمی خواست از زندگیش خارج بشن. کمتر کسی

پیدا می شد که با آدم همدرد باشه ... دردش رو پنهون کنه و هرروز پارانرژی تر از دیروز بیدار بشه و تمام سعی اش رو به کار بگیره تا بقیه رو هم خوشحال کنه و لبخند روی لبشون بیاره.

گلسا سعی کرد بهش لبخند بزنه. فقط یه ذره گوشه ی چپ لبش بالا رفت.

-منم همین و می خواستم بهت بگم.

انصافا می تونست پیش خودش اعتراف کنه که خوشحال شده. پس گلسا هم نمی خواست فراموشش کنه. رهی ماشینو روشن کرد که گلسا گفت:

-رهی...؟

همچین با تمنا و لحن قشنگی گفت که رهی یه لحظه خواست جوابشو با «جان» بده ولی گفت:

-بله؟

-می شه قبل از اینکه بریم پیش رادمنش...یه سر بریم محک؟

-چطور؟

-به خاطر پدرام...

-پدرام مگه چش شده؟

با نگرانی نگاهش کرد. فقط کافی بود گلسا یه خبر بد بده! دیگه نور علی نور می شد!

رهی جلوی پدرام زانو زد و به کله ی نرمش دست کشید...پدرام با چشمای آبی اش نگاهش کرد. رهی لبخندی بهش زد و گفت:

-سلام خوشتیپ...

پدرام مودبانه گفت:

-سلام.

با احتیاط به گلسا نگاه کرد. گلسا جلو رفت و آرام گونه شو بوسید. گفت:

-عزیزدلم...دلم برات تنگ شده بود! چرا رفته بودی؟

پدرام هردوشون رو نگاه کرد و تندی گفت:

-بازم می رم!

رهی که از قضیه اش باخبر شده بود ابروهاشو انداخت بالا و گفت:

-یعنی چی؟ واسه ی چی؟ گلسا میاد اینجا تو رو ببینه...بعد می خوام بذاری بری؟

-نه...خب...من فقط می خوام برم پیش مامان. ولی بابا می گه نه. تازه جدیدا مثل دودکش شده. همسایه مون می گفت سیگار می کشه. من درست نفهمیدم سیگار چیه. فکر کنم به اون لوله سفیدها که تهش نارنجیه می گن ... توی کارتون ها دیدم.

گلسا و رهی بهم نگاه کرد. رهی فهمید که گلسا بغض کرده. می تونست از قیافش تشخیص بده. دست گلسا رو گرفت. هنوز هم دستش سرد بود. گلسا دستشو فشار داد. پدرام به گلسا نگاه کرد و گفت:

-تازه دکترم گفت قراره عمل شم. بعد بابام بلند گفت من دیگه نمی تونم. گفت دیگه پول ندارم.

گلسا باز به رهی نگاه کرد. مثل بچه ای که دلش می خواد از یکی آرامش بگیره. رهی یه بار پلکاشو روی هم فشار داد تا از حضورش مطمئن باشه.

-بابا گفت؟

-آره. بعد من رفتم به نیلی جون(پرستار)گفتم که نمی شه من زودتر بمیرم...؟

رهی بلند و معترضانه گفت:

-اِ واسه چی آقا پدرام؟!

پدرام این بار به رهی نگاه کرد و مظلوم گفت:

-آخه بابام پول نداره! زودتر بمیرم می تونه پول ها رو برای مامانم بده...نه؟ آره دیگه.

گلسا بلند شد و به رهی گفت:

-من می رم بیرون.

دیگه نمی تونست تاب بیاره. واسه ی چی بچه به این سن باید این همه سختی می کشید؟! روی یه صندلی نشست. رهی رفت براش یه لیوان آب آورد و کنارش نشست. گلسا گفت:

-مگه محک پول جراحی شو نمی ده؟

-محک فقط سه میلیون می ده. بقیه شو باید یه مددکار بده. فکر کنم پدرام مددکار نداشته باشه.

-ما نمی تونیم مددکارش بشیم؟

رهی لبخند معذبی زد. آهی کشید و گفت:

-گلسا؟ حالت خوبه؟ می دونی که نمی تونیم ... تو که نمی تونی...منم که...من خودم الان باید بینم یه جایی می تونم واسه ی خودم دست و پا کنم یا نه. واسه ی زندگی. درضمن...چشمم آب نمی خوره که لیلی هم چیز زیادی برامون نداشته گلسا.

-یه حسی هم به تو اینو می گه؟



گلسا سعی کرد به رهی لبخند بزنه و این بار موفق شد. رهی هم بی اختیار خندید. خوشحال بود که صورت خندون گلسا رو می دید. گلسا گفت:

-خوبه که اینجایی رهی.

رهی دستش به پشت موهاش کشید و زیرلب گفت:

-این جور بودن ها وظیفه ست. تشکر نمی خواد.

بلند شد و گفت:

-بریم. رادمنش گفت توی خونه می بینتمون.

×××

گلسا دستاشو روی زانوهایش گذاشت. نگاهشو روی رادمنش لغزوند. سیاه پوشیده بود. چی رو می خواست ثابت کنه؟! که عزاداره؟ همین جور از وقتی اومده بود داشت چرت و پرت می گفت. چه قدر حاشیه می رفت!

رهی روی مبل جا به جا شد. نگاهی به گلسا کرد. معلوم بود اونم دلش می خواست با ساطور کله ی رادمنش رو قطع کنه. بالاخره در سامسونتش رو باز کرد و گفت:

-بسیار خب...بریم سر اصل مطلب. گفته بودن که وصیت نامه رو فقط برای شما دوتا بخونم.

یه برگه از توی پوشه درآورد و صداشو صاف کرد. شروع کرد:

«بسم الله الرحمن الرحيم»

الان که دارین این وصیت نامه رو می خونین من نیستم. نمی دونم حالم خوب خواهد بود یا بد. حداقل بهتر از اینجاست. از حاشیه رفتن خوشم نمیداد.

بنده، طی هشتاد و هفت سال زندگی که درش از توفیق خدا بهره مند شدم، ناچارا دار فانی را وداع گفتم

اینجانب لیلی رهنما، دارای شناسنامه ی شماره ی (.....) صادره از تهران فرزند حسین رهنما، درحال

صحت و اختیار وصیت نموده وصی خود را قرار دادم:

آقای رهی رهنما به شماره شناسنامه (... ) صادره از تهران

و خانوم گلسا معین به شماره شناسنامه (... ) صادره از تهران

و خانوم رها رهنما به شماره شناسنامه (... ) صادره از تهران

و مطالبات من بدین شرح است:

اول از همه می خوام درباره ی خونه ام تصمیم گیری کنم. خونه رو می سپرم به آقای بهراد رادمنش که با یه قیمت مقطوع بفروشدش. به هرکسی که مناسب دونست. آقا مصطفی و پسرش به کارشون مشغول باشن.

یه مقدار پول برای گل‌سا کنار گذاشتم که بتونه باهاش یه خونه ی خوب دست و پا کنه. برای رهی هم همین طور. اون پسر خونه داره. چندوقت دیگه شاید به فکر خونه و خونواده بیفته. برای اونم یه مقدار پول هست. مقدار پولی که به گل‌سا و رهی تعلق می‌گیره یکسانه. در ضمن نقد هم هست. نه چک.

از رهی یه درخواست دارم. گل‌سا تنه‌است. حواسش به گل‌سا باشه. فعلا اون از همه برام قابل اعتمادتره. برای سایر اعضای فامیل فقط برای رها رهنما یه مقدار پول گذاشتم دست آقای رادمنش که باید حضوری به خودش تعلق بگیره. از برادرش شنیدم که تنه‌است.

به تاریخ: 13../15/5

پایان.

گل‌سا انگشت های رنگ پریده اش رو به سرزانونه‌اش فشار داد ... شماره شناسنامه ی گل‌سا دست لیلی چی کار می‌کرد؟!

رادمنش نگاهی به گل‌سا و رهی کرد و گفت:

-اینجاش دیگه حقوقی نیست و خصوصیه. پی نوشت محسوب می‌شه و بانو رهنما خودشون جداگانه این رو دست بنده دادن.

و خوند:

-من متوجه مقصود رهی و گل‌سا شدم. از روی بزرگی به روم نیاوردم. هردوشون به محض این که فهمیدن من با سخته ی بعدیم دیگه رفتنی ام توجهشون بهم جلب شد. ازشون هیچم ناراحت نشدم... اتفاقا جالب بود... من دیدم که اون اوایل چه قدر تشنه به خون هم بودن... و بعد چه طوری روابط شون بهتر شد. بچه‌ها... این چیزا ارزش نداره. به خاطرش زندگیتون و خراب نکنین.

پاورقی 1: من احتیاجی به سمعک نداشتم. در ضمن گوشام مثل یه دختر پونزده ساله سالمه.

پاورقی 2: دوربین هامم هرروز چک می‌کردم! نه هرچندوقت یه بار رهی جان!

دوستتون دارم.

رهی و گل‌سا بهم نگاه کردن. الان دقیقا عین سنگ روی یخ شده بودن. رادمنش در پوشه اش رو باز کرد و گفت:

-سوالی ندارین؟

به نظر گل‌سا صداس از صدای کشیدن ناخن روی میز هم بدتر بود. دلش می‌خواست کله ی رادمنش و لای گیوتین بذاره. بلند شد و گفت:

-خیله خب لطف کردین!

رهی قبل از اینکه گل‌سا چیز دیگه ای بگه سعی کرد کاملا مودبانه بگه:

-خب آقای رادمنش... لطف می‌کنین...؟

رادمنش لبخند حرص دربیاری زد و سرشو تکون داد. پاکت پول ها رو سمت رهی و گلسا گرفت. گلسا دستش رو دراز نکرد. انگار دست هاش بی حس شده بودن. رهی پاکت گلسا رو هم گرفت و بین دست هاش قرار داد.

گلسا نفسش رو محکم بیرون داد و نگاهش رو رو به سقف چرخوند .. حرصش می گرفت ... حرص!!  
نه واسه ی ارث. بیشتر از این حرصش درمیومد که لیلی فهمیده بود. رادمنش هم که فهمیده بود. دیگه هیچی دیگه. رهی زیرلب گفت:

-پنجاه.

پنجاه میلیون. خب آره... خود لیلی گفته بود که باهاش باید یه خونه بخره. بدفکری نبود. فعلا از خونه به هرچیزی بیشتر نیاز داشت. این خیلی زیاد بود ... خیلی ... برای گلسا که هیچ وقت این همه پول یکجا ندیده بود، واقعا زیاد بود.

همچین انتظاراتی از لیلی نداشت...

فقط یه مقدار پول که بتونه از زیر منت ترانه بیرون بیاد. همین!

ولی... پدرام چی؟ نمی تونست بی خیال کمک کردن به اون بشه. سرشو بین دستاش گرفت. دلش می خواست ذهنش یه جوری آرامش پیدا کنه.

رادمنش باز با صدای نکره اش گفت:

-خب... من فردا پس فردا میام تا دیگه کارای آگهی و فروش خونه رو انجام بدم...

رهی گفت:

-فقط...

به گلسا نگاه کرد و ادامه داد:

-می شه گلسا تا وقتی که سروسامون بگیره... توی خونه اش بمونه؟

گلسا تندى سرشو بالا گرفت و نگاه محبت آمیزی به رهی کرد. اصلا یادش نبود. در عوض سریع نگاه خشمناکش و سمت رادمنش پرت کرد. رادمنش گفت:

-بله مشکلی نیست. البته می دونین که باید هرچه سریع تر...

گلسا گفت:

-بله بله مطلع هستیم. آگاه هستیم. دانا هستیم. دستتون هم درد نکنه. شما رو به خیر و ما رو به سلامت.

رادمنش ابروهایش بالا انداخت و با یه خداحافظی سرسری رفت. رهی درو پشت سرش بست و جلوی گلسا ایستاد. چند دقیقه نگاهش کرد و بعد آروم پرسید:

-چت شده؟

-تو بگو چم نشده.

با انگشتاش شمرد:

-لیلی مرده، تمام این مدت جلوش ضایع و شرمنده شدم، جلوی این مردک ضایع شدم، خونه ندارم، پدرام حالش بده... رهی چم نشده؟!

رهی جلوش خم شد. گلسا نفسی کشید. بوی عطر رهی خوب بود. ته دلش می خواست رهی نره. بمونه. انگار بودنش یه امیدی به گلسا می داد. رهی گفت:

-لیلی مرده که مرده دیگه بر نمی گرده. ضایع شدنش هم که چیز خاصی نیست. منم ضایع شدم رادمنش هم که ذاتا ضایع ست و اصلا جزو گروه آدمیان مفید حساب نمی شه که بخوای بهش فکر کنی...

گلسا از حرف رهی خنده اش گرفت...

-خونه نداری که نداری... آدم باید یاد بگیره مثل حلزون زندگی کنه... بعدشم منم خونه ندارم! پدرام هم که تا ابد مریض نمی مونه! منم بهت قول می دم که یه مددکار برات پیدا می شه. در ضمن... پدرام مشکل منم هست. فقط مشکل تو نیست. می بینی؟

گلسا لبخندی بهش زد. گفت:

-پس یعنی ناراحت نباشم؟

-یه یه یه...

گلسا با حرص زد به بازوی رهی و گفت:

-ای زهر هلاهل! که توی بدترین موقعیت ها هم عوض نمی شی!...

گلسا روی مبل جلوی میز رها نشست. رها به مانتوی مشکی اش نگاه کرد و گفت:

-وای گلسا... تو مشکی می پوشی؟ بعد من نمی پوشم. عمه ی بابای منم مرده مثلا.

گلسا خندید و گفت:

-بی خیال... ظاهرا من بیشتر باهات دوست بودم. بعدشم منم بعد چهل روز مطمئن باش جیغ تر رنگ ها رو می پوشم... من اهل سیاه پوشیدن نیستم... مثلا می تونم یه مانتوی فسفری شبرنگ بپوشم که توی شب مثل رفتگرها برفک بزنم برای مردم!...

رها خندید و بعد از مکث کوتاهی گفت:

-وای خیلی اراجیف جالبی برای من سرهم کردین ... حالا نمی دونم راست گفتین یا دروغ. جدی جدی تو همسایه ی لیلی بودی؟

گلسا با بیتفاوتی گفت:

-هوم...آره...

-ای رهی آب زیر کاه. تازه دیروز بهم گفت اون همه پری و حوری اش بودین دوتاتون! حالا که مرده باید به من بگین؟

گلسا خندید. رها گفت:

-راستی چه خبر از بچه ها؟

لبخند گلسا خشک شد. سرشو پایین گرفت و گفت:

-پدرام...حالش خیلی خوب نیست. یعنی...می گن یه بار از خودش دستگاہ ها رو کشیده بوده. کلا...روی مود نیست.

رها با نگرانی زیرلب گفت:

-وای...چه وحشتناک...

-نیاز به یه مددکار داره تا بتونن خرج عملشو جور کنن. مددکار نداره.

رها نچی کرد. چه زمونه ای بود. گلسا گفت:

-ببینم...رهی می خواد بره خونه ی آبتین؟

-اهوم.

-پس آرمان کجا می ره؟ خونه ی آبتین که کاروانسرا نیست.

-نه...آرمان خودش خونه خریده. یعنی اجاره کرده...

شونه هاشو بالا انداخت و گفت:

-می گه که نمی خواد زیر دین آبتین باشه. نمی دونم چرا این دوتا عواطف برادری ندارن...احتمالا یه چیزی هست...

-خب حالا بی خیال اون...من می گم آرمان پول از کجاش درآورده؟!

-از توی جیبش.

-اه خره جدی بودم.

-خب اون از خارج برگشته دیگه. بالاخره دلار داره و کسی که دلار داشته باشه باید با دمش گردو بشکنه. اونم الان شروع کرده به شکستن گردوها!

گلسا خندید و گفت:

-هان...

-تو می خوای چی کار کنی؟

-هیچی دیگه باید از امروز شروع کنم بگردم دنبال خونه.

-گلسا بیا پیش من. بیا خونه ی من بمون!

چشم هاش رو تنگ کرد و گفت:

-بیا ... فقط یه مدت!

گلسا باز خندید و گفت:

-چرا چرت می گی من فوق فوقش تا کی می تونم خونه ی تو بمونم؟ ول کن بابا...

-مسخره ی بی پایه.

گلسا چنددقیقه بعد بلند شد و با رها خداحافظی کرد و رفت. یه روزنامه از دکه ی سر خیابون خرید و بخش نیازمندی هاشو باز کرد...زیرلب گفت:

-چه کار کنم...چه خاکی بر سرم کنم...آی خدا...وای خدا!

با ریتم می خوند. لبخندی زد. کلا ناراحتی توی خون گلسا نبود. شایدم بعد از مرگ مامان و باباش همه ی اندوخته ی غم و غصه اش تموم شده بود. شایدم کلا عادت کرده بود. به لباس های سیاه، به این لختی و بی حسی بعد از مرگ یک نفر، بوی حلوا و گلاب و لباس هایی که روشن خاک بهشت زهرا می نشست و ... این کنار آمدن های سخت بعد از مرگ.

با صدای بوق ماشین کنارش از جا پرید. رهی بود...زد زیر خنده و گفت:

-ترسیدی ها...

-پس چی؟! اینجاست که می گن...کره الاغ کدخدا یورتمه می رفت توی کوچه ها...البته با لباس شویی اش!

-ماشین به این نازنینی...

-راستی مگه قرار نبود اینو به بابات برگردونی؟

-حالا که یادش نیست بی خیال بعدا پولشو بهش می دم. با این ماشینه خاطره دارم بابا!

گلسا خندید و روزنامه رو لوله کرد. رهی به روزنامه نگاه کرد و گفت:

-می خوای بری دنبال خونه...؟

-نه می رم دنبال لونه! آره دیگه. تو هم باید به فکر باشی ها. درست نیست سر آبتین چتر بشی. می دونی که؟

-بله خانوم بزرگ.

مکثی کرد و گفت:

-گلسا بیا بشین.

گلسا دست به سینه نگاهش کرد. به به! چه عجب بالاخره تعارف زد! از وقتی رسیده بود گلسا همش منتظر همین یه جمله بود! گلسا گفت:

-خب کجا منو می بری؟

-ببرمت یه املاکی ای...جایی دیگه...

-والا من که به این املاکی ها اعتماد ندارم. تا می بینن من تنهام چشماشون شب پرستاره می شه! همین جور نورافکن می زنه...

رهی اخم کرد و گفت:

-منم واسه ی همین می گم خودم باهات میام! بشین!

گلسا درحالی که درو باز می کرد نیم لبخندی زد. از این خوشش اومد!

× × ×

گلسا در گالری رو باز کرد و با سرخوشی رفت تو. ترانه مجله ی توی دستشو کنار گذاشت. یه جورایی روی میز کوبوندش. موهاشو زیر شال درست کرد و گلوشو صاف کرد:

-گلسا...؟

گلسا دو قدم مونده به میزش ایستاد. برگشت و گفت:

-بله ترانه؟

ترانه بلند شد و سمت گلسا رفت. گلسا به پاشنه های کفش شصت کیلویی اش نگاه کرد. چه جوری هرروز با اینا راه می رفت؟ پاش افلیج نمی شد؟

-باهات کار دارم گلسا.

-خب...بگو.

-حرفم جدیه.

گلسا نیم نگاهی بهش کرد و گفت:

-خب گوش می دم.

ترانه باز موهاشو کرد توی شالش. گلسا تک تک اجزای صورتش و نگاه کرد. با شناختی که توی این چندسال از ترانه پیدا کرده بود می تونست حدس بزنه که چیز خوبی نمی خواست بگه.

ترانه با چهره ی سردش به گلسا نگاه کرد و گفت:



-قراره گالری رو بفروشم.

شونه های گلسا شل شدن. چشمش اندازه ی دوتا کاسه شدن و دهنش باز موند...چندبار پلک زد و با ناباوری تمام گفت:

-ترانه تو می خوای چی کار کنی؟!

-گالری رو بفروشم. آگهی شو هم فرستادم.

-برای چی؟ این گالری...این گالری...

ترانه که از چهره ی حیرت زده ی گلسا لذت می برد، با خونسردی گفت:

-برای منه گلسا. می دونی که سندش برای منه. و هرکاری بخوام می تونم بکنم.

-این گالری دنیای منه ... ترانه فقط گالری نیست این ... واسه ی چی..

-چون که به پولش نیاز دارم.

لبخند خیلی ریلکسی زد و گفت:

-ببخشید اگه ناراحت شدی! ولی مجبور بودم!

درحالی که سمت میزش برمی گشت گفت:

-راستی اضافه کنم...

مکثی کرد و گفت:

-هنوز مشتری پیدا نشده. همین امروز آگهی چاپ شد.

گویا بدبختی ها دوباره پشت در خونه ی گلسا موندگار شده بودن.

گلسا سرشو روی میز لعیا گذاشته بود. با صدایی که به زور از اون زیر درمیومد و خفه به نظر می رسید، گفت:

-آره تازه بعدشم می گه ببخشید اگه ناراحت شدی! من با اون گالری خاطره دارم!پنجاه برابر بیشتر از اون مو بلوند جفنگ مشنگ کار کردم!

کسری و لعیا خانوم بهم نگاه کردن. کسری برای دلداری گفت:

-آره آره...اون اسکل فرنگی خیلی نفهمه.

لعیا که از اصطلاح کسری خنده اش گرفته بود آرام پشت کمر گلسا رو نوازش کرد و گفت:

-حالا عیب نداره...کار پیدا می شه عزیزم...

گلسا سرشو بلند کرد و گفت:

-بابا کار به درک اسفل اسافلین! مشکل من...مشکل من...

یهو بغض گلوشو گرفت. کسری با نگرانی نگاهش کرد و گفت:

-گلسا...؟ زشتوک می خوای گریه کنی؟!؟!؟

یه قطره اشک روی گونه اش چکید که سریع پاکش کرد. دستاشو توی هوا تکون داد و گفت:

-من عاشق اون گالری ام! تک تک دیوارهاشو دوست دارم! باهاشون خاطره دارم. بعد اون به همین آسونی می گه...

حرفشو ادامه نداد. گلسا دستی به جیبش کشید و دور و برشو نگاه کرد. با شک گفت:

-گوشی من کو...؟ وا بسم الله...روی میز نذاشتمش؟

کسری سرشو تکون داد و گفت:

-چرا روی میز گذاشتیش. درواقع...با یه پرتاب انقلابی شوتش کردی! بعدشم تندی رفتی لعیا خانوم رو بغل کردی زشتوک. این موبایلت هم همش زنگ می زد. منم دیدم حالت بده ریجکتش کردم. حالا یارو کشت خودشو...سی بار زنگ زد...

گلسا تندی گوشی شو از دست کسری گرفت و گفت:

-کی زنگ می زد؟!!

-بیا خودت ببین...من که فضولی نمی کنم. اسمشو نخوندم.

گلسا با حرص به گوشی اش نگاه کرد...تازه آقا فضولی نمی کرد و این بود! با عصبانیت گفت:

-برای چی اینو رو ریجکت می کردی احمق؟! هان؟

-یا ابوالفضل...لعیا خانوم به من یه سنگر بده این الان با سلاح گرم میاد...

گلسا کوله اش و برداشت و بدون هیچ حرفی رفت بیرون. نمی خواست یه بلایی سر کسری بیاره. شماره ی رهی رو گرفت. خدا می دونست چه فکرها ییکرده بود. حالا خدا کنه ریجکت نکنه...

-بله؟

-سلام رهی. من با جون و دل معذرت خواهی می کنم. گوشی ام دست خودم نبود. دست کسری گور به گوری بود. بعدش منم حالم خیلی خوب نبود همش ریجکت می کرده نخود مغز. ببخشید.

نفسش بند اومد. رهی گفت:

-کسری؟

-هوم.

-حالت خوب نبود؟ رفته بودی پیش اون؟

-نه...پیش اون نبودم. درحقیقت پیش...پیش یکی دیگه از دوستانم بودم...بعد کسری هم اونجا بود. همین. نمی دونست چرا احساس می کرد باید به رهی جواب پس بده. باید اینا رو بگه. بعد از مکث کوتاهی، رهی گفت:

-فقط می خواستم بگم...شب که تنهایی...یه موقع نمی ترسی؟

گلسا بی اختیار لبخند زد. آخه چه قدر رهی خوب بود؟ زیرلب گفت:

-نه نمی ترسم.

اگه هم می ترسید رهی می خواست چی کار کنه؟ شب بیاد پیشش؟ خنده اش گرفت. رهی گفت:

-خیله خب. مراقب خودت باش گلسا. اگه کاری داشتی بهم زنگ بزن ... حتما...

-باشه. تو هم مراقب خودت باش. خدافظ.

-خدافظ.

خیلی وقت بود که کسی بهش نگفته بود مراقب خودش باشه. گوشی رو قطع کرد. رهی. مهربون...! رفت خونه. جلوی در ایستاد. لبخند تلخی زد.

احساس بدی بود. این که دیگه نمی تونست بره توی اون خونه ی قصرمانند.

احساس بدی بود. این که دیگه رهی ای نبود که اذیتش کنه و غذاهاشو مسخره کنه و بعد با کمال میل بخوردشون و از دستپختش تعریف کنه.

احساس بدی بود. این که دیگه لیلی نبود. زیر خاک بود. صدای خنده هاش و «دختر دختر» گفتن هاش و «عزیز عزیز» کردن هاش نبود.

احساس بدی بود. تنهایی.

× × ×

رها رفت توی آسانسور. با دیدن آبتین یه لبخند زد و گفت:

-سلام.

و کنارش ایستاد. آبتین هم جواب لبخندشو داد و گفت:

-سلام.

در آسانسور بسته شد. رها گفت:

-کم پیدایی. دیگه سراغ ما نمیایی.

-من؟!

با چشماى فندقى اش به رها نگاه كرد. رها احساس كرد ته دلش خالى شد. هميشه همين طورى بود... يه احساسى شبیه به وقتى كه با ماشين، با سرعت زياد از بالای يك تپه مياى پايين ... و ته دلت خالى و پر مى شه.

-ولى اين توئى كه ديگه سراغ نمى گيرى ها. والا... الان ديگه...

مكى كرد و ادامه داد:

-آرمان بيشتتر دور و برته.

و خنديد. رها نتونست معنى خنده اشو بفهمه. آسانسور ايستاد. آبتين خواست بره بيرون كه رها تندى جلوى چشمى آسانسور ايستاد. گفت:

-آبتين...

آبتين سوالى نگاهش كرد. رها نفسى كشيد و گفت:

-ببين... آرمان... آرمان فقط...

آرمان چى بود؟ رها براى چى بايد آبتين و توجه مى كرد؟ اصلا با چى بايد توجه اش مى كرد؟ گفت:

-ببين هر كسى هر چيزى هم كه باشه بازم تو آبتين...

-آبتين چه خوب شد ديدمت بيا باهات كار دارم!

رها و آبتين برگشتن سمت آرمان. با يه لبخند مليح توى راهرو ايستاده بود. رها بى هيچ حرفى برگشت توى آسانسور و رفت بالا. مشتتش و به ديوار آسانسور زد. زيرلب گفت:

-چرا... چرا... چرا من نمى تونم...

دوباره همون دليلى قانع كننده ي خودشو آورد:

-تو كه اول نبايد اعتراف كنى! اول از همه مردا بايد اعتراف كنن!

چى مى شد اگه يه دفعه اين رسم شكسته مى شد... رها براى بار اول مى رفت و به آبتين مى گفت كه چه قدر دوستش داره. اندازه يه دنيا... شايدم بيشتتر از اون... چون آبتين همه ي دنياش شده بود.

رفت توى اتاقش و زيرلب باز گفت:

-نمى تونم نمى تونم... منم مثل همه ي آدم هام... اونم يه روزى بهم مى گه...

و يه دليل قانع كننده ي ديگه:

-دل به دل راه داره. پس صددرصد اونم نسبت به من بى احساس نيست.

نشست پشت میز. نمی دونست چندساعت گذشته بود. حدودی می شد گفت دو ساعت. که آرمان اومد توی اتاقش.

-ببخشید رها می تونم وقتتو بگیرم...؟

-خواهش می کنم... بیا تو آرمان.

آرمان رفت جلو و گفت:

-می تونم ازت یه دعوتی بکنم؟

رها توی چشم هاش نگاه کرد. خب طبق معمول نمی تونست چیزی بخونه. کلا رها استعداد شناخت احساسات از توی چهره نداشت! با خودش فکر کرد:

-مشنگی دیگه...

و به آرمان گفت:

-آ... خب باید ببینم...

آرمان سریع و صریح گفت:

-می شه چهارشنبه این هفته نهار مهمون من باشی؟

رها با تعجب گفت:

-تو؟

با دستپاچگی ادامه داد:

-اِم... منظورم شما بود ... ولی ... خب... آره... ولی... به چه مناسبت؟

آرمان لبخند جذابی زد و گفت:

-می فهمی! بهت می گم رها! مرسی که قبول کردی!

گلسا با خودکار آبی توی دستش روی یه آگهی دیگه هم ضربدر زد. شونه هاشو بالا انداخت و گفت:

-اینم نشد.

رهای لبخندی بهش زد و گفت:

-بالاخره که می شه!

گلسا تندتند سرشو تکون داد و گفت:

-معلومه که می شه! آدم ذاتا باید مثبت اندیش باشه...

رہی بہ قیافہ ی مصمم گلسا نگاہی انداخت. خودشم از اینکه می دید جدیدا این قدر مثل گلسا مثبت اندیش شده تعجب می کرد. رہی از اون دسته آدمایی بود کہ کلا نفوس بد می زدن. همیشه رها بہش می گفت «تو بدبینی» و رہی جواب می داد «بدبینی همون واقع بینیه»!

گلسا دستاشو بہم زد و گفت:

-پیتزا رو آوردن! تو می دونی من چندوقته پیتزا نخوردم؟

رہی بہ ذوق بچگونه اش خندید. شاید نباید با این وضع ولخرجی می کردن ولی بالاخرہ ہردوشون دل داشتن. دل ہم گشنہ می شہ دیگہ! گلسا در جعبہ ی کاهی رنگ پیتزاشو باز کرد و سس رو برداشت.

با سس گوجہ فرنگی یہ لبخند بزرگ روی پیتزاش کشید. بہش اشارہ کرد و گفت:

-بین رہی...پیتزا ہم دارہ لبخند می زنہ.

بلند شد و سمت رہی رفت اون طرف میز. سس اش رو برداشت و خم شد و روی پیتزای اونم یہ لبخند کشید. رہی بہش خندید. گلسا بہش نگاہ کرد و خندہ ی ریزی کرد.

دوبارہ برگشت سرجاش. رہی دستشو زد زیر چونہ اش و بہ گلسا نگاہ کرد. گلسا یہ آدم متفاوت بود. یکی کہ بہ چشم رہی میومد. گلسا یہ لحظہ بہش نگاہ کرد و گفت:

-! چرا منو نگاہ می کنی؟ غذا کہ توی پیشونی من نیست!

رہی خندید و مسیر نگاشو عوض کرد. ولی بازم دلش می خواست گلسا رو نگاہ کنہ.

گلسا دوبارہ روزنامہ شو برداشت و گفت:

-بین...سہ تا دیگہ موندہ. اگہ اینا ہم نشہ من بیچارہ ام.

-ہوم...

-راستی رہی مرسی.

-بابت چی؟

-بابت ہمہ چی. اینکہ توی خونہ پیدا کردن کمکم می کنی.

رہی یکی از ابروہاش رو بالا انداخت و بہ شوخی گفت:

-من برای خودمم دنبال خونہ ام دیگہ!

گلسا چینی بہ بینی اش داد و زیرلب گفت:

-احمق...بابت پیتزا ہم می خواستم تشکر کنم ولی دیگہ نمی کنم!

-خب حالا منم بابت این لبخندہ بہت می گم مرسی.

گلسا شونه هاش رو بالا انداخت و تکرار کرد:

-لبخند؟ لبخنده که چیزی نبود.

با انگشتاش دو طرف لب خودشو بالا کشید و گفت:

-مهم اینه که واقعا لبخند بزنی!

-خب تو واقعا باعث می شی من لبخند بزنم! منم لبخند روی پیتزا رو نگفتم...

گلسا آروم سرشو کج کرد. این الان تعریف بود؟؟؟

رهی بالاخره تصمیم گرفت سوالی رو که دیشب مثل خوره به جونش افتاده بود رو از گلسا بپرسه. باید می پرسید. گفت:

-گلسا...می گم چرا دیشب گفتمی حالت خوب نبوده؟ اتفاق خاصی افتاده؟

گلسا درحالی که با گوشواره اش بازی می کرد زیرلب گفت:

-خب...

مکثی کرد و گفت:

ترانه می خواد گالری رو بفروشه. گالری ای که اون همه عاشقشم. خیلی شیک و مجلسی اومد گفت من آگهی دادم که گالری رو بفروشم! منم...خب عصبانی شدم. شایدم بیشتر ناراحت شدم تا عصبانی. ترانه توی این چندسال قشنگ هیچی برام کم نداشته...! تا جایی که می تونسته روی مخ من پاتیناژ رفته!

-خب بعد از اینکه بفروشدش می خوام چی کار کنی؟!

-والا منم نمی دونم. سوال خودمم هست.

رهی دستشو دراز کرد و گفت:

-گلسا دستتو بده به من.

گلسا نگاهی بهش کرد و دستشو توی دست رهی گذاشت. احساس خوبی داشت...احساس می کرد تک تک سلول های بدنش یه آرامشی پیدا کردن...

-گلسا بهم قول بده هیچ وقت لبخند زدن و یادت نره. خب؟ من نمی خوام تو ناراحت باشی. من دوست دارم تو رو خوشحال ببینم...خب؟ بگو باشه.

گلسا خندید و گفت:

-این طوری؟

-دقیقا همین طوری.



-باشه.

و دست رهی و ول کرد. به صندلی اش تکیه داد. به رهی که دیگه بالاخره تصمیم گرفته بود غذاشو بخوره نگاه کرد. بعد از مدت ها احساس می کرد به تکیه گاه داره. بعد از پدرش. به تکیه گاه مقاوم. چه خوب شد که لیلی توی وصیت نامه اش به رهی گفته بود که همیشه مراقب گلسا باشه.

این طوری همیشه یکی بود که هواشو داشته باشه.

×××

کسری جلوی پنجره ی بزرگ قدی خونه نشسته بود. فکرش خیلی درگیر بود. دیشب حال گلسا بد بود. عصبانی بود. ناراحت بود. گلسا مثل خواهرش بود. درست عین خواهر... خودشم از این خواهر برادر بودن های الکی بدش میومد و می گفت بقیه الکی می گن. ولی واقعا گلسا براش یه دوست بود. یکی مثل کیاناز. خواهرش. نمی تونست غمشو ببینه. می دونست چه قدر از شریک اش بدش میاد.

می دونست چه قدر گالری شو دوست داره. می دونست چه قدر ناراحته.

گلسا رو از مدت ها قبل می شناخت. وقتی که توی نمایشگاه یکی از عکاس های معروف دیده بودش و چندتا از کارهای گلسا رو هم برای روزنامه پسندیده بود ... از همون موقع فهمیده بود چیزی توی این دختر هست، که توی بقیه دخترها نیست و می تونه براش دوست خوبی باشه.

یه چیزایی توی سرش بود که دوست داشت عملی اش کنه... برگشت و به کیاناز نگاه کرد. خواهرش. چرا زودتر به ذهنش نرسیده بود؟!

کیاناز دانشجوی گرافیک بود. ترم های اولش بود. خیلی جوون بود. روی میز، روی یه مقوای بزرگ خم شده بود و داشت با گواش یه چیزی می کشید... سرانگشتاش همه رنگی شده بودن...

-کیاناز؟

کیاناز تکونی خورد و گفت:

-ووی... کسری هزاربار گفتم منو این طوری از توی دنیای هنر نکشید بیرون!

-اوهه... خيله خب بابا.

-جدی دارم می گم! شماها درک نمی کنین... نه تو. نه مامان. نه بابا. همتون یهو بلند داد می زنین کیاناز! بعد من بیچاره می ترسم... با آرامش صدام بزنین که منم با آرامش از دنیای هنر پیام به دنیای واقعی!

-باشه کشتی منو. تا یادم نرفته بذار حرفمو بزئم!

-بگو گل داداش.

و دستای رنگی اش رو با دستمال کنار بوم، پاک کرد. کسری گفت:

-می خوام یه گالری بخرم کیاناز.

كياناز چشماشو گرد كرد و گفت:

-واه! تو كه به هنر علاقه نداشتی؟! چی شد يهو؟؟؟

-يه دوست دارم. كه...كه شريكش می خواد گالری شون و بفروشه. ولی دوستم ناراحته. می خوام گالری رو بخرم...خب؟ تا دوستم ناراحت نباشه. بين...اگه گالری رو بخرم...تو هم می تونی توش كار كنى...نه؟

برقى از توى چشماى كياناز رد شد...گفت:

-آره! كسرى چه فكر بكړی! ببينم...حالا...مگه قيمتش چنده؟ می تونی بخری؟

-من می خرمش. روش خيلى فكر كردم. ولی...تو هم بايد كمك كنى كياناز. می دونی كه...می خوام كمك كنم كه بتونی از لحاظ اقتصادى مستقل بشی...و به دوستم هم كمك كنى. می تونی كياناز؟ روت حساب كنم؟

كياناز تندتند سرشو تكون داد و گفت:

-روى من همه جوره می تونی حساب باز كنى! اگه مطمئنى می تونی بخریش اين كارو بكن. من پشتتم.

-ببين رها يه هفته ديگه اول مهره...و ما چرم ها رو به تو تحويل می ديم. تا تو بدى به خياط هاى مزون تون. كت هاى پاييزى رو...بدوزن...

آبتين آخرای جمله اش رو خورد. به رها نگاه كرد. سرشو پايين گرفت و بود و داشت با انگشتاش بازی می كرد. آبتين خودكارشو روى ميز زد و گفت:

-رها منو نگاه كن.

رها نفسشو داد بيرون. اين ديگه چه خواهش مسخره اى بود؟! رها از اول وقتى كه آبتين اومده بود توى اتاقش سعى كرده بود توى چشماش مستقيم نگاه نكنه. نمى تونست ضربان قلبش و كنترل كنه.

آبتين باز گفت:

-رها نگاه كن.

چرا رهاش اين طورى شده بود؟ كسى كه اينجا بايد ناراحت می بود آبتين بود. كه چرا رها اين قدر به آرمان اهميت می ده. البته...تقصير رها نبود. هيچم تقصيرش نبود. تقصير خود آرمان بود. آرمان مثل پروانه دورش می گشت و روز به روز كمتر آبتين و خم تر می كرد.

رها نگاهش كرد و گفت:

-چيه؟

-چرا ناراحتی؟ چت شده؟ به من بگو...من می فهمم. من تو رو می شناسم.

رها خنديد. از همون خنده کوتاه ها كه آبتين عاشقشون بود. حقا كه هيچكى هم بهتر از آبتين نمى شناختش! دستشو زد زير چونه اش و گفت:

-چیزی نیست.

-من احمقم یا تو؟؟؟ هیچ کدومون! پس بگو رها.

رها دست از مقاومت برداشت و گفت:

-آره. خب بهت گفته بودم که بعضی وقتا می رم محک. نه؟ آره گفته بودم. بعد...یکی از بچه های اونجا مریضی اش وخیم شده. مددکار هم نداره. داشتم به اون فکر می کردم. طفل معصوم...

و باز سرشو پایین گرفت. دلیلی ناراحتی اش همین بود. ولی دلیل دزدیدن نگاهش از آبتین یه چیز دیگه بود. نمی دونست آرمان به آبتین گفته که با رها برای ناهار می خواد بره بیرون یا نه. برای بار صدم به خودش گفت:

-دختره ی حسابی...خب مگه خر تو رو گاز گرفته؟! چرا دعوت شو قبول کردی؟

پشیمون شده بود...بدرقمه! ولی زشت بود اگه حرفشو پس می گرفت. اگه به آرمان می گفت نمیام خیلی بد می شد. آبتین بلند شد و کاغذهای توی دستشو مرتب کرد و گفت:

-خب من می رم. کارم اینجا تموم شد. موفق باشی!

-مرسی...تو هم.

چه قدر قشنگ می شد اگه می تونست تنگ جمله هاش یه دوستت دارم هم ببنده...وقتی آبتین رفت زیرلب گفت:

-ای خاک بر سرت آبتین. چرا حرف نمی زنی آخه؟!

چشمش به یکی از پوشه های آبتین افتاد که روی میز مونده بود. جاش گذاشته بود. بلند شد و برش داشت. از اتاق رفت بیرون و سمت اتاق آبتین رفت.

که با صدایش میخکوب شد. داشت با تلفن حرف می زد...

-پگاه چته دیگه؟ هان؟ آره داری ازدواج می کنی می دونم. آره...بعله...من و آرمان چه کاری می تونیم باهات داشته باشیم؟ پگاه بین...خودت داری همش دخالت می کنی ها...من و آرمان که کاریت نداریم همش می گی دخالت...

رها دستی به صورتش کشید. آبتین داشت با پگاه حرف می زد. عقب گرد کرد و برگشت توی اتاقش. مشت چپش و به کف دست راستش کوبوند و زیرلب گفت:

-رها...آبتین دوستت نداره. اون هنوز پگاه و می خواد. هنوز پگاه و دوست داره.

یک جوری باید این قضیه رو تموم می کرد. دیگه خیلی کشدار شده بود. دیگه بیشتر از این توان مچاله شدن و نادیده گرفته شدن رو نداشت.

×××

رهی بازم روی بام تهران بود...بلندترین نقطه ی شهر...

بازم مثل یک ماه و نیم پیش، شب تولدش، شب بود. یہ شب پرستاره. رھی سرشو رو بہ آسمون گرفت و آہ بلندبالایی کشید. نمی دونست چرا وقتی می خواست با مامانش حرف بزنه میومد اینجا.

انگار این طوری مامانش ہر جای این کرہ ی خاکی کہ بود صداشو از این بالا می شنید. نفس عمیقی کشید. زیرلب گفت:

-مامان الان کجایی...

دستاشو مشت کرد و آروم زد بہ پاهاش...

-این روزا زندگیم عوض شدہ. من من قدیمی نیستم... کلی عوض شدم. ہم زندگیم. ہم خودم. حدس ہم می زنم کہ بدونم چرا.

و لبخند محوی روی لبش نشست. بی اختیار چہرہ ی مہربون گلسا توی ذہنش شکل گرفت.

-فکر کنم نزدیک ہفت ماہ می شہ. ہفت ماہ می شہ کہ یہ آدم جدید وارد زندگیم شدہ. اون اوایل ازش خیلی بدم اومد... اصلا ورودش توی زندگیم بہ نظرم نحس اومد...

مکثی کرد و بعد گفت:

-ولی مامان... من اشتباہ می کردم. اون یہ دختر کاملہ. از ہمہ نظر. توی سخت ترین موقعیت ہا لبخند می زنہ. ای کاش می تونستم بہت نشونش بدم. قیافش... شاید چیز خاصی نباشہ ولی بہ نظر من خوشگلہ. بازم اون اوایل خیلی بہ چشم نمیومد... ولی الان برام خیلی توی چشمہ.

لبخندی زد. چشم ہاشو بست و فرض کرد مادرش جلوش نشسته ... شروع کرد بہ توصیف گلسا توی ذہنش:

-چشم ابرو مشکیہ. قدش بلندہ. شاید یہ پونزده از من کوتاہ تر باشہ. صورتش کشیدہ ست... لاغرہ. مردنی نیست. بہ نظر من کہ خوبہ. البتہ بہ نظر من ہمہ چیز خوبہ.

-رفتارہاش بچگونہ ست. شاید بیست و پنج-شیش سالش باشہ ولی از درون انگار بچہ ست. راستی مامان و باباش مردن... باباش رو ہم خیلی دوست دارہ...

-خیلی مہربونہ... بچہ ہا رو دوست دارہ. بچہ هام خیلی دوستش دارن. دلش نازکہ... من یہ دفعہ یہ حشرہ رو لہ کردہ بودم و باہام قہر کردہ بود. می گفت من یہ قاتلم!

با یادآوری اون خاطرہ خندید. باز سرشو رو بہ آسمون گرفت. گفت:

-قدیما توی وقت بیکاری ام بہش فکر می کردم. ولی الان تقریباً توی ہمہ ی لحظہ هام ہست. گلسا الان چی کار می کنہ... شدہ تموم فکر و ذکر. چہ خوشحالم کہ لیلی وصیت کرد من پشتش باشم این طوری نسبت بہش بیشتر احساس مالکیت دارم.

-اصلاً من چرا بہش احساس مالکیت دارم؟

نفس عمیقی کشید. زیرلب گفت:

-مامان این یعنی چی؟

ناخودآگاه حرف های مامانش توی ذهنش جون گرفت. رنگ گرفت. صدای ملایم شو تونست بشنوه...:

-رهی...عشق یعنی وقتی باهاشی آزاد باشی...خودت باشی ... نقش بازی نکنی و خجالت نکشی.

مامانش همیشه این حرف و می زد. بعدشم اضافه می کرد که من با بابات حالم همیشه خوبه. همیشه آزادم. البته قدیما. خیلی خیلی قدیما! رهی بازم یه نفس کشید. احتمالا همه ی اکسیژن کره ی زمین یه امشب توی ریه ی رهی ذخیره می شد! درحالی که لبخند کوچیکی روی لبش بود گفت:

-من آزادم...

-بیشتر از هر وقت دیگه ای آزادم و خودمم...

-من عاشقم.

رهی عاشق بود. غافلگیر از این اعترافی که پیش خودش کرده بود دستی لا به لای موهاش کشید...اون رهی یه دنده و تیکه بنداز کجا رفته بود؟ چرا با گلسا این قدر مهربون بود؟

دوباره اون جمله راهشو به بیرون از دهن رهی پیدا کرد:

-من عاشقم.

× × ×

گلسا در کتاب فروشی رو باز کرد و بلند گفت:

-لعیا...لعیا خانوم؟؟؟

با دیدن دوتا مشتری که جلوی میز بودن و با تعجب نگاهش می کردن یه قدم به عقب برداشت و با احتیاط زیرلب گفت:

-ببخشید...

فکر نمی کرد کتاب فروشی این وقت شب هم مشتری داشته باشه. لعیا از پشت پیشخون نگاه معناداری به گلسا کرد گفت:

-علیک سلام. خوش اومدین قربان...مرسی از خریدتون...خدانگهدار.

مخاطب جملات آخرش مشتری ها بودن.

مشتری ها رو که روونه کرد گلسا سریع تابلوی پشت درو برعکس کرد. «بسته است.»

یه صندلی عقب کشید و با تعجب گفت:

-هوم...کسری نیست؟ چه قدر عجیب. اون معمولا وقت هایی که کار نداره اینجا تله!

-اِ گلسا باز از اون حرفا زدی ها...خب پسر بیچاره حوصله اش سر می ره.

-حالا جدی جدی چرا نیست؟

-گفت کار داره. کلا چند روزه نیست. می گه می خواد یه جایی رو بخره...چه می دونم...درست که نمی گه.

-هان...

-خب ببینم تو چته؟! شکل جن آب پز میای تو و کتاب فروشی منو هم سرخود می بندی و...

اخم ظریفی کرد و با لبخندی مردد پرسید:

-چرا این قدر آشفته ای؟

گلسا به صدلی اش تکیه زد و با شونه های افتاده گفت:

-لعیا خانوم...یه سوال دارم...شاید جوابش پیش شما باشه...می شه کمک کنین؟ آخه درحال حاضر باتجربه ترین فرد زندگیم شمایی...

-بگو عزیزم.

و دست گلسا رو از اون طرف میز گرفت. دستش گرم بود. برعکس همیشه. گلسا گفت:

-لعیا خانوم عشق چیه؟ چه جور عاشق می شن؟

لعیا ابروهاشو بالا انداخت و گفت:

-خب والا...من همیشه برای خودم یه تفسیری از عشق داشتم که...

گلسا با عجله میون حرفش پرید:

-می شه بهم بگین؟

-عشق یعنی رها باشی ... آزاد باشی ... بی پروا باشی و وقتی باهاشی از چیزی نترسی...

همزمان کلی احساس توی دل گلسا رخنه کرد ... شادی... ناراحتی ..ترس ... احساسات مبهم. با احتیاط گفت:

-من...به جرئت می تونم بگم این روزا حالم خوبه ... آزادم و امنیت دارم ... به نظرتون من عاشقش شدم؟

لعیا خندید و گفت:

-شاید. خیلی احتمالش قویه. خودت باید بهتر از هر کس دیگه ای بدونی.

گلسا با آشفتگی از کتاب فروشی رفت بیرون. معمولا وقتی عصبی بود نه سلام می کرد نه خداحافظی. لعیا خندید و تابلوی پشت درو برگردوند. تابلوی «تعطیل است» به مردمی که از پیاده روی خلوت عبور می کردن، دهن کجی می کرد. لبخند تلخی زد و زیرلب گفت:

-یعنی بچه های منم الان حالشون خوبه...؟ الان عاشقن...؟

لعیا یه آدم بازنده بود. آدمی که خونواده شو تنها گذاشته بود. با میل و رغبت این کارو نکرده بود. مجبور بود. زیرلب تکرار کرد:

-مجبور بودم...

آرمان چشماشو تنگ کرد و به ساختمون بزرگ محک نگاه کرد. یاد حرفای دیروز رها افتاد. البته به طور مستقیم با اون حرف نزده بود ... ولی از حرفای آبتین فهمیده بود که رها و اون دوستش که یه نمه عجیب و غریب بود (!) خیلی به بچه های سرطانی علاقه دارن...

رفت توی ساختمون. جلوی میز پذیرش ایستاد و گفت:

-سلام.

زنی که پشت میز بود بهش نگاه کرد و گفت:

-سلام. بفرمائید؟

چه مودب بودن. معمولا پذیرشی ها بی اعصابن... آرمان گفت:

-من می خوام با شرایط موسسه تون آشنا شم.

-چطور...؟ منظورم اینه که برای چی. بچه ای دارین که مبتلا به...

-نه نه. می خوام شرایط مددکار شدن رو بدونم.

خانومه لبخندی زد و گفت:

-آهان! البته. بذارین به آقای مدیر بگم... بعد در خدمتتونیم.

تلغن رو برداشت و یه چیزی گفت. بلند شد و گفت:

-بذارین اتاق مدیر و بهتون نشون بدم.

و آرمان و برد توی اتاق مدیر. آرمان کل اتاق و برانداز کرد. یه اتاق کاملا متناسب مدیر محک... شاید یه تم شاد کودکانه هم داشت. یه مرد نسبتا تپل پشت میز نشسته بود. میانسال بود.

-سلام. خوش اومدین. بفرمائید.

-سلام...مرسی خیلی ممنون...

آرمان روی یکی از مبل ها نشست. تصمیم شو گرفته بود. در حال حاضر، آماده بود که هرکاری بکنه که توجه و علاقه ی رها رو به خودش جلب کنه. گفت:

-می خوام شرایط مددکار بودن رو بدونم...

×××



-گلسا؟

گلسا نمی خواست سرشو بالا بگیره. دوست نداشت توی چشمای یخ ترانه نگاه کنه. صدای تیک تیک آدامس جویدن اش میومد...بوی نعنا آدامسش هم پیچیده بود. گفت:

-با توئم...گلسا؟؟؟

گلسا با لحن اش یاد سال های قبل افتاد...توی دلش یه فحشی نثارش کرد و نگاهش کرد. گفت:

-بله؟

ترانه لبخند دندون نمایی زد و گفت:

-یه خبر! گالری رو خریدن!

انگار یه سطل آب یخ روی هیکل گلسا ریختن...بی اختیار شونه هاش منقبض شدن. تنها امیدش هم از بین رفت. به این امیدوار بود که مشتری پیدا نشه و ترانه بی خیال شه.

-ترانه!...

با ناپاوری زمزمه کرد:

-این قدر... این قدر زود ... زود؟!؟

-چیه؟ امیدوارم کار پیدا کرده باشی. چون من می خوام هرچه زودتر تخیله اش کنیم. باید سریع تر حراج بزنینم  
و...

صبر گلسا لبریز شد. دست هاش رو توی هوا محکم تکون داد و گفت:

-من در شرایطی نیستم که بخوام حراج بزنینم!

-هی...! صداتو نبر بالا!

بازم با لحن دستوری اش یاد قدیما افتاد. خاک برسرت گلسا. نباید بهش اعتماد می کردی. ترانه همون ترانه ی قدیم بود. همونی که بهت نارو زد...

-حالا کی خریده؟

-یه مرده خریدش...من خودم ندیدمش. قراره امروز بیاد. یه ربع دیگه شاید برسه...گفت میاد منو ببینه...

و با کرشمه دستی به شالش کشید...گلسا با خودش فکر کرد:

-آره! توی عتیقه رو!

ترانه گفت:

-همین. خواستم بدونی. آخی...دیلاق و بگو!...

و با چشمای ریز و ظاهرا دلسوزی به گلسا نگاه کرد. گلسا از ته دل آرزو کرد که ای کاش رهی پیشش بود... انگار بدون رهی نصفه نیمه بود. انگار رهی همه جا ازش دفاع کرده بود. حالا که نبود یه چیزی کم بود.

-باشه ترانه. باشه. گفتم دیگه. برو.

و دوباره سرشو گرفت پایین. با پاش روی زمین ضرب گرفت... وقتی عصبی بود این کارو می کرد... مثل پدرش. ده دقیقه بعد صدای باز شدن در اومد. گلسا ترجیح داد سرشو بالا نگیره. حوصله ی مشتری نداشت. از بوی عطر خنک زنونه ای که اومد فهمید یه دختره.

-ببخشید... خانوم فرهنگی شمائی؟

چه صدای ریز و ملایمی هم داشت... ترانه با لحن چندشناکی (البته برای گلسا چندشناک بود!) گفت:

-خودمم عزیزم... شما؟

-من کلهرم.

گلسا سرشو بالا گرفت. کلهر فامیلی کسری بود. دختری که جلوی میز ترانه وایستاده بود جثه ی ریز میزه ای داشت و قدش کوتاه بود. با بند کیفش بازی کرد و گفت:

-خریدار این گالری.

-ببخشید خانوم کلهر... ولی من با یه آقایی قرارداد بسته بودما! یه آقای کلهر! خانوم کلهر نبود!

دختره خندید و گفت:

-برادرم بوده. کسری کلهر...

گلسا با چشمای گرد به دختر نگاه کرد. کسری؟! کسری گالری رو خریده بود؟ یعنی این خواهر کسری بود؟؟؟ گلسا آب دهنشو قورت داد... اسم خواهرش چی بود... بسم الله... هان! کیاناز!

گلسا تندی از جاش پاشد و سمت کیاناز رفت. همچین جهشی برداشت که زمین تگون خورد!

-ببخشید... تو کیانازی؟ کیاناز کلهر؟

کیاناز به گلسا نگاه کرد و با لبخند گفت:

-خودمم. تو هم باید دوست کسری باشی... نه؟

ترانه هاج و واج بهشون نگاه کرد. گلسا بی اختیار خندید. دستاشو روی شونه های کیاناز که خیلی ازش کوتاه تر بود گذاشت و گفت:

-بین... از طرف من از کسری یه تشکر خیلی بزرگ بکن! لارچ لارچ! ایکس لارچ ازش تشکر کن...

کیاناز خندید و گلسا ادامه داد:

-بهش بگو بهترین رفیق دنیایی!

درحالی که از شدت خوشی تمام بدنش مورمور می شد، نگاه پیروزمندانه ای به ترانه انداخت.

-آقای رهنما... من به چیزی براتون پیدا کردم که فکر نکنم دیدنش خالی از لطف باشه...

رهی به بنگاهیه نگاه کرد. یه مرد نسبتا جوون بود. فرهمند. رهی سرشو سوالی تکون داد. فرهمند درحالی که با کاغذهای توی دستش ور می رفت گفت:

-یه ساختمون نوسازه. کلا سه طبقه ست طبقه ست. با شیش تا واحد. هر طبقه دوتا. دوتا واحد طبقه اول فقط فروش نرفته... بقیه شون رو رد کردن... فکر کنم پیرزن پیرمردن و مزاحمتی ندارن... اصلا همیشه توی خونه ان و زمین گیرن. شاید همونی باشه که شما بخواین... واحدهاش هم خیلی بزرگ نیست. متوسطه.

رهی که گوشاش روی قسمت دو واحدی قفل شده بود گفت:

-دو واحد؟ نوساز؟ هردوش هم برای اجاره ست؟؟

-بله بله! جای خیلی خوبی هم هست. قیمتش هم... فکر کنم با چونه بتونین به جایی که می خواین برسونین.

رهی بلند شد و گفت:

-می شه ببینیم اش؟

-بله چرا نشه آقای رهنما... بفرمائید... راستی شما فقط یه واحدشو می خواین دیگه...؟

-نخیر! هردو رو!

فرهمند با چشمای گرد گفت:

-ولی با پول شما نمی شه هر...

-یه نفر دیگه هم هست. خب؟

-آهان. بله.

مکثی کرد و بعد محتاطانه گفت:

-جسارتا ... اون یکی طرف مون که قراره اون خونه رو براشون ببینین، کی هستن؟

رهی قبل از جواب درنگی کرد. بعد گفت:

-یه ... دخترخانومه.

-دختر؟! تنها؟! آقای رهنما یه موقع...

-مزاحمتی ایجاد نمی شه. اگه احيانا قرار بر اجاره شد ... یا خریدن...

زیرلب گفت:

-نمی دارم تنها بیاد اونجا. حالا هرچی...

تند گفت:

-اول بریم ببینیم این جایی رو که می گین.

-بله بله ... مطمئنم خوشتون میاد.

سوار ماشین رهی شدن. فرهمند آدرسو بهش داد. وقتی وارد خیابون شدن رهی دید فرهمند کم هم دروغ نمی گفت...کوچه ی خیلی باحالی بود...

دو طرفش پر درخت بود و انگار یه سقف از برگ های زرد و نارنجی و قهوه ای بالای خیابون بود. فرهمند گفت: -جای باصفاییه. البته الان که اوایل پاییزه. بهار باید ببینین...! همه جا سبز و قشنگ...عالیه. عالی. بفرمائید. همین جاست! کلیدشم دست خودمه...

رهی به خونه نگاه کرد. یه در بزرگ داشت.

فرهمند:پارکنینگ نداره متاسفانه. ولی یه حیاط بزرگ داره. ببینین...گفتم که همسایه ها هم مسن تشریف دارن...ماشینی هم ندارن...

درو باز کرد و رفتن تو. واقعا هم حیاطش بزرگ بود. رهی به باغچه ی خالی ای که گوشه ی حیاط بود نگاه کرد. گلسا عاشق گل کاری بود...یعنی راضی می شد که با رهی بیاد؟ قبول می کرد که توی یه ساختمون بمونن؟ رهی از ته دلش می خواست که گلسا قبول کنه...

تحمل دوری شو نداشت. دنبال فرهمند رفت توی خونه.

-این واحد اول.

جای جمع و جور بود. رو به روش واحد دومی بود. فرهمند در اون رو هم باز کرد. دوتا اتاق کوچیک داشت. هال و آشپزخونه اش هم متوسط بود.

-ایوون داره...آقای فرهمند؟

-توی این اتاقه.

رهی توی ایوون رفت. سرشو چرخوند که دید ایوون واحد کناری هم درست کنار ایوون خودشه. این عالی بود...شاید گلسا بعضی وقتا میومد توی ایوون و...رهی می تونست باهاش حرف بزنه. فاصله ی دوتا ایوون خیلی زیاد نبود.

-آقای رهنما...؟ چی شد؟ می پسندین؟

-من باید با یه نفر دیگه هم حرف بزنم...بعد بیاد ببینه...بعد...

-بسیار خب هرچی شما بگی. من منتظر جوابتون می مونم.

×××

رها با تردید به گلسا نگاه کرد. روی مبل جلوی میز لم داده بود و یک پاش رو روی پای دیگه اش انداخته بود و تکون می داد ... عکس های توی دوربینش رو بالا و پایین می کرد.

رها آروم صدایش زد:

-گلسا؟

-هوم؟

-امروز آرمان ناهار دعوتم کرده.

گلسا سرش رو بالا گرفت. ابروهایش بالا رفته بودن ... تکرار کرد:

-آرمان؟

-آره...

-همون جذاب مرموز خفن؟

رها از حرف گلسا خنده اش گرفت.

-اوهه... می ری حالا؟

-باید برم.

بی اختیار یاد آبتین افتاد. آبتینی که اون روز با پگاه تلفنی حرف می زد... توی دلش گفت:

-رها آبتین اصلا به تو فکر هم نمی کنه. فوقش اگه هم دوستت داشت اصلا به پگاه توجهی هم نمی کرد. تلفنش رو هم جواب نمی داد. حالا هرچی که می خواست باشه.

گلسا هم توی فکر بود. سرشو گرفت پایین و دستاشو پشت گردنش قفل کرد. آره. این روزا خیلی خوب می فهمید که عاشق رهی شده. عاشق چه کسی هم شده بود. رهی صددرصد بهش فکر هم نمی کرد. شاید فکر هم می کرد ... ولی نه به عنوان یک "عاشق". قفل دستاشو باز کرد و زیرلب گفت:

-خدایا سر درنمیارم...

هر دو دختر توی افکارشون غوطه ور بودن.

گلسا بلند شد و گفت:

-من برم دیگه رها. خوشحال شدم دیدمت. خدافظ.

و دستشو دور شونه اش انداخت و آروم گونه شو بوسید. قبل از اینکه بره بیرون دم در اتاق گفت:

-رهی هست؟

-آره.

گلسا بی صدا رفت بیرون و سمت اتاق رهی ته راهرو رفت. با انگشتاش روی در ضرب گرفت... این طرز در زدنش بود. رفت تو و با پشت پا درو بست. بلند گفت:

-سلام!

رهی خندید و گفت:

-به... مزاحم خانوم. از در زدنت دیگه کاملا مشخصه که چه وروره جادویی اومده.

-مراحم. تو همیشه یه نقطه رو جا می ذاری.

کوله اش رو روی مبل گذاشت و دوربینشو هم کنارش گذاشت. جلوی میز رهی ایستاد. دستاشو در راستای بدنش، روی میز گذاشت و سمت رهی خم شد...

-خبرای خوب!

بوی عطر نسکافه ایش توی بینی رهی می پیچید. رهی هم یه ذره خودشو جلو کشید و گفت:

-منم خبرای خوب دارم!

-پس اول تو.

-نه نه... لیدیز فرست.

-اوه تو از کی تا حالا این همه مرد شدی؟

رهی لبخندی زد و جوابی نداد.

-بی خیال. خبرت رو بگو.

گلسا توی دلش فکر کرد که با شوخی این حرف رو بیان کرده، ولی انگار مدتی بود که بزرگ شده بودن. نه اینکه پیش از این بچه بودن باشن ... ولی انگار این مشغله ها و دردسره‌های این روزها، بزرگ شون کرده بود. حقیقتا اون چندساعتی که آخر شب توی خونه ی لیلی کنار هم می نشستن و باهم صحبت می کردن، حالا چه دوستانه و چه دشمنانه(!)، واقعا حال هردوشون رو خوب می کرد. باعث می شد دردسره‌های روزمره شون رو فراموش کنن.

رهی پدرش و کارهای شرکت رو فراموش کنه.

و گلسا ترانه رو. نگرانی مالی ای رو که هرروز توش دست و پا می زد.

دستاشو توی هم قفل کرد و گفت:

-گالری رو خریدن!

رهی با چشمای گرد گفت:

-این خبر خوبه؟! سرت به جایی نخورده گلسا؟

-آخہ نمی دونی کی خریدہ...کسری خریدہ! کسری! دوستِ خودم!

و خندید. رھی چندبار پلک زد. دورادور خدمت کسری ارادت داشت! نمی دونست چرا ازش بدش میاد. با اینکه حتی تا حالا ندیده بودش ولی ازش بدش میومد. گفت:

-!؟ واقعا چه قدر خوب...لابد خودش هم اونجا می خواد کار کنه؟

از فکر این که کسری کل روز با گلسا باشه دیوونه می شد. اینکه گلسا برای یکی دیگه هم بخنده و لبخند بزنه.

-نه نه...خودش اونجا کار نمی کنه. کسری عرضه ی کار هنری نداره که. خواهرش قراره همکار من بشه! کیانا! دانشجوئه. نیمه وقت میاد. وای رھی...باورم نمی شه که شر ترانه کم شده! باید قیافشو می دیدی...باید می دیدی! کارد می زدی خونش درنمیومد! رفتم کلی هم از کسری تشکر کردم...

مکئی کرد و آرام گفت:

-البته یه نیمچه خبر بد هم هست...

-اون دیگه چیه؟

-توی مسابقه عکاسیه برنده نشدم. خب...اصلا مهم نیست. مگه نه؟

رھی لبخندی بهش زد و گفت:

-اصلا. اینا که ملاک نیست. به نظر من قشنگ ترین عکس ها رو تو می گیری.

گلسا خندید و گفت:

-راست می گی...؟ خب...حالا تو خبرتو بگو.

رھی فکری کرد و گفت:

-خبر من گفتنی نیست.

-بله؟! اگه گفتنی نیست پس چیه؟

رھی با بلند شد و با لحن مرموزی گفت:

-باید باهام یه جایی بیای...

خونه رو پسندیده بود. ولی از همه مهم تر رضایت گلسا بود. چک گلسا دست خودش بود. گلسا چندروز پیش با کلافگی چک رو دستش داده بود و گفته بود که هنوز نقدش نکرده. و با معذرت خواهی کار خرید خونه اش رو سپرده بود دست رھی. می گفت خسته شده از اینکه هر بنگاهی می ره با چشم های چراغونی نگاهش می کنن.

و رھی از این خوشحال بود که گلسا بهش اعتماد می کنه.

خیلی خوشحال بود.



رها منوی رستوران رو جلوی خودش گرفته بود. ولی اصلا به لیست غذاها نگاه نمی کرد. به آبتین فکر می کرد. به اینکه چه قدر نسبت بهش بی تفاوته... چه قدر بی خبر از احساساتشه...

در عین حال یه چشمش هم به آرمان بود. داشت با انگشت هاش بازی می کرد ... انگار مضطرب بود. رها یه دسته از موهایش و زد پشت گوشش و گفت:

-خب آرمان...نگفتی این ناهاره مناسبتش چیه؟

آرمان لبخند دلکشی زد و گفت:

-بی مناسب نیست. مناسبتش هم بد نیست. تو مطمئن باش.

وقتی سفارشش و داد آرنجشو به میز تکیه داد و گفت:

-خب رها...تو منو می شناسی؟

رها با تعجب گفت:

-چی؟ معلومه که می شناسمت...

-نه. منظورم به طور دقیقه.

-من می دونم که برادر آبتینی...سی و دو سالته. هم رشته ی آبتین بودی. دو سال و خرده ای می شه که توی آمریکا زندگی می کردی. هیچ وقت هم به قول تو به طور دقیق از قضیه ی پگاه سردرنیاوردم. همین.

آرمان لبخند ژکوندش رو تحویل رها داد و گفت:

-همینم خیلی زیاده. خیلیا اینو نمی دونن.

حق با گلسا بود. این مرد یا واقعا خیلی مرموز بود، یا مرموز بازی درمیاورد! ...

-خیله خب. ولی من دوست دارم بیشتر راجع بهم بدونی. می شه؟

رها سرشو تکون داد. از خداهش بود! خصوصا قضیه ی پگاه...آرمان شروع کرد:

-من و آبتین روابط مون خیلی خوب بود. واقعا دوتا برادر بودیم که همه جا پشت هم دیگه می ایستادیم. ولی همه چی از دوسال پیش شروع شد...وقتی که پگاه بعد از مدت ها پیداش شد...پگاه دوست قدیمی مون بود.

شاید عشق قدیمی آبتین و عشق جدید من!

کل قضیه رو تمام و کمال و مفصل تعریف کرد...شاید بعضی جاها خودشو هم مظلوم تر نشون داد و رنگ و لعاب بیشتری به داستانش داد. رها تمام مدت ساکت با قیافه ای به نسبت متعجب نشسته بود و گوش می داد.

بالاخره حرفاش تموم شد. آرمان گفت:

-ہمین...دلیل اصلی رفتن من به آمریکا ہم فقط مداوا بود. من اختلالات روانی داشتم. گفتم کہ. ہمیش ہم به خاطر پگاہ نبود. من از اولش یہ آدم زودرنج بودم...

رها نفسی کشید و زیرلب گفت:

-پس اینہ...ولی مگہ شما ہنوز پگاہ و دوست دارین کہ باہم دعوا دارین؟

-نہ اصلا. آبتین و نمی دونم ولی من نہ.

خودش می دونست کہ دارہ دروغ می گہ. آرمان ہنوز پگاہ رو بہ طور کامل توی قلبش نکشتہ بود. ہنوز کورسویی از عشق بہش داشت. مثل ہمیشہ. گفت:

-ولی روابط مون شکرآب شدہ دیگہ. دیگہ ہم درست نمی شہ. نمی شہ کہ بشہ.

رها متفکرانہ سرشو تکون داد. گفت:

-خب حالا...برای این منو آوردی اینجا؟

-نہ. یہ کار دیگہ باہات دارم. ولی...قبلش بذار یہ خبر خوب بہت بدم. شاید خوشحالت کنہ.

رها با اشتیاق گفت:

-خبر خوب؟ بگو بگو...

فعلا یہ خبر خوب ہرچہ قدم کوچیک خیلی خوشحالش می کرد! آرمان گفت:

-من توی محک مددکار شدم...مددکار یہ پسر بچہ. بہ اسم پدرام پارسا.

دہن رها باز موندہ بود...ولی آرمان توی چشماش برق شادی رو دید. احساسات رها خیلی واضح توی صورتش منعکس می شد. رها خندہ ی کوتاہی کرد و گفت:

-تو چی کار کردی...؟ آرمان شوخی کہ نمی کنی؟

-بہ جون ہرکی تو بگی قسم...! تازہ با خود پسرہ ہم حرف زدہ...خیلی بانمک بود. حیفہ کہ چنین بچہ ای بمیرہ...البتہ زبونم لال!

رها دستاشو توی ہم قفل کرد و با لبخند بزرگی گفت:

-آرمان...خیلی کار خوبی کردی! بہترین کاری کہ می تونستی بکنی ہمین بود! بہترین راہی کہ می شد اون ہمہ پول و توش خرج کرد ہمینہ!

واقعا باورش نمی شد آرمان این کارو کردہ باشہ. یہو گفت:

-ولی...تو...

-ہان می خوای بگی از کجا فہمیدم. از آبتین شنیدم. و واقعا دلم نمی خواست کہ ناراحت باشی. نہ تو و نہ یہ بچہ ی بی گناہ.

آرمان لبخندی روی لبش نشوند. فکر همه جا رو کرده بود. فعلا هم اصلا برای چیزی که می خواست بگه استرس نداشت. با زبانش لبشو خیس کرد و گفت:

-رها...می شه موضوع اصلی رو بگم؟

-اهوم. البته. می شنوم.

از اول منتظر همین بود. چیزای جالبی شنیده بود ولی می خواست بدون آرمان باهاش چی کار داشت. آرمان گفت:

-رها من شاید خوب نشناسمت. شاید حداکثر دو ماه بشه که توی زندگی من باشی...ولی...یه کسایی هایی وارد زندگی آدم می شن که باعث می شن آدم کلهم عوض شه. تو هم یکی از اون آدمایی. اصلا...از بار اول که دیدمت اینو فهمیدم.

رها چشماشو ریز کرد...آرمان...چی می خواست بگه...؟

-تو یه دختر کاملی. حداقل به نظر من همه چیزی رو که یه دختر باید داشته باشه رو داری. بازم می گم...اینو از همون بار اول که دیدمت توی چشم هات خوندم. احساسات و راحت می شه فهمید و این اصلا بد نیست. رها...

آرمان آب دهنشو قورت داد. رها لب پایینی شو گاز گرفته بود...

-من...می خوام ازت خواستگاری کنم.

رها لبشو ول کرد...نفی صدا داری از دهنش خارج شد. آرمان سریع گفت:

-حرفام هنوز تموم نشده!

مکثی کرد و ادامه داد:

-تو یه آدم عاقل و بالغی و منم هستم. این حق و داری که تا هروقت بخوای فکر کنی. ولی اینو بدون که برای من فرق داری و زودگذر نیستی. بهش نمی گم عشق در نگاه اول. تو هم برای من یه آدم عادی بودی مثل بقیه. ولی ... من ازت خوشم اومد رها. از این خوب بودن هات. از این قوی بودن هات. دوستت دارم و اینو از ته دلم دارم می گم. تو برای من مثل پگاه نیستی. من کلا پگاه رو از توی زندگیم خط زدم. اون یه منجلاب توی زندگیم بود. یه چیزی که همه چی رو بهم زد. من حتی دیگه تلفن هاش رو هم جواب نمی دم. و می خوام اینو بدونی که...من برای کسی که توی زندگیم یه تحول نو باشه هیچی کم نمی دارم. هیچی!

باز مکث کرد. انگار می خواست حرفاش رو مرور کنه.

-من بیمار بودم رها. من واقعا روزهای سختی رو گذروندم. انتخابم هم الکی نیست ... وقتی تو و برادرت مورد اعتماد آبتین هستین، پس همه چی برای من مشخصه. رها، من دیگه سنم از مجنون بازی و این داستانا گذشته.

با تردید گفت:

-هر پسر بیست و اندی ساله ای که زندگی شو توی بیمارستان ها نمی گذرونه. می گذرونه؟

سکوت. بین هردوشون سکوت برقرار بود. آرمان بلند شد. کتتش رو از پشت صندلی برداشت. آروم سمت رها خم شد. گفت:

-من منتظر جوابم می مونم. هرچی که باشه. رها اینو از ته دلم می گم. اگه احیانا ... مثبت بود ... بگو که با خانواده ام صحبت کنم.

و با قدم های بلند رفت. رها پلک هاشو روی هم فشار داد. از بس انگشتاشو بهم فشار داده بود که بندهاشون سفید شده بود.

انگار همه ی ذهنش خط خطی شده بود. آخرین چیزی که بهش فکر می کرد این بود. این که آرمان بهش پیشنهاد ازدواج بده. بلند شد و کیفشو برداشت.

توی پیاده رو راه می رفت و محکم به این و اون تنه می زد ... آشفته بود. درگیر بود. آرمان باهاش صادق بود و روراست. لاقابل این طور به نظر می رسید؛ که تمام گذشته اش رو براش رو کرده.

قطره اشکی روی گونه اش چکید.

تا کی باید با این ندونم کاری زندگی می کرد؟!

چیزی به سی و یک سالگی اش نمونه بود.

دیروز اولین تار موی سفید رو بین موهای قهوه ای رنگش پیدا کرده بود.

روی اولین نیمکت کنار پیاده رو نشست. سرش رو بین دست هاش گرفت و زمزمه کرد:

-هوف...خدایا! خودت کمکم کن!

و داغی یک قطره اشک دیگه.

کاش الان توی یه خونه ی امن بود، زیر پتوش مجاله می شد و چشم هاش رو می بست و وقتی بیدار می شد می تونست یه کتاب بخونه. قهوه بخوره و به هیچی فکر نکنه.

نه اینکه تنها باشه.

نه اینکه توی این جامعه ی بی در و پیکر یه دختر بی کس باشه و به فکر اینکه برای فرار از تنهایی و ترس هاش به کی پناه ببره...

کاش همه چیز مثل قدیم بود. کاش مادرش نمی رفت، پدرش تغییر نمی کرد و همه چیز آروم بود. مثل گذشته ها.

گلسا برای بار هزارم از رهی پرسید:

-رهی...یعنی چی که خبرت گفتنی نیست؟! دیوونه ام کردی! ...

رهی خندید و گفت:

-می فهمی دیگه...

-بین اصلا این قدر دلم می سوزه که نمی تونم با دستام خفه ات کنم! نعمت خدا داره حروم می شه...

رهی باز زد زیر خنده...همین حرص خوردن های گلسا براش دوست داشتنی بود. دستاشو روی چشمای گلسا گرفته بود و پشتش بود و آهسته باهم راه می رفتن... جلوی راه پله ایستاد. گفت:

-اینجا راه پله ست...

-وای رهی...! تو رو خدا دستتو بردار!

-نه نمی شه...

گلسا اولین پله رو که بالا رفت بی اختیار دستاشو برد بالا و روی دستای رهی که روی چشماش بود گذاشت. رهی آرام گفت:

-من پشتتم دیگه...برو. نمی افتم.

گلسا نفسی کشید. دلش بهش می گفت که رهی مگه تا حالا بهت دروغ گفته؟ وقتی می گه پشتته پشتته دیگه...یه لحظه آرامش توی قلبش رخنه کرد. رهی پشتش بود. همه جا.

رفت بالا. خدا می دونست این رهی چی توی سرش بود. توی این فاصله ی نزدیکی که باهم داشتن، تپش قلب گرفته بود. بوی عطر رهی رو دوست داشت...حتی اگه هم نمی خواست خود به خود بینی اش عطرو توی ریه اش می کشید و می رسوند به قلب بی قرارش...رهی رو دوست داشت.

صدای باز شدن در اومد. رهی دم گوشش گفت:

-برو جلو.

گلسا با قدم های مطمئن رفت جلو. آرام دستشو از روی دست رهی پایین کشید و رهی هم دستشو برداشت و گفت:

-خب دیگه! اینم خبر من!

گلسا سرشو بالا گرفت و به در و دیوار خونه نگاه کرد...رهی کنارش ایستاد و با لبخند گفت:

-چرا این طوری نگاه می کنی حالا...؟ بهش می گن خونه. بگو عمو...خونه!

گلسا خندید وبا ناباوری زمزمه کرد:

-وای رهی...! خونه گرفتی؟

-نگرفتم. فقط آوردمت تا بینی اش که دوستش داری یا نه. ولی از اونجایی که تقریبا سلیقه ات و فهمیدم حدس می زدم که دوست داشته باشی.

گلسا همه جا چرخ می زد... وقتی با وسواس در و دیوار رو نگاه می کرد و در کمد دیواری رو باز می کرد رهی توی دلش کلی ذوق می کرد... گلسا سلیقه شو قبول داشت. خوشش اومده بود. گلسا برگشت و به رهی نگاه کرد. بی اختیار دوتا دستاشو گرفت و گفت:

-مرسی رهی... مرسی! اینجا... همونیه که می خواستم. فقط... قیمتش...

-اون حله. تو نگران نباش.

گلسا سرشو پایین گرفت. می دونست که چشماش خیلی احساسات شو نشون نمی دن ولی می ترسید رهی از توی نگاهش بفهمه که دوستش داره. رهی با لبخند نگاهش کرد. چه قدر دوست داشت که همین الان گلسا رو بغل کنه و یه فشار حسابی بده...

زیرلب گفت:

-خب حالا نمی خواد از من خجالت بکشی سرتو بگیر بالا... فکر کن علی چه قدر غصه می خوره وقتی تو نباشی...

گلسا تندی سرشو بالا گرفت و گفت:

-تازه همین الانشم که تو نیستی همش رهی رهی می کنه. دلم براش می سوزه. من که برم دیگه باز تنها می شه.

توی دلش گفت: مثل من. تو که بری منم تنها می شم.

رهی گفت:

-خب بریم دیگه...

-رهی... چه جوری کمک تو جبران کنم؟

رهی چشمکی بهش زد و به شوخی گفت:

-با کم تر حرف زدن!

گلسا زد زیر خنده ... خودش هم می دونست اگه روزی گلسای حراف همیشهگی نباشه، رهی چه قدر اذیت می شه. گلسا به همین رهی عادت کرده بود، و رهی به همین گلسا.

×××

رها کنار تخت سما نشست. دستشو گرفت و گفت:

-چه خبیرا...؟ می بینم که نامیزونی دخترک! چرا روی تخت افتادی؟

سما خندید. گفت:

-مشکل خاصی نیست ... دیشب حالم بد شد. بچه ها خیلی ترسیده بودن. اتفاقا خیلی خوشحالم.

-برای چی؟

-برای اینکه برای پدرام مددکار پیدا شده. مددکار من که هفته ای دو سه بار بهم سر می زنه. اون اوایل اصلا باهاش حرف نمی زدم...مثل تو و گلسا که باهاتون حرف نمی زدم. ولی الان می بینم که چه قدر خوبه دوستای آدم زیاد باشن...خیلی خوبه...

رها سرشو آهسته تکون داد. با اسم مددکار یاد آرمان افتاده بود. دست سما رو فشار داد و گفت:  
-سما...

بغضش ترکیب و زد زیر گریه...می دونست نباید پیشش گریه کنه...این دختر خودش کم غصه نداشت که رها هم بهش اضافه کنه...سما با چشمای گرد گفت:

-رها داری گریه می کنی؟ چی شده؟

-دلم گرفته. این روزا دغدغه ی فکریم کلی زیاده. همین امروز...یه اتفاقی برام افتاد که اصلا زندگی و زیر و رو کرد. اصلا...آرامش اعصاب ندارم...

و صورتشو با دستاش پوشوند. با صدای گرفته گفت:

-سما می شه بغلم کنی؟

سما سریع بغلش کرد...رها سرشو روی شونه اش گذاشت. بعضی وقتا خوبه که یه بچه کنار آدم باشه. تا بچگی هاشو به آدم منتقل کنه. کودکی هاشو به آدم منتقل کنه...

-رها گریه نکن دیگه.

-باشه دیگه. گریه نمی کنم...ببین...گریه نمی کنم.

و لبخندی زد. بلند شد و گفت:

-دیگه داره شب می شه...من برم خونه. پدرام و ندیدم. نبود. از طرف من بوسش کن. خب؟

-باشه. دوستت دارم. خدافظ.

-خدافظ خوشگله.

با اینکه دیگه کاملا سرش کچل و بدون مو بود ولی هنوزم برای رها خوشگل بود. انگار حتی زیباتر از قبل هم به نظر می رسید. رها از بیمارستان بیرون اومد. بوی خاک بارون خورده به مشامش می رسید. باید به گلسا می گفت که آرمان ازش خواستگاری کرده؟

نه...بهتر بود صداشو درنپاره. احتمالا گلسا به رها می گفت. و رها اصلا نمی خواست توی این مرحله رها خبردار شه. بند کیفشو روی دوشش جا به جا کرد و سمت خونه اش رفت...یک ساعت بعد رسید. درحالی که قدم زنان سمت اتاقش می رفت دکمه های مانتوشو یکی یکی باز کرد و روی زمین انداختش.

خودشو روی تختش پرت کرد. سرش توی بالش نرم فرو رفت...

-چی کار کنم؟



تا ده شمرد...می خواست تک تک دغدغه ها فکریش از توی سرش برن. وقتی کاملا خالی شد آرمان و آبتین و توی ذهنش آورد. رها بدون شک آبتین و دوست داشت. از آرمان بدش نمیومد...ولی آبتین براش یه چیز دیگه بود. یه عشق بود.

-ولی تو هم برای آبتین یه عشقی؟

-نه ... نه ... هیچ وقت.

-ولی آرمان دوستت داره...ازت خواستگاری هم کرده. خودتو جای آرمان بذار. بری به آبتین بگی دوستش داری و آبتین بهت بگه نه. ازت خوشم نمیاد.

-می بینی؟ پس باید به آرمان بله بدی.

-ولی من عاشقانه دوستش ندارم! بحث از یه عمر زندگیه!

-خب آره...ولی زندگی با کسی که دوستش داری به نفعته. می تونی به مرور زمان عاشق آرمان بشی. و یه زندگی نو رو شروع کنی. دوران نامزدی برای همینه. در ضمن ... سن و سال تو به دخترهایی می خوره که بخوان شیطنت های عاشقانه داشته باشن؟؟

-آخه نه...

-خب تا کی می خوای پای آبتین بشینی؟ تا وقتی که یه پیردختر بدخلق بشی؟ آخر سرشم کارت عروسی آبتین بیاد توی دستت. تو که الان شانس بهت رو کرده!

-ولی آدم باید از روی عشق تصمیم بگیره...نه ترجم.

-ببین...از یه در دیگه وارد شیم. اگه تو به آرمان بله بدی، آبتین اگه واقعا دوستت داشته باشه می شکنه...تمام وجودش می شکنه. اون وقته که شاید بفهمه چه قدر دوستت داره...و بیاد بهت اعتراف کنه.

-ولی اون وقته که آرمان می شکنه. من دوست ندارم مثل قضیه ی پگاه بشه.

-مثل پگاه نمی شه ... هیچ وقت نمی شه.

-پس بهش جواب مثبت بده! نشستن پای کسی که می دونه دوستت داره، بهتر از نشستن پای کسی هستش که دوستش داری و خیر از احساساتش و آینده ات نداری. سرنوشتت رو به کسی که خبر از فرداش هم نداره نسپر، رها ... تو عاقلی ... بیشتر از سی سالته...

رها زیرلب تصمیم شو اعلام کرد:

-جواب مثبت.

گلسا به علی که قیافش شبیه غمباد گرفته ها شده بود نگاه کرد. شونه هاشو گرفت و گفت:

-وای علی...بس کن! قیافتو اون طوری کنی می زنم زیر گریه آ...

علی با بغض گفت:

-آخه گلسا تو که بری من اینجا باز تنها می شم حوصله ام سر می ره...دیگه کی گروهبان مگسی باشه؟  
-من که نمی رم بمیرم...

-...

-هو خره یه خدای نکرده بگو!

علی با غم خندید و گفت:

-خب خدا نکنه. رادمنش هرروز مشتری ها رنگ و وارنگ میاره اینجا...اصلا خوشم نمیاد آدم های جدید توی خونه ی لیلی خانوم بیان. احساس می کنم هنوز روح لیلی اینجاست.

-پس خونه ی لیلی رو جن زده هم کردی رفت...

رهی از ماشینش پیاده شد و گفت:

-گلسا بیا دیگه. مراسم خداحافظی ات تموم نشد؟

-چرا چرا الان میام. اون یارو همه ی وسایل منو برد؟ هیچی جا نموند؟

-سه هزار و شصت بار پرسیدی و منم سه هزار و شصت و یک بار گفتم: نه! همه چی رو برد!

موبایل گلسا که توی دستش بود شروع کرد به زنگ زدن...رها بود.

-الو؟ علیک سلام...

-سلام گلسا. دستت بند نیست؟ می خوام باهات حرف بزنم...

از لحنش جدیت می بارید! گلسا گوشی رو بین شونه و گوشش گذاشت و به ساعت نگاه کرد:

-طولانیه؟

-من سریع می گم. خواهش می کنم...بذار بگم...وگرنه یه امشب اصلا نمی تونم بخوابم.

اخمی کرد. چی بود این موضوع مهم؟! با تردید گفت:

-باشه...بگو...

رو به رهی لب زد:

-یه دقیقه! چون من!

و توی تلفن گفت:

-بگو.

-آرمان از من خواستگاری کرد...

گلسا بلند داد:

-چی؟!؟

رہی و علی ہردو سمتش برگشتن. گلسا تندى رفت عقب تر تا کسی صداشو نشنوه... با تن پایین گفت:

-رہا چی داری می گی؟ آرمان؟ کی؟ تو ... تو داری شوخی می کنی دیگہ؟

-نہ گلسا! آرہ آرمان. منم...منم قرارہ امروز بہش جواب بدم. فکر کنم حدود یہ ہفتہ پیش بود...ولی من اصلا توی شرکت آفتابی نشدم! امروز برای بار اول بعد از خواستگاریش می خوام ببینمش... گلسا بہ موہاش چنگ زد و دستش رو آہستہ روی صورتش کشید...

-رہا الان قشنگ زدی منو کانفیوز کردی آ! ہی غافلگیری پشت غافلگیری...ببینم این دیگہ کی عاشقت شد؟! چہرہ ی جذاب شرکت شدی ہا! آخہ ... وای اصلا نمی فہمم...

با احتیاط گفت:

-حالا کہ ... جوابت منفیہ دیگہ؟

-مثبتہ.

دوبارہ گلسا بلند گفت:

-چی داری می گی؟! رہا... رہا تو عقلت رو دادی دست کی؟!؟

-گلسا! دلیل دارہ!

تمام کلنجارہایی کہ با خودِ درونش رفتہ بود رو برای گلسا تعریف کرد...اینکہ نمی تونہ تا ابد پای آبتین بشینہ ... اینکہ روز بہ روز دارہ بیشتر احساس پوچی می کنہ. گلسا نسبتا با حرص گفت:

-خب الان کہ چی؟ تو کہ ہم بریدی و ہم دوختی. برای چی بہ من زنگ زدی؟ رہا واقعا بہ من مربوط نیست کہ تو چی کار می کنی ... این زندگی خودتہ و من فقط می تونم اینجا حرص بخورم! تنہا کاریہ کہ ازم برمیاد.

-من ہنوز بہ رہی حرفی نزدم.

گلسا یکی از ابروہاشو انداخت بالا و گفت:

-ہان... پس بگو...اہداف پلیدت چیہ!

-گلسا...من فہمیدم کہ تو بیشتر از ہمہ روی رہی تسلط داری.

گلسا درحالی کہ با پاش روی زمین خط می کشید زیرلب گفت:

-چی می گی بابا...تسلط چیہ...

-باور کن. چون ذاتا آرومی. انگار...بیشتر بہ حرفای تو گوش می دہ. بہش بگو. حرفی از آبتین زنن...

-ببین من حرف ہم کہ نزنم اون فہمیدہ تو آبتین و می خوای. شما دوتا کلا خیلی ضایعین.

-گلسا حرف از این چیزا پیش نکش ... من می خوام به برادرش جواب مثبت بدم! بفہم اینو! ما ہیچم ضایع نیستیم. چون دلیلی برای ضایع بودن نیست!

-خیلہ خب بابا...اصلا الان نمی فہمم چی داری می گی...

با کلافگی دور و برش رو نگاہ کرد. رھی منتظرش بود.

-ہمین؟ می خوای منو سپر بلا کنی؟ الان عصبانی بشہ بزنہ منو نقص عضو کنہ من چہ نوع خاکی توی سرم بریزم؟

-اونش دیگہ بہ من مربوط نیست...خدافظ!

-وای رھا ... وای از دست تو!

گوشی قطع شدہ بود. و گلسا نمی دونست از شدت بیچارگی چی کار کنہ ... ہنوز حرفای رھا برای خودش ہم ہضم نشدہ بود.

گوشی رو توی جیبش انداخت و یہ دستش و روی سرش زد.

-وای خدا...این دخترہ موقع تقسیم عقل کجا بودہ؟!

نشست توی ماشین کنار رھی. رھی گفت:

-چہ آدم وراجی پشت خط بود...خدا بہ فکش آسایش بدہ...

-خواہرت بود.

رھی چپ چپ نگاہش کرد و گفت:

-!؟ خانم کم پیدا،پیداشون شد.

گلسا عصبی خندید. فعلا توی فکر این بود کہ چہ جوری بہ رھی بگہ. آرنجشو لب شیشہ گذاشت و با حالت عصبی پیشونی شو لمس کرد...رھا چہ کار احمقانہ ای کردہ بود. باید بہش می گفت...باید بہ رھا می گفت کہ کارش حماقتہ. ولی در این صورت رھی می فہمید. گلسا باید آروم آروم بہش می گفت.

پشت چراغ قرمز ایستادن. گلسا گفت:

-رھی...

رھی فقط نگاہش کرد. دوست نداشت بہش بگہ «بلہ». دوست داشت جوابشو با «جانم» بدہ ولی نمی تونست. ترجیح می داد ہمون بلہ رو ہم نگہ.

-رھی اگہ یہ روز...بفہمی کہ رھا قرارہ ازدواج کنہ چی کار می کنی؟

-!...خب...باید بدونم با کی.

-فرضا با يه پسر همه چي تموم.

رهي به گلسا لېخندي زد و گفـت:

-من كه از خدامه. ولي كي مياد شوهر اون بشه؟؟

خنديد. وقتي ديد گلسا فقط داره نگاهش مي كنه خنده اش و قطع كرد و چندلحظه گلسا رو نگاه كرد. گفـت:

-ببينم...گلسا...تو كه جدي نمي گي؟

گلسا نفسشو داد بيرون و گفـت:

-چرا كاملا جدي ام. الانم زنگ زده بود كه...همينو...بگه.

رهي دنده رو كشيـد و چراغ و رد كرد...سردرگم گفـت:

-خب...چرا به من نگفته بود؟!؟ گلسا...مي دوني با كي؟

ته دلش يه چيزي مي گفـت آبتين...دوست داشت بهترين دوستش خواستگار رها باشه...

-آرمان.

رهي يهو ترمز گرفت... صدای بوق سه تا ماشين از كنارشون بلند شد ... يه نفر ناسزا گفـت...

-هوي مرتيکه مگه كوري؟!؟

گلسا سريع كمربندشو چسبيـد و گفـت:

-واي ... ! رهي من جونم و از سرراه نياوردم كه!

رهي بي توجه به تمام سروصداهاي دور و برش، برگشت سمت گلسا...

-گلسا چي داري مي گي؟ آرمان؟؟؟ از رها خواستگاري كرده؟

گلسا هيچي نگفـت. قسمت دومش و حالا چه طوري بايد بهش مي گفـت؟ رهي باز دنده رو كشيـد و زيـرلب گفـت:

-واي...اصلا فكرشم نمي كردم!

-از آرمان بدت مياد؟

-بدم نمياد...ولي...فكرشو نمي كردم...فقط...

گلسا مي تونست سيب گلوش رو ببينه كه بالا و پايين مي رفت. و انگشت هايي كه محكم دور فرمون حلقه شده بودن.

-من بايد با رها حرف بزـنم!

گلسا درحالی که پوست لبش رو مضطربانه می کند، گفت:

-رها تصمیم شو گرفته اگه هم بخوای بهش بگی دیگه دیره.

رهي باز ترمز گرفت ... گلسا دستش رو به کاپوت ماشین گرفت ... گویا امشب رهي می خواست هردوشون رو بفرسته اون ور آب! با ناباوری بلند گفت:

-یعنی چی؟

گلسا چشم هاش رو بست و درحالی که سعی می کرد به عواقب گفتن جمله اش فکر نکنه، گفت:

-یعنی جوابش مثبته و احتمالا همین الان داره بهش می گه که جوابش بله ست.

ساعتی می شد که رهي فقط بی حرف داشت رها رو نگاه می کرد. روی مبل تک نفره، جلوش نشسته بود. پای چپش رو روی اون یکی پاش انداخته بود و عصبی تکونش می داد ... حرف نمی زد، ولی با نگاهش انگار هرچی حرف ناگفته بود رو، می زد.

رها با احتیاط گفت:

-رهي چایی می خوری؟

جوابی نداد.

-چرا اون طوری نگاهم می کنی؟

گلسا بهش گفته بود یا نگفته بود؟ احتمالا گفته بود که این طور نگاهش می کرد. یه نگاه غریب ... مخلوطی از عصبانیت، سردرگمی و ... ناراحتی.

رها صداشو صاف کرد و آهسته گفت:

-رهي... نمی خوای چیزی بگی؟ نیم ساعته اومدی نشستنی اینجا هیچی هم نمی گی...

به حرف اومد و آشفته گفت:

-خب خودت بگو من چی باید بهت بگم!

رها روی مبل خودشو جا به جا کرد. حدس می زد رهي چی می خواست بگه. حق هم داشت. رهي گفت:

-آخه من برای چی باید آخر از همه بفهمم؟

رها با لحنی تدافعی گفت:

-آخر از همه نفهمیدی که. تو دومین نفری. البته اگه خود آرمان و حساب نکنیم.

-خب اصلا برای چی...؟ فقط دلیل شو بگو. من برادرتم.

-چون ممکن بود منصرفم کنی. من اصلا نمی خواستم نظرم برگرده.

-من این کارو نمی کردم. کی تا حالا نظرمو بهت تحمیل کردم؟ همیشه گفتم که تو یه دختر کاملا آزادی.  
رها بریده بریده و آرام گفت:

-خب به هر حال...ممکن بود منصرفم کنی. می خواستم وقتی بفهمی که جوابمو بهش داده باشم.  
رهی به صندلی تکیه داد...یعنی رها این قدر آرمان و دوست داشت؟ که می ترسید کسی منصرف اش کنه و این طور تند و سریع رفته بود بی خبر از همه بهش جواب داده بود؟  
با اطمینان گفت:

-رها یه چیزی رو نمی گی.

رها دست هاش رو از هم باز کرد و سعی کرد در نهایت صداقت حرفش رو بزنه:

-رهی من چیزی ندارم که از تو پنهون کنم! خودت گفتی که برادرمی...آدم از برادرش چیزی و پنهون نمی کنه.  
در ضمن...من که خواستگاری شو ازت پنهون نکردم. فقط گفتم گلسا بهت بگه. چون احساس می کنم که با گلسا راحت تری.

آره. حق با رها بود. رهی تکیه شو از صندلی گرفت و آرنج هاشو روی زانوهایش گذاشت. گفت:

-رها...یه سوال ازت می پرسم راستشو بهم بگو.

رها پایین و نگاه کرد.

-واقعا آرمان و دوست داری؟

-آ...آره. آره.

سرشو بالا نیاورد. نمی خواست توی چشم های برادرش نگاه کنه و دروغ بگه. رهی بلند شد. دوتا دست هاش رو توی موهایش کشید ... انگار از همیشه آشفته تر بود. رها لبش رو گزید ... کاش دلیل آشفتگی برادر کوچیکش نبود.

-رها...

-جانم؟

رهی برگشت و نگاهش کرد. انگار التماس می کرد که حقیقت رو بشنوه.

-رها تو واقعا آرمان رو دوست داری؟

رها با کلافگی زمزمه کرد:

-دوستش دارم. چند بار می پرسی؟

رهی جلو رفت. پایین پای رها زانو زد. رها زانوهایش رو به هم چسبوند. این طوری معذب بود ... توی چشم های رهی نگاه نمی کرد. نمی تونست.



-رها ... من نمی خوام از سر بی پناهی با کسی ازدواج کنی. به خاطر اینکه سنت داره می ره بالا ازدواج کنی. به خاطر حرف دیگران ازدواج کنی! می فهمی چی می گم؟! دغدغه ی منو می فهمی؟؟

خودش زیرلب جواب داد:

-نمی فهمی ... هیچ کس دغدغه های یه مردی رو که دچار گم گشتی شده رو نمی فهمه.

-رهی...

-رها؟! کاش الان همه چیز خوب بود. کاش بر وفق مراد بود. کاش می تونستم یه خونه بگیرم که جا برای دوتامون داشته باشه ... به کسی نیاز نداشته باشی.

رها دست های رهی رو گرفت ... بغضش رو قورت داد و گفت:

-رهی! برادر من! به خدا از سر نیاز نیست! من باید بالاخره ازدواج کنم یا نه؟!؟

رهی بلند شد. دستی به صورتش کشید ... انگار می خواست همه فهمیده هاش رو هضم و جذب کنه. سرش رو برگردوند و گفت:

-خیله خب...قراره خواستگاری بیاد؟

رها اخم کرد و گفت:

-نه. من از این مراسم های چرت و پرت متنفرم. اصلا هم نمی خواد بره منت بابا یا اون فرخنده رو بکشه.

-یا من.

-رهی چرند نگو. می دونم باید به تو می گفتم ولی...دلیل شو بهت گفتم دیگه! سوال پیچم نکن.

حالش به اندازه ی کافی بد بود. رهی چونه شو با دست گرفت و بالا کشید. بالاخره مجبور شد توی چشماش نگاه کنه. رهی گفت:

-من فقط خوشبختی تو می خوام. همین. خودت بهتر می دونی.

رها بلند شد و گفت:

-آره...می دونم. فقط زودتر می خوام کارای صیغه و این چیزا انجام بشه و بره پی کارش...می دونی از لغت دادن کارا بدم میاد.

رهی عقب رفت و انگشت اشاره اش رو سمت رها نشونه رفت:

-رها! نمی خوام اذیت کنم ... ولی با این یکی نمی تونم کنار بیام!

-کدوم یکی؟!؟

-باید بیاد خواستگاری.

رها با اخم گفت:

-رھی چی داری می گی؟! -

-یعنی چی؟؟ مگه تو گونی برنجی که همین طوری بفرستیم بری؟؟؟ رها اگه بابا تا امروز ارزشت رو پایین آورده، خودش رو گم کرده، تو رو گم کرده، من رو گم کرده، تو که دیگه نباید خودت رو گم کنی!!

آب دهنش رو قورت داد. محکم گفت:

-میاد خواستگاری! با مادر و پدرش. دیگه نمی تونی سرخود عمل کنی. ببخشید ولی ... دیگه نه! رها سکوت کرد.

رھی سرشو تکون داد. ازش خداحافظی کرد و رفت.

سمت خونه اش رفت...خونه اش که دیوار به دیوار خونه ی گلسا بود. همین بهش امید می داد. الان به گلسا نزدیک تر بود. توی حیاط ماشین و پارک کرد و رفت تو. خواست در واحدشو باز کنه که دید زیر پادری یه چیزیه...یه کاغذ بود.

خم شد و برش داشت. روش گلسا با خط پفکی اش نوشته بود:

رھی ناراحت نباش. عصبانی هم نباش. فقط به خاطر من! مگه تو نمی گی که دوست داری من همش لبخند بزنم؟ منم دوست ندارم تو ناراحت و عصبانی باشی. رها هرکاری می کنه به خودش مربوطه دیگه بچه که نیست...

پس الکی عصبانی نباش. فقط به خاطر من!

شبت به خیر.

رھی به در واحد گلسا نگاه کرد و لبخندی زد. آروم نامه شو تا زد و بوسید و توی جیبش گذاشت. زیرلب گفت:

-تو نبودی من چی کار می کردم؟

× × ×

آبتین روی مبل گوشه ی هال نشسته بود. رھی رفته بود. خونه اش بازم ساکت و سوت و کور شده بود. مثل همیشه. دوباره شب ها فکرش پیش رها می رفت و بازم بی خوابی به کله اش می زد و... همون طور زیر پلک کابوس هاش زندگی می کرد.

رھی که پیشش بود، یه ذره از فکر و خیالاتش کم تر می شد...

صدای زنگ بلند آیفون از جا پروندش. بلند شد و رفت نگاه کرد...آرمان بود. اخم کرد و زیرلب گفت:

-آرمان دیگه چی می خواد؟

بدون اینکه گوشی رو برداره در و براش باز کرد و در واحد رو هم پیش گذاشت تا بیاد تو. باز برگشت روی مبلش و زیرلب شمرد:

-یک... دو... سه... چهار...

و نفس عمیقی کشید. همیشه قبل از حرف زدن با آرمان این کارو می کرد تا اگه یه چیز بی معنا و پوچی گفت بتونه خودشو کنترل کنه. البته در کل آدم آرومی بود و می تونست به خودش تسلط داشته باشه برعکس آرمان. برادر تندخو و عصیان گر! در باز شد و آرمان اومد تو...

-سلام داداش کوچولو! شب به خیر... بیخشید دیر مزاحم شدم!

آبتین نگاهش کرد و گفت:

-سلام. نه... دیر نیست.

برای آبتین که شب ها تا دیروقت بیدار می موند و به رهاس فکر می کرد اصلا دیر نبود. آرمان به کاناپه اشاره کرد و گفت:

-می شه بشینم؟

-البته... بشین.

آرمان نشست و یه ذره کروات شو شل کرد... آبتین به کروات اش نگاه کرد و گفت:

-چی شده؟ تیپ رسمی برداشتی.

-بهم نمیداد؟

-چرا. خیلیم میاد! مناسبتش چی بوده؟

آرمان ابروهاشو انداخت بالا... یه گوشه ی لبش به شکل پوزخند بالا رفت و گفت:

-می دونی رها چرا چندروزیه که نمیداد شرکت؟

آبتین با چشمای گرد و نگران گفت:

-آرمان...

-نترس. چیزی نیست. البته... برای تو شاید باشه.

مکئی کرد. مکئی که دل شوره ی آبتین و بیشتر کرد... آرمان نگاهشو از آبتین گرفت و گفت:

-از رها خواستگاری کردم. اونم جوابش مثبت بود.

بدن آبتین منقبض شد... انگار خون چندلحظه توی رگاش یخ بست و دوباره شروع به حرکت کرد... آرمان به دهن باز مونده اش خندید و گفت:

-چی شد؟ خوبی داداشم؟

آبتین دستاشو مشت کرد. می تونست صدای ضربان قلبش و توی سرش بشنوه. بلند شد و سمت آرمان رفت. آب دهنشو با صدا قورت داد. آرمان په ذره ترسید...ولی به روش نیاورد.

-تو چی کار کردی آرمان؟

آرمان بلند شد تا قدش اندازه آبتین باشه و مجبور نباشه بالا رو نگاه کنه. با همون پوزخند گفت:  
-همونی که شنیدی.

-پرسیدم ... چه غلطی کردی آرمان ... باز زد به سرت؟!؟

رگ گردن آبتین و که بیرون زده بود به وضوح می تونست ببینه...مشت آبتین رفت بالا که آرمان وسط هوا گرفت. تک تک این کارای آبتین و پیش بینی کرده بود. از بین دندان های قفل شده اش گفت:

-مشت تو بیار پایین! خوردن اش حق من نیست!

آبتین با صدای مرتعش داد زد:

-پس حق کیه؟!؟

آرمان متقابلا صداش رو بالا برد:

-حق هرکی باشه حق من نیست! شاید حق تو باشه! چی شد؟ وقتی بهت گفتم شکستی...نه؟ حالا می تونی بفهمی وقتی منو از پگاه جدا کردی چه حسی داشتم؟

آبتین دو قدم عقب رفت و زیرلب گفت:

-داری دروغ می گی...آرمان...داری دروغ بهم می بافی.

آرمان با دست آزادش به تلفن اشاره کرد و شجاعانه گفت:

-تلفن و بردار...یه زنگ به ملکه ی قلبت بزن و از خودش پپرس!

آبتین هجوم بغض رو به گلوش احساس کرد... با هزار زحمت قورتش داد...آهسته پرسید:

-چرا...آرمان چرا؟ تو که دوستش نداری...تو که عاشقش نیستی...

-تو از کجا از احساسات من خبر داری؟ شاید عاشقش باشم.

آبتین بی اختیار روی مبل افتاد...سرشو بین دستاش گرفت...این بار هم تکرار تاریخ...بازم تکرار و تکرار...بازم آبتین زودتر عاشق شد ولی آرمان زودتر دست جنبوند...آرمان جلوش ایستاد و گفت:

-می خوام خرد شدنت رو ببینم آبتین...با چشمای خودم ببینم...

نفس عمیقی کشید. ادامه داد:

-می خوام ببینم که چه طور هربار که من و با رها می بینی هزار بار از درون آتیش می گیری...  
آبتین سرشو بالا گفت و تند نگاهش کرد... با خشم گفت:

-من یه بار همه ی این احساسات و داشتم!

-منم یه بار داشتم! نوبتی هم که باشه نوبت توئه!

-بازی با احساسات یه دختر راهش نیست آرمان... راه انتقام گرفتن از من نیست!

آرمان شونه هاشو بالا انداخت و گفت:

-خوددانی... من دیگه جوابمو گرفتم. هرچی هم زور بزنی نمی تونی نظر رها رو عوض کنی. نه؟ بازم دیرتر رسیدی آبتین...

آبتین باز سرشو بین دستاش قایم کرد... این بار هم آرمان راست می گفت. آرمان گفت:

-شب قشنگت به خیر!

آبتین بلند داد زد:

-تو یه روانی ای آرمان! یه روانی!

آرمان برگشت ... لحظه ای آتیش توی چشم هاش شراره کشید ... دست هاش رو مشت کرد و به سمت آبتین خیز برداشت...

-من روانی ام؟! من روانی ام آبتین؟؟؟

محکم یقه ی آبتین رو گرفت:

-به خداوندی خدا یک بار دیگه به من بگی روانی ... آبتین یک بار دیگه به من بگی روانی!

دست لرزانش رو روی اپن حرکت داد ... کارد آشپزخونه رو برداشت ... آبتین هراسیده به کارد نگاه کرد و بلند گفت:

-آرمان اونو بکش کنار!

آرمان بی اعتنا بهش، دیوانه وار داد زد:

-بهت نشون می دم کی این وسط روانی شده ... کی این وسط انگ دیوونگی بهش خورده!

چاقو رو پرت کرد روی اپن ... روی گردنش عرق سردی نشسته بود ... آبتین روی میبل افتاد ... سرش رو بین دست هاش گرفت و مچاله شد...

آرمان بی حرف، دستی به یقه و کرواتش که کج شده بود کشید و از خونه زد بیرون...

و آبتین موند.

یه قطره اشک روی گونه اش افتاد... شونه هاش لرزیدن... به موهاش چنگ زد... آبتین سزاوارش نبود... سزاوار این همه رنج نبود... بود؟؟؟

با چشمای خیسش از پنجره به بیرون نگاه کرد. رو به آسمون زمزمه کرد:

-خدا... رها رو هم ازم گرفتی؟ آخه چرا...؟ چرا همیشه بازنده باید من باشم؟

رها به در بزرگ خونه نگاه کرد. خیلی وقت می شد که اینجا نیومده بود. الان هم مجبور بود. وگرنه نمیومد. آرمان که نگاه مضطرب رها رو دید، زیرلب گفت:

-می خوای منم باهات پیام؟

-نه نه... خودم می خوام تنها برم.

از ماشین پیاده شد و زنگ در خونه رو زد. سرشو پایین گرفت تا فرخنده چهره شو توی آیفون نبینه. در هر حال فرخنده می شناختش... دیگه چه فرقی داشت؟! در با صدای تیک بلندی باز شد و رها رفت تو.

حیاط گل کاری شده رو نگاه کرد... همه ی این گل ها رو مامانش کاشته بود. پلک هاشو روی هم فشار داد و در خونه رو باز کرد. رفت تو. با فشار دست آرومش درو بست. مثل همیشه بوی عطر بدبوی فرخنده میومد... این زن چرا نمی خواست عطرشو عوض کنه؟ بوی پیازداغ می داد!...

سریع هم پیداش شد. دست به کمر ایستاد و گفت:

-سلام رها خانوم...! خوش اومدی! مشتاق دیدار ... ؟

رها نگاهی به موهای کوتاه و فر خورده اش انداخت. دست هاش رو پشتش حلقه کرد و آروم گفت:

-سلام... مرسی فرخنده جون. بابا کجاست؟

-چه احوالپرسی گرمی!

رها هیچی نگفت. فقط دسته ای از موهاشو کرد توی شالش و سکوت کرد.

-کار مهمی باهات دارم.

فرخنده گفت:

-توی اتاقشه. طبقه ی بالا.

رها سرشو تکیه داد و رفت. فرخنده چرا اینجا موندگار شده بود؟ قرار بود فقط برای چندوقت که پدرش حالش خوب نبود بیاد... بهش ساخته بود ظاهرا! درهرصورت... به رها ربطی نداشت!

دستی به نرده ی راه پله کشید... لبخند کوچیکی زد. چه قدر وقتی بچه بودن با رهی روی این نرده ها سر خورده بودن و مادرشون دعواشون کرده بود. چه قدر روی این پله ها با مغز زمین خورده بود و دادش به هوا رفته بود

...

توی این خونه کلی خاطره داشت که با رفتن مامانش همه شون رفته بودن. جلوی در اتاق پدرش ایستاد. لبخندش محو شد... چه روزهایی که با رهی سر اینکه کی اول بره از بابا اجازه برای یه کاری بگیره دعوا کرده بودن...

به در زد.

-بیا تو.

آهسته درو باز کرد و رفت تو. اتاق پدرش مثل همیشه بود. میز بزرگ وسط اتاق کار ... بوی عطر یک عطر خارجی و قدیمی نوستالژیک ... و قاب عکسی که احتمالا منظره ای از آلمان شرقی رو نشون می داد و به دیوار آویزون بود.

گلوشو صاف کرد و گفت:

-سلام بابا.

پدر سرشو بلند کرد و نگاهش کرد. ابروهاشو انداخت بالا. با تردید گفت:

-درست می بینم؟ رها رهنما اینجاست؟

-بله.

دوباره اون دسته ی مویی که کلافه اش کرده بود از شالش زد بیرون. پدرش به مبیل اشاره کرد و گفت:

-بشین...خوش اومدی.

-خیلی ممنون. کارم و سریع می گم و می رم.

-گفتم بشین!

تا حالا به این فکر نکرده بود که تحکم کلام رهی به کی رفته.

انگشتاشو توی هم قفل کرد. از چند روز پیش، بارها این صحنه رو تجسم کرده بود. خیلی جدی گفت:

-می خوام ازدواج کنم.

ابروهای فرهاد بالاتر پریدن...چندقیقه هیچ حرفی رد و بدل نشد. فرهاد گفت:

-رهی می دونه...؟

«نه پس! اول به شما می گم بعد به رهی!» رها حق به جانب گفت:

-معلومه!

از پشت میز بلند شد. درحالی که آروم چونه اش رو می خاروند، سمت رها اومد. روی مبیل رو به روش نشست. تک خنده ای زد و زیرلب گفت:



-هیچ وقت فکر نمی کردم دخترم بخواد خبر ازدواجش رو این طوری بهم بده.

رها لب هاش رو به هم فشار داد ... جسورانه گفت:

-مثلا قدیم ها فکر می کردین که شرایط این طوری باشه؟ نه اصلا فکر نمی کردین. خیلی اتفاق های دور از انتظار افتادن بابا!! ...

-رهی به پسره اعتماد داره؟ می شناستش؟ قبولش کرده؟

رها نفسی کشید و گفت:

-آره ... برادر شریک شه ... همونی که هفت-هشت ساله باهم دوستن.

-آهان ... یادم اومد. فکر کنم پسره رو بشناسم. گفتم برادرشه؟

-بله.

رها لپش رو از داخل دهنش گاز گرفت ... درحالی که با بند کیفش بازی می کرد، گفت:

-اومدم که درباره ی مسائل خواستگاری باهاتون صحبت کنم...

گوش خشک شده بود. خیلی سخت بود. اینکه از پدرش درخواست کنه توی مراسم خواستگاری اش حضور داشته باشه! جدا اوضاع خنده داری بود.

-دلم می خواد توی خونه ی خودم برگزار شه.

فرهاد خنده از سر تعجب سر داد و گفت:

-ولی ... خونه ی تو که خیلی کوچیکه، رها!

-بله، حق با شماست.

توی چشم هاش زل زد و مستقیما گفت:

-اما می خوام من رو همون طوری که هستم ببینن و بیسندن.

-باشه ... باشه...

انگار می خواست افکارش رو جمع و جور کنه. سرش رو تگون داد و گفت:

-با فرخنده جون میاییم.

رها بلند شد. کیفش رو روی دوشش انداخت. می خواست سمت در بره که باز چرخید. دستش رو با تردید دراز کرد و گفت:

-یه چیز دیگه می شه اضافه کنم؟

-البته...

-لازم نیست ادای خانواده های خوشبخت رو دربیاریم. یا اینکه خیلی برام وسواس به خرج بدین. رهی به اندازه ی کافی حواسش به من هست. همین طوری که هستین بیاین و خودتون رو نشون بدین ... خواهشا! به فرخنده جون هم بگین. و روی این موضوع تاکید کنین!

زیرلب گفت:

-دوست دارم صادقانه با این خانواده رو به رو بشیم!

سمت در رفت و درو باز کرد که بره... دیگه حرف هاش تموم شده بودن. فرهاد گفت:

-رها...؟

رها نفس آرومی کشید...چه قدر دلش می خواست یه بار دیگه پدرشو بغل کنه...تا بازم باباش بهش بگه رهای بابا. ولی حیف که دیگه باباش بعد از رفتن مامانش رفته بود! بابای قدیمی اش رفته بود! پدري که می شناختش ... اونی که عاشق قلقلک دادن زیر گلوی دخترش بود تا صدای بلند قهقهه زدنش رو بشنوه ... اون رفته بود. پدرش گفت:

-اگه الان...روابط ما کم رنگه به خواست خودت بوده...اگه خواستی...

مکثی کرد و بالاخره گفت:

-من همیشه اینجا هستم.

رها سرشو تکون داد و گفت:

-می دونم...شما همیشه بودین. همیشه مشکل از من و رهیه!

بازم غرور فرهاد اجازه نداده بود که از رها بخواد برگرده؟ بخواد که با رهی کنار هم باشن؟ که بتونن نبود مادرش و راحت تر تحمل کنن؟ فرهاد بعد از رفتن همسرش این شده بود...کاریش هم نمی شد کرد.

×××

رها آب دهنشو قورت داد. شایدم بغضشو قورت داد. دیگه فرق بین این دوتا رو درست نمی فهمید. دستی به صورتش کشید و از اونجا دستی به موهاش و...صاف روی تختش نشست و گفت:

-رها...ببین دختر خوب...

نفسی کشید و گفت:

-ببین قراره آخر همین هفته نامزد کنی. با آرمان.

صدای مغزش گفت:

-با برادر عشقت.

رها بلند گفت:

-مغز عزیز خفه شو! آبتین هیچم عشق من نیست. عشق من از الان به بعد قراره آرمان باشه. مگه نمی گن خیلی از عشق ها بعد از ازدواج صورت می گیره؟ خیلیا هم توی دوران نامزدی عاشق هم شدن. منم مسلما آدمم و می تونم عاشق آرمان بشم. درسته که آرمان برای یه مدت کوتاه تحت درمان روانی بوده... ولی اصولا روانی ها دیوونه نیستن. در ضمن الان هم سالمه.

عاجزانه شونه هاش افتادن و آهی کشید... بلندتر گفت:

ای خدا! آرمان کامله! هم خوشگله هم کار داره هم ماشین داره هم خونه داره... کامل کامله! پس من چرا نمی تونم از فکر آبتین دریام؟!

فقط امید داشت که آبتین با شنیدن خبر خواستگاری آرمان بیاد پیش رها و بهش اعتراف کنه...

مدتی بود که رها مطمئن شده بود که آبتین دوستش داره فقط غرورش نمی ذاره بیاد بگه. ولی... شایدم دوستش نداشت. جدیداً بازم این فکر توی سرش قوت گرفته بود.

× × ×

آبتین سیگارشو توی جاسیگاری فشار داد... سرفه کرد. لبخند محوی زد. اولین باری که سیگار کشیده بود پونزده سالش بود. چه قدر سرفه کرده بود و نفسش بند اومده بود!

هیچ کس از این پنهونی سیگار کشیدنش خبردار نشده بود. با خودش فکر کرده بود یه جور شیطنت دوره ی جوونیه دیگه ... و ولش کرده بود. تا همین هفته ی پیش. که توی سوپرمارکت چشمش به بسته ی سفید و قرمز افتاد و برش داشت. خیلی تغییر نکرده بود...

همون بو. همون حس. همون سرفه. حس غریبی هم نبود.

حالش خوب نبود. اینو هرکسی از ده فرسخی هم می تونست تشخیص بده. آهسته کف دستش رو چندبار به پیشونی اش کوبید ... این یکی هم رفت ... رها هم رفت...

-راسته... راسته که می گن بعضی از بزرگترها پست فطرت ترن...

تلغن اش رو برداشت. شماره ی آرمان رو گرفت. اشغال بود... بوق بوق بوق بوق...

ناخودآگاه احساس کرد که آرمان داره با رها حرف می زنه. رها پشت تلغن براش می خنده... خنده هاش دیگه مال آرمان شدن... آرمان بهش می گه عزیزم... از نامزدی آخر هفته شون حرف می زنن... بازم صدای آهنگ و بلندتر کرد...

رهای زنگ می زد. ریجکت کرد. حوصله نداشت. حوصله هیچ چیزی رو نداشت.

آبتین شکسته بود. آبتین همیشه می شکست. ولی بی صدا. می شکست و کسی نمی فهمید. کسی نمی شنید. کسی نمی دید.

-اگه اون که کنارته

تو رو بیشتر از من می خواد

اگه باهم راحتین

اگه باهات راه میاد

اگه روزگار بد تو رو ازم گرفته

اگه خاطرات خوبمون از خاطر من نرفته

خوشبختیت آرزومه

حتی با من نباشی ... حتی از خاطره هام جدا شی

خوشبختیت آرزومه!!

تلفن آرمان اشغال بود. چون داشت با مادرش حرف می زد. پوفی کرد و به ساعت نگاه کرد. توی تلفن گفت:

-مامان! بسه دیگه چندبار می گی...

-پسرم... دکترت گفته که وقت ویزیتته.

-مامان من تازه به زور سه ماه می شه که اومدم... می رم پیش یکی از دکترای همین جا...

-پس پیش همون دکتر قبلی ات برو آرمان! به بقیه شون اعتمادی نیست... باشه عزیزم؟ من مطمئن باشم؟

آرمان هنوز حرفی از رها به مادر و پدرش نزده بود. از قضاوت شون می ترسید. ممکن بود آبتین همه چی و بهشون بگه و... شاید حق و به آبتین می دادن. با تردید گفت:

-مامان؟

-جونم؟

به هر حال فرزانه و سهیل به کارهای غیرمنتظره ی آرمان عادت داشتن. شاید فقط یه ذره متعجب می شدن. اما ... باید می گفت. اگر نمی گفت، خانواده ی رها اجازه ی هیچ کاری رو بهش نمی دادن. با یادآوری رهی سریعا عزمش راسخ شد که همه چیز رو مادرش بگه.

-مامان...

-ای بابا ... چیه آرمان؟! چرا حرف نمی زنی مادر؟

-من ... من از یه نفر خوشم اومده...

مادرش پشت خط سکوت کرده بود. آرمان آب دهنش رو قورت داد ... زیر لب و شمرده شمرده گفت:

از وقتی اومدم باهم آشنا شدیم ... می دونی ... دختر خوبیه مامان...

-آرمانم ... ؟

صداى مادرش مى لرزيد. حس كرد خودش هم بغضش گرفته. روى مبل نشست و بينى اش رو بالا كشيده.  
-مامان ... من ازش ... خواستگارى كردم!

بالاخره گفته بود. نفسى كشيده و به مبل تكيه زد. مادرش با تعجبى غيرقابل وصف تكرر كرد:  
-خو ... خواستگارى؟؟؟

-از آشناهاى آبتينه ... هفت ساله مى شناسن همو! مامان، اونم بهم علاقه داره ... به خونواده اش گفته!  
با صداقت گفت:

-به خدا وقتشه مامان. خسته شدم از بس كسى دركم نكرده. خسته شدم ... از بس به خاطر سابقه ام اذيتم كردن. بهم لقب ديوونه دادن. رها اين طورى نيست مامان. بعد از پگاه من هيچ وقت اونى نشدم كه بوم ... يادت مياد؟؟

مادرش با غم، و صدايى كه حال و هواى گريه توش بارز بود، گفت:  
-خدا ازش نگذره ... يادمه مامان ... يادمه!

-با بابا حرف بزن. بيابن ايران.  
لبخندى زد و زمزمه كرد:

-منتظرتونم! نذارين يه بار ديگه بشكنم.

صداى هق زدن ميامد. آرمان با خنده ي آرومى گفت:

-قربون اشكات برم ... گريه نكن ديگه! ناراحتم نكن!

-باشه ... باشه عزيز دلم...

مادرش گفت:

-به آبتين سلام برسون...بگو دوستش دارم.

-باشه.

-تو رو هم دوست دارم...مراقب خودت باش پسرم.

-باشه مامان. منم دوستت دارم.

-دلم برات تنگ شده پسرکم.

آرمان خنده اش گرفته بود...چرا قطع نمى كرد؟!

-منم.

-ببین پس یادت نره وقت ویزیتت فرداست...! تو رو خدا یه وقت بگیر! می ترسم باز عود کنه...

-قربونت برم که این قدر نگرانی. چشم.

-چشمت بی بلا. خدافظ.

-خدافظ.

تلفن رو یه گوشه پرت کرد و گفت:

-پوووف! کی حال دکتر رفتن داره؟ من خوب خوبم...

کی بهتر از خودش می تونست دکترش باشه؟ هرکسی خودشو بهتر از هرکس دیگه ای می شناسه. دکتر فقط یه مشت چرت و پرت با دوتا کیسه دارو دستش می داد.

شایدم مثل دکترای آمریکا چندماه بستری اش می کرد. اون اوایل نزدیک دوماه مطلقا بستری بود. زیرلب گفت:

-بستری های الکی...اصلا نیاز نبود. من فقط توهم زده می شدم و پگاه و آبتین رو جلوم می دیدم. اونم هر از چندگاهی.

با نفرت به در کابینت آشپزخونه نگاه کرد. بلند شد و در کابینت و باز کرد. ظرف کپسول اش رو برداشت و در سطل آشغال رو با پا باز کرد...

محکم لوله ی کپسول رو توی سطل انداخت و گفت:

-همینم نمی خوام! من سالمم بابا...سالمم.

چرا هیچکی نمی خواست بفهمه؟!

رها به یه لباس سرخابی که پشت ویتترین بود اشاره کرد و گفت:

-گلسا...این خوشگله؟

گلسا جواب نداد. رها نفسشو با عصبانیت داد بیرون و برگشت سمت گلسا. بازم توی فکر بود. رها آروم زد توی سرش و گفت:

-من می ترسم تو فکور شی بس که امروز می ری توی فکر و جواب من بیچاره رو نمی دی. به چی فکر می کنی گلسا؟

گلسا سرشو بالا گرفت و رها رو نگاه کرد. بی مقدمه و ناگهانی گفت:

-رها تو واقعا آرمان و می خوای؟

خسته شده بود بس که به این سوال جواب داده بود. اخم کرد و گفت:

-وای گلسا داری دیوونه ام می کنی! خودت می دونی بار چندمه که این سوال و از من می پرسی؟؟ آره؟

گلسا هیچی نگفت. با انگشتاش بازی می کرد...رها گفت:

-نگفتی. این لباسه قشنگه.

-از سرخابی خوشم نیامد.

-تو دقیقا چه رنگی دوست داری؟ هررنگی من روش دست می دارم قیافشو کج و کوله می کنه...شبییه اون لاک پشته توی نیمو می شی...

گلسا خندید و گفت:

-وای رها از دست تو! نه واقعا می گم. این رنگ هایی که تو نشون می دی اصلا خوب نیستن. مدل اش هم مال زمان خیارشور شاهه.

و دستشو کشید و گفت:

-خیله خوب. خودم برات یه چیزی انتخاب می کنم که فک آبتی...آرمان تا زمین باز بمونه.

از ترس به رها نگاه نکرد. اشتباهی داشت می گفت آبتین...! رها هم به روش نیاورد شکرخدا. گلسا جلوی یه مغازه ایستاد و گفت:

-اینو برو پرو کن. همین الان. زود تند سریع.

-ولی این...زیادی ساده نیست...؟

-رها همین که گفتم.

رها نگاهش کرد و زیرلب گفت:

-باشه ... فقط به خاطر تو.

قبل از اینکه بره توی بوتیک، یه قدم به عقب برداشت و به گلسا گفت:

-باور کن نمی دونی چه قدر سخته آدم بخواد لباس روز نامزدی اش رو بدون مادرش انتخاب کنه.

این رو گفت و بدون اینکه منتظر حرفی از جانب گلسا باشه، رفت داخل. گلسا آهی کشید و دستش رو به دیوار گرفت.

یه لباس سفید آستین سه ربع بود که روی سرشونه هاش یه پف ریز می خورد و جلوکوتاه، پشت بلند بود. یقه اش هم گرد بود. رها وسایلشو داد دست گلسا و رفت توی اتاق پرو. گلسا منتظر بود که احساس کرد گوشی رها داره توی کیفش می لرزه...

برش داشت. آرمان بود. چندلحظه مکث کرد...یه نگاه به در اتاق پرو کرد. آهسته خط سبز و کشید و گوشی و روی گوشش گذاشت.

-سلام عزیزم.



آرمان به رها می گفت عزیزم؟ اوف... گلسا نمی دونست چرا احساس می کرد که رها مال آبتینه... انگار آبتین و رها یه جفت بودن... الان که آرمان یهو پیداش شده بود یه احساس عجیبی داشت.

-اِهم... سلام آقا آرمان. من گلسام.

-ا سلام گلسا خانوم... خوبی؟

-خیلی ممنون. رها دستش بند بود... من جواب دادم. کاریش دارین؟

-می خواستم ببینم کجاست.

-اومدیم براش لباس بخریم.

آرمان با تعجب گفت:

-بدون من؟!!

گلسا گفت:

-خب یه خرید کاملا زنونه ست! معلومه که به شما نمی گیم...

آرمان خندید... گلسا گفت:

-راستی می خواستم ازتون تشکر کنم که مددکار پدرام شدین. خیلی لطف بزرگی کردین و خوشحالمون کردین.

-خواهش می کنم... من خودم با این کار خوشحال می شم...

-خب...

گلسا مکثی کرد و گفت:

-آقا آرمان.. شما... خودتون خواستین که نامزدی تون این قدر زود راست و ریس بشه... یا...؟

-نه خود رها خیلی اصرار داشت که سریع مهمونی رو بگیریم و یه صیغه ی ساده ی چندماهه باشه و بعدشم عقد... خودش خواست.

خندید و گفت:

-البته ما هم که مشکلی نداریم!

تندی گفت:

-راستی گلسا خانوم ... به رها بگین یه موقع امشب رو یادش نره ها!

گلسا خنده اش گرفت. زیرلب گفت:

-وای ... آخه ممکنه کسی شب خواستگاری اش رو یادش بره آقا آرمان؟

آرمان چيزی نگفت. فقط کوتاه خندید.

-بله...خب خوشحال شدم باهاتون حرف زدم. به رها می گم زنگ زدین. خدافظ.

-خدافظ.

موبایل رها رو توی کیفش گذاشت. احساس خوبی نسبت به این آرمان نداشت. اصلا از همون اول بسم الله که زد پاشو چلاق کرد کلا باهاش روابط دوستانه ای نداشت! تقه ای به در اتاق پرو زد و با بی صبری گفت:

اه رها افتادی توی مثلث برمودا؟ بیا بیرون دیگه!...

-اومدم...

درو آروم باز کرد و درحالی که دامن لباسشو مرتب می کرد گفت:

-خوبه...؟

گلسا خندید و درحالی که با رضایت رها رو نگاه می کرد دستاشو توی هم قفل کرد و گفت:

-رها عالی شدی...معرکه!

×××

-می شه یه ذره دیرتر به گالری بررسی؟ مشکلی نداره؟

رهای این رو گرفت و چراغ راهنمای ماشینش رو روشن کرد ... صدای تیک و تاک اش بلند شد. گلسا عاشق این صدا بود. به ساعتش نگاه کرد. سه و نیم بود. سرش رو تکون داد و گفت:

-ترانه که نیست ... دیگه همه چی عوض شده. نیازی نیست به کسی جواب پس بدم. کیاناز زمین تا آسمون باهاش فرق داره.

لبخندی زد و گفت:

-عیبی نداره.

اضافه کرد:

-حالا ... چطور مگه؟

رهای نگاهی بهش انداخت و با لبخند گفت:

-می خوام کمکم کنی!

-در چه امری؟

رهای شمرده گفت:

-انتخاب لباس!

گلسا سوتی زد و با خنده گفت:

-خوب کسی رو برای کمک کردن انتخاب کردی!! ...

مغازه ای که رهی انتخاب کرده بود، جای خیلی بزرگی نبود. یه فروشگاه متوسط بود. ظاهر متناسب و مقبولی داشت. گلسا خبر از قیمت ها نداشت (!) ولی رهی لابد باخبر از جیب خودش بود دیگه! ...

گلسا یه کت و شلوار قهوه ای تیره از بین کت و شلوارها بیرون کشید و توی بغل رهی انداخت:

-برای امشب می خوام یا نامزدی شون؟

رهی خندید و گفت:

-صبر کن ببینیم اصلا موافقت می شه ... شاید اصلا کار به نامزدی نکشید!

گلسا با تردید نگاهش کرد و گفت:

-تو مخالفی؟

شونه ای بالا انداخت:

-چندان موافق هم نیستم. هیچ برادری نیست که روز خواستگاری خواهرش، دل نگران نباشه.

گلسا لبخندی زد:

-حق با توئه. حالا برو اینو بپوش.

-حتما باید پرو اش کرد؟!

گلسا با اطمینان گفت:

-حتما!!

روی صندلی پایه بلندی که بین ردیف کت و شلوارها، و جلوی اتاق پرو بود نشست و یک پاش رو روی پای دیگرش انداخت و منتظر موند.

رهی کمتر از خواهرش وقت تلف کرد. درو باز کرد و درحالی که دکمه ی پایینی کت اش رو می بست، محتاطانه پرسید:

-نظرت چیه؟

گلسا سرش رو بالا گرفت ... با دیدن رهی برقی توی چشم هاش دوید و لبخند محوی زد ... انگشت شستش رو بالا برد و با خنده گفت:

-عالی شدی مرد!

رہی خندہ ای کرد و سمت آینه برگشت ... اینکه برق توی چشم های گلسا رو ببینہ و گلسا ازش تعریف کنہ ... بدون شک می شد بہترین لحظہ ی امروزش.

-جدی می گی دیگہ؟

گلسا بلند شد و درحالی کہ سمتش می رفت، گفت:

-شوخی کہ باہات ندارم...

دو لہہ ی جلوی کت رو گرفت و با تحسین زیرلب گفت:

-فکر نمی کردم کت و شلوار این قدر بہت بیاد رہی...

ہمیشہ رہی رو با پیرہن مردونہ و شلوار جین، ہر از چند گاہی ہم با شلوار پارچہ ای دیدہ بود ولی با کت و شلوار ... نہ!

یہ قدم بہ عقب برداشت و کروات ہا رو نگاہ کرد ... انگشتش رو جلوی ویتترین حرکت داد و چشم ہاش رو ریز کرد...

-کروات ... کروات...

یہ شکلاتی رنگ بیرون کشید و جلوی رہی نگہ داشت.

رہی با لذت بہ گلسایی کہ متفکرانہ کروات ہا رو جلوی بدنش جا بہ جا می کرد، نگاہ می کرد ... با خودش فکر کرد این بہ یادموندنی ترین خریدش می شہ...

گلسا یہ کروات دیگہ برداشت و گفت:

-البتہ فکر کنم اینو توی نامزدی بیوشی بہتر باشہ رہی.

لحظہ ای با خودش فکر کرد، در اون صورت بقیہ دخترہای حاضر توی مہمونی ہم با ہمین لباس می دیدنش ... و مسلما نامزدی یک مہمونی بسیار شلوغ تر از خواستگاری بود و ... تندی اخم کرد و گفت:

-نہ نہ نہ ... ہمین امشب بیوش.

رہی خندید و گفت:

-بالاخرہ چی کار کنم؟

گلسا روی صندلی نشست. کروات کرم رنگ رو دستش داد و گفت:

-رہی ... ؟

رہی درحالی کہ با حواس پرتی کروات ہا رو جلوی آینہ، رو بہ روی خودش می گرفت، زیرلب گفت:

-جانم؟

گلسا نفسش رو حبس کرد ... تا حالا کسی این قدر قشنگ جوابش رو نداده بود...

-می گم که ... من نگران رهام.

رہی برگشت. روی پاش، جلوی گلسا نشست.

-دروغ چرا ... منم نگرانشم.

-تو برادرشی! نگرانی ات عادیه.

شروع کردن به شکستن بند انگشت هاش ... زیرلب گفت:

-یه حس بدی دارم رھی.

-تنها کسی که نباید احساسات بد به دلش راه بده، توئی گلسا.

لبخندی بهش زد و گفت:

-دوست ندارم ناراحت باشی. شکلاتی یا کرم؟

گلسا خنده ای کرد و قاطعانه گفت:

-شکلاتی.

رہی ساکت و صامت روی مبل نشسته بود. فقط چہرہ ی تک به تک اعضای حاضر توی مراسم خواستگاری رو نگاه می کرد. رها روی یک صندلی پایه بلند که از همسایه اش برای امشب قرض گرفته بود نشسته بود و مشغول خراشیدن انگشت هاش بود ... همیشه وقتی استرس داشت همین طور بود.

فرخنده کنارش نشسته بود. با یه لبخند مصنوعی که به چشم رھی تا حدودی موذی میامد. اون هم تمام مدت به آرمان نگاه می کرد و معذبش می کرد.

و فرهاد. انگار توی نگاهش یک حالتی از تحسین و رضایت دیده می شد. چه عجب که این مرد بالاخره از یک چیزی راضی بود!

پدر آرمان هم کنارشون نشسته بود. مرد متشخصی بود. رھی فقط دو بار دیده بودش اون هم سال ها قبل، وقتی برای افتتاح شرکت اومده بودن.

فرزانه. زن موقری به نظر می رسید. سنش تا حدودی بالا بود. آبتین همیشه می گفت که دیر به فکر بچه دار شدن افتادن. آرمان بین سهیل و فرزانه نشسته بود و با دکمه ی سرآستینش ور می رفت ... اون هم نگران بود؟ ظاهراً که این طور بود.

آبتین کنار خودش، جایی دور از دید نشسته بود.

-آبتین؟

جوابی نیامد. سرش رو چرخوند و نگاهش کرد. به جای نامعلومی زل زده بود و انگار نگاهش خالی بود ... خالی از هر احساسی ... بازوش رو تکون داد و گفت:

-آبتین خوبی؟

آبتین برگشت و نگاهش کرد:

-هان ... حواسم یه جای دیگه بود ... معذرت می خوام.

-این طور که از شواهد پیداست، مادر و پدرت از رها خوششون اومده.

-هوم...

کوتاه جواب می داد. آبتین هم حوصله ی حرف زدن نداشت.

رهی گره ی کروات زیر گلویش رو شل تر کرد ... گرمش شده بود...

از این مراسم های کلیشه ای و مزخرف، بدش میامد. از خواستگاری های طولانی، دیالوگ های از قبل برنامه ریزی شده، خنده های مصنوعی مادر بزرگش و این اضطراب ها...

هوف! ...

همشون مشغول حرف زدن باهم بودن. باز هم یه بحث متعارف و پیش پا افتاده بود. یه چیزی توی مایه های اقتصاد، سیاست، آب و هوا، آلودگی ... چیزهایی که فقط تکرار رو می رسوندن. تکرار و تکرار!

گلویش رو صاف کرد. می خواست اعلام حضور کنه.

صدای بلند فرخنده که قطع شد، انگار بقیه هم ساکت شدن.

-می شه من یه چیزی بگم؟

رها نگاهش رو که مخلوطی از محبت و کنجکاوی بود، به رهی انداخت. از اینکه این همه توی مرکز توجه بود، احساس دستپاچگی می کرد ولی به روش نیاورد.

دستی به گردنش کشید و یه ذره به جلو خم شد. آرنج هاش رو به سرزانه هاش تکیه داد.

-همون طور که می دونین ... به خاطر خواهر من اینجا جمع شدیم. و آرمان عزیز. شما...

و به سهیل و فرزانه نگاه کرد:

-اون همه راه رو فقط به خاطر ما اومدین. و ممنون از اعتمادی که به ما داشتین. می خواستم ... بگم که...

مکثی کرد.

-خواهر من، رها، باارزش ترین فرد زندگی مه. کسی که با جون و دل براش مایه می دارم. کسی که باهاش بزرگ شدم. به خدا که برام از هر جواهری، جواهرتره ... برام از هر ارزشی، باارزش تره!

نگاهی به رها کرد. بغض توی چشم هاش رو می خوند. به همین زودی اشکش دم مشکش اومده بود؟

-حالا، فرض کنین که ما قراره این تک جواهرمون رو بدیم دست شما ... اگه دختر داشتین درک می کردین! آرمان مرد خوبیه. یعنی ... ما ازش چیزی بدی ندیدیم و به حرمت هفت سال آشنایی با شما و خانواده تون، داریم عزیزترین کس زندگی مون رو بهتون می سپریم.

سرش رو تکون داد. صادقانه گفت:

-فقط می خوام که مراقبش باشین. آرمان، هوش رو داشته باش! آزادی اش رو ازش نگیر. بذار واقعا رها باشه. براش مردونگی کن و حواست به این بهشتِ ما باشه...

رها سرش رو پایین گرفت و خیسی مژه هاش رو با انگشت گرفت. بهشت رهی بود. چه خوب که برادرش رو داشت. چه خوب که یه مامن مطمئن داشت.

-همین!

آرمان به نگاه منتظر رهی چشم دوخت. و به آبتین که با شونه های افتاده و چشم های دلواپس نگاهش می کرد. لبخندی زد و زیرلب گفت:

-مراقبشم رهی. مراقبشم!

نیم ساعت بعدی که آرمان و رها برای صحبت کردن توی یکی از اتاق ها رفته بودن، فرهاد جاش رو عوض کرد. کنار رهی نشست و دستش رو روی پشتی مبل، پشت سر رهی، دراز کرد...

-رهی ... انتظارش رو ازت نداشتم.

رهی سرش رو بی حرف تکون داد. الان باید تشکر می کرد؟ زیرلب گفت:

-بزرگ شدیم و ندیدین.

-می دونم.

-دخترتون داره عروس می شه بابا.

مکثی کرد و پرسید:

-لذت داره، نه؟

دوباره مکث.

-حالا ناراحت نیستین که یه مادر از بردن این لذت محرومه؟

-رهی ... ببین...

رهی قبل از اینکه پدرش اوج بگیره، تندی گفت:

-من متاسفم، نباید سر موضوعات قدیمی رو باز کنم. من رو ببخشید.



-تو کار منو انجام دادی ... کار رو تموم کردی!

رهی توی چشم های پدرش نگاه کرد. محکم گفت:

-تمام این سال های اخیر خودم حواسم بهش بوده. خودم براش سایه بودم. هر قدر کم رنگ! و شما فقط سی سال پیش اسمش رو گذاشتین رها و چهارسال پیش واقعا رهاش کردین.

-رهی...

-خواستم به قول خودتون، وظیفه ام رو تمام و کمال به انجام برسونم.

زمزمه کرد:

-برادری کنم تا پدری یادتون بیاد. همین.

× × ×

گلسا دو زانو جلوی گنجه ی لیلی نشست. همون گنجه ی لباس هاش. همون شب قبل از مهمونی آرمان کل لباس ها رو داده بود به گلسا...می گفت دیگه به چه درد من می خورن...

گلسا لبخند محوی زد و درحالی که از ایوون به آسمون نگاه می کرد زیرلب گفت:

-لیلی...دلم برات تنگ شده!

در گنجه رو باز کرد. همه ی لباس ها رو ریخت بیرون...ماشالا از همه رنگ و همه طرح و بو و برونک و...! یه لباس قهوه ای تیره رو برداشت...

خیلی ساده بود. فقط جلوش یه کمربند پاپیونی می خورد و آستینش حلقه ای بود. تا پایین زانو. لبخندی زد و جلوی آینه اش ایستاد و لباسو جلوی خودش گرفت. آهسته گفت:

-فقط امیدوارم بهم بیاد...

و رهی متوجهش می شد.

رهی متوجه احساسات تازه متولد شده اش می شد.

نفس عمیقی کشید و آرام به دیوار اتاقش تکیه کرد...رهی اش یه چند متر دورتر پشت این دیوار بود...پشت این دیوار داشت نفس می کشید...نفس هایی که بسته به نفس های گلسا بود...

رهی آستین های پیرهنشو تا آرنج بالا زد و کروات رو که گلسا براش انتخاب کرده بود رو دستش گرفت...سرشو با رضایت توی آینه تکون داد و زیرلب گفت:

-این خوبه...

به کروات توی دستش نگاه کرد. درسته که کرواتش قشنگ بود ولی حتی اگه زشت ترین کروات دنیا رو هم گلسا براش انتخاب می کرد می زدش. چون گلسا براش انتخاب کرده بود...گلساش. دختری که از این رو به

اون رو کرده بودش. به دیوار اتاقش نگاه کرد. گلسا فقط یه خونه باهانش فاصله داشت... کی می شد رهی این فاصله ها رو بشکته... خودشم نمی دونست. می ترسید. می ترسید احساساتش بشکته و یه موقع گلسا دوستش نداشته باشه. اون وقت همین دوستی ساده شون هم از بین می رفت.

می ترسید.

گلسا دستاشو بهم زد و بلند گفت:

-رهی! بین کی اینجاست!

رهی برگشت و پشت سرشو نگاه کرد... خنده ای متعجبانه سر داد و گفت:

-به به! مرد کوچیک! بانوی بزرگ! احوالات تون؟!؟

سما و پدرام خندیدن... سما چه قدر قشنگ شده بود. پدرام هم با اون کت و شلوار سایز کوچیک اش خیلی شیک شده بود! رهی خم شد و درحالی که پدرام و بغل کرده بود لپ سما رو کشید و گفت:

-چطورین...؟ پدرام می بینم که بهتری...

-آره. خیلی ترسیدم وقتی گفتن قراره عملم کنن... ولی سما بهم گفت ترس نداره! واقعا هم خیلی وحشتناک نبود.

سما دستاشو به اندازه ی عرض بدنش باز کرد و گفت:

-تازه باباش یه ماشین این قدری واسش خرید... تازه پدرام بگو که مامانت هم بهتره!

پدرام خندید و گفت:

-آره مامانم داره خوب می شه!

رهی و گلسا بهم نگاه کرد و لبخندی زدن. گلسا چشمکی بهش زد. رهی گفت:

-رها چه قدر خوشحال می شه ببینه اینا اومدن نامزدی ایش...

-آره... فکر کنم کلی ذوق کنه.

رهی به گلسا نگاه کرد... چه قدر خوشگل شده بود... لباسش بهش میومد و موهایش یه فر ملایم خورده بود و دور صورتش ریخته بود... همیشه آرایش بهش میومد. گلسا گفت:

-رهی بین پریشب چی پیدا کردم...

در کیف دستی اش و باز کرد و یه عکس رنگ و رو رفته از توش کشید بیرون... عکس یه زن جوون بود که آشنا می زد و یه مرد... توی لباسی شبیه لباس کاپیتان ها... یهو رهی با تعجب بلند گفت:

-لیلی!

گلسا با خنده سرشو تکون داد و گفت:

-می بینی...؟

ته گنجه پیداش کرده بود. لیلی خیلی جوون و بانمک بود و موهاش روشن بود و تا پایین کمرش می رسیدن... رهی عکس و چرخوند. پشتش نوشته بود:

-با اولین و آخرین عشقم... افرند.

گلسا نزدیک رهی شد تا نوشته رو بخونه... لباسو جمع کرد و گفت:

-چه قدر بده...

-چی؟

گلسا تو چشمای رهی نگاه کرد و گفت:

-اینکه به کسی که عاشقش نرسی... به خصوص اگه عشقت بمیره... خیلی وحشتناکه...

بینی اش رو بالا کشید. رهی تندى انگشتشو زیر چونه ی گلسا گذاشت و گفت:

-هو...!!!! داشتیم؟ می خوای امشب هم آبغوره بگیری؟

گلسا خندید و گفت:

-چی کار کنم فوران احساساته دیگه...

و عکس و از توی دست رهی قاپید و سرشو عقب کشید. از تماس دست رهی با صورتش می مرد و زنده می شد... حتی از نگاه کردن توی چشم های رنگ شب اش قلبش می لرزید.

دور و بر سالن رو نگاه کرد تا ببینه کس آشنای دیگه ای نمونده که بهش سلام نکرده باشه...

مهمونی رو توی یه سالن بزرگ گرفته بودن. گلسا غرغر کرد:

-الان چرا رها و آرمان نمیان دقیقا...؟

-مزه اش به همینه که لغت اش بدن دیگه...

-آره... مزه اش به اینه که وقت ما رو تلف کنن دیگه!

-چه قدرم که تو سرت شلوغه.

گلسا از دور به فرخنده نگاه کرد... موهاش کوتاه و فرفری بودن و رنگ بلوند ملایمی داشتن... مثل اینکه تازه رنگشون کرده بود. از کنار هرکی رد می شد یه تبریکی بهش می گفتن و اونم می خندید...

سقلمه ای به رهی زد و گفت:

-می گم مامان بزرگت چه فشنه!...

رهی لب هاش رو بهم فشار داد ... زیرلب گفت:

-اصلا امشب مثل یه ستاره می درخشه فرخنده جونم... جذاب شده ها... می خوام برم ازش یه شماره ای بگیرم...  
گلسا زد زیر خنده و گفت:

-ا... رهی!

-می خوام امشب تورش کنم. مدیونی اگه بذاری نرم ها گلسا...

و یقه اش و صاف و صوف کرد و گفت:

-فقط حواست باشه وقتی غش کردم برانکاره بیان.

گلسا دستش رو روی دهنش گذاشت و خندید...

-رهی نگو... زشته!

گلوش رو صاف کرد و با جدیت گفت:

-ولی خدایی بابات هم خوشتیپه... رهی مامانت چه شکلیه؟

رهی نگاه معناداری به گلسا کرد... گلسا تنها کسی بود که وقتی راجع به مامانش حرف می زد از فعل مضارع استفاده می کرد. بقیه همه از فعل ماضی استفاده می کرد. برای همین گلسا رو دوست داشت. گفت:

-مامانم... زن خوشگلی بود.

گلسا چشم هاش رو ریز کرد و گفت:

-آخی... نه بابا! خب همه فکر می کنن مامانشون خوشگله.

-خب یه جورایی آره...

-تازه همه مامان ها هم فکر می کنن بچه شون خوشگل ترین بچه ی دنیاست.

مکثی کرد و گفت:

-البته یکی شون فقط درست فکر می کنه که اونم مامان منه!

رهی خندید و گفت:

-پپسی؟ کولا؟ کدوم و برای خودتون باز کردین لیدی؟

-هیچ کدوم... فانتا.

تازه گلسا برای مامان خودش هم از فعل مضارع استفاده می کرد... مادرش که مدت ها بود مرده بود. رهی به ساعت نگاه کرد و گفت:

-ولی خداوکیلی دیر کردن ها... توی اتاق دارن چی کار می کنن؟ بیابین دیگه...

-نه بابا الان که فکرشو می کنم می بینم همون بهتر نیان...این بار احتمالا آرمان به قصد کُشتِ من وارد صحنه می شه...دفعه پیش که اولین دیدار بود زد پای منو جانباژ سی درصد کرد...الان دیگه با آلت قتاله وارد می شه. آرمان و رها توی اتاق پشت سالن بودن...

آرمان دستشو سرشونه ی رها گذاشت... از توی آینه بهش نگاه کرد. یکی از ابروهاشو انداخت بالا و گفت:  
-خیلی خوشگل شدی...

رها بی اختیار به جای چهره ی آرمان آبتین و توی آینه دید...لبخندی زد. زیرلب گفت:  
-مرسی...تو هم.

-چه خوبه که دارمت رها...

خم شد تا گونه شو ببوسه که رها سرشو ناخودآگاه عقب برد...نمی دونست چرا این طوری می کنه...گفت:  
-بخشید...می ترسم آرایشم خراب شه...

آرمان لبخند یه طرفه ای زد. بیشتر شبیه پوزخند بود! باشه! بذار رها فکر کنه که خره...گفت:  
-باشه. نمی خوام بریم؟

-تو برو منم الان میام...

-باهم باید بریم.

-خب تو برو منم همین الان سریع میام باهم بریم...

آرمان رفت بیرون. رها توی آینه دستی به گونه اش کشید...فقط چند دقیقه دیگه...دیگه زن آرمان می شد. دیگه همه چی تموم می شد. بلند شد و در اتاق و باز کرد. با دیدن آبتین پشت در یه قدم عقب برگشت و تندی دستگیره ی درو چسبید...

-آبتین!

آبتین با دیدن رها چند لحظه غافلگیر موند...این رهای خودش بود؟! گفت:

-بی...بخشید اومده بودم دنبال آرمان.

رها با دستپاچگی زیرلب گفت:

-آرمان رفت...منم الان میام.

درو بست و اومد بیرون. آبتین لبخندی زد و گفت:

-رها...چه قدر خوشگل شدی...

هردوشون همین و می گفتن...آبتین می گفت...آرمان هم می گفت...چه قدر از زبون آبتین برای رها قشنگ و شیرین ادا می شد و از زبون آرمان بی تفاوت...سرشو کج کرد و گفت:

-مرسی آبتین...

آبتین روشو کرد اون طرف. کاش می شد یه امشب رها مال خودش بود...اگه همین یه امشب مال خودش بود کل شب ها و روزهای زندگیش مال خودش می شد.

آبتین بالای راه پله ایستاد. آرمان پایین راه پله منتظر رها بود. رها که داشت می رفت پایین همه دست زدن...یه قطره اشک روی گونه ی آبتین افتاد که سریع پاکش کرد و شروع کرد به دست زدن...

محکم دوتا دستاشو بهم می کوید...

دیگه رها از دستش رفت...

محکم تر ... محکم تر بکوب این دست ها رو برای عروسی برادرت...

تموم شد...

کف دست هاش درد گرفت...

دختری که تنها ملکه ی واقعی قلبش بود تموم شد و رفت...

رهی صندلی رو برعکس کرد و روش نشست. پدram چندلحظه نگاهش کرد و بعد با خنده گفت:

-اِه ... چه باحال نشستی...

رهی چشمکی بهش زد و پرسید:

-گلسا کو؟

-گفت الان برمی گرده.

احتمالا پیش رها بود. رهی از پدram و سما پرسید:

-کی شما رو آورده؟

-مامان سما.

رهی زیرلب آهانی گفت و سرش رو تکون داد. یهو چشمش به گلسا افتاد. وسط جمعیت رها رو توی بغلش گرفته بود و محکم تکون تکونش می داد ... انگار داشت با هیجان بهش تبریک می گفت ... رهی خنده اش گرفت. همه چیز این دختر دیدنی بود...

و رقص اش!

خودش از قبل اعلام کرده بود که بلد نیست مثل بقیه دخترا با عشوه و ناز برقصه.

رقصیدنش جالب بود ... به جور حرکات شاد بدون هیچ گونه الگوریتم خاصی ... بیشتر شبیه به ورزش بود!  
 رهی باز خندید. هر لحظه بیشتر دل به این دختر متفاوت می بست...

بلند شد و سمت شون رفت. رها چیزی گفت و از شون فاصله گرفت. باید به بقیه مهمون ها می رسید. گلسا  
 نفس عمیقی کشید ... گونه های فرورفته اش گل انداخته بودن. رهی به گونه هاش اشاره کرد و با لبخند گفت:  
 -لپ گلی شدی...

گلسا نفس نفس زنان گفت:

-می دونم همیشه وقتی هیجان زده می شم، این طوری می شه. حتی گاهی وقتا سکسکه ام هم می گیره!  
 اینو گفت و خنده ی کوتاهی سر داد. رهی سرش رو به ذره خم کرد و گفت:

-افتخار رقص با من رو می دید مادام؟

گلسا این بار بلندتر خندید ... خوشحال بود که گونه هاش سرخه و رهی نمی فهمه این سرخی از خجالتیه یا از  
 هیجان جنب و جوشش...

-رهی! تو که دیدی من چطوری می رقصم.

-متفاوت تر و قشنگ تر از هر کس دیگه ای.

گلسا با شونه های آویزون و اخم، برای اینکه توی صدای بلند آهنگ، صداش به رهی برسه داد زد:

-رهی!!!

رهی خندید ... زیر لب گفت:

-جانم...

گلسا نشنید. بلندتر گفت:

-رهی!! منو مسخره نکن!

-این یعنی با من نمی رقصی؟

گلسا با تردید گفت:

-اگه ... مادر بزرگت ... یا بابات ... یا هر شخص دیگه ای از فامیل تون که منو نمی شناسه فکر کنه من چه  
 نسبتی باهات دارم؟

رهی شونه ای بالا انداخت:

-مهم نیست اونا چی فکر می کنن.



همین مهم بود که می خواست این لحظه رو توی ذهنش ثبت کنه. اینکه توی کوچکترین فاصله، با بزرگترین عشق بود! ...

-تو می شی مال خودم

من به داشتنت می نازم

تو همونی که هنوز

نگرانم که یه روز شب من بی تو سحر شه

تو که عشقی ... نفسی ... کاش به دادم بررسی تا که این فاصله سر شه!

بی قراره دلم...

آروم نداره دلم!

نمی دونه تازه این اول کاره دلم!

تو که می شناسی...

من احساسی!

نمی تونه عشقت رو کنار بذار دلم

بی قراره دلم

آروم نداره دلم!

نمی تونه عشقت رو کنار بذاره دلم...

اون طرف سالن آبتین بود... با آهنگی زمزمه می کرد که شاد بود ولی مضمون اش برای آبتین غمناک بود...

می شینم با دل تنگ

توی خیالم گوش به زنگ تا سراغم رو بگیری

با همین یه دلخوشی

داری بیرون می کشی من از این گوشه گیری

بگو وقت داری برام

بگو دوست داری پیام...

تا تموم لحظه هام باشی کنارم!

دیگه بسه انتظار...

تو نباشی دیگه زندگی ندارم!

بی قراره دلم ... آروم نداره دلم!

رها با آرمان می رقصید... دستاش دور گردن آرمان بود... ولی جلوی چشمش فقط و فقط آبتین بود. رها داشت با آبتین می رقصید. اصلا آبتین کجا بود؟ چرا نبود؟

-آرمان... آبتین کجاست؟

-مهمه؟ کارش داری؟

-نه... همین طوری...

آرمان هربار که رها اسم آبتین و میاورد یا برعکس تا ته رگاش خون یخ می زد... این دوتا فکر کرده بودن آرمان بازیچه ست؟! آرمان توی دلش گفت:

-انتقامم و می گیرم... همش زیر سر توئه آبتین...

-آرمان تو به من نگفته بودی که پگاه و دعوت کردی! برای چی دعوتش کردی؟

آرمان خندید و گفت:

-چیه؟ حسودی می کنی خانوم؟

آره حسودی می کرد. ولی نه برای آرمان. برای آبتین. اه ... کاش این افکار مزخرف از ذهنش دور می شدن. لبش رو طبق عادت، برای تنبیه خودش گاز گرفت و سعی کرد عادی جلوه کنه...

سرشو تکون داد و گفت:

-آره خب... ولی نمی خواستم اون توی نامزدی ام باشه.

-می دونستی الکی گفته بود که می خواد ازدواج کنه...؟

رها آب دهنشو قورت داد... یعنی ممکن بود بره سراغ آبتین؟ حالا که دیگه رها هم متاهل می شد... پس آبتین... رها گفت:

-پس یعنی... کاملاً مجرده؟

آرمان می تونست ذهن رها رو بی هیچ کم و کاستی بخونه. فکر رها توی سر آرمان هم بود. آرمان گفت:

-کامل کامل!

و از رها فاصله گرفت. رها هم رفت پیش بقیه ی دوستاش...

آرمان دکمه ی بالای پیرهنشو باز کرد و کرواتشو یه ذره شل تر کرد... باید پگاه و پیدا می کرد. باید زهرشو برای اونم می ریخت. پیدا کردنش کار سختی نبود. فامیل ها و آشناهای آرمان کمتر بودن... چون اکثراً خارج بودن و خبر نداشتن. آرمان از پشت رفت سراغ پگاه و دستشو پشت صندلی اش گذاشت و خیلی غیرمنتظره گفت:

-علیک سلام... پگاه خانوم!

پگاه تکونی خورد و شوکه برگشت... گفت:

-سلام... آرمان.

-می بینم که جشن نامزدی من تشریف آوردین... کی فکرتو می کرد؟ سه سال پیش کی فکر این لحظه رو می کرد؟

پگاه پوزخندی زد و گفت:

-تو!

-چرت و پرت نگو.

صندلی کنار پگاه رو بیرون کشید و نشست. گفت:

-فکر نمی کردم بیای...

-آبتین کجاست؟

-اون دوستت نداره الکی سنگ خودتو به سینه نزن پگاه.

پگاه با کلافگی بلند داد زد:

-وای آرمان ظاهرا باز دوباره روان پریشی هات عود کرده ها! داره زر می زنی!

آرمان اخم غلیظی کرد... روی این موضوع فوق العاده حساس بود... بلند گفت:

-من کاملا خوبم!

پگاه که ترسیده بود آهسته گفت:

-باشه... باشه... آره تو خوبی.

× × ×

گلسا دوتا دستاشو روی گوشاش گذاشت و رو به رهی بلند داد زد:

-سرم داره توی این شلوغی می پوکه!

رهی هم در جوابش بلند داد زد:

-می خوای بیرمت بیرون؟

گلسا سرشو تندتند تکون داد. رهی دستشو گرفت و بردش توی باغ. گلسا سرشو بالا گرفت و نفس راحتی کشید... گفت:

-خدا خیرت بده... پیر بشی... پسرم...

-مرسی مادر.

-می گم چه باغ قشنگیه... نه؟ نمی دونستم باغش این قدر باحاله...

بادخنک پاییزی میومد... رهی به گلسا نگاه کرد و گفت:

-سرما نخوری؟

حس خوبی بود که رهی نگرانش بود... گلسا گفت:

-نه نمی خورم. بدن من کاملا مقاومه... دو سوم بدن منو گلبول های سفید به تنهایی تشکیل می دن.

خم شد و یه گل از بوته ی پایین پاش برداشت... اسم گله رو نمی دونست. با اینکه عاشق گل و گیاه بود ولی

این یکی رو نمی شناخت. نگاهی بهش کرد و سمت رهی برگشت...

گل رو توی جیبش گذاشت و گفت:

-اینو کم داشتی.

و لبخند قشنگی بهش زد. رهی که از این حرکتش غافلگیر شده بود خندید و گفت:

-مرسی...

گلسا به ماه توی آسمون نگاه کرد... آخرین شبی که با رهی به ماه نگاه کرده بود هیچ احساسی نسبت به رهی

نداشت... ولی از اون شب به بعد کم کم احساسشو نسبت به رهی شناخت...

-شازده کوچولو رو خوندی؟

رهی سرشو تکون داد و گفت:

-آره.

گلسا دستاشو توی هم قفل کرد و گفت:

-یادته یه گل داشت...؟ خیلی دوستش داشت...؟ همیشه بهش آب می داد... مراقبش بود... ولی گله هیچی

بهش نمی گفت. ازش تشکر هم نمی کرد. ولی آخرش که داشتن جدا می شدن... گله گفت که برو. چون نمی

خواست شازده کوچولو اشک هاشو ببینه...

مکثی کرد و گفت:

-گل ها هم احساس دارن...

و به گلی که توی جیب رهی گذاشته بود نگاه کرد و گفت:

-این گل هم کلی احساس داره.

رہی سرشو پایین گرفت و گفت:

-بعضی وقتا با خودم فکر می کنم شاید برای همین که گفتم...مامانم گذاشتو رفت... که من اشکاشو نبینم و ناراحت تر نشم. که رها ناراحت نشه. ما ناراحتی شو نبینیم.

-اگه یہ روز پیداش کنی بهش چی می گی؟

-هیچی بهش نمی گم...فقط اون قدر بغلش می کنم که کل این سال ها جبران شه. هیچ حرفی برای گفتن ندارم ... آغوش خودش یہ دنیا حرف ناگفته ست، گلسا.

گلسا به رهی کہ به زمین چشم دوخته بود و دستاش توی جیبش بودن با محبت نگاه کرد...چه قدر دلش می خواست رهی رو بغل کنه و بهش بگه همه چی درست می شه.

رہی گفت:

-دیروقتہ...خیلی ها هم رفتن. می خوام ما هم بریم خونہ؟

گلسا سرشو تکون داد و گفت:

-آره آره...بریم.

آرمان ماشینو جلوی در خونہ ی رها نگه داشت و گفت:

-بفرمائید خانومم...

رها لبخندی زد و گفت:

-مرسی...

-رها...؟

-بله؟

توی دهنش جانم نمی چرخید...اصلا! آرمان گفت:

-می شه...بیام بالا؟ تشنمه یہ لیوان آب می خوام...فقط نمی خوام زحمت شه باز بیای پایین...

-آره چرا نشه. بیا.

آرمان پیاده شد و باهم رفتن تو. رها چراغ ها رو روشن کرد و رفت توی اتاقش. درحالی کہ در اتاقشو می بست گفت:

-آب توی طبقه ی سوم یخچاله.

آرمان فقط سرشو تکون داد. درحالی کہ در یخچال و باز می کرد صدای زنگ موبایل رها رو از توی اتاقش شنید. همین جور زنگ می زد...مگه رها توی اتاقش نبود؟ چرا جواب نمی داد پس؟

زنگ زنگ زنگ... جواب بده دیگه! صدای زنگش روی مخ آرمان بود! بالاخره صدایش خفه شد و صدای رها اومد:  
-الو؟

آرمان در یخچال و بست. درست می شنید یا صدای رها بغضی بود...؟ به احتمال نود و نه و نیم درصد می دونست کی پشت تلفنه...دستی به موهاش کشید...چرا پای آبتین از زندگیش کنار نمی رفت؟! بلند گفت:  
-رها من رفتم!  
-باشه! خدافظ!

آرمان درو باز کرد و یه بار بست. بدون اینکه بره بیرون. می خواست به حرفاشون گوش بده...با قدم های بی صدا به در اتاق رها نزدیک شد...  
-بله آبتین...؟

آبتین توی خونه اش بود. با چشمایی که ابری بودن. با صدای گرفته اش گفت:  
-رها...الان خوشحالی؟

-چ...چی؟ منظورت چیه؟ خوشحالم؟

آرمان نفس عمیقی کشید.

آبتین توی تلفن گفت:

-الان که...با آرمانی...آرمان نامزدته...عشقته..خوشحالی؟

-م...

آبتین وسط حرف رها پرید:

-تو خوشحالی...آره. ولی...رها من می خوام یه چیزی بهت بگم. می دونی همیشه بازنده بودن چه حسی داره؟ اینکه همیشه یه نفر زودتر از تو دست بجنبونه؟ این که تو فقط برای سالم نگه داشتن کسی که دوستش داری که بجنگی و آخرش...ببازی؟

یه قطره اشک روی گونه ی رها افتاد...از بس سکوت بود حتی آرمان هم می تونست صدای آبتین و بشنوه...

آبتین بی اختیار هق زد:

-من فقط همیشه ساکت موندم...و گذاشتم بقیه برام تصمیم بگیرن! من...من شبام و با یه دنیا بغض سر کردم و هیچ کس نفهمید...با یه قلب سنگین و یه وجدان که عذاب می کشید سر کردم و هیچ کس نفهمید...

آرمان نفس عمیقی کشید...خب که چی؟! آرمان هم این روزا رو کشیده بود...

رها قطره قطره اشک می ریخت و آبتین ادامه داد:

-شاید همیشه تقصیر خودم بوده...اینکه دردام و به هیچ کس نگفتم. دردهایی که شاید یکی پیدا شه که بهشون خاتمه بده...من شکستم! من دوبار شکستم! ولی هیچ کس نشنید...هیچ ندید...همه گفتن آبتین یه مرده! مرد که گریه نمی کنه! مرد که نمی شکنه! چرا...مرد گریه می کنه! مردی که شکسته باشه گریه می کنه! بلند هم گریه می کنه!

نفس گرفت و بلندتر گفت:

-رها من دوست داشتم...دوست دارم! دیر گفتم چون...چون...رها من مغرور نیستم! من فقط نمی خوام...برادرم و از دست بدم...من دوستش دارم...هرچی باشه برادرمه...

رها با پشت دست اشکاشو پاک کرد و خندید...بالاخره گفت! آبتین گفت! رها گفت:

-آبتین...

آبتین ساکت شد. نمی دونست چی بگه.

-هیچی نگو رها. هیچی!

رها نفسی کشید...

-آبت ... آبتین...

دست های آرمان لرزید...نفس هاش بریده بریده شدن...امشب رها زن اون شده بود و...داشت به آبتین چی می گفت؟ می خواست چی بگه؟ با اینکه می دونست رها و آبتین هم دیگه رو می خوان...ولی یه لحظه خون جلوی چشماشو گرفت...احساس حقارت بهش فشار آورد...

در اتاق و محکم کوبید...گوشی از دست رها افتاد و تندی پرید عقب...آرمان همون طور که می لرزید دستشو روی دکمه ی کنار موبایل رها فشار داد و خاموشش کرد...رها با وحشت گفت:

-آرمان...مگه تو نرفته بودی؟!

-چیه...؟ عیشت منقص شد؟؟؟

بلند فریاد زد:

-آره؟ رها آره؟!؟؟؟؟

رها روی تخت افتاد...می تونست رگ گردن آرمان و ببینه...آرمان انگشت اشاره شو بالا برد و گفت:

-خسته شدم! خب منم آدمم! مگه فقط آبتینه؟! هان؟؟؟ چرا همیشه باید به من بگن روانی؟؟ چون تو منو روانی کردی!

رها هراسیده عقب عقب رفت ... زمزمه کرد:

-من؟!!



جلوی چشماش رها نبود... جلوی چشماش پگاه بود... چشمای اقیانوسی پگاه بود... اصلا رها رو نمی دید. فقط پگاه رو می دید... بازم توهمات و توهمات... آرمان هیچ وقت درمان نمی شد...

بلند داد زد:

-چرا هیچکی منو نمی بینه؟ من این قدر کوچیک؟؟؟ این قدر حقیرم؟ این قدر احساساتم پسته؟!!

رها زیرلب گفت:

-آرمان... آرمان...

از ترس رنگش رو به سفیدی می زد... حرکات آرمان عادی نبود... هیستریک بود... خواست سمت در بره ولی آرمان محکم گرفتاش... خشکش زد. آرمان باز گفت:

-تو منو کشتی! پگاه تو قاتل من بودی... به خدا جلوتر بیای اینو می شکونم...

فک آرمان لرزید ... از خشم...

-من شوهرتم ... بفهم اینو امشب شوهرتم!

رها به دیوار چنگ زد و نعره زد:

-کمک!! نزدیک نشو!! نزدیک نشو آرمان ... یا علی...

-اولین قاتل من تو بودی... بعد آبتین... و بعد خودم! من هنوزم دوستت دارم! هنوزم... وقتی می بینمت می میرم و زنده می شم...

دستای قوی آرمان سمت گلوی رها رفتن... رها گفت:

-چی کار...

-پگاه حرف نزن! زندگی منو تو به باد دادی! تو منو خرد کردی! این من نبودم! پس منو به خاطر من نبودم سرزنش نکن لعنتی!

فشار دستاش به گلوی رها بیشتر شد... رها باز روی تخت پرت شد... احساس نفس تنگی بهش دست داد... دست های کوچیکش سمت دست های بزرگ آرمان رفتن... صدایش به زور درمیومد:

-من ... پگاه ... نیستم ... نکن... داری خفه ام...

آرمان گریه می کرد... رها لیوان رو محکم کوبید به دستش و فشار داد ... دست هاش خیس شد ... خون خودش بود یا آرمان؟! فقط قرمزی خون رو روی دست های هردوشون می دید ... صدای خس خس از گلوش بلند می شد...

-ول ... ولم...

-چرا هیچکی نمی فهمه؟! تو من و آبتین و جدا کردی! من و آبتین پشت هم بودیم! مثل دو تا کوه! ولی تو ما رو از هم بیزار کردی! می فهمی عوضی؟!؟

فشار دستاش بیشتر و بیشتر می شد... دنیا دور سر رها چرخید... فقط چرخید... چشماش سیاهی رفت...

برای یه لحظه تک تک لحظات زندگی اش جلوی چشماش جون گرفتن... اولین باری که آبتین و دید... تمام لحظاتی که قلبش برایش تند تپید... یاد باباش افتاد... تمام آغوش های گرمش... تمام لحظاتی که توی بغلش باباش آروم شد... مادرش... مادری که خیلی وقت بود ندیده بودش ولی هنوز توی قلبش بود...

آرمان هنوز می گفت و فشارش بیشتر می شد...

-منو کشتین... من از همه تون انتقام می گیرم... همتون و می کشم...

قلب رها گرفت... انگار دیگه نمی زد... نفسش بالا نمیومد... دستای آرمان جلوی راه تنفسش بودن...

رها عاشق آبتین بود... و حال داشت جون می داد... زیر دست های رقیب آبتین جون می داد... رها یه قربانی بود. احساسات آرمان شکسته شده بود... آره... احساسات آبتین هم شکسته شده بود ولی این وسط... فقط رها قربانی بود...

رها دیگه نمی تونست دووم بیاره... نمی تونست... پلک هاش روی هم افتادن...

سخته... سخته که توی مهم ترین دوران زندگیت مادرت پیشت نباشه... پدر نداشته باشی... پدری که زنده ست و درحقیقت مرده... و برادری که نمی تونی از ته دل باهاش صحبت کنی...

سخته که دختر تنهایی باشی. احساسات و نسبت به یه مرد سرکوب کنی... سخته که همیشه مظلوم باشی و آخرشم توی چنگال های کسی که اعصابش دست خودش نیست جون بدی...

سخته! سخته که رها باشی! رها باشی ولی رها نباشی ... آزاد نباشی...

و تموم شد.

انتقام.

گاهی شیرینه.

گاهی تلخ.

گاهی هردو.

آرمان دستاشو عقب کشید... سرشو چندبار تکون داد...

روی پیشونی اش عرق نشسته بود... نفس نفس می زد ... دوتا دستاشو روی سرش گذاشت... نگاهی به دست های خونی اش کرد ... شکاف عمیقی روی دست چپش بود ... زیرلب ناباورانه گفت:

-من... من چه غلطی کردم خدا...

محکم بازوهای رها رو گرفت و تکون داد:

-رها...رها پاشو! رها بازی درنیار...

هیچی. فقط بدن رها توی اون لباس سفید با چهره ای به رنگ لباسش و چشم های بسته بود...هیچی دیگه نبود. آرمان به پهنای صورتش اشک می ریخت...بلند داد زد:

-خدایا من چه غلطی کردم؟؟؟

رها نمرده بود...رها که نمرده بود!

روی زمین افتاد ... دست لرزانش رو به تخت گرفت ... تخته ی چوبی تخت خواب زیر دستش می لرزید ... محکم تکون می خورد ... انگار یک زمین لرزه ی n ریشتری تمام وجودش رو گرفته بود...

نبض رها رو گرفت ... نمی تپید ... نمی تپید ... !!! فریادی کشید و محکم کوبید توی سرش...

عقب عقب رفت...حالا باید چی کار می کرد؟! نمی شد فرار کنه و بره...آرمان نمی تونست! نمی تونست! هر قدرم بی وجدان بود...این دیگه...توی کارش نبود!...

تلفن بی سیم رها روی میز بود...قاییدش. پلیس؟؟ نه...اصلا فکر خوبی نبود...اورژانس...؟ لعنتی شماره اورژانس چند بود؟!؟ احساس می کرد تک تک نقاط بدنش فلج شده...

آخرین تماسش با گلسا بود ... دکمه ی سبز و با دستای لرزون اش زد...

بوق...بوق...آرمان هنوز چشمش به هیکل نحیف رها که روی تخت افتاده بود، بود...جواب بده گلسا...جواب بده...صدای خواب آلوده ی گلسا توی تلفن پیچید:

-چیه...؟ رها چیه نصفه شبی؟

آرمان درحالی که نفس نفس می زد گفت:

-گل...گلسا...

گلسا با صدای بلند و متعجب گفت:

-بله؟!؟

-من...آرما...

-آقا آرمان؟! این وقت شب ... چرا صدات این طوری...

آرمان بلند و با گریه گفت:

-من رها رو کشتم!

گلسا بلند با تعجب داد زد:

-هان؟! چرت و پرت داری می گی؟! آرمان خوبی؟ آخر شبی زده به سرت...  
آرمان نعره کشید...

-گلسا... بیا اینجا... من رها رو کشتم ... کشتم...

ضجه می زد و صداش تحلیل می رفت...

-ببین... دارم نگران...

-گلسا بیا اینجا! چرا نمی فهمی؟!؟! پاشو بیا...

آرمان نعره می زد و کل بدنش می لرزید... حالش اصلا خوب نبود... حرکاتش کاملا هیستریک بود... مادرش گفته بود... گفته بود این هفته اگه دارو نخوری عود می کنه...

عود کرد و چه جورم... عود کرد!

× × ×

گلسا دوتا دستاشو روی دهنش گذاشته بود و شونه هاش می لرزیدن... دستاش یخ زده بودن... باورش نمی شد... این جسم بی جون و مرده ای که روی تخت بود رها باشه...

رهی بدتر از اون... دو زانو پایین تخت رها نشسته بود... چشماش خیس بودن...

-رها! تکون بخور لعنتی! رها!

محکم رها رو تکون می داد... با عصبانیت و سردرگمی به آرمان که چسبیده بود به دیوار و رنگش رنک گچ بود نگاه کرد... نگاهش روی دست های بزرگش که روشن خون خشک شده بود افتاد ... به رد اشک هایی که روی گونه هاش بود ... لعنت بهش ... لعنت به این مرد!

-تو... تو چه... آرمان!

بلند شد ... گلسا بلند جیغ کشید:

-رهی!! رهی نرو!

رهی محکم یقه ی پیرهن آرمان رو گرفت...

-مرتیکه تو چی کار کردی با این؟!؟! چه وضعیه؟!؟!؟

هق زد و با چشم های به خون نشسته اش به آرمان زل زد ... سرش رو پایین گرفته بود. چنگ زد توی موهای آرمان و بلند فریاد زد:

-توی چشم های من نگاه کن بی شرف!!

سرش رو به دیوار کوبوند...

-من اینو دادم دست تو؟! اینو؟ من این رها رو دادم دست تو ... لعنتی چه بلایی سرش آوردی ...!!! چی کارش کردی ... اینا چیه ... چیه...

دست های خونی آرمان رو جلوی چشم هاش گرفت ... هق زد ... روی پاش نشست ... انگار همه چیز یه کابوس بود. یه کابوسی که تمومی نداشت ... آخه تا همین چند ساعت پیش رهاس شاد بود ... لباس سفید تنش بود...

-رہی ... رہی به خدا ... من ... من یه روانی ام ... من نفهمیدم، اصلا...

رہی از جا جست...

مشت محکمی زیر چونه ی آرمان زد...

-بی مروت چی کار داشتی می کردی که این طور نگاهش خیره مونده؟! چی کارش داشتی می کردی؟! توی بی غیرت لعنتی ... لعنت بهت ... لعنت بهت ... من رهام رو به کی سپردم ... خدا ... خدا!!!

گلسا خودشو پایین تخت رها پرت کرد و بلند زد زیر گریه... بلند هق هق می کرد... گریه اش دل سنگ و آب می کرد... دست سرد رها رو گرفت و روی گونه اش فشار داد... با صدای خشدار صداش زد:

-رها تو که نمردی... رها... نفس بکش!

با آستین هاش صورت خیس شو پاک کرد. رہی از آرمان فاصله گرفت. بی اختیار کنار گلسا نشست و بغلش کرد... شونه های گلسا از هق هق بلندش می لرزیدن... رہی طاقتشو نداشت... نمی دونست باید چی کار کنه... این بدترین حالت نابودی بود ... سردرگم بود ... گیج بود ... همه ی صداها توی گوشش محو بودن ... صدای ناله ی گلسا ... گریه ی آرمان ... نمی دونست ... نمی دونست...

گلسایبی رو که تاب دیدن اشکش رو نداشت بغل کنه... جسد خواهرشو بغل کنه... یا آرمان و تیکه پاره کنه...

در با شدت باز شد و اورژانسی ها اومدن... گلسا صورتشو توی لباس رہی قایم کرد... نمی خواست چشمش به اونا بیفته ... خاطرات خوبی با این صحنه ها، با این آدم ها، نداشت ... آدم هایی که همیشه جسد عزیزترین افرادشو می بردن ... مامانش... باباش... لیلی... رها... رها... رها...

محکم به صورتش چنگ زد ... جای ناخن ها روی صورتش سوخت...

رہی بازوی گلسا رو فشار داد و گفت:

-گلسا... گلسا آرام...

کی به کی می گفت آرام... ! گلسا دستش رو روی صورتش کشید ... زیرلب ناله کرد:

-رہی نبض گردنش نمی زنه! رہی ... رہی ... رہی ... رہی مرده ... رہی!!

هردوشون می لرزیدن ... گلسا بدتر از رہی ... رہی بدتر از گلسا ... و رہی فقط آرزو می کرد که این کابوس زودتر تموم شه ... باور نمی کرد ... باور نمی کرد این رهای رفته از دست رو...

-رها!

با شنیدن صدای ناله ی آبتین سر هردوشون بالا رفت... شایدم هرسه شون... آرمان هنوز گوشه ی اتاق وایستاده بود... آبتین با ناباوری به این صحنه نگاه می کرد ... به این کابوسی که توی بیداری اش می دید و ... و...

سمت تخت رها رفت و بلند رو به آسمون فریاد کشید:

-نه خدا نه!...

خم شد و بدن رها رو توی بغلش گرفت... همیشه بغل کردن رها آرزوش بود... آرزوش بود وقتی رها رو بغل می کنه بدنش گرم باشه... ولی الان سرد بود... مثل یخ! روی موهای رها رو بوسید... گونه های سفیدش...

-رهای من...رها...

دیگه تلاشی برای پاک کردن اشک هاش نمی کرد... رهاش مرده بود... اینا چه ارزشی داشتن؟! بدن رها رو به قلبش که تند می تپید فشار داد... دستشو لای موهایش برد... لای گردنش که دیگه نبضش مرده بود...

-آقا دست نزنید...

آبتین بلند ضجه زد:

-برو اون طرف ... بهت گفتم گمشو!!

سرش خم شد ... و این تصویری بود از ناامید ترین مرد دنیا ... خسته ترین مرد ... روی موهایش رو بوسید ... آهسته...

-رها ... رها...

گلسا دوباره سرشو توی سینه رهی قایم کرد... رهی با صدایش که می لرزید گفت:

-می کشمش... من اون آرمان عوضی رو با دستای خودم می کشم...

گلسا دست هاش رو مشت کرد ... با غم ناله کرد:

-تو رو خدا دیگه حرف از کشتن نزن! تو رو خدا رهی...

رهی دستی به شونه ی گلسا کشید و گفت:

-باشه باشه... عزیزم...

عزیزم شو خیلی آرام و بی صدا گفت... مثل رها که بی صدا مرده بود. توی لباس سفید عروسی اش.

× × ×

گلسا بازم زانوهایشو ضربدری گذاشته بود و کنار تل خاک نشسته بود. مثل سه چهار ماه پیش. وقتی لیلی مرده بود. سرشو روی زانوهایش گذاشته بود و سرتاپا مشکی پوشیده بود. اون روزها نمی دونست قراره این قدر زود، دوباره پاش به اینجا باز شه. به این رخوت و لختی بعد از مرگ عزیز.

کم کم همه داشتن می رفتن. فرخنده مونده بود... فرهاد... رهی و آبتین. رهی به آبتین نگاه کرد. چشمش قرمز تر از چشم های رهی بود. رهی تا جایی که تونسته بود اشک نریخته بود... خودشو نگه داشته بود. انگار هنوز به طور کامل مرگ تنها خواهرش و درک نکرده بود... مرگ تنها مونس کودکی اش رو درک نکرده بود.  
-آبتین...

آبتین فقط نگاهش کرد. رهی نگاهشو ازش گرفت. چشم های قرمز دوستش حالشو بد می کرد...  
لب های رهی لرزید...

-فقط به اون دادش بی وجدانت بگو این طرفا پیداش نشه...  
آبتین اشک های زیر چشمش رو پاک کرد ... زیرلب گفت:  
-تبرئه اش می کنن.

فک رهی منقبض شد. زیونش رو از داخل دهنش گاز گرفت ... طعم شور خون رو توی دهنش حس کرد ... بدون اینکه به آبتین نگاه کنه، زیرلب گفت:

-چی گفتی؟  
-تب...

رهی بلند داد زد:

-تبرئه چیه مرد حسابی؟! تبرئه ی چی؟ تبرئه ی کی؟؟؟

زنی که چند ردیف اون طرف تر، سر سنگ قبری فاتحه می خورد، سرش رو بلند کرد و با کنجکاوی نگاهشون کرد. فرهاد پشت رهی قرار گرفت ... عینک آفتابی رو روی بینی اش جا به جا کرد و گفت:  
-رهی ... آروم...

رهی دست فرهاد رو از روی شونه اش کنار زد و رو به آبتین بلند گفت:

-لعنت بهشون! لعنت به این عدالت! پس این چیه ... ها ... این چیه...

با یک دستش محکم به بازوی آبتین چنگ زد و با دست دیگه اش به خاک مرده ی رها اشاره کرد...

-این چی داره میگه؟! ها؟؟؟ نمی گه اون مرتیکه ی پست فطرت قاتله؟؟ نمی گه؟

آبتین سرش رو پایین گرفت ... دستش رو جلوی دهانش گرفت ... کف دستش رو محکم گاز گرفت ... این درد چیزیه نبود در برابر دردی که در درونش فریاد می کرد...

بغضشو خورد و گفت:



-خودمم اصلا به این حکم راضی نیستم... آرمان دیگه برادر من نیست... همون یه ذره برادری مون رو هم از بین برد... دیگه یه قاتله! می فهمی؟ آره تیرئه اش کردن... چون حرکتش هیستریک بوده. پزشک تشخیص داده و گفته که اختلالات روانی داشته.

رهی نفسش رو محکم بیرون داد. آبتین زمزمه کرد:

-جنون آنی.

رهی درحالی که سعی می کرد صداش رو بالا نبره، گفت:

-یعنی قراره قاتل خواهر من راست راست واسه ی خودش بگرده؟ منظورت همینه دیگه؟

آبتین با خستگی گفت:

-رهی بسه...

انگار دیگه تاب نداشت. احساس می کرد کمرش خم تر از همیشه شده... واقعا تاب نمیآورد. این درد داغونش کرده بود. هیچ وقت این قدر خودش رو تخریب شده ندیده بود. هیچ وقت!

رهی مکثی کرد. با صدای گرفته اش گفت:

-ببخشید آبتین ... درد از دست دادن خواهر رو نمی فهمی...

بدنش لرزید...

-نمی فهمی ... خودت رو به خاطر مرگش سرزنش نمی کنی ... تو خودت دستش رو توی دست قاتلش نذاشتی ...

آبتین حرف رهی رو قطع کرد:

-خودت می دونی من چه قدر دوستش داشتم... تو می دونی رهی! می دونی! به جرئت می تونم بگم من از هرکسی بیشتر دوستش داشتم... رهی... کسی که اون زیر خاک شده رها نیست... وجود منه ... خود منه...

اشکش رو پاک کرد...

-من وجودم رو به خاک سپردم رهی...

رهی لباسو بهم فشار داد... نمی خواست گریه کنه... نمی خواست... آبتین گفت:

-تو هم نگران نباش... آرمان و می فرستم برگرده همون جهنمی که ازش اومده بود... آمریکا. نگران نباش رهی. نمی دارم چشمت بهش بیفته ... نمی خوام عصبی تر این بشی ... باز تو یه کاری کنی ... باز...

رهی دستش رو جلوی آبتین گرفت و زیرلب گفت:

-هییس! آبتین ... دیگه چیزی نگو...

رهی رفت و آروم پشت گلسا ایستاد. فرهاد اون سمتش ایستاده بود. بی توجه به رهی گفت:

- شما دوست رها بودی؟

گلسا بدون اینکه سرشو از روی زانوهاش و بین دستاش بلند کنه با صدایی که به زور می رسید گفت:  
-بله.

-خیلی دوستش داشتی؟

-خیلی.

رهی نگاه معنی داری به پدرش کرد ولی فرهاد اصلا بهش توجه نمی کرد. فرهاد کنار گلسا روی زانوهاش خم شد. چشمای خیسشو با دستمال پاک کرد و گفت:

-رها همیشه دلش می خواست مامانشو ببینه...می دونم...ولی نتونست...

رهی سرشو گرفت پایین...اینم باز می خواست گریه شو دربیاره؟ اینم؟!!

-آخرین بار که اومد خونه ... بهش گفتم...گفتم که هر وقت بخوای آغوش من برات بازه! من پدرتم...دوستت دارم! شاید اینا رو به زبون نیاورده بودم...ولی معنی حرفام همین بود! منم دلم برای بغل کردن تک دخترم تنگ شده بود...ولی نتونستم دلتنگی مو برطرف کنم...خیلی سخته...خیلی...

گلسا بازم بدون اینکه سرشو بیاره بالا گفت:

-می دونم...بابای منم بی خداحافظی یه روز رفت. منم هرروز دلتنگ آغوشش بودم. هرروز و هر دقیقه. ای کاش می دونستم بار آخر کی بود... ای کاش می تونستم با عطرش خداحافظی کنم...

صداش عجیب بغض آلود بود...

رهی این بار آن چنان سنگین فرهاد رو نگاه کرد که فرهاد بهش زل زد. رهی لب زد:

-بسه! برین!

و با ابرو به فرخنده اشاره کرد. فرهاد بلند شد و زیرلب گفت:

-خدافظ رها...عزیزترینم...

و با فرخنده که چشمای غمگین شو پشت شیشه های عینک آفتابی اش قایم کرده بودن رفتن...فرخنده همیشه همین بود...توی سخت ترین موقعیت ها هم مغرور بود. رهی کنار گلسا نشست. گفت:

-گلسا...ببینمت...سرتو بگیر بالا!

گلسا این بار آهسته صورتشو گرفت بالا. چه قدر رنگ و رو رفته شده بود...

-از صبح چیزی خوردی؟

-مگه تو خوردی؟

لحن هردوشون بوی نگرانی داشت. گلسا چشماش اشکی نبود. چون سه روز بود که به طور متوالی فقط گریه می کرد... امروز یه قطره هم اشک نریخت. چون اشک هاش همه خشک شده بود. ولی رهی توی این سه روز اصلا گریه نکرده بود. گلسا نفس عمیقی کشید و با لحن دستوری گفت:

-رهی! گریه کن!

-نمی خوام... نمی خوام برای رها گریه کنم...

-توی خودت نگه ندار... رهی بین من اینجام! بین من پیشتم! پس گریه کن...! نترس که کسی اشکاتو ببینه! نکنه از من می ترسی؟

رهی صاف توی چشم های گلسا نگاه کرد و گفت:

-تو تنها کسی هستی که من ازش نمی ترسم گلسا!

همون موقع قطره اشکش روی گونه اش سر خورد... با اولین قطره ی اشکش دل گلسا لرزید... با اینکه خودش بهش دستور داده بود گریه کنه... ولی دلش لرزید. دیدن اینکه تکیه گاهش، محکم ترین و مورد اعتمادترین مرد زندگی‌اش داشت اشک می ریخت ناراحتش می کرد. یه حس بدی بهش می داد.

آبتین اومد و رفت اون طرف تل خاکی نشست. گلسا باز سرشو روی زانوهایش گذاشت و گفت:

-خب... این طوری می تونین با خودتون و خدای خودتون خلوت کنین.

آبتین زیرلب گفت:

-با رهای خودتون خلوت کنین...

باد سردی می وزید...

لبه ی شال سیاه رنگ و بلند گلسا توی باد پرواز می کرد و تکون می خورد...

و هر از چند گاهی صدای هق زدن آرومش...

و صدای نفس های عمیق رهی...

و صدای گریه ی مردونه و آروم آبتین...

گلسا دستشو دور گردن سما انداخت و نگاهش رو به بقیه بچه ها دوخت ... این روزها همین چندتا بچه ی قد و نیم قد، حالش رو خوب می کردن. فقط همین ها. نه عکاسی، نه نقاشی، نه حتی نگاه کردن به در و دیوار گالری یا خونه ی جدیدش...

هیچی هیچی.

-خب... دیگه بازم بگین... چه خبر؟

پدرام دستاشو زد زیر چونه اش و گفت:

-تا نگی رها کجاست و آرمان چرا دیگه مددکار من نیست من باهات حرف نمی زنم!

-راست می گه...چرا رها نمیاد؟

-رها کوش؟

-خیلی وقته نیومده...

گلسا تک سرفه ای کرد تا بتونه به خودش مسلط بشه و سرشو تکون داد. چطور باید این فاجعه رو برای این بچه ها توضیح داد؟ زیرلب گفت:

-بچه ها جونم...رها دیگه نمیاد.

پدرام با چشمای گردی که توی صورت لاغرش از همیشه گردتر به نظر می رسیدن گفت:

-برای چی؟ چرا دیگه نمیاد؟

گلسا به سما نگاه کرد. می دونست سما رو نمی تونه گول بزنه چون از بقیه شون بزرگتر بود. ولی شاید بقیه رو می تونست گول بزنه. سعی کرد لبخند بزنه...موفق شد یه لبخند محو و کوچولو روی لبش بنشونه. گفت:

-رها رفته پیش فرشته ها...یه مدت اونجا قراره بمونه. قراره پیش فرشته ها کار کنه.

سمیرا با تردید گفت:

-خب هم پیش فرشته ها باشه هم پیش ما...رها همیشه می گفت ما فرشته ایم...

گلسا خنده ی کوتاهی کرد و گفت:

-راست می گفته! خب نه...فرشته های واقعی. از اونا که بال دارن و یه حلقه نورانی دور کله شون! رفته پیش اونا کار کنه. اونا خیلی دورن. توی آسمون...برای همینم...رها فعلا جاش اونجاست. نمی دونم کی میاد. شاید ما بریم پیشش...

پدرام با ذوق گفت:

-می ریم؟ پیش فرشته ها؟

-آره عزیزم...پیش فرشته ها...پیش رها...

یهو سمیرا از جا پرید ... دست هاش رو مشت کرد و با هیجان، بلند داد زد:

-عمو رهی! تو کی اومدی؟؟

گلسا تندی برگشت. بازم رهی بی خبر پشت سرش بود. رهی یقه ی پیرهن مشکی شو تا زد و با لبخند محوی گفت:

-نداشتین بترسونمش!

به گودی ها عمیق زیر چشم رهی نگاه کرد. این غم رهی رو بزرگ کرده بود. انگار این خستگی های روی صورتش رو هیچ چیز نمی تونست از بین ببره ... گلسا لبخندی بهش زد. بچه ها نباید این غم بزرگ رو می فهمیدن. بچه ها خودشون در حالت معمول، با یه غم دست و پنجه نرم می کردن...

-می خواستی منو بترسونی؟ ای بی وجدان!...

بچه ها خندیدن... فعلا همین خنده ها گلسا و رهی رو خوشحال می کردن. رهی خم شد و گفت:

-می دونستم اینجا... هم اومدم یه سر به بچه ها بزنم... هم برسونمت خونه دیگه. داره شب می شه.

از رهی ممنون بود. به خاطر اینکه توی هر شرایطی به فکرش بود و فراموشش نمی کرد. چه قدر این مرد حواسش به دور و برش بود؟

انگار دیگه نمی تونست رهی رو پسر صدا بزنه. این اندوه، رهی رو مرد کرده بود.

-خیله خب.

گلسا دستاشو به زمین تکیه داد و بلند شد. برای بچه ها دست تکون داد و بعد از اینکه به سختی ازشون دل کند، با رهی بیرون اومد. گلسا گفت:

-می گم رهی... خونه ی رها چی می شه؟

-آبتین قراره بره اونجا زندگی کنه.

گلسا با حیرت زمزمه کرد:

-چی؟! این طوری که براش سخت تره!

رهی شونه هاش رو بالا انداخت. زیرلب گفت:

-نمی دونم به خدا... خودش می دونه... می گه خونه ی رها خونه ی منه. خونه ی ماست. چی بگم... ولی بعضی از وسایلشو آوردم خونه ی خودم. بعضی چیزا رو نداشتم...

یه طرف لبش بالا رفت و به شوخی گفت:

-نمی دارم همه وسایل خونه برای اون افعی بمونه!

گلسا خندید. نفسی کشید و گفت:

-خیلی برام عجیبه... همش یه هفته ست رها مرده! ولی برای من... مثل هفتاد سال گذشت! و الان دارم می خندم...

این جمله رو گفت و اشک توی چشم هاش حلقه بست.

-فکر کنم بهش می گن شوک. درهرصورت... باهاش کنار اومدیم.

نفسی کشید ... زیرلب گفت:

-فکر می کنم این یه خوابه. انگار زیر پلک یه کابوس گیر کردیم گلسا ... هممون ... نمی دونی روزی چندبار خودم رو سرزنش می کنم...

گلسا نگاهش کرد ... آهسته دستش رو دراز کرد و روی بازوی رهی گذاشت...

-رهی چرا؟ چرا خودتو سرزنش می کنی؟

رهی درنگی کرد...

-نباید می دادمش دست آرمان.

شونه هاشو بالا انداخت و گفت:

-دیگه نیست... کاریش هم نمی شه کرد. مهم اینه که توی دل مون هست...

انگار نمی خواست بیشتر از این حرف بزنه. نمی تونست.

-خصوصا توی دل آبتین. خوشحالم که یه همچین عاشقی داشت و... قبل از اینکه بره فهمید که عشقش یه طرفه نبوده. خوبه. نه؟

رهی آروم سرشو تکون داد. کاشکی خودش می تونست بفهمه که عشقش یه طرفه ست یا نه... حتی اگه به قیمت مرگش تموم شه... گلسا رو اندازه ی جونش دوست داشت.

حس ناامیدی عجیبی در درونش رخنه کرده بود. زندگی بی رها، معنی نداشت. کاش لااقل گلسای کوچیکش این غم رو با خودش حمل نمی کرد. شاید در اون صورت، با خنده های همیشگی گلسا حالش بهتر می شد.

×××

گلسا در گالری رو باز کرد... تا رفت تو کیاناز سرشو بلند کرد و با صدای بلند گفت:

-گلسا!

بلند شد و دوید طرفش و محکم بغلش کرد. گلسا نگاه تندى به دور و بر گالری انداخت تا ببینه مشتری نباشه... این ابراز احساسات کیاناز هم مخصوص خودش بود...

-دلم برات تنگ شده بود! تسلیت می گم...

گلسا ازش جدا شد و گفت:

-مرسی عزیزم...

گلسا و کیاناز پشت میز نشستند. کیاناز دستشو زد زیر چونه اش و گفت:

-خیلی ناراحتی...؟ رهی چی؟ اونم خیلی ناراحته...؟

نه خب... کنار اومدیم. روزای سختش گذشت. البته الانم سخته...رها قشنگ جاشو توی قلب من پر کرده بود! ولی می گذرونیم دیگه...

و لبخندی با چاشنی تلخ مزه زد. کیاناز دستشو دور شونه اش انداخت و گفت:  
-عیب نداره...

-معلومه که عیب نداره. رها الان خوشحاله. منم خوشحالم که خوشحاله.  
\_دقیقا.

گلسا خم شد و روی سنگ قبر سیاه و نو رها رو بوس کرد. چهارزانو کنارش نشست و گل های رز رنگ وارنگی رو که تازه خریده بود رو پرپر کرد. می خواست تازه با مدل هم برای رها تزئینش کنه... نمی خواست برای رها هیچی کم بذاره. رها توی همه ی لحظاتهش بود.

درحالی که می خندید زیرلب گفت:

-می بینی تو رو خدا رها...؟

باز خندید و گفت:

-اومدیم قبرت و ماچ کنیم، رژلبمون چسبید به قبرت...حقا که کلا همیشه من و تو باید یه قضیه ی خنده دار داشته باشیم...حتی بعد رفتنت!

و لبخندی زد. چیزی که خوشحالش می کرد این بود که قبر رها زیر یه درخت بزرگ بود. فعلا که آذرماه بود...ولی بهار که می شد درخت سبز سبز می شد و فضا خیلی قشنگ ... و رهای عزیزش لذت می برد...

گلسا آهی کشید و زیرلب گفت:

-هم رهی داغون شده هم آبتین! ظاهرا فقط من بیشتر از همه خودمو نگه داشتم! البته رهی بازم بهتر از آبتینه...  
گل صورتی رو توی مشتش فشار داد و پرپر کرد... گلبرگ هاش رو روی سنگ قبر ریخت...

-امروز رفتم شرکت. ببینم چه خبره. ساسان رو دیدم...گفت اینجا همه چی بلبشو شده. یکی شون باید حتما باید بیاد...کلا قید همه چی و زدن! خصوصا آبتین.

گل قرمز رو برداشت...

-یه تصمیم گرفتم. تصمیم گرفتم که...به رهی کمک کنم. کمکش کنم که خودشو پیدا کنه.

مکثی کرد و گذاشت باد خنک و نسبتا سرد پاییزی توی صورتش بخوره. بادش سوز داشت. درد داشت. مثل این روزها.

-خیلی سخته که ببینی تکیه گاهت غمگینه و خودشو گم کرده. من رهی رو همه جوره دوست دارم...ولی خوشم نیامد این جور بیینمش اصلا...می خوام باجذبه و قوی و...وقتی بیینمش که همش اذیتم می کنه. این جور دوستش دارم!

لبخندی زد و آخرین گل رو برداشت. نفسی کشید و گفت:



-رها تو هم کمک کن! بذار به نبودت عادت کنه. خواهش می کنم...

×××

رہی به خورشید کم جون صبح نگاه کرد. دیشب ساسان بهش زنگ زده بود. باید می رفت شرکت. نمی تونست از آبتین بخواد که بره... آبتین هم مثل خودش بود. شایدم... بدتر بود. رهی یه مدت باید خودش کارای آبتین و هم می کرد.

توی آینه به ته ریشش نگاه کرد. رها همیشه بهش می گفت ته ریش بذار. حالا خودش به زور یه کاری کرده بود که رهی ته ریش بذاره. رهی در ایوون و باز کرد و به ایوون گلسا نگاه کرد. کسی نبود.

معمولا صبح ها گلسا در ایوون شو باز می کرد. دیدن پرده های حریر بنفش اتاقش که توی باد تکون می خوردن یه حس خوبی به رهی می داد. ولی امروز در بسته بود و خبری از گلسا هم نبود. بغضش رو قورت داد. مطابق معمول.

همه چیز تغییر کرده بود.

رہی لباساشو پوشید و سوئیچ ماشینشو برداشت. رفت توی حیاط که با دیدن گلسا که روی لبه ی باغچه نشسته بود و داشت بندکفشاشو می بست لبخند زد. اصلا صبحی که بی گلسا شروع می شد براش بدشانسی میاورد! جدیدا مثل گلسا خرافاتی شده بود و به شانس اول صبح اعتقاد پیدا کرده بود.

آخه گلسا همیشه اول کفش چپشو می پوشید و می گفت شانس میاره. ولی اول باید بندهای کفش راست و می بست. کلا از این قوانین زیاد داشت... و رهی چه قدر از این قوانین خوشش میامد! ...

گلسا سرشو بالا کرد و رهی رو که دید با چشمای گرد گفت:

-داری می ری شرکت؟!

باورش نمی شد که رهی بخواد از خونه دل بکنه. رهی موهاش رو که خیلی وقت بود کوتاه نشده بود، عقب زد و گفت:

-مرسی. صبح تو هم به خیر.

گلسا بلند شد و گفت:

-معذرت می خوام... صبح به خیر.

-آره دارم می رم شرکت. می خوام تو رو هم برسونم؟

گلسا سرشو به نشونه ی جواب نه بالا برد. گفت:

-نمی خوام برم گالری. یه جای دیگه کار دارم.

کجا می خواست بره؟ حساس شده بود. به هرچیز و هرکسی که دور و برش بود حساس بود. می ترسید گلسا هم از دستش بره...

اول از همه مادرش رفته بود. تنها آرامش زندگی اش. بعدش رها ... تنهاش گذاشته بود. چرا همه ی زن های امیدبخش زندگی اش داشتن یکی یکی می رفتن؟

تمام ترسش از این بود که یه روز از خواب بیدار شه و گلسا هم نباشه ... حالا به هر دلیلی ... برای همین از دیدن بسته بودن پنجره های خونه اش هراسیده می شد. از نبودنش، بیم داشت.

گلسا با خنده گفت:

-یه چیزی بهت بگم باورت می شه؟

-تو بگو شاید باورم شد.

گلسا با انگشت به زمین اشاره کرد و گفت:

-یه خرچسونه اونجاست. و شرط می بندم که ماده ست. نر نیست. شاید نامزد اون مرحومه.

رهی با شنیدن اسم حشره باز خنده اش گرفت... انصافا گلسا می تونست حالش رو خوب کنه ... گلسا مقاوم بود و داشت به رهی مقاومت رو یاد می داد. خندیدن توی شرایط تلخ رو یاد می داد.

-از دست تو! تو از کجا می دونی؟

-خب یه حسی می گه... تو که به احساسات من اعتماد داری. نه؟ بیا نگاهش کن. اصلا از اون یکی هم خوشگل تره... خانوما خوشگل ترن. نگاهش کن.

رهی خم شد و نگاهش کرد. هیچ فرقی با قبلی نداشت. یکی از ابروهاشو بالا انداخت و رو به گلسا گفت:

-تو یه مرهمی گلسا...

گلسا متعجب از تغییر لحن و صحبت رهی، سرش رو بالا گرفت و نگاهش کرد.

-بله؟

-هیچی ... فقط از بودندت توی این شرایط خیلی خوشحالم ... خیلی...

گلسا درحالی که لبش رو می جوید، صاف ایستاد. کوله اش رو از روی زمین برداشت و سرش رو تگون داد. گفت:

-دیرم شده. عصر می بینمت. خدافظ...

و سمت در دوید. رهی پشت سرش گفت:

-باشه! روز خوبی داشته باشی!

صدای ضعیف گلسا رو موقع خروج از خونه می شنید:

-هیچم خوب نیست... اول کفش راستم و پوشیدم حواسم نبود.

می خواست بره پیش لعیا. دوربینشو روشن کرد و از برگ های زرد و نارنجی ای که روی زمین ریخته بودن یه عکس گرفت. باید این لحظات رو ثبت می کرد. شاید در آینده، یه روزی که همه چیز خوب بود، این عکس ها رو می دید ... یاد این روزها می افتاد و بارها و بارها از خدا تشکر می کرد.

سوار مترو شد. جا برای نشستن نبود. کلا روز گندی بود دیگه... روزی که با کفش راست و بند کفش چپ شروع شه مزخرفه! یه جا خالی شد. تندی نشست و با خودش فکر کرد:

-شاید روز خیلی گندی هم از آب درنیاد.

ولی دوتا ایستگاه بعد یه زن حامله سوار شد و از اونجا که گلسا نمی تونست این پا و اون پا کردن اون زن بیچاره رو ببینه... (!) مجبور شد بلند شه و جاشو بده به اون.

ولی وقتی وارد کتاب فروشی ساکت و خلوت لعیا شد، انگار آروم شد. انگار یک لحظه همه چیز از حرکت ایستاد. عطر چای سبز صبحگاهی لعیا رو به مشام کشید و جلو رفت..

بلند گفت:

-صبح پاییزی تون بخیر لعیا خانوم!

لعیا لیوان چایی شو روی میز گذاشت و گفت:

-به...علیک سلام! شما کجا؟ اینجا کجا؟ راه گم...

با دیدن لباس سیاه گلسا اخم کرد و جمله اش نصفه موند. با احیاط گفت:

-چیزی شده گلسا؟

گلسا دستش رو روی لبش فشار داد ... آهسته گفت:

-یکی از دوستانم فوت شده بود.

-وای...تسلیت می گم عزیزم...جوون بود؟

گلسا آروم سرشو تکون داد. ترجیح داد از بقیه چیزا حرفی نزنه. اینکه هم عروس بود، هم عاشق بود، هم دل شکسته بود... مظلوم بود. گلسا روی یه صندلی نشست و با کلافگی بدون اینکه به سوال لعیا جواب داده باشه، گفت:

-وای لعیا خانوم! وای! وای از دست این احمق!

لعیا خندید و گفت:

-کدوم احمق؟

-همون احمقی که دوستش دارم. شما بودی گفتی عشق یعنی حالت خوب باشه؟ خب من اصلا هم حالم خوب نیست ولی عاشقم.

-چی شدہ...مگہ چی بہت گفتم...

این رو با ملایمت گفتم و فنجون چای سبز رو جلوی گلسا گذاشت. گلسا با انگشت هاش بازی کرد و گفتم:

-هیچی بابا...فقط اصلا دوستم نداره. لعیا خانوم! من چرا تا حالا شوهرت رو ندیدم؟ مگہ شما عاشق نشدی؟ مگہ عاشق نشدی که چنین تعریف درست و خوبی از عشق داری؟

لعیا لبخند محوی زد و گفتم:

-شدم. بچه هم دارم. اتفاقا...تو همیشه منو یاد دخترم می اندازی.

-چند سالشه؟

-فکر کنم الان باید...سی و یکی دو سالش باشه...اگہ اشتباه نکنم...

گلسا اخمی کرد و گفتم:

-وا...یعنی چی اشتباه نکنم؟؟

لعیا کوتاه خندید و گفتم:

-گلسا ... خیلی وقته ندیدمش.

دستش رو روی گونه ی گلسا گذاشت. با مهربونی، زمزمه کرد:

-منو یاد اون می اندازی...

رہی صندلی شو کہ روی ایوون بود کنار کشید و روش نشست. آرنج هاشو به نردہ ہا تکیہ داد. بی اختیار بہ ایوون گلسا نگاہ کرد. خبری نبود. لب هاش رو بہ ہم فشار داد و سرش رو انداخت پایین...

گلسا توی خونہ اش نشستہ بود. یہ قلم موی سرکلفت توی دستش بود. توی رنگ سیاه زدش و روی بوم کشید...می خواست آسمون شب رو بکشہ. کشیدنش خیلی سخت بود. خصوصاً کشیدن ستارہ ہا...جوری کہ طبیعی بہ نظر برسند...

بلند شد و پتوی گرم و چہارخونہ ی سفید نارنجی اش رو دور بدنش پیچید. بوم رو با سہ پایہ بلند کرد و در ایوون رو باز کرد. شاید اگہ از نزدیک بہ شب نگاہ می کرد راحت تر می تونست بہ تصویر بکشدش.

رہی سرشو برگردوند. چہ قدر خدا زود صداشو شنید! باورش نمی شد واقعا گلسا رو با اون سہ پایہ ی توی دستش می دید. گلسا سہ پایہ رو روی زمین گذاشت و ہوفی کرد. سرشو چرخوند و گفتم:

-بہ بہ. اینجا رو! رہی جان! چطوری؟

رہی لبخندی زد و گفتم:

-خوبم...می خواہ نقاشی بکشہ؟

گلسا بہ بوم نگاہ کرد و گفتم:

-به نظر تو با بوم شیپور می زدن...؟

-چی رو می خوای بکشی؟

گلسا درحالی که ابزار نقاشی اش رو یکی یکی پایین سه پایه، می چید، با ریتم گفت:

-چشمای رنگ شبِ تو رو!...

رهی خندید. با این حرف گلسا که تحت عنوان شوخی بیان شده بود، ته دل هردوشون یه جوری شد...گلسا آرزو کرد که کاش واقعا می شد و می تونست چشمای رهی رو بکشه...و رهی هم دوست داشت این حرفو شوخی نگیره...باور کنه...

قلم مو شو باز توی پالت زد که یهو یه صدای قار و قوری از شکمش بلند شد...!! رهی آرام خندید...

-می بینم که طالبان داره از گشنگی می میره! صدای شکمت بود؟!

گلسا خندید و دستشو روی شکمش گذاشت. گفت:

-نخند...! خب مشخصه که وقتی من بخوام عملیات هنری انجام بدم گشنه ام هم می شه دیگه...من باید از نیم کره ی راست مغزم کار بکشم...

-نیم کره ی چپ.

-راست.

-چپ.

-راست.

-حالا هرچی...چرا نمی ری شام بخوری خب؟

گلسا چپ چپ نگاهش کرد. دستشو به کمرش زد و گفت:

-خب برای اینکه لابد یه دلایلی دارم دیگه...

رهی با جدیت پرسید:

-چه دلایلی؟ اون قدر مهمه که گشنگی بکشی؟

گلسا لبخندی زد و گفت:

-نه بابا ... چه قدر قضیه رو جدی گرفتی...

مکشی کرد و گفت:

-نه شام دارم. نه حوصله برای آشپزی. گذشت اون دوران که با عشق و کلی امید برای لیلی غذا درست می کردم بابا...گذشت. تو هم که چندوقته غذای درست و حسابی نمی خوری ... نگاه کن صورتت چه قدر شده رهی ... دیگه حوصله اش رو ندارم. حوصله هیچی رو ندارم.

قلمو و پالت رو روی زمین انداخت و بی حرف زانوهایش رو توی بغلش گرفت.

رهی چندبار پلک زد...این می تونست براش فرصت خوبی باشه. گفت:

-خیله خب...بلند شو.

-بلند شم؟! چرا؟

-پاشو دیگه...پاشو بریم شام بخوریم.

گلسا یکی از ابروهایش بالا انداخت. رهی گفت:

-پاشو ببرمت بیرون.

گلسا سریع پاشد و درحالی که می خندید گفت:

-بَه...بین الان تعارف کردی نکردی برای من مهم نیست من حرفتو جدی می گیرم و میام! چون دیگه سلول های هنری ام جواب نمی دن!

رهی درحالی که توی اتاقش می رفت گفت:

-یعنی خوشم میاد تعارف هم نمی کنیا...

گلسا بی صدا خندید و رفت توی خونه اش...

گلسا در کمدش و چهارطاق باز کرد و لباساشو زیر و رو کرد...زیرلب به خودش گفت:

-گلسا داری می ری شام بخوری...فقط همین...دل اون بنده خدا هم برات سوخته...چیز دیگه ای نیست.

-ولی اون تو رو دعوت کرده! هر قدرم که شوخی بین اش کرده باشه...! رهی ازت خواسته که باهاش شام بخوری!

-خوبه ما شیش ماه باهم توی یه خونه شام خوردیما حالا...

-این فرق داره...

یکی از مانتوهای سیاهشو کشید بیرون. به هر حال در حال حاضر رنگ دیگه ای نمی تونست بپوشه. سایه ی پشت چشمشو با انگشت کم رنگ تر کرد. دوست نداشت وقتی عزادار دوستش خیلی خودشو آرایش کنه.

رفت پایین. نشست توی ماشین رهی و تندى کمر بندشو بست...رهی دنده عقب گرفت و ماشینو برد بیرون...

×××

صدای رستاک توی رستوران کوچیک و نقلی می پیچید ... نوای ملایم و دوست داشتنی گیتار ... و این محیط تاریک و آروم و دوست داشتنی، جایی بود که گلسا رو شیفته ی خودش کرده بود. رهی این جور جاها رو از کجا پیدا می کرد؟!

-عشق یه شهره که ازت دور نیست

هرچه قدرم جاده بخواد کش بیاد

عشق یه دختر با موهای سیاه ست!

وقتی نشستمتا با ساکش بیاد!

رهی سرش رو بالا گرفت و به گلسا نگاه کرد ... سرش پایین بود و پرده ای از موهای سیاه رنگش جلوی صورتش رو گرفته بود ... لبخند کوچیکی زد. بدون شک سنگینی این نگاه رو حس می کرد.

-عشق همینکه نگاهت کنه!

عشق کنی ... لرز کنی ... تب کنی!

تا اس ام اس می زنه دارم میام

پاشی یه تهران و مرتب کنی!

عشق یه آهنگه ... پر از خاطره ست!

اشکه و لبخند ... ولی عالیه!

عشق یه حالی مثل دلواپسی

عشق یه حسی ... مثل خوشحالیه!

گلسا لبخندی زد و با چنگال توی ظرفش یک لبخند بی رمق و کوچیک کشید ... همیشه از نگاه های سنگین متنفر بود. ولی این نگاه رهی رو دوست داشت. عشق همین بود. که نگاهش کنه. به قول کاوه آفاق ... عشق کنه ... لرز کنه ... تب کنه!

-عشق همینکه اگه خسته بود

خسته نشی ... باشی و درکش کنی!

هردو چه دل خسته بودن. و هردو چه سخت مقاومت می کردن تا لبخند روی لب اون یکی بمونه.

-اگه اذیت می شه از بوی دود

سیگار لعنتی و ترکش کنی!

عشق مثل برفه که می شینه و ... خستگی در می کنه تا آب شه!



عشق همینه که تا اسمش میاد

ابرا برن اون ور و آفتاب شه!

عشق یه آهنگ پر از خاطره ست...

رهی از دیدن این لبخند محو روی لب های گلسا وقتی حواسش نبود، لذت می برد. ولی بهتر بود این سکوت رو بشکنه. دستش رو دور لیوانش حلقه کرد و گفت:

-خب بگو ببینم...چه خبر از گالریت؟

گلسا سرش رو بالا گرفت و با چشم های درخشان به رهی خیره شد. این موضوع مورد علاقه اش بود! با خوشحالی و هیجان گفت:

-همه چی خیلی خوبه! وقتی که خدا بخواد مشتری ها زیاد شن، واقعا هم زیاد می شن! خودم باورم نمی شه توی این هفته چهارتا تابلو فروختم! همین طوری پیش بره کلی سود می کنم...

رهی بهش لبخندی زد و گفت:

-چه قدر خوب...

خیلی به کسری حسودی می کرد. کسری گالری رو خریده بود. اگه نخریده بود الان گلسا این خوشحالی رو نداشت...چه قدر دلش می خواست فقط خودش همه خوشحالی های دنیا رو برای گلسا بخره. خیلی مغرور بود...

-خب حالا...غذای اینجا خوب بود؟

-آره.

-می دونی...ولی هیچی کوفته ی کاراکاسِ تو نمی شه.

گلسا خندید و گفت:

-کاراکاس با سس آناناس.

-اینو جدی می گم گلسا.

مکثی کرد و گفت:

-چه قدر قدیما خوب بود...حیف که تموم شدن. دلم برای لیلی و تیکه هاش تنگ شده.

-دوستاش رو یادته...اونی که یه دندان داشت!

-اونی که موهاش مش داشت!

هردوشون خندیدن. رهی به ساعت نگاه کرد و گفت:

-بلند شو بریم دیگه...

رک گفت:

-دلم نمی خواد برم خونه!

به خدا که گلسا، گلسا نبود اگه دل جدا شدن از این رستوران و ... این آهنگ و ... این صدای کاوه و رستاک و ... این احساسات رو داشت!

رھی چندلحظه سکوت کرد. مگه اون دلش می خواست؟ سرش رو تکون داد و گفت:

-ولی خیلی وقته اینجائیم گلسا ... قبل از اینکه اون مرد سیبیلوئه بخواد بیرون مون کنه، باید بریم.

گلسا با بی میلی بلند شد. رھی رفت تا حساب کنه و گلسا رفت بیرون. دوتا دختر سیزده چهارده ساله داشتن از جلوش رد می شدن. یه ذره از حرفاشون و شنید:

-آی... فردا دوباره باید بریم مدرسه رضاخانی غول تشن رو با اون درس های مزخرفش تحمل کنیم اه... کی سال تحصیلی تموم می شه؟

گلسا لبخندی زد و اونا غرغرکنان دور شدن. رھی اومد بیرون و گفت:

-چی شده...؟ یاد چی افتادی که وسط خیابون داری می خندی؟

گلسا دست هاش رو پشتش حلقه کرد. ماشین اون سمت خیابون پارک شده بود. باید عرض خیابون رو پیاده می رفتن. شونه هاش رو بالا انداخت و گفت:

-به این دوتا دخترا خندیدم. داشتن از مدرسه غر می زدن.

-من همیشه عاشق مدرسه بودم. خصوصا درس ریاضی. هیچ وقت هم نفهمیدم چرا همه بدشون میاد.

رھی این رو گفت و درحالی که محتاطانه، ماشین هایی رو که با سرعت رد می شدن نگاه می کرد، دستش رو دراز کرد و گفت:

-دستت رو بده من. اون طرف وایسا...

گلسا سرش رو برگردوند و لبخندی زد. تنها رد شدن از خیابون، چیزی نبود که ازش بترسه. چیز تازه ای نبود. به ترس های بزرگتر از این هم غلبه کرده بود! ولی از گرفتن دست رھی نمی تونست بگذره.

دستش رو گرفت و گفت:

-کجا بودم؟ آها ... من تا وقتی که رفتم هنرستان از درس فراری بودم.

توی ماشین نشستن و گلسا ادامه داد:

-تازه... کلاس اول دبستان که بودم اصلا از مدرسه می ترسیدم.

رھی با تعجب تکرار کرد:

-می ترسیدی؟!

-اهوم ... خیلی عجیبه؟ مامانم همیشه بهم می گفت من دم در منتظرت می شینم. از وقتی می رسونمت تا وقتی که تعطیل شی منم حرفشو باور می کردم! بعد یه روز که یکی از کتابام و جا گذاشتم خیلی خونسرد گفتم مامانم دم دره برین ازش بگیرین... بعد رفتیم دیدیم نیست... یک ضربه روحی بزرگی خوردم که نگو و نپرس!...

رهی لبخندی زد و زیرلب گفت:

-از بچگی ات همین گلسا معین بودی.

گلسا نگاهی بهش انداخت و گفت:

-شنیدم چی گفتی ... فکر نکن نشنیدم! گوش های من مثل یه دختر پونزده ساله سالمه!!

گلسا پتوی چهارخونه اش رو دور خودش محکم تر پیچید و به ماه نگاه کرد. ماه شاهد خیلی از شب های قشنگش بود. شب هایی که رهی رو در کنارش داشت. شبی مثل امشب.

-رهی... می گم... مامانت و چه قدر دوست داری؟

رهی هم پتوشو تا پایین شونه هاش کشید. به ایوون گلسا نگاه کرد و گفت:

-خب تا وقتی که بود نمی فهمیدم. خودت بهتر می دونی. ولی وقتی که رفت... انگار روح خونه رفت.

-مگه خانه ی ارواح بود...؟!

رهی خندید و گفت:

-نه... ولی مادر یه چیز اساسی توی خونه ست. واقعا اون که نبود یه چیزی کم بود! خیلی دوستش دارم. بیشتر از قدیم الان دوستش دارم. اگه یه نفر دیگه جای من بود شاید الان کمتر دوستش داشت. شاید می گفت چون که رفته و تنهامون گذاشته، دیگه دوستش ندارم. ولی من اتفاقا بیشتر هم عاشقش شدم...

هردوشون سکوت کردن. گلسا با خودش فکر کرد اگه صدای جیر جیر یه ملخ میومد شب خیلی بهتری می شد. ملخ جیر جیر می کرد یا جیرجیرک؟ احتمالا... جیرجیرک.

رهی تندی به گلسا نگاه کرد و گفت:

-گلسا یه چیزی می تونم بپرسم؟

گلسا صادقانه گفت:

-بین اصلا لازم نیست اجازه بگیری... مثل من که خیلی رک و پوست کنده هرچی می خوام ازت می پرسم تو هم ازم بپرس.

و لبخندی زد.

رهی مردد سکوت کرد. یعنی باید می پرسید؟ آخه سوال رهی...

-چرا از ترانه بدت میومد؟

لبخند گلسا خشک شد. زیرلب گفت:

-همین الانشم بدم میاد! چرا می گی میومد؟! بگو میاد!

-اگه دوست نداری نگو... من هیچ...

-نه بابا. به تو نگم به کی بگم.

به تو نگم به کی بگم... این حرفش برای رهی کلی معنی داشت. ولی رهی ترجیح می داد به معنی هاش فکر نکنه. گلسا خودشو روی صندلی اش جمع و جور کرد و گفت:

-خونواده ی معین. ما یه خونواده ی کاملا شاد و همه چی تموم بودیم. وضع مالی مون هم بد نبود. دستمون به دهنمون می رسید. بابام یه شرکت داشت و مامانم هم پرستار بود و وضع مالی مون متوسط و خوب بود. کلا راضی بودیم... فکرشم نمی کردیم که بلایی سرمون بیاد.

دستشو زد زیر چونه اش و به رهی نگاه کرد. گفت:

-تا اینکه یکی به اسم وحید پیداش شد. این وحید... به بابام پیشنهاد داد که باهم شریک شن. مامانم به بابام گفت که شریک نشین... گفت یه احساسات بدی دارم نسبت به این یارو... ولی بابام گوش نداد و شریک شدن. هیچی دیگه... شیش ماه نکشیده کل پول های بابامو کشید بالا و یه آبم روش ورشکست شدیم که شدیم...

مکثی کرد. رهی گفت:

-خب... ارتباط اش با ترانه چیه؟

-الان می گم.

ادامه داد:

-بازم یه ماه نشد که این قدر وضعمون داغون شد که بابام تاب نیاورد. همین شد که فوت شد. مامانم که بدجور به بابام وابسته بود... مفهوم واقعی دق کردن رو فهمیدم. چندماه بعدش هم مامانم مرد. من تنها شده بودم. خونه مون هم که وحید بی توجه به من فروخت. تا اینکه... ترانه پیداش شد. ترانه دختر وحید بود.

-دخترش؟!

-آره. باهم مشکل داشتن. گفت من از این کار بابام بدم اومده و می بینم که تو هم مثل من جوون و تنهایی بیا من کمکت می کنم. منم گفتم چه دختر ماهی... چه خوبه چه مهربونه!

این کلمه های آخری رو با حرص می گفت.

-تا اینکه چندوقت بعدش با باباش آشتی کردن. اصلا انگار نه انگار که من وجود داشتم! ولم کرد و کاملا یادش رفت یه گلسای بدبخت هم هستش. اصلا باهام سرد شد... کمکم نکرد... هرچی پول بهم قرض داده بود ازم گرفت... رفت پیش باباجونش و من بازم تنها موندم. خیلی گذشت... فکر کنم تقریبا یک سال. دوباره پیداش

شد. نفهمیدم از کجا خونه ام رو پیدا کرده بود. توی یه خونه اجاره ای بودم. باهانش سرد و خشک برخورد کردم ولی اون کاملاً برعکس بود. گفت باز با باباش مشکل پیدا کردن. من گفتم به من چه؟! ولی گفت که حاضره باهام شریک شه و یه گالری بزنیم. گفت گالری خودشه و تنهایی از پشش برنمیاد. من با خودم گفتم این ترانه دختر همون وحیده لابد مثل باباش که بابامو ول کرد منو ول می کنه. من یه بار از این دختره گزیده شده بودم... ولی عبرت نگرفتم دیگه! چی کار کنم... مجبور بودم! وضعم افتضاح بود. قبول کردم ولی حواسم کاملاً بود و چشم و گوشم باز بود... بعدشم که خودت می دونی... برای همین ازش بدم میومد... فقط امیدوارم دوباره پاش به زندگیم باز نشه!

هردوشون سکوت کردن. رهی گفت:

-هوم... منم امیدوارم پاش به زندگیت باز نشه.

-برای همینه که می گم این قدر با بابات شکرآب نباش... ارزششو نداره. الان شما کسی غیر از هم دیگه رو ندارین.

رهی مصمم گفت:

-مادرم هست.

گلسا فقط نگاهش کرد. زیرلب گفت:

-رهی خودت می دونی که توی این لحظه پیشتون نیست. می دونی که حتی اگر هم باشه پیدا کردنش بین چندین میلیارد نفر توی این دنیای بزرگ کار «سختی» نیست! «خیلی خیلی» سخته!

رهی از جاش بلند شد. آرام گفت:

-ولی بالاخره که دارمش. شب به خیر.

و رفت توی خونه اش و درو بست. گلسا به جای خالیش نگاه کرد. زمزمه کرد:

-شب به خیر!

گذاشت بوم و سه پایه اش توی ایوون بمونه و رفت توی خونه.

×××

گلسا تابلوش رو توی روزنامه پیچید و رو به مشتری گفت:

-خیلی خوش اومدین... مبارکتون باشه.

-مرسی.

یه تابلوی کاملاً پاییزی بود. یه عکس از جفت پاهاش با آل استارهای مشکی اش که بین برگ های پاییزی قرمز و زرد و نارنجی روی پنجه ی پا بلند شده بود و زیرش خارج از کادر نوشته بود:

-پاییز بهاری ست که عاشق شده است...

وقتی مشتری رفت کیاناز گفت:

-گلسا؟؟

-بله؟

-متن های زیر عکسا رو هم خودت می نویسی...؟

گلسا سرشو تکون داد. کیاناز گفت:

-خیلی قشنگن...

گلسا متواضعانه نگاهش کرد و گفت:

-ممنونم.

و خندید. کیاناز گفت:

-خب یه فکری... چرا اینا رو نمی نویسی؟ توی یه دفترچه بنویس و بعدا کتابشون کن. کسری هم می تونه توی جمع کردنش کمکت کنه. بعدش هم اون خانومی که باهاش دوستین برات بفروشه...

گلسا متفکرانه آهسته گفت:

-راست می گیا... چرا به ذهن خودم نرسیده بود...؟

-حیفه استعدادهاش ناشناخته بمونن. شاید این طوری رهی هم فهمید که دوستش داری...

گلسا خنده ای کرد و زیرلب گفت:

-بی خیال کیاناز ... ولی در کل ایده ی خوبی دادی...

کیاناز لبخندی زد و گفت:

-آره! می تونی از همین الان شروع کنی.

گلسا زیرلب گفت:

-تازه می تونم عکس هایی رو که می گیرم رو هم کنارش بذارم! نه؟!

کیاناز تندتند سرش رو تکون داد ... انگار هیجانی که داشت از گلسا بیشتر بود...

از جا پرید. درحالی که زیپ کوله اش رو می کشید، با عجله پرسید:

-کسری پیش لعیا خانومه؟

کیاناز با تعجب گفت:

-نمی دونم...

گلسا سریع کوله رو روی دوشش انداخت. کت اش رو برداشت و درحالی که از گالری می زد بیرون، گفت:  
-زود برمی گردم!!

کیاناز چند لحظه به در خیره موند. زیرلب نج نچی کرد و آهسته گفت:

-عجب خریدی کردم...زد به سرش! الان می ره توی دشت و بیابون شروع می کنه به داد زدن و کوه کندن!

گلسا دشت و بیابون نرفت. رفت پیش لعیا. از لوازم تحریری کنار کتاب فروشی یه دفترچه قرمز سیمی خرید و رفت توی کتاب فروشی...عاشق بوی این کتاب فروشی بود... عاشق حس این کتاب فروشی...

-سلام لعیا خانوم گل خودم!

لعیا سرشو بالا کرد و با اخم گفت:

-علیک سلام! وای که تو آخر یه کاری دست من می دی! هزار بار گفتم شاید مشتری توی کتاب فروشیم بود...این طوری نیا تو...آبروم می ره دخترا!

گلسا خودشو روی صندلی پرت کرد و با بی خیالی گفت:

-اصلا مهم نیست. این چیزا که ملاک محسوب نمی شه لعیا خانوم جونم. آبرو به این چیزا نیست...

دفترچه شو سمت لعیا گرفت و گفت:

-بین ببین!

لعیا دفترچه رو گرفت و درحالی که نگاهش می کرد دهنشو کج کرد و گفت:

-گلسا ... حالت خوبه دخترِ خوبم؟ این که خالیه!

گلسا لبخندی دندون نما زد و گفت:

-!...خب قراره بعدا پر بشه دیگه لعیا خانومی.

-چه قدرم که سرحالی...

-آخه قراره توش عاشقانه هامو بنویسم. به قول کسری...چرت نویس. به این چیزا می گه چرت نویس!

بینی اش رو چین داد و زیرلب گفت:

-احمقه دیگه.

لعیا چپ چپ نگاهش کرد:

-زشته گلسا! این حرفا چیه شما بهم می زنین آخه...

-خب حقیقته دیگه.



گلسا صفحه ی اول دفترچه رو آورد. جلوی لعیا گذاشت و گفت:

-می خوام صفحه ی اولش به دست خط شما باشه. برای همین اومدم پیشتون. ممکن بود یادم بره. بنویسید: عشق یعنی حالت خوب باشه. یعنی خودت باشی، یعنی آزاد باشی. امضا و تاریخ هم لطفا یادتون نره لعیا خانومی...

لعیا خندید و درحالی که یه خودکار سرکلفت برمی داشت تا خوش خط بنویسه زیرلب گفت:

-از دست تو دختر دیوونه...

گلسا آهی کشید و گفت:

-ای خدا! آذر هم تموم شد! می بینی ماه ها چه قدر زود می گذرن؟

رهی سرشو تکون داد و به بوم نقاشی شده ی گلسا نگاه کرد. گفت:

-چه قدر دیگه مونده تا تموم شه؟

گلسا سرش رو کج کرد و متفکرانه به بوم نگاه کرد:

-بستگی داره. بعضی وقتا حتی یه روز مونده که کارم تموم شده کل احساساتم و از دست می دم و ولش می کنم. باورت می شه؟ وقتی نقاشی علاقه شو به تو از دست بده تو هم علاقه تو بهش از دست می دی. این قانون نقاشیه.

-از کجا می فهمی که علاقه شو از دست داده؟

-وقتی نسبت بهت بی مهری می کنه.

-نمی فهممت. این جور مسائل هنری کار خودته.

یکی از ابروهاشو انداخت بالا. گلسا گفت:

-من نمی دونم دیگه... باید درک هنری داشته باشی و زبون هنری رو بلد باشی تا بفهمی! من خیلی خوب بلدم.

قلم موش رو روی بوم کشید. هوا کم کم داشت تاریک می شد. رهی آرنج هاشو به نرده ها تکیه داد و بی مقدمه گفت:

-گلسا دست خط مامانت خوب بود؟

-هان... چطور؟

-چون پرستار بوده. یه نسبتی با دکترا داشته دیگه...

گلسا اخم کرد و گفت:

-هی! دست خط مامانم خیلیم شیک بود! کی گفته دست خط دکترا بده؟!

رہی خندید و دست ہاش رو یہ ذرہ بالا گرفت...

-چشم چشم ... من معذرت می خوام ... ! فقط برای عوض شدن بحث پرسیدم.

-اصلا دست خط مامان خودت خوب بود؟!

رہی با همون یہ تائی ابروی بالا رفته اش گفت:

-بلہ کہ خوب بود! پس چی؟

گلسا با لہجائی گفت:

-می خوام دست خط اش رو ببینم!

-گلسا ... من از کجا دست خط مادرم رو بیارم آخہ؟!

گلسا حق بہ جانب گفت:

-یعنی دست خط از مامانت نداری؟! تو دیگہ چہ جور فرزندئی هستی... یہ یادگاری ہم نداری؟ آگہ مامانت بفہمہ...

رہی چندبار پلک زد و بعد مکتی گفت:

-دارم. الان یادم افتاد.

بلند شد و رفت توی خونہ. گلسا زیرلب گفت:

-خب دیگہ... رفت یہ جایی کہ شتر و یابو با بار طلا گم می شن... خونہ ی مردای مجرد دیدنیہ!!!...

پنج دقیقہ بعد گلسا خم شد توی ایوون رہی و بلند داد زد:

-آقا بیبا دیگہ! اصلا نخواستیم! واحد پول عوض شد و تو برنگشتی!

چنددقیقہ بعد رہی با یہ لبخند بسیار ملیح پیداش شد و گفت:

-رفتم دنبال دست خط با یہ چیز بہتر برگشتم.

گلسا کنجکاوانہ گفت:

-چی؟

-آلبوم و پیدا کردم.

گلسا چشماشو تنگ کرد و با ذوق گفت:

-وای وای آلبوم... من عاشق آلبومم. می شه ببینم؟ تو رو خدا تو رو خدا...

-خیلہ خب بابا چرا پای خدا رو می کشی وسط...

گلسا صندلی شو کاملا نزدیک لبه ی کناری ایوون رهی کشید و چسبید به نرده. دستشو دراز کرد و گفت:

-بده من! بده من!

آلبوم رو باز کرد... سر هر عکس کلی ابراز احساسات می کرد و هر دفعه هم می خواست بدونه آدمای توی عکس کی هستن... بیشتر عکسای مدرسه ی رهی بود با دوستاش... توی سنین مختلف...

-می گم چه قدر بچه بودی گوگولی بودی... قیافشو... موهاش شکل موگلی توی کارتون کتاب جنگله! هه... قیافشو!

رهی خندید و گفت:

-به این خوشتیپی!...

گلسا درحالی که برگه ها رو ورق می زد، گفت:

-عکس از مادرت نداری؟

-صفحه های آخره...

-دلم می خواد ببینمش...

صفحه ی آخر آلبوم رو آورد. یه عکسی پشت عکس بالایی گیر کرده بود... گلسا انگشتشو زیر کاور برد و گفت:

-این چرا این زیر مونده...

همزمان، صدای زنگ تلفن از خونه ی رهی بلند شد...

-!... تلفن منه؟ داره زنگ می خوره؟

گلسا اخمی کرد و دوتا انگشتش رو بیشتر زیر کاور عکس فرو برد...

-نمی دونم... می گم این چرا بیرون نمیاد...

-می رم تلفن رو جواب بدم.

رهی رفت و گلسا متوجه هم نشد...

-بذار بیرون بیارم این عکس لامصب و ... آهان دراومد!

خنده ی پیروزمندانه ای سر داد و عکسو برگردوند. زیرلب گفت:

-این باید مادرش باشه!! ...

عکس یه زن جوون بود با یه پسر بچه ی شیش هفت ساله که مشخص بود رهیه... ولی اون زن... قیافش خیلی آشنا بود برای گلسا... اخم کوچیکی کرد و زیرلب گفت:

-این... این...

اخمش شدیدتر شد. عکس رو برگردوند. پشتش با دست خط قشنگ و کشیده ای نوشته شده بود:  
-رهی و مامان. جشن تولد هفت سالگی.

و یه امضای بزرگ با تاریخ بیست و هشت مرداد.

سرش رو بالا آورد. با دهان نیمه باز و عکسی که بین انگشت هاش، شل شده بود به رو به روش زل زد ... صدای حرف زدن رهی با تلفن میامد ... انگار داشت با یکی از کارمندهای شرکت صحبت می کرد...

گلسا آب دهنش رو قورت داد. از جا پرید ... در ایوون رو با دستپاچی باز کرد و دوید داخل...

سریع دفترچه ی قرمزش رو از توی کوله اش آورد بیرون. صفحه ی اولش رو باز کرد. روی صفحه ی اول با دست خط کشیده و تمیز لعیا نوشته شده بود:

-عشق یعنی حالت خوب باشه... تقدیم به گلسای عزیزم.

بیست و هفت آذر...

و یه امضای بزرگ با تاریخ بیست و هفت آذر...

×××

تصویر گلسا توی در شیشه ی کتاب فروشی منعکس می شد. ساعت هفت و سی دقیقه ی صبح بود و همه ی مغازه ها، از جمله کتاب فروشی لعیا، بسته بودن.

گلسا دستی به شالش کشید.

یه شلوار قهوه ای روشن با مانتوی مشکی و کاپشن هم‌رنگ شلوارش پوشیده بود. با شال قهوه ای و مشکی. با اینکه دیروز چهلم رها بود ولی هنوز لباس مشکی هاشو درنیاورده بود. فقط یه رنگ قهوه ای بهش اضافه کرده بود.

آرایشش هم ملایم بود. چتری هاش دیگه بلند شده بودن رو زده بود پشت گوشش و موهای مشکی اش فرق کج باز بود. این پا و اون پا کرد و زیرلبی گفت:

-لعیا...لعیا...بجنب بیا...زود باش.

با دیدن لعیا که از ته پیاده رو سلانه سلانه داشت میومد لبخندی زد و تندتند برایش دست تگون داد. لعیا خودشو بهش رسوند. نفس نفس زنان گفت:

-گلسا...؟ این وقت صبح چه خبر شده؟! توی کتاب فروشی من کله پاچه می دن ساعت هفت صبح اومدی؟!

گلسا مضطربانه خندید و گفت:

-نه لعیا خانوم...باهاتون یه کار فوق العاده ضروری دارم!

هر لحظه اطمینان اش بیشتر می شد و حس می کرد تپش قلبش تندتر می شه. لعیا شونه هاشو بالا انداخت و کلیدشو درآورد. گلسا نچی کرد و گفت:

-زود باش دیگه لعیا خانوم...

-ا هولم نکن دخترا! نمی تونم درو باز کنما!

بالاخره در کتاب فروشی رو باز کرد و رفتن تو. لعیا کاپشن اش رو درآورد و اسپلیت ها رو روشن کرد. به گلسا گفت:

-بشین عزیزم... کاپشنت رو دربیار... برات چایی بیارم؟

-نه... صبحونه خوردم.

روی صندلی نشست و دستاشو روی زانوهاش قفل کرد. چه جوری باید بهش می گفت؟! لعیا جلوش نشست و گفت:

-خب... می تونم بدونم چی شده؟!

-لعیا خانوم... یه خواهشی دارم.

لحن مضطرب گلسا، باعث می شد دلشوره بگیره. اخمی کرد و مردد گفت:

-گوش می دم.

گلسا من و من کرد ... باید می گفت ... هر جوری که شده بود. نفس عمیقی کشید و سریع گفت:

-می دونم ممکنه فضولی بی جایی به نظر برسه. ولی واقعا لازمه ... واقعا...

-گلسا می گی یا نه؟!

-برام بگین کی و چرا خانواده تون رو ترک کردین.

رهی چندتا پوشه توی دست ساسان گذاشت و گفت:

-بیا اینا رو بگیر برو ... خسته هم نباشی...

ساسان قبل از رفتن، صداش زد:

-رهی...

-بله؟

ساسان لبخندی زد و گفت:

-با این ریش خوشتیپ شدی.

رهی خنده ای کرد و گفت:

-برو ... برو! با این کارا بهت مرخصی نمی دم...چیم خوشتیپ شده؟! شبیه آنگولایی ها شدم. تو اسم اینو زندگی می ذاری؟

لبخند ساسان پررنگ تر شد:

-ولی خیلی ... خیلی قوی ای رهی!

رهی چیزی نگفت. فقط با تواضع نگاهش کرد.

-رهی...

-دیگه چیه ساسان؟

-یه سر به آبتین بزن. می دونی چندوقته نیومده؟؟

رهی آرام سرشو تکون داد و گفت:

-خیله خب خيله خب...حتما...مرسی که گفتی...

این قدر توی حال خودش بود که به کل آبتین و از یاد برده بود. رفت نشست توی ماشینش و به برگه ی چسبون فسفری ای که روی داشبورد بود نگاه کرد. بی اختیار لبخند کوچیکی زد.

چند روزی بود که گلسا روی برگه های چسبون با رنگ های شبرنگ و شاد روی شیشه ی ماشینش براش یادداشت می داشت. رهی هم نگهشون می داشت. براش خیلی ارزش داشتن. یادداشت امروز این بود:

-هرروز توقعت و از خودت بیشتر کن! آدمای بزرگ از خودشون توقع دارن و آدمای کوچیک از بقیه. تو یه آدم بزرگی رهی!

خطش پفکی و کشیده بود. رهی دنده عقب گرفت و از جای پارک دراومد و سمت خونه ی آبتین رفت...یا به نوعی خونه ی قبلی رها...

جلوی خونه نگه داشت. چراغ خونه اش روشن بود. از پایین می تونست ببینه که فقط چراغ های کم نور دور حال رو روشن کرده بود و چراغ های اصلی وسط حال خاموش بودن. زیرلب گفت:

-خدا رحم کنه!...

پیاده شد و با کلیدش درو باز کرد. کلید در واحد رو نداشت. نفسی کشید و با مشتتش به در زد.

آبتین پایین میل نشسته بود. با تعجب به در نگاه کرد. چشماش گردتر از همیشه توی صورت لاغریش به نظر می رسیدن. ته سیگارشو به ته سیگاری فشار داد و سرفه ای کرد. دوتا دستاشو لای موهاش کشید...یعنی کی اومده بود؟! یعنی توهم زده شده بود؟ شاید رها پیشش اومده بود؟

روانی شدی رفت آبتین... روانی شدی مرد...

درو آهسته باز کرد. با شونه های افتاده بلند گفت:

-رہی!

چشمای رھی ذرہ ذرہ درشت شد... با ناباوری گفت:

-آبتین؟! آدم حسابی این چه قیافہ اہ...؟!؟!؟

آبتین پوزخندی زد و کنار کشید. گفت:

-بیا تو داداش...

رھی رفت تو و خودش درو بست. با دیدن ظرف تہ سیگاری شونہ ہاش منقبض شدن. خیلی جدی بہ آبتین نگاہ کرد. بہ قیافہ ی زارش کہ لاغر شدہ بود و ژولیدہ...

-آبتین این چہ وضعیہ؟

آبتین با اطمینان گفت:

-وضع خوبی نیست.

-تو آبتین نیستی...

-نہ. نیستم. تو ہم فهمیدی؟

رھی چند دقیقہ در خاموشی نگاہش کرد. ہمیشہ آبتین ہم قدش بود. چی شدہ بود کہ خمیدہ شدہ بود؟ چی شدہ بود کہ انگار ... انگار از رھی کوتاہ تر بہ نظر می رسید؟ رھی دوتا بازوہاش رو گرفت...

-آبتین ... آبتین بہ من نگاہ کن!

-ول کن رھی! ولم کن!

حالا می فهمید کہ چہ قدر حق با مادرش بودہ. توی تمام این سال ہا. آدم وقتی خود واقعیش ہست، کہ در کنار کسی کہ عاشقشہ، باشہ. و آبتین خودش رو از دست دادہ بود ... آبتین، آبتین نبود!

رھی با یہ حالت خشن و مردونہ محکم آبتین و بغل گرفت... دستاشو دور شونہ ہاش گرفت و با صدایی کہ می لرزید گفت:

-آبتین این چہ کاریہ... رہا نرفته... رہا پیش ماست...

آبتین نفس عمیقی کشید. واقعا چہ قدر نیاز داشت کہ یکی بغلش کنہ. بہترین دوستش بغلش کنہ. گفت:

-اینجاست؟! پیش ماست؟؟؟ پس من چرا نمی بینمش رھی ... چرا نمی تونم ببینمش ... ؟

آبتین ضعیف شدہ بود. مثل یہ کودکی شدہ بود کہ شب کابوس می بینہ ... از خواب می پرہ و جیغ می کشہ. بہش یہ لیوان آب می رسونن و بعد توی یک آغوش گرم خوابش می برہ و ہمہ چی از یادش می رہ...

ولی نیاز آبتین یہ چیزی فراتر از یک لیوان آب بود...



یه چیزی بیشتر از یه آغوش مادرانه یا پدرانه...

رهی ولش کرد ولی باز شونه هاش رو فشار داد ... گفت:

-می دونی ... گلسا یه حرف خیلی خوبی می زنه...می گه رها دیگه فرشته ست. ما هم فرشته ها رو نمی تونیم ببینیم. در حدی نیستیم که ببینیمشون...رها فرشته ست، آبتین.

آبتین لبخندی زد. انگار یه لحظه حتی چشمای قرمزش هم لبخند زدن...زیرلب گفت:

-واقعا؟! واقعا هم این طوره...

-می دونستی دیروز چهلمش بود؟

آبتین تندی سرشو بالا گرفت و تکرار کرد:

-دیروز؟! چهلم؟

آبتین با تعجب گفت:

-همش چهل روز؟! همش چهل روز گذشته؟! رهی دروغ می گی...

دل رهی برای آبتین سوخت...خیلی هم سوخت...این آبتین نبود. آبتین گفت:

-برای من چهل سال گذشته! واقعا جدی جدی همش چهل روز؟

رهی دستی به گونه اش کشید و گفت:

-به هرحال...نیومدم اینجا که روی زخم هامون نمک پاشم...اومدم که بگم باید برگردی. بسه دیگه. تا کی قراره این طوری بمونی؟

آبتین زیرلب غرید:

-منو سرزنش نکن!

مکثی کرد و باز گفت:

-منو سرزنش نکن! تو گلسا رو داری که به کمکش روی پات وایسی! اون دختر خودش یه موجود عجیبه که می تونه به زندگی برت گردونه...! برای منم رها این طوری بود! ولی رفته...! می فهمی؟! هیچ رهایی نیست که منو برای نبودن رها آروم کنه رهی...نیست! می فهمی؟!

رهی فقط تونست چندبار سرشو تندتند تکون بده...فقط آگه یه ذره بیشتر می موند طاقت نمیآورد...زیرلب گفت:

-باشه آبتین...باشه داداش...باشه...

و درو باز کرد و سریع رفت بیرون. رفت توی ماشینش نشست و سرشو روی فرمون گذاشت. دیدن آبتین توی اون وضع منقلب اش کرده بود.

بغضشو قورت داد. به خودش قول داده بود دیگه گریه نکنه. مرد گریه نمی کنه.

×××

گلسا دستاشو توی آستین های کاپشنش کرد و جلوی دهنش گرفت و ها کرد...سردش بود...نمی دونست چه جوری رهی که فقط با یه پیرهن مردونه توی ایوون وایستاده بود سردش نمی شد!...

-نمی خوای بهم بگی چرا ناراحتی؟

رهی فقط سرشو به نشونه ی نه بالا برد. می ترسید حرف بزنه و صداش بلرزه. گلسا زیرلب گفت:

-رهی من می فهمم که بغضت گرفته. برای من فیلم بازی نکن.

رهی بهش نگاه کرد. اون چشم های سیاه غمگین دنیای گلسا رو هم سیاه می کرد...رهی با صدای آرومی گفت:

-خیلی واضحه؟

اوف! بالاخره حرف زد! گلسا مثل خودش آروم گفت:

-نه...من فقط...می شناسمت. همین.

-آبتین و دیدم. امروز.

-آهان...

گلسا سرشو آهسته تکون داد... حدس زدن اینکه چی شده، خیلی دشوار نبود. رهی شونه هاشو بالا انداخت و گفت:

-آره دلم می خواد گریه کنم. ولی گریه نمی کنم. مرد گریه نمی کنه. من به خودم قول دادم.

گلسا از پشت به نرده ها تکیه زد و دست به سینه ایستاد. گفت:

-برای چی مرد گریه نمی کنه؟ این چه فکر غلطیه؟

مکثی کرد و گفت:

-مرد آفریده شده برای گریه کردن. برای بلند گریه کردن! مرد واسه ی گریه کردنه! چرا همه فکر می کنن فقط خانوما باید گریه کنن؟ مرد هم باید گریه کنه...ولی مردونه گریه کنه!

نفسی کشید و گفت:

-مردونه! بلند! جوری که نترسی کسی اشکاتو ببینه! من خیلی وقته که مردونه گریه می کنم. شاید دختر باشم ولی مردونه گریه کردن و بیشتر دوست دارم. انگار آدم بیشتر خالی می شه. اگه خواستی گریه کنی نترس که کسی اشکاتو ببینه...خجالت نکش...همه گریه کردن. حداقل یه بار رو گریه کردن دیگه! از احساس ترحم شون نترس. بدت نیاد! مهربونی چه عیبی داره؟

تکیه شو از نرده گرفت. به نرده های ایوون رهی نگاه کرد. با مشت هاش آن چنان محکم نرده ها رو گرفته بود که بندهای انگشتاش سفید شده بودن...

گلسا گفت:

-من می رم. اگه دلت خواست گریه کن. مردونه هم گریه کن!

در ایوون شو باز کرد و رفت توی خونه. درو بست ولی پرده ها رو کنار نکشید. گوشه ی اتاق جایی که مشرف نبود نشست و زانوهاشو بغل کرد. به رهی چشم دوخت.

از پشت دید که شونه هاش لرزش خفیفی پیدا کردن...گلسا لبخند محوی زد...

بعد لرزش شون واضح تر شد...رهی سرشو بالا گرفت. گونه هاش زیر نور مهتاب برق می زدن. گلسا زیرلب گفت:

-آفرین...مردونه رهی...مردونه تر...

و به این مردونه گریه کردن رهی اش اعتماد داشت. و می دونست فردا که از خواب بیدار می شه، رهی داره برمی گرده. رهی دوباره خودش رو پیدا کرده.

فردا روز دیگه ای بود! ...

گلسا برگه ی صورتی شبرنگ رو روی شیشه ی ماشین چسبوند.

«اگه غم نبود شادی معنا نداشت»

لبخندی از سر رضایت زد و رفت بیرون. این روزها توی دلش خوشحالی نوظهری پیدا شده بود... و همچنین شک اش تبدیل به یقین شده بود... فقط منتظر یه زمان مناسب بود. شاید می تونست امشب موقعیت اش رو ایجاد کنه...فقط قبلش باید بهشون می گفت...

در کتاب فروشی لعیا رو هل داد و رفت تو. بعد از اینکه چندتا مشتری لعیا رفتن گلسا گفت:

-لعیا خانوم...می شه امشب براتون یه مهمون بیارم؟

لعیا با تعجب تکرار کرد:

-مهمون؟!؟

گلسا دوباره گفت:

-آره...مهمون...فقط یه کسری خان مزاحم بگین امشب این دور و بر آفتابی نشه. باشه؟

لعیا خندید و گفت:

-باشه...فقط من اگه بدونم چی توی سرته خیلی خوب می شه...

گلسا خندید و از کتاب فروشی بیرون اومد. دفترچه ی قرمز رو از جیب کنار کوله اش درآورد. خودکارش رو هم از توی جیب مانتوش درآورد و دفترچه رو روی دوربینش گذاشت و چیزی توش نوشت...  
لبخندی زد و دفترچه رو سرجاش برگردوند.

×××

گلسا با انگشت به سمت چپ اشاره کرد و گفت:

-حالا بیچ این طرف...

رهی چراغ راهنما رو زد و با کلافگی گفت:

-گلسا... بگو منو کجا داری می بری. اصلا شاید داری منو می بری یه جای دورافتاده اغفالم کنی...

گلسا زد زیر خنده و گفت:

-این قدر چرت نگو رهی.

-خیلی مرموز به نظر می رسی گلی...

گلسا نفسش رو محکم بیرون داد. رهی سرش رو برگردوند ولی خنده اش گرفته بود ... گلسا با حرص از بین دندون های قفل شده اش گفت:

-یک بار دیگه به من بگی گلی دیگه نه من ، نه تو!

دستش رو دراز کرد و بلند گفت:

-همینجا نگه دار! رسیدیم!

رهی کنار دکه ی روزنامه فروشی پارک کرد و دور و برش رو نگاه کرد. زیرلب گفت:

-ما رو بگو گفتیم داره ما رو می بره یه دشت و دمنی...جایی...پیک نیک بزنینم...اینجا چیه گلسا؟! چه خبره؟

گلسا نفسی کشید و با جدیت گفت:

-رهی! بهم قول بده...که بتونی احساسات رو کنترل کنی...

مکثی کرد و بعد ادامه داد:

-و چیزی به خانواده ات نگی. نه پدرت...نه مادربزرگت...همین.

رهی داشت نگران می شد...آهسته گفت:

-گلسا...چی داری می گی...چه ربطی به اونا داره؟!

گلسا درو باز کرد و گفت:

-پیاده شو.

رهي سریع دست گلسا رو گرفت و برش گردوند ... با اخم گفت:

-می گم چه ربطی به اونا داره؟ چی کار داری می کنی گلسا؟

گلسا لحظه ای به چشم های شکاک و نگران رهي نگاه کرد. نج آرومی کرد و با دلواپسی سرش رو سمت کتاب فروشی برگردوند. این لحظات آخر تردید داشت ... اگه همه چی اشتباه بود ... اگه این تصادف، یه تصادف معمولی بود و گلسا اشتباه کرده بود چی؟

-پیاده شو ... می فهمی.

این رو گفت و از ماشین پرید پایین. دیگه نمی خواست چیزی نظرش رو عوض کنه.

رهي با دودلی و شک پیاده شد. دلهره داشت... این حرفایی که گلسا می زد چی بودن؟! چه معنایی داشتن؟ درو قفل کرد و پشت سر گلسا رفت.

-گلسا...

گلسا بدون اینکه برگرده دستشو برد بالا و گفت:

-هیس! هیچی نگو.

آب دهنش رو قورت داد. اگه اشتباه کرده باشه چی؟! ولی همه چی مثل تیکه های پازل جور بود... گلسا جلوی در کتاب فروشی ایستاد. به رهي نگاه کرد و گفت:

-باهام بیا تو.

رهي هنوز گیج بود... توی کتاب فروشی؟! گلسا درو هل داد و رفتن تو. یه موج مطبوعی از هوای گرم و عطر خنکی به مشام رهي رسید... بوی عطر بی اختیار یاد بچگی هاش انداختش... بچگی هاش؟! این بوی عطر براش عجیب آشنا بود... انگار نوستالژیک بود.

گلسا با صدایی که لرزش محسوسی داشت، بلند گفت:

-لعیا خانوم؟؟ باز کجایی؟؟ زیر میز؟؟

رهي روشو برگردوند و تندى به گلسا نگاه کرد ... لعیا ... ؟ زمزمه کرد:

-گلسا؟

گلسا یک بار پلک هاش رو به هم فشار داد. انگار می خواست به رهي اطمینان بده.

لعیا از زیر میز بالا اومد و گفت:

-آره... این بار دیگه از کجا فهمیدی؟! یه چیزی افتاده...

صدایش رفته رفته تحلیل رفت... با دیدن رهی چونه اش لرزید... گلسا ناخودآگاه لبخند زد. دست های رنگ پریده اش رو توی هم محکم قفل کرد و زیرلب گفت:

-اگه تونسته باشم دو نفر رو خوشحال کنم ... خیلی خوب می شه! ...

لعیا دوتا دستاشو روی دهنش فشار داد. بغضش رو قورت داد ... پایین نرفت ... این بار دیگه به بغضش غلبه نکرد.

نزدیک رهی ایستاد. دستی رو که می لرزید، مقابل گونه ی رهی گرفت...

-تو ... تو...

زمزمه کرد:

-عجیب شبیه رهی منی!

رهی چشم هاش رو بست و نفس عمیقی کشید ... این زنی که جلوش بود لعیا بود ... لعیا ... یه قطره اشک روی گونه ی رهی چکید. ولی صورت لعیا در آن واحد خیس شده بود...

لعیا دوتا دستاشو باز کرد و زیرلب گفت:

-نمی خوام بیای بغلم؟

رهی بی اختیار جلو رفت و محکم دستاشو دور بدن مادرش حلقه کرد ... بوی عطر خودش بود ... بوی تن خودش بود ... خود خودش ... هیچ عوض نشده بود ... لعیا آهی از سر خوشحالی کشید...

انگار این حس مادرانگی که مدت ها ازش دور بود، توی دلش بیدار می شد ... و عطر رهی رو نفس می کشید. و باور می کرد که این مرد بلندقد و بزرگی که جلوش ایستاده، همون رهی کوچیک خودش. همون رهی که زمانی بین دست هاش جا می گرفت...

-رهی... رهی ... تو... تو اینجایی مامان ... رهی من ... عزیزترینم...

با شعف زمزمه کرد:

-مرد کوچیک من بزرگ شده ... چه قدر تغییر کردی...

رهی با صدای گرفته اش گفت:

-دوستت دارم... چرا نبودی؟!؟

لب هاش رو روی موهای خوش عطر مادرش گذاشت ... بو کشید ... عطری رو که سال ها بود ازش جدا مونده بود. و این زن گمشده ای بود که فقط توی خاطراتش و آلبوم ها دنبالش می گشت ... نه جایی مثل کتاب فروشی های دور افتاده و قدیمی!

گلسا روی صندلی کنار میز نشست و با پشت دست خیسی گوشه ی چشمشو پاک کرد. داشت می خندید و همزمان گریه هم می کرد... بلند خندید ... دیگه از لبخند گذشت ... و کاش یک نفر بود که مادر خودش رو هم بهش هدیه می کرد...

لعیا مادر رهی بود. قصه اش با قصه ی رهی مو نمی زد. رهی پسر لعیا بود. انگار هر دو مثل دوتا قطعه ی گم شده بودن... مادر و پسری که سال ها از هم دور بودن...

با بلند خندیدن گلسا هردوشون برگشتن. لعیا دل از رهی کند ... سمت گلسا دوید ... به نوعی پرواز کرد!  
-گلسا! گلسا تو دیگه کی هستی؟! تو چه جور فرشته ای هستی دختر؟! رهی رو از کجا برای من آوردی؟؟ هان؟ صورت گلسا رو بین دوتا دست هاش گرفت و گونه اش رو بوسید...

-آخ ... آخ دخترم که اگه هزاران بار هم ازت تشکر کنم کافی نیست ... جرئت اش رو نداشتم ... هیچ وقت جرئت اش رو نداشتم!

گلسا باز خندید. انگار دست خودش نبود. ولی این بار از بالای شونه ی لعیا به روی رهی. رهی هم فقط پایین چشماش خیس شده بودن. هنوزم قانون مسخره شو داشت. مرد نباید گریه کنه! مثل این که فقط برای همون یه شب شکسته بودش! لعیا روی سر گلسا رو بوسید و گفت:  
-مرسی گلسا...مرسی.

گلسا بلند شد و دستی به صورتش کشید. بند کوله اش رو جا به جا کرد و گفت:

-خب ... من دیگه برم ... بهتره تنها باشین ... نیاز به یه خلوت مادری فرزندى دارین ... خیلی وقت بوده که...

رهی با یه حرکت جلو رفت و دست گلسا رو گرفت ... اخم ظریفی کرد و گفت:

-کجا بری؟! گلسا چی داری می گی ... ؟؟

بی پروا دستش رو زیر گونه ی گلسا گذاشت. گلسا سرش رو پایین گرفت...

-تو اصلی ترین مهره ی این داستانی گلسا ... اگه من اینجائم فقط به خاطر توئه!

خندید و گفت:

-من...من کاری نکردم...

رهی معترضانه زیرلب گفت:

-چی چیو کاری نکردم؟! واقعا نمی فهمیدی که الان فقط به خاطر توئه که من این قدر خوشحالم؟؟

گلسا سرشو پایین تر گرفت تا لبخندشو پنهون کنه و لبشو گاز گرفت ... دلش می خواست بال دربیاره... انگار خوشحال کردن رهی براش بزرگترین کار دنیا بود. دستشو از دست رهی بیرون کشید و چشمکی به لعیا زد. گفت:



-اینکه رهی چه نسبتی با من داره بماند...

به رهی هم نگاهی کرد و گفت:

-این که لعیا خانوم هم با من چه نسبتی داره بازماند...

مکئی کرد و گفت:

-الان کارای مهم تری دارین... نه؟؟

و تابلوی پشت کتاب فروشی رو برعکس کرد: تعطیل است.

-چهارده سال مدت زمان زیادیه. الان وقتشه که جبراناش کنین.

روی صندلی نشست و دفترچه ی قرمزش رو از کوله اش درآورد. با خودکارش با خط قشنگ نوشت:

-حس خوب یعنی بتونی عزیزت رو خوشحال کنی ... یعنی بتونی لبخند روی لبش بیاری. اونم بدون کمک هیچ کس ... خودت تنهایی! اون لبخند قشنگ ترین لبخندش برای توه. حس خوب اینه.

با سوال لعیا یه لحظه خشکش زد:

-رهی...رها کجاست؟! اون چرا با شما نیست...

گلسا سرشو بالا کرد و به رهی نگاه کرد. چشمای رهی برق می زد ... نه برق خوشحالی. برق اشک. گلسا بینی اش رو بالا کشید و کف دستش رو به مژه های خیسش فشار داد...

دید که رهی چطوری بغضشو قورت داد. به هر سختی ای که بود خودش این کارو کرد. ترجیح داد رهی چیزی نگه. تا اینجاشو خودش رو به راه کرده بود ... بقیه اش هم به عهده ی خودش بود ... اینکه چطور به این مادر بگه، دخترش رفته. رفته و دیگه هیچ وقت نیامد.

دستش رو از روی چشمش برداشت و چندبار پلک زد. زیرلب گفت:

-ای بابا ... چه قدر اینجا گرد و خاک داره ... انگار نه انگار تمیزش کردیم...

لبخند مصنوعی ای زد و سعی کرد غم نامحسوس توی صداهش رو پنهون کنه. گفت:

-حالا رها رو بی خیال لعیا خانوم. به اونم می رسیم.

سعی کرد موضوع رو منحرف کنه تا شادی لعیا از بین نره:

-فعلا این رهی عتیقه رو بچسبین در نره!

و با لحن و نگاهی معنا دار به رهی گفت:

-رهی جان!...

پدرام کنار گلسا نشست و گفت:

-گلسایی...رہی چرا باہات نیست؟

-رہی کار دارہ. یہ چندروزیه کہ...کار دارہ دیگہ! یکی رو دیدہ کہ خیلی وقت پیش گمش کردہ بود ... بعد الان درگیرشہ...

سما ابروہاشو انداخت بالا و گفت:

-عشق قدیمی اش بودہ؟

گلسا خندید و گفت:

-نہ وروجک فضول.

ہمہ بچہ ہا دم گرفتن:

-نکنہ اونم مثل رها نیاد ... دروغ نگو...

گلسا با عجلہ گفت:

-باور کنین میاد! من دروغ نمی گم!...

بلند شد و بہ ساعت های روی مچش نگاہ کرد. توی ونیز احتمالا نصفہ شب بود. ولی الان ظہر بود و باید بہ کاراش می رسید. گلسا توی تہران بود. نہ ونیز!

خداحافظی کرد و رفت بیرون. شاید یہ ہفتہ می شد کہ لعیا و رہی رو کنار ہم می دید. ولی بالاخرہ...کنار ہر خوشی ای یہ غمی ہم ہست. تمام مشکل خودش و رہی این بود کہ چطور باید خبر مرگ رها رو بہ لعیا بدن ...

نیم ساعت بعد، جلوی کتاب فروشی بود. با اخم بہ تابلوی قرمز رنگ «تعطیل است» نگاہ کرد. لعیا خانوم ہمیشہ این ساعت، توی کتاب فروشی بود. کجا ممکن بود رفتہ باشہ؟! دست برد توی جیبش و موبایلش رو درآورد.

شمارہ ی رہی رو گرفت و گوشی رو گوشش گذاشت.

چند دقیقہ ای بہ بوق خوردن ہا گوش داد و بعد...

-الو گلسا...

-سلام رہی.

-سلام.

بدون حاشیہ سوالش رو پرسید:

-تو می دونی لعیا خانوم کجاست؟

رہی مکتی کرد ... گلسا با نگرانی گفت:

-بگو دیگه!

-آوردمش اینجا...

-اینجا کجاست؟!

-بهشت زهرا.

گلسا چند بار پلک زد ... آهسته کف دستش رو روی پیشونی اش کوبید و روی سکوی جلوی کتاب فروشی نشست.

-رهی چی کار کردی ... رهی!

-از رها می پرسید گلسا!

-من و تو قرار بود باهم یه جوری این خبر رو بهش بدیم!

هر دو سکوت کردن. گلسا با دلهره پرسید:

-الان حالش چطوره؟

-خودت چی فکر می کنی؟

گلسا ساعت دور مچش رو چرخوند ... درحالی که چشمش به عقربه ها بود، گفت:

-میام اونجا.

-لازم نیست گلسا...

-نگران لعیا خانوم!

رهی آهسته گفت:

-خودم می تونم آرومش کنم...

گلسا شروع به جوییدن پوست لبش کرد و با تردید پرسید:

-تو مطمئنی حال خودت خوبه؟ احتیاجی به بودن من نیست؟

رهی گوشی رو توی دستش جا به جا کرد. همیشه به بودن گلسا نیاز داشت. این چه سوالی بود؟ ولی نمی خواست ناراحتش کنه. نمی خواست باز پاش رو به این قبرستون باز کنه. گلسا از دست رفته های بیشتری توی زندگیش داشت و همیشه این مکان، حالش رو بد می کرد.

-نه گلسا.

-شب می بینمت دیگه؟

-آره ... مراقب خودت باش.

-تو هم مراقب لعیا خانوم باش. حواست بهش باشه. خدافظ.

-خدافظ.

گوشی رو قطع کرد و سمت مادرش برگشت. سرش رو روی سنگ قبر گذاشته بود و صدای شیون اش توی قبرستون می پیچید ... روش رو برگردوند. کاش گلسا اینجا بود. ولی باز هم از اینکه مانع اومدنش شده بود، ناراضی نبود.

سرش رو بالا گرفت. با دیدن پژی سیاه رنگی که از ته جاده میامد، خشکش زد ... لعنت به این شانس ... لعنت!

لب های خشکیده اش رو با زبون تر کرد و با قدم های بلند سمت لعیا رفت.

-مامان ... مامان...

لعیا جوابی نمی داد. شونه هاش می لرزیدن و هق هق می کرد...

-این بود دختر من ... ؟ این بود مونس من؟ کجا رفتی مادر ... آخه کجا...

رهی خم شد و زیربازوهای مادرش رو گرفت:

-مامان بلند شو! باید بریم!

صدای ترمز ماشین اومد. نفسش رو محکم بیرون داد و چشم هاش رو بست. این بدترین اتفاق ممکن بود. بدترین تصادف ممکن.

-رهی چه بلایی سر دخترک من اومده ... چرا این قدر دیر باید بفهمم ... خدااا...

کفش سیاه و واکس خورده ی فرهاد رو از اون سمت ماشین می دید. خودش رو عقب کشید و زیرلب گفت:

-خدایا خودمو سپردم به تو!

سمت ماشین رفت. فرهاد درو بست و ماشین رو دور زد.

-رهی ... تو هم اینجائی؟! چه تصادفی...

تصادف از این غافلگیرکننده تر هم در انتظار بود! رهی سرش رو تگون داد و زیرلب گفت:

-سلام بابا.

فرهاد جلو اومد.

-می خواستم یه سر به رها بزنم ... می دونی که هفته دیگه تولدشه ... فرصت نداشتم هفته ی دیگه پیام بهشت زهرا، برای همین این هف...

چشمش به زن سیاه پوش و زاری افتاد که کنار سنگ قبر رها سر گذاشته بود و ناله می کرد. با اخم گفت:

-اون کیه؟

رهی آب دهنش رو قورت داد...

-ام ... هیچ...

فرهاد چشم هاش رو ریز کرد ... دقیق شد ... و لحظه ای بعد، دهنش نیمه باز مونده بود و چشم هاش درشت ...

-رهی ... اون ... اون...

رهی زیرلب تایید کرد:

-مادرمه. بله.

فرهاد نفس عمیقی کشید. چندبار کف دستش رو به مشتش کوبید...

-اون اینجا چی کار می کنه؟!؟

رهی جواب داد:

-رها دختر اونم بوده، بابا.

-منظورم اینه که بعد از این همه سال ... اینجا...

صداش رو بالا برد:

-چی می خواد؟!؟

لعیا برگشت. زیر چشم هاش پف کرده بود و سفیدی چشم ها به رنگ قرمز درآمده بود. با کف دست گونه های خیسش رو پاک کرد...

بلند شد. چند قدم اول رو تلو تلو خورد. رنگ صورتش پریده بود. رهی سمت مادرش رفت. دستش رو دور بدنش حلقه کرد.

-مامان ... خوبی؟

لعیا جلوی فرهاد ایستاد. بعد از این همه سال. چروک هایی رو که مهمون صورت همسرش شده بودن می دید. موهای خاکستری اش رو. و این چهره ی بی احساس رو...

دستش رو سمت سنگ قبر دراز کرد و بلند گفت:

-جواب می خوام! اومدم که جواب بخوام! برای اون دختری که زیر په خروار خاک دفن اش کردی!

فرهاد نگاهش رو از لعیا گرفت ... نفس که می کشید پره های بینی اش می لرزید، انگار خیلی برای تسلط به خودش سختی می کشید...

-لعیا!! یه طوری حرف نزن که انگار...

لعیا میون حرفش پرید:

-نه همه چی تقصیر تو نبوده ولی بی تقصیر هم نبودی!

-دخترت رو چهارده سال ول کردی و بعد اومدی جواب می خوای؟؟

-این دختر، پدر نداشته بعد از این همه سال؟ مادر بزرگ نداشته که اون همه از مادری کردن من ایراد می گرفت؟! با بغض داد زد:

-این بود مادری کردن خودش؟!؟!؟

دوباره انگشتش سمت سنگ قبر اشاره رفت:

-این بود که دسته گل منو بفرسته اونجا؟!!

رهی بازو شو فشار داد...

-مامان بسه! برو سوار ماشین شو...

لعیا باز رو به فرهاد بلند گفت:

-تو می فهمی چهارده سال یعنی چی؟!؟!؟

فرهاد توی سرش زد ... بلند گفت:

-چهارده سال یعنی این! یعنی موهایی که یک دست دارن سفید می شن! یعنی دیگه حتی بچه هات توی روت نگاه هم نکنن! یعنی بار آخری که دخترت رو ببینی با تاسف و افسوس نگاهت کنه! یعنی توی مراسم خواستگاری دخترت لال باشی و پسرت حرف بزنه! یعنی...

صداش رو پایین آورد ... زمزمه کرد:

-یعنی با ندونم کاری هامون گند خورده توی زندگی چهارنفر ... که یکی شون هم دووم نیاورد...

با جمله ی آخر، لعیا سرش رو پایین گرفت ... قطره اشک درشتی روی گونه ی رنگ پریده اش چکید ... رهی سمت ماشین فرستادش:

-برو توی ماشینم بشین مامان. زود!

این بار لعیا به حرفش گوش داد و رفت.

فرهاد رو به رهی گفت:

-رهی ببین...

رهی با تحکم گفت:

-نمی خوام هیچ حرفی در این باره با من بزنین!

تکرار کرد:

-نمی خوام!

سمت سنگ قبر رفت ... روی پا کنار سنگ نشست و انگشت هاش رو روی خاک کشید...

-سلام رها بزرگه...

بچگی هاشون که رها همش بزرگی اش رو به رخ رهی می کشید اینو می گفتن...رها بزرگه. توی دل شروع به حرف زدن کرد ... حرف زدن با عزیزش ... بی توجه به نگاه های خیره ی فرهاد که بالای سرش ایستاده بود.

-آبتین حالش خیلی بهتر شده. چندوقتی هست که میاد شرکت. راستی...توی شرکت هم همه چی عالی شده. کلی سود کردیم...فروشگاه ها کلی فروش داشتن...همین آبتین و خیلی خوشحال کرد و داره به زندگی برمی گرده. انگار به نبودن داره عادت می کنه. مثل ما.

لبخندی زد.

-راستی...هفته ی دیگه تولدته. خودت یادت بود؟! سی ام دی...سی سالت تموم می شه. همیشه می گفتی دوست دارم سی ساله شدنم رو توی سی ام دی یه جشن بزرگ بگیرم...حیف که نشد...

-فقط یه چیزی به این رفیقت بگو ... من بدجور می خوامش. اصلا ... یه جوری عاشقش شدم که تا حالا نسبت به هیچکی همچین احساسی نداشتم. شب و روز فقط به اون فکر می کنم ... گلسا چی می خواد ... چی کار می کنه ... کی رو دوست داره ... اصلا به من فکر می کنه؟ این شده ذکر شب و روزم.

xxx

گلسا توی تلفن هنوز داشت اصرار می کرد:

-تو رو خدا ... آخه تولد یکیه ... می خوام خوشحالش کنم...

-ای بابا خانوم...آخه...

-خواهش می کنم! رئیس محک منو می شناسه ... بهش بگین خانوم معین .. اگه شناخت بگین گلسا ... دیگه صددرصد می شناسه و اجازه می ده...

-خیله خب ... بهتون خبر می دم.

گلسا با هیجان گفت:

-مرسی مرسی مرسی!

گوشی رو قطع کرد و با ذوق وسط هال چرخی زد. برای تولد رها می خواست یه کار بزرگ بکنه ... یه کاری که رها رو خوشحال کنه ... سرشو رو به آسمون که از پنجره معلوم بود گرفت و گفت:

-آن چنان کادویی برات بفرستم توی آسمونا که حال کنی رها! ...



مشغول چرخ زدن وسط حال خونه اش بود، که یهو با صدای زنگ در واحد ایستاد. سرش گیج می رفت. کی بود این وقت شب؟!

به در تکیه داد و از توی چشمی نگاه کرد. رهی بود.

گلوش رو صاف کرد و چند لحظه صبر کرد تا سرگیجه اش متوقف شه. درو آهسته باز کرد. با تردید گفت:

-سلام رهی!

رهی با ملایمت زیر لب گفت:

-سلام...

چه قدر خسته و داغون به نظر می رسید. گلسا اخمی کرد و گفت:

-بهت گفتم بذار منم پیام! نداشتی ... یه نگاه به خودت بکن! وقتی از بهشت زهرا برمی گردی قیافه ات دیدن داره ... آخه این چه وضعیه رهی؟!

رهی لبخند کوچیکی زد. دوست داشت گلسا تا صبح همین طور براش حرف بزنه. همین طور نگران حالش باشه ... نگران خستگی اش...

-نکنه الان تازه رسیدی؟

رهی چیزی نگفت. گلسا بلند اعتراض کرد:

-این وقت شب؟! رهی اصلا هوای خودت و نداری...

رهی اسمش رو زمزمه کرد:

-گلسا...

گلسا ساکت شد. با شک گفت:

-بله؟

-یه لبخند بزن.

گلسا با چشم های متعجب نگاهش کرد. این چش شده بود؟

-رهی!! حالت خوبه؟

خوب نبود. خوب نبود و فقط لبخند گلسا می تونست حالش و خوب کنه.

-گفتم یه لبخند بهم بزن...

-برای چی؟

رهی آرام گفت:

-لبخند نمی زنی؟ خسته ام به خدا.

گلسا لبخند زد ... بعد به این دیوونگی رهی خندید ... برای چی لبخندشو می خواست آخه؟!

رهی سرش رو تکون داد ... لبخند خودش پررنگ تر شد و آهسته، طوری که فقط خودش می شنید، گفت:

-جانا ... تو فقط بخند...

گلسا سرش و کج کرد وگفت:

-چی می گی؟ باور کن این زیاده روی توی کاره ها ... روی مغزت تاثیر گذاشته. فردا دیرتر برو شرکت. شب به خیر.

رهی به بار دیگه یادداشت روی برگه ی نارنجی شبرنگی رو که به شیشه ی ماشینش چسبیده بود خوند:

-به آسمون نگاه کن...کلی حرف داره!

پاورقی 1: امروز تولد خواهرته. یادت که نرفته؟!

پاورقی 2: پیش بچه ها منتظرتم. دیر نکنی رهی!

پیش بچه ها. یعنی پیش بچه های محک منظورش بود دیگه؟ رهی نشست توی ماشین و به خودش گفت:

-خب الان این دوتا چه ربطی دارن؟! تولد رها و بچه ها ... ؟

شونه هاشو بالا انداخت و ماشینشو روشن کرد. درهرصورت باید اول به سری به شرکت می زد. ماشین رو توی پارکینگ شرکت گذاشت و رفت بالا.

توی راهرو ساسان رو دید.

-رهی...

توی دلش آرزو کرد که ساسان این بار خوش خبر باشه. نه اینکه دوباره خبر از به بدهی تپیل بده!

-چی؟

-می گم این آبتین به نمور بگی نگی سرحاله ... چه خبره؟! این چرا یهو خوب شد؟

رهی لبخندی زد و بدون جواب رفت. در اتاق آبتین و زد. رفت تو و گفت:

-سلام حاج آقا!

آبتین سرشو بلند کرد. توجه رهی به سمت لباسش رفت ... سیاه نبود. تیره بود ولی سیاه نبود. آبتین گفت:

-سلام به خودت حاجی.

لبخند کمرنگی زد و گفت:

-امروز تولد رهاست!

رہی زیرلب تایید کرد:

-آره. تولد سی سالگیش.

آبتین مکئی کرد و گفت:

-یہ چیزی رو فهمیدم.

-چی رو؟

-حق با گلستا است. رها نرفته. رها پیش ماست.

رہی خندید. واقعا کہ تفکرات گلستا می تونست همه رو عوض کنه... همه رو!

× × ×

گلستا مقوای قرمز رو شکل ستاره برید و روی بادبادک سمیرا چسبوند. چشمکی بهش زد و گفت:

-بفرمیو... بادبادک شما هم حل شد خانومی!

-گلستا گلستا ... من یکی دیگه هم می خوام!

-بذار ببینم ... همه بچه ها امروز اومدن ... اگه وقت شد یکی دیگه برات درست می کنم خاله.

سمیرا پکر بادبادکش رو دستش گرفت و رفت. صدای یکی از بچه ها از پشت سرش اومد:

-گلستا جـــــون!...

تنها کسی که چون گفتنش رو این قدر می کشید نعیم بود. پنج سالش بود و تازه چندماهی بود که سرطان گرفته بود. گلستا لبخندی بهش زد و گفت:

-جونم؟

-من بادبادکم درست شد ... فقط مونده روش آرزومو بنویسم ... بلد نیستم بنویسم. تو برام می نویسی؟

گلستا یہ ماژیک سرکلفت برداشت و درشو باز کرد. گفت:

-ای به چشم ... بگو ببینم چه آرزویی برای رها داری...

-دوست دارم هرجایی که هستی پر از آبنبات خرسی و شکلات کیندر باشه. تولدت مبارک!

گلستا خندید و نوشت. آرزوهای بچه ها دیدنی بود ... ! کلی با این آرزوهاشون رها رو می تونستن بخندونن. کم کم بچه هایی که بلد نبودن بنویسن دور و بر گلستا جمع شدن...

-گلستا ... برایش بنویس ... آرزو می کنم مثل فرشته ها بالای سرت یہ حلقه ی نورانی داشته باشی. تولدت مبارک.

-آرزو می کنم از ارتفاع نترسی و توی آسمون ها بهت خوش بگذره رها جونم ... تولدت مبارک.

-آرزو می کنم گوشواره های خوشگل بندازی و گوشت هفت تا سوراخ داشته باشه. مثل اون دختره توی کارتون فرشته های مهربون. تولدت مبارک رها!

بالاخره گلسا تونسته بود حرفشو به کرسی بشونه. می خواست برای رها تولد بگیره. پدرام دست گلسا رو گرفت و محکم کشید و درحالی که جفت پا بالا و پایین می برید، بلند گفت:

-گلسا! رهی اومده! ببین ببین!

گلسا تندی برگشت ... از اومدنش دیگه ناامید شده بود! بلند شد و با همون لحن شاد و صدای بلندش که انگار بلندگو قورت داده بود، گفت:

-سلام رهی! فکر نمی کردم دیگه بیای!

رهی به اتاق شلوغ که پر از بچه بود نگاه کرد و بعد به گلسا نگاه کرد. گفت:

-ببینم ... چی توی سر توئه؟!

گلسا اخم کرد و دست به سینه گفت:

-تقصیر منه که بهت سلام می کنم! لعیا خانوم بهت یاد نداده جواب سلام بدی؟

رهی خندید و دست هاش رو بالا برد ... گفت:

-چشم ... ببخشید. سلام! حالا بگو ببینم چی کار داری می کنی؟

گلسا روی زمین چهارزانو نشست و رهی هم کنارش نشست. بچه ها سمت رهی اومدن که گلسا گفت:

-اوه بچه ها بچه ها ... برین کنار .. من یه چیزی به رهی بگم بعد بیاین...

سمیرا با فضولی گفت:

-خصوصی؟ از اون حرف خصوصی ها که مامانم به بابام می زنه؟؟؟!

رهی و گلسا بهم نگاه کردن و خندیدن. گلسا گفت:

-نخیر برو ببینم بچه ی فضول ... الان میایم ما...

رهی منتظر به گلسا نگاه کرد. گلسا گفت:

-امروز تولد رهاست. تولد سی و یک سالگیش.

-سی سالگی.

-سی و یک.

-سی.

-با من بحث نكن. سى و يك.

-سى بابا! سى! وقتى سى سالش تموم مى شه براش تولد مى گيرن!

-باشه من حوصله ندارم به تو اين رو بفهمونم...

رهى خنده اش گرفت.

-از اين سماجتت خوشم مياد. بگو.

گلسا شروع به ور رفتن با سائيدگى سرزانوى شلوار جينش كرد و گفت:

-مى خواستم براش يه تولد قشنگ بگيرم ... يه چيزى كه دوست داشته باشه. فهميدم كه قراره يه هفته ديگه  
براي بچه هاى محك يه جشن بگيرن. كلى اصرار كردم كه جشن و بندازن جلو ... دلم مى خواست با تولد رها  
يكي بشه. مدير هم قبول كرد.

به بچه ها و بادبادك ها و بادكنك هاى رنگى شون نگاه كرد و گفت:

-بچه ها روى بادبادك هاشون براي رها يه آرزو مى نويسن و قراره عصر براش بفرستيم توى هوا ... توى بادكنك  
ها هم يه برگه كاغذ مى اندازيم كه توش آرزو براش كرديم...

لبخند بزرگى زد و گفت:

-عالى مى شه!

رهى بى اختيار خنده ي كوتاهى كرد ... يعنى گلسا توى چشم هاش اين فوران عشق رو مى ديد ... ؟ نگاهشو  
از گلسا گرفت و گفت:

-تو ... گلسا ... تو خيلى خوبى! بهترينى دختر!

گلسا با دست موهاشو پشت گوشش زد و گفت:

-برو بابا ديوونه ... چيزى نيست كه...

بلند شد و گفت:

-بيا ... هنوز كلى بادبادك مونده ... منم زور نداشتم اين بادكنك ها رو باد كنم. از اون بزرگ هاست بايد با  
تلمبه باد بشه ... اميدوارم كه سرت خيلى شلوغ نباشه...

دوزانو روى زمين نشست و درحالى كه با كاتر يه مقوا رو مى بريد گفت:

-راستى رهى...

-بله؟

-به نظرت به آبتين هم بگم ... بياد؟؟؟ غافلگير مى شه. حالا كه رها نيست تا غافلگيرش كنيم ... آبتين و مى  
تونيم غافلگير كنيم.

رهي سرشو تڪون داد و گفٽ:

-موافقم. براي خوب شدن حالش حاضرم هرڪاري بکنم. مي خواي من بهش بگم؟

-آره ولي فقط بهش بگو بياد اينجا ... نگو خبر ديگه اي هست. خب؟

-خب.

گلسا دستشو جلو آورد و گفٽ:

-بزن!

رهي كف دستشو آهسته زد به كف دست گلسا و لبخندي روي لبش نشست.

پدرام بالا و پايين پريد و گفٽ:

-رهي رهي ... مي خوام روي دوشت بشينم! مي خوام مي خوام!

رهي خنديد و خم شد. گفٽ:

-باشه بيا.

پدرام روي شونه هاش نشست و با ذوق گفٽ:

-قراره امروز يه آهنگ هم بخونيم ... كلي براش تمرين كرديم!

موهاي رهي رو توي مشٲ هاي کوچيكش گرفت و خم شد و درگوش رهي گفٽ:

-ولي به گلسا نگو ... قراره بخونيم خوشحالش كنيم ... آخه امروز كلي خسته شد!

رهي ابروهاشو بالا انداخت و گفٽ:

-باشه ... من هيچي نمي گم.

-قول مردونه؟

-قول مردونه ي مردونه.

آبتين ماشينشو کنار در سازمان محك پارک کرد. اخم کوچيكي کرد. زيرلب گفٽ:

-رهي اينجا با من چي کار داره؟!

شنيده بود که رها و رهي زياد اينجا مي رن ... رها خيلي ازش تعريف مي کرد ... هميشه به آبتين مي گفٽ که باهم برن. آبتين سرشو تڪون داد تا افکار رها از سرش برن بيرون. خبر نداشت تنها دليل رفتن اش، رهاست!

رفت تو که دم در رهي روديد. صداش زد:

-رهي؟

رہی برگشت.

-اومدی آبتین؟! بیا ... منتظرت بودیم.

آبتین با تعجب گفت:

-بودین؟! مگہ چندنفرین؟

رہی خندید و گفت:

-یہ لشکر!

مکشی کرد و گفت:

-باید بریم توی حیاط. تہ اینجا یہ حیاط بزرگ دارہ ... بیا آبتین.

-منو برای چی اینجا...

-الان می فہمی دیگہ!

آبتین دنبال رہی رفت. ساختمون بیمارستان رو دور زدن و رسیدن بہ حیاط پشت ساختمون...

و دقیقہ ای بعد، آبتین بود کہ نمی دونست چطور تعجب و حیرت خودش رو پنہون کنہ...

یہ حیاط بزرگ ... پر از بچہ ہای قد و نیم قد ... کہ ہمشون حداکثر دہ سال داشتن. از این طرف بہ اون طرف می دویدن و توی دست ہمشون یا بادکنک بود یا بادبادک. نفہمید یہو گلسا از کجا اومد...

-سلام آبتین!

دہن نیمہ بازش رو بست. درحالی کہ ہنوز اطرافش رو نگاہ می کرد، گفت:

-سلام ... گلسا ... اینجا...

گلسا خندید و گفت:

-می خوام ہمینو بہت بگم دیگہ!

رہی کنار گلسا ایستاد و دستشو دور شونہ ی گلسا انداخت. گلسا ہیچی نگفت و خودشو عقب نکشید. الان فرصت خوبی برای حضور در کوچہ ی علی چپ نبود! بادبادک توی دستش و بالا گرفت و گفت:

-روش برای رہا یہ آرزو بنویس ... ہممون قرارہ برای تولد رہا یہ آرزو بکنیم و براش بفرستیم. زود باش ... فقط تو موندی آبتین!

و بادبادک رو طرفش گرفت با یہ خودکار. آتین ہجوم بغض رو بہ گلوش احساس کرد. ولی ہمزمان لبخند ہم زد. یہ نگاہ بہ گلسا کرد ... یہ نگاہ بہ رہی ... زیرلب گفت:

-این فکر از کجا بہ سرتون زد...؟! ہان؟!



رهي زد سر شونه ی گلسا و گفت:

-كار مغز متفكر بوده.

مشخص بود كه آبتين خوشحاله ... خوشحالی توی چشماش فریاد می کرد. نه فقط روی لباس. پدرام با بی صبری گفت:

-پس کی می فرستمیشتون پیش رها؟!

آبتین به جای گلسا جواب داد:

-وایسا عمو ... الان.

پدرام با سردرگمی به آبتین نگاه کرد. رهي گفت:

-عمو آبتینه. یکی از دوستانمون.

پدرام لبخند مهربونی بهش زد و رفت. آبتین روی بادبادک با خط شکسته اش نوشت:

-آرزو می کنم كه ... همیشه بدونی قلبم برات می تپه. تولد قشنگت مبارک...

گلسا تو چشمای رهي نگاه کرد. رهي زیرلب گفت:

-گریه نکنی ها دختر خوب! باشه؟

گلسا خندید و آهسته گفت:

-دیوونه.

عقب عقب رفت و آبتین جلو رفت. گلسا بلند داد زد:

-بچه ها ... می خواهیم آرزوهایمون و برای رها بفرستیم ... آماده این؟

مکثی کرد و بلند گفت:

-یک ... دو ... سه!

همزمان با بالا رفتن بادبادک ها و بادکنک ها دوربینش رو بالا گرفت و شروع کرد ب عکس گرفتن ... از از قشنگ ترین لحظه ی زندگیش ... از بچه هایی كه با ذوق و شوق دستاشون و به دوطرف باز کرده بودن یا داشتن با نخ بادبادک ور می رفتن...

رهي در گوشش گفت:

-یه بارم كه شده از دوربینت جدا شو!

-نمی شه آخه! تو می تونی از دستت جدا شی؟ از پات جدا شی؟

رهي خندید و آروم گفت:

-به آسمون نگاه کن...

کلی حرف داره!

این همونی بود که صبح گلسا براش نوشته بود. رهی عقب رفت و از پشت گلسا به بچه ها علامت داد ... گلسا هنوز نفهمیده بود. تا اینکه صدای ملایم آهنگی بلند شد...

گلسا تندی برگشت و رهی لب زد:

-اون ور رو ببین!

گلسا باز به بچه ها نگاه کرد.

صدای نوای آروم پیانو اولش بود ... نوایی که با باد سرد زمستونی میومد ... گلسا آروم آستین های کاپشنش رو تا پایین سرانگشتاش کشید. رهی دستشو از اون زیر گرفت. دست سردش توی یه لحظه گرم شد. رهی اخمی بهش کرد و گفت:

-نکن دختر ... آستین کاپشن ات کش میادا!

گلسا دوست داشت فکر کنه که رهی نگران خود گلساست ... نه نگران کش اومدن آستین ها کاپشنش! ...

صدای ملایم و نرم خواننده اومد که بچه ها باهاش خوندن:

-دوست دارم تا بازم بچه باشم...

وقتی که عشق ما بادبادک بود

اون زمونی که معنی لذت توی تابستون آب خنک بود

دوست دارم تا بازم بچه باشم...

عاشق اون معلم بمونم

واسه ی لبخند کوچیک خانوم

شب تا صبح درسامو خوب بخونم

دیدن اون بچه ها که هیكل های نحیق و ظریف شون رو تاب می دادن و آهنگ رو عاشقانه می خوندن باعث می شد گلسا بغضش بگیره ... با اون شعر نوستالژیک ... اینجا که رسید یه قطره اشک روی گونه اش چکید...

-عشق مثل خیس شدن زیر بارون...

ترس مثل رد شدن از خیابون...

شوق تعطیلی روز برفی...

تو کوچه پس کوچه های تهرون...

عشق مثل خیس شدن زیر بارون...

ترس مثل رد شدن از خیابون...

شوق تعطیلی روز برفی...

توی کوچه پس کوچه های تهران...

رهی به گلسا نگاه کرد. بیشتر از همیشه دلش می خواست بغلش کنه و سرشو روی قلبش بذاره ... گلسا روی نیمکت نشست و دستشو روی دهنش گذاشت. رهی کنار نشست. حالا که گلسا حواسش به بچه ها بود دوست داشت با تمام عشقی که داره بهش نگاه کنه ... از این نترسه که گلسا می بینتش ... گلسا چه فکری می کنه ... گلسا ناراحت می شه یا هر فکر مزاحم دیگه ای!

-دوست دارم تا بازم بچه باشم

رد بشم از دیوارهای سنگی...

شعر چه حقیقتی رو توی گوش رهی زمزمه می کرد ... کاش می شد بتونه از دیوارهای سنگی رد بشه. رد بشه و به گلساش برسه.

-صفرهای آخرین امتحان و با یه دو بیست کنم با زرنگی

دوست دارم بچه باشم که شاید

سر بشه این زمستون یه جوری...

یعنی می شد این زمستون سر بشه؟! زمستونی که اولین زمستون عاشقی رهی بود. همین طور گلسا.

-خستگی هامو از من بگیره

شوق عیدی و چهارشنبه سوریگلسا با پشت دست اشکاشو پاک کرد. می تونست سنگینی نگاه رهی رو روی خودش حس کنه. این سنگینی رو دوست داشت. کاش می تونست صورتشو توی بغل رهی قایم کنه و اونجا اشک بریزه ... اشک هایی که اصلا نمی دونست الان برای چی دارن می ریزن!!!

-عشق مثل خیس شدن زیر بارون

ترس مثل رد شدن از خیابون

شوق تعطیلی روز برفی

تو کوچه پس کوچه های تهران...

یهو نوک بینی گلسا خیس شد ... تندی سرشو بالا کرد ... داشت برف میومد ... ! وسط گریه خندید و از روی نیمکت بلند شد. آبتین هم سرشو بالا گرفت ... یعنی این برف ها از طرف رهاش بود؟! چه قدر زود جواب داد!

سما میون آهنگ، بلند داد زد:

-بچه ها برفه! بالاخره برف اومد!

بچه ها جیغ کشیدن و پراکنده شدن ... دست هاشون رو به دو طرف بدن باز کرده بودن و توی حیاط بزرگ می دویدن و جیغ می کشیدن ... صدای آهنگ هنوز میومد:

-عشق مثل خیس شدن زیر بارون

ترس مثل رد شدن از خیابون

شوق تعطیلی روز برفی

تو کوچه پس کوچه های ایرون...

(شعر از : آمین-بچگی)

رہی ہم بلند شد. پشت گلسا ایستاد و زمزمه کرد:

-عشق مثل خیس شدن زیر بارون...

ترس مثل رد شدن از خیابون...

شوق تعطیلی روز برفی...

تو کوچه پس کوچه های تھرون...

امیدوار بود گلسا زمزمه شو شنیده باشه. ولی حسرتی که آخرش توی صداش بود رو نشنیده باشه. گلسا سرشو پایین گرفت و لبخند محوی زد. به دونه ی ریز برفی که روی دستش بود نگاه کرد ... شوق تعطیلی روز برفی...

رہی با اخم به یادداشت روی شیشه ی ماشینش نگاه کرد. امروز رنگ کاغذش خاکستری بود ... چه عجیب! معمولا گلسا رنگ های شاد و شبرنگ استفاده می کرد...

-همیشه وقتی کسی می میره بغل قبرش یه بیل بذارین... شاید خواست بهمون بزم سر بزنه!

پاورقی: رہی امروز یه خرچسونه دیگه توی باغچه پیدا کردم! باورت می شه؟!

رہی به پاورقی اش خندید و برگه رو کند و توی داشبورد، کنار بقیه ی کاغذها گذاشت. متن امروزش هم مثل رنگ کاغذش غمگین بود ... یعنی اتفاقی افتاده بود؟!

هندزفری هاشو توی گوشش گذاشت و شماره ی آبتین و گرفت...

-سلام رہی...

-سلام. چطوری؟

-بد نیستم ... تو خوبی؟

-آره. می گم آبتین ... من امروز یه ذره دیر میام. خب؟

-باشه. کار دیگه ای نداری؟

-نه. خدافظ.

-فعلا.

یاد اون روزا به خیر که آبتین تا گوشی رو جواب می داد می گفت: «الو واترپلو... باقالی پلو»...

رهی با یادآوری قدیما خنده اش گرفت. آبتین دیگه اون آبتین قدیما نمی شد. عیبی نداشت ... به همین آبتین قانع بود. آبتینی که بتونه لبخند بزنه و بخنده، راضی اش می کرد. راهشو سمت گالری گلسا کج کرد. هنوز آدرسشو یادش بود. یکی-دو بار رسونده بودش اونجا.

شماره ی لعیا رو گرفت تا ازش یه احوالی بگیره ولی جواب نداد. احتمالا خواب بود. چه قدر به لعیا اصرار کرده بود که بیاد باهم زندگی کنن ... ولی همش گفت نه ... می گفت من ترسم از اینکه دوباره با فرهاد یا فرخنده رو به رو بشم...

رهی زیرلب گفت:

-ای گند زدین توی زندگی ما.

جلوی گالری نگه داشت. پیاده شد و یقه ی پالتوش رو بالا زد و سمت گالری رفت.

کیاناز پشت میز جلوی در نشست. میز جلوی در خیلی بهتر بود ولی هر بار که کسی میومد در باز می شد و کلی هوای سرد میومد تو و کیاناز یخ می زد! ...

یهو موجی از هوای سرد اومد ... کیاناز توی دلش گفت:

-یا موسی بن جعفر ... ای کاش قبل از ورود مردم یه ندایی بدن من مثل خرس قطبی نشم!

سرشو بالا گرفت ... توی دلش گفت: به به! تا باشه از این مشتری ها!

یه پسر قدبلند با هیکل مردونه وارد شده بود. چشم ابرو مشکی بود با موهای پرکلاغی. یه پالتوی مشکی خوش دوخت هم تنش بود ... چه قدر این تعریفات آشنا بود ... یکی قبلا همچین توصیه ای از یک نفر برایش نکرده بود؟

-ببخشید خانوم؟

کیاناز تکونی خورد و سریع گفت:

-بله بله؟!!

کسری همیشه بهش می گفت تا یک آدم خوش پوش رو برای بار اول می بینی، نرو توی خلسه دیگه با هزارتا هیپنوتیزم هم نمی شه از خلسه درت آورد!

-گلسا هست؟

به به به ... گلسا رو هم که می شناخت! کیاناز اخم کرد و سعی کرد باجذبه به نظر برسه:

-شما گلسا رو از کجا می شناسین؟

-من ... دوستشم.

خودشو معرفی کرد:

-رهی.

ابروه‌های کیاناز بالا پریدن ... چه خوش اشتهاهی بود این گلسا! پس این رهی بود ... ! برای همین حس می کرد قبلا یک نفر این فرد رو برایش توصیف کرده. دستاشو توی هم قفل کرد و گفت:

-بله! رفته بالا چندتا کاشی بیاره تا روشن نقاشی کنه. الان میاد.

به ته گالری اشاره کرد. یه نردبون بود که به یه اتاق طبقه ی بالا راه داشت. دو دقیقه بعد پاهای گلسا ظاهر شدن و صداش زودتر از خودش اومد:

-وای کیاناز ... آدم باید یه لباس ضد گردوخاک بپوشه وقتی می ره اونجا ... لامصب انگار غار اصحاب کهفه...

همون جور که پیداش شد حرف هم می زد:

-راستی کاشی ماشی هم خبری نیست ... من می خوام برم بهشت زه... ..

تازه رهی رو دید و حرفش نصفه نیمه موند. تندى با حیرت گفت:

-وای! رهی؟!؟!

تندى مانتوی گرد و خاکی اش رو تکون داد. چه شانس زرینی ... ! درست وقتی که گلسا عین زن های درشکه چی شده بود باید رهی پیداش می شد! با این لباس های خاک و خلی و...

رهی خندید و گفت:

-خونه تکونی می کردی؟!

کیاناز چپ چپ به گلسا نگاه کرد. با خودش گفت:

-یک آش پرملائی برات بپزم ... تو به من نگفته بودی رهی این قدر خوشتیپه!

و در دل به حرفای خودش خندید. گلسا کوله اش رو از پشت میزش برداشت و گفت:

-کارم داشتی؟ داشتم می رفتم بیرون ... بیا بریم.

و جواب نگاه چپ چپ کیاناز رو داد. گفت:

-من رفتم کیا. مراقب خودت باش.

-باشه گلی. تو هم.

هردوشون باهم گفتن:

-مرگ!

هم کیاناز هم گلسا بدشون میومد اسم هاشون مخفف بشه. رهی نگاهشو بین شون چرخوند و سری برای کیاناز تکون داد و با گلسا بیرون رفتن.

گلسا دست به سینه ایستاد و گفت:

-خب ... کاری داشتی رهی؟

رهی مکئی کرد و بعد خیلی رک گفت:

-حالت خوبه امروز؟!

-هان؟! معلومه که خوبم.

-آخه یادداشتت آدمو یاد شب اول قبر می انداخت.

گلسا لبخندی زد و گفت:

-آهان ... از اون لحاظ...

-بهشت زهرا هم که می خوای بری.

-امروز...

مکئی کرد و سرشو کج کرد و گفت:

-بیست و یک بهمنه. سالمرگ بابامه. می خوام برم پیشش.

رهی ابروهاشو بالا انداخت و زیرلب گفت:

-آهان...

بعد سریع گفت:

-تنها می خوای بری؟

-نه. با کفشام می رم.

بعدش خندید و گفت:

-آره دیگه با کی باید برم؟

-من می برم.

گلسا دستشو تکون داد و گفت:



-نه نمی خواد برو بابا ... من مگه چلاقم...

رهی ساعد گلسا رو گرفت و خیلی راحت برش گردوند و گفت:

-آدم روی حرف رهی که حرف نمی زنه. بدو برو بشین.

گلسا خندید و گفت:

-آخه کار داری ... مگه نمی خوای بری شرکت...

رهی عاقل اندرسفیه نگاهش کرد و گفت:

-بهت که می گم برو بشین، برو. دیگه کاری به این نداشته باش که سرم شلوغه و ... این حرفا.

با خودش گفت:وقتی تو هستی مگه مهم تر از تو هم کاری دارم؟!

×××

رهی به سنگ قبر سیاه جلوی روش نگاه کرد. مهدی معین. یه حساب سرانگشتی می کردی سر پنجاه و دو سالگی فوت شده بود. خیلیم پیر نبود...

دستاشو توی جیب پالتوش کرد و توی دلش بهش سلام کرد:

-سلام جناب معین!

گلسا چهارزانو روی زمین نشست و دستاشو زیر چونه اش گذاشته بود و معلوم بود توی دنیای خودشه. گریه نمی کرد. فقط به یه گوشه خیره شده بود.

رهی به صحبت تودلی اش ادامه داد:

-یعنی می شه یه روزی به عنوان دامادتون بیام اینجا ... ؟

صدای ذهنش گفت:

-اوهه ... معلومه که نمی شه. چه خیالبافی های مضحکی. تو کجا ... گلسا کجا...

بی توجه به حرف های توی دلش ادامه داد:

-گلسا خیلی دوستتون داره ... همیشه به چشم یه قهرمان بهتون نگاه می کنه ... حیف که نیستین تا ببینین. فکر می کنه هیچ مردی نمی تونه جای شما رو بگیره. هیچ مردی اندازه ی شما براش اسطوره نیست. ولی من دوست دارم کنارش باشم. جای خالی شما همیشه توی زندگیش هست ... ولی من دوست دارم تنها نمونه. من دوست دارم گلسا حضور یه مرد رو .. یه تکیه گاه رو ... یه وجود دیگه رو کنار خودش احساس کنه.

نگاهشو از سنگ قبر گرفت و به آسمون دوخت.

-اگه می شه شما به دلش بنداز. قول می دم. قول مردونه. که اگه این شانس و داشتم که کنارش باشم ... هیچ وقت ازش جدا نشم. حتی اگه اون بخواد هم تنهاش نمی ذارم.

گلسا دستشو از زیر چونه اش برداشت و آروم روی سنگ قبر کشید. توی دلش گفت:

-سلام بابای خوبم ... دلم برات تنگ شده. امروز دقیقا دوسال شده که نیستین. تو و مامان نیستین. دلم براتون کلی تنگ شده. کاش بودین و می دیدین که من روی پای خودم وایستادم. پارسال که اومدم پیشت یه دل پر داشتم ... از ترانه ... از سختی هایی که روی دوشم بود ... ولی الان احساس می کنم سبکم ... سبک تر از یه پر.

زیرچشمی به رهی نگاه کرد.

-این بار می بینی که با یکی دیگه اومدم. اینی که می بینی رهی. یکی که کل زندگیم و زیر و رو کرد. خب ... آره ... درست فهمیدی. بالاخره یه عضو از بدنم رو اهدا کردم! قلبم رو به ایشون تمام و کمال دادم. اونم بدون اینکه خودم بفهمم! فقط یه لحظه به خودم اومدم و دیدم که بدون این مرد نمی تونم زندگی کنم. من امروز فقط براش یک دوست خوبم ... همین ... خبر از آینده و فردا ندارم.

xxx

آبتین درحالی که با خودکار روی میز می زد گفت:

-با یه شرکت دیگه قرارداد بستیم ... این می تونه کلی کمک کنه رهی. همه چی داره خوب می شه. اگه اینم کار به ساز بشه می دونی چی می شه ...؟! وضعیتمون از این رو به اون رو می شه. البته همین الانشم کلی سود کردیم و به نفع مون شده. تولیدی کارخونه هم بالا رفته... رهی؟!

رهی سرشو بالا کرد و گفت:-هان؟! آره آره ... خب بگو ... من دارم گوش می دم.

آبتین پوفی کرد و گفت:

-آقای برادر ... ! گل با خشت اضافی که لگد نمی کنم! دارم برات حرف می زنم. .. کجا سیر می کنی؟!؟! آدم که می بینتت یاد عاشقا می افته...

با شنیدن کلمه ی عاشق رهی تکونی خورد و با اخم گفت:

-چی؟ نه بابا...

آبتین چشماشو ریز کرد. آدمی نبود که رهی رو شناسه ... هرچی باشه چندسالی بود که این رهی تنها فرد زندگیش بود که به طور مستقیم باهم ارتباط داشتن...

-بله. بله. می بینم.

رهی با کلافگی گفت:

-وای آبتین تو رو خدا بس کن. دوباره می خواهی هرچی دختر توی فک و فامیل و دوستا دور و برمون هست ردیف کنی تا منو اذیت کنی ... عین ساسان شدی باور کن...

-نه دیگه. این بار کلی اسم ردیف نمی کنم. چون فکر کنم می دونم...

رہی بلند شد و درحالی کہ سمت در می رفت زیرلب گفت:

-ماشالا ہزارماشالا تو ہم کہ آدم نمی شی...

-گلسا.

رہی جلوی در ایستاد. برگشت و بہ آبتین نگاہ کرد. آبتین خندید و گفت:

-ہان... زدم توی ہدف!

رہی نفسی کشید و فقط نگاہش کرد.

-کدوم ہدف مرد حسابی...

-رہی! یہ نگاہ بکن ببین پشت گوش ہای من مخملیہ ...؟! آخہ پسر من تو رو شناسم کہ باید برم سرمو

بکوبم بہ نزدیک ترین دیوار ممکن...

رہی باز برگشت و روی مبل جلوی آبتین نشست و گفت:

-خب کہ چی؟ خیلی مسخرہ ست. نہ؟

آبتین خندید و گفت:

-نہ پسر...

-جدی گفتم.

-منم جدی گفتم. باور کن. من حواسم بہت ہست ... کہ وقتی گلسا حواسش نیست چہ جوری نگاہش می

کنی. انگار قحطی آدم اومدہ!

لبخندی زد. رہی دستاشو پشت گردنش قفل کرد و گفت:

-چی کار کنم؟

-چمچارہ.

رہی غرید:

-آبتین!...

-خب چی و چی کار کنی؟!

-گلسا رو دیگہ. اون اصلا ... اصلا فکرشم نمی کنہ کہ من دوستش داشته باشم...

آبتین ابروہاشو انداخت بالا و گفت:

-بہونہ نیار. بہ خاطر غرورتہ.

رہی توی چشمای آبتین نگاه کرد و گفت:

-خودت می دونی من مغرور نیستم. خودخواه نیستم. خودم رو هیچ وقت برای کسی نمی گیرم ... از این می ترسم که گلسا ازم انتظار نداشته باشه. و وقتی که پیشش اعتراف کنم همین دوستی ساده مون هم از بین بره. من از این می ترسم که حرفی بهش نمی زنم.

آبتین سعی کرد لبخند بزنه ولی نتونست. رہی رو خوب درک می کرد. حال رہی رو بهتر از خود رہی می فهمید.

بدجور یاد روزایی که عاشق رها بود افتاده بود. بلند شد و رفت کنار رہی نشست. زد به شونه اش و گفت:

-رہی ... برو بهش بگو. اینو برادرانه بهت می گم.

نگاهشو به زمین دوخت تا رہی نتونه ناراحتی توی چشماش رو ببینه.

-آدم باید قدر لحظه های باهم بودن و بیشتر بدونه. این راهش نیست. بهش بگو ... تو که الکی بهش دل نیستی. لابد یه مهر و محبتی ازش دیدی که عاشقش شدی ... پس یعنی اونم نسبت بهت بی احساس نیست رہی ... تو مگه روزهای اول آشنایی تون رو یادت نیما؟ یادت نیما؟ چطور با حرص ازش صحبت می کردی؟ باهم خوب شدید و به اینجا رسیدین ... در ضمن...

خندید و آهسته گفت:

-مرد احساسات یک طرفه نیستی تو! می شناسمت دیگه! بهش بگو. این رو هم در نظر بگیر که قبول کنه. به هرحال...

مکثی کرد و گفت:

-دیگه وقتشه از تنهایی هم دربیای. نیست؟ دو سال دیگه سی سالت می شه...

رہی بلند شد و زیرلب گفت:

-نمی دونم ... نمی دونم...

-مامان ... یادته می گفتمی ... عشق یعنی حالت خوب باشه، یعنی خودت باشی؟

لعیا برگشت و به رہی نگاه کرد. سرشو تگون داد و گفت:

-آره عزیزم. الانم می گم.

لیوان چایی رو جلوش گذاشت و کنارش نشست. رہی به مبل تکیه زد و زیرلب گفت:

-آخه ... دیگه ... دیگه خسته شدم.

لعیا اخمی کرد و گفت:

-ببینمت ... مگه تو ... ؟ آره؟

رہی خنده ای کرد که بیشتر از روی کلافگی بود. لعیا لبخندی زد. دستش رو زیر چونه ی پسرش گرفت و گفت:

-سرت رو بالا بگير پسر من ... بهم بگو...

آهسته خندید...

-خودشه؟ اونی که من فکر می کنم؟

رهی سرش رو بالا گرفت.

-آره. خیلی وقته. فقط ... نمی تونم بهش بگم. می ترسم مامان. خیلی می ترسم. اولین باره که ... واقعا و از ته دل از یه چیزی می ترسم.

لعیا لبخندی زد و گفت:

-بینم تو مطمئنی؟ مطمئنی که دوستش داری؟

رهی سرشو تکون داد. اطمینان از جانب خودش، کامل بود. از جانب گلسا ... ؟

لعیا گفت:

-باید ... یه نفرو حتما ببینی. من چون یه زنم نمی تونم بهت کمک کنم. نمی تونم خیلی خوب درکت کنم. ولی ... باید بری ببینیش.

رهی با کنجکاوی گفت:

-کی و؟!

لعیا توی چشمای رهی زل زد و آهسته گفت:

-پدرت.

رهی بعد از مکث کوتاهی روش رو کرد اون طرف و دستشو توی هوا تکون داد:

-عمرامامان ... من نمی رم پیش اون. نمی رم براش از این چیزا حرف بزنم ... بعدشم فرخنده رو می بینم اصلا حوصله شو ندارم...

-مشکل همه ی مردا همینه ... عاشق شدن که حماقت نیست! خریت نیست! یه اتفاق توی زندگیه ... یه اتفاق خوشایند که نباید ازش خجالت بکشی!

مکثی کرد. گفت:

-رهی! فرخنده به من بد کرد! همش در گوش من چرت و پرت گفت ... آره ... من می گم عاشق خوبی نبودم. بی پروا نبودم. ولی تو باید باشی ... می گی که هستی! بعدشم ... مگه می خوای با اون حرف بزنی؟! می خوای با فرهاد حرف بزنی...

-مامان شاید فرخنده درگوش تو چرت و پرت گفت و کاری کرد که تو بذاری و بری ... ولی تاثیرش روی ما هم بود. روی من بود. روی رها بود. روی بابا بود.

لعیا دستش رو توی هوا تکون داد و گفت:

-من نمی خوام سر موضوعات قدیمی باهم بحث کنیم رهی. در ضمن ... من زندگی الانم رو دوست دارم. وقتی پیش پدرت می ری حرف از من نزن. رهی زیرلب گفت:

-می فهمم. حرفی نمی زنم.

دیگه عقلش می رسید که خانواده ای رو که از هم پاشیده، بعد از این همه سال هیچ جوهره نمی شه دوباره بهم وصل کرد. لعیا بلند شد و درحالی که لیوان چایی سرد شده رهی رو برمی داشت گفت:

-برو پیشش. عشق به یه نفر موضوعی نیست که بشه راحت یا تنهایی ازش رد شد. باید با پدرت حرف بزنی.

رهی جلوی در خونه ایستاد. انگار بوی روزهای قدیم به مشامش می رسید. زنگ درو زد. صدای قدم هایی که به در نزدیک می شدن اوامد و...

فرهاد توی درگاه ظاهر شد. با تعجب گفت:

-رهی؟!

رهی آب دهنشو قورت داد.

-انتظار دیدنم رو نداشتین؟

فرهاد سرش رو تکون داد و زیرلب گفت:

-اعتراف می کنم که نه! اهل این کارهای ناگهانی نبود!

کنار کشید و گفت:

-بیا تو...

رهی رفت تو و فرهاد درو پشت سرش بست. رهی دور و بر رو نگاه کرد.

-فرخنده جون کجاست؟

-اون خیلی وقته که رفته. فکر کنم دو سه هفته ای می شه که رفته خونه ی خودش.

-آها...

پس بالاخره رفته بود.

منتظر موند تا باباش یه تیکه ای بهش بپرونه. ولی فرهاد هیچی نگفت. رهی روی میبل نشست و فرهاد گفت:

-چیزی می خوری؟

-نه. فقط ... بیا. می خوام باهم حرف بزیم.

فرهاد روی مبل تک نفره ی رو به روش نشست. رهی تک تک اجزای صورت پدرش رو نگاه کرد. چه قدر پدرش شکسته بود ... خط های گوشه ی چشمش ... موهای خاکستری اش.

-با رفتن مامان شکستی.

-من نمی خوام سر موضوعات قدیمی رو باز کنم.

برای یه لحظه رهی تفاهم بین مادر و پدرشو دید. هردوشون نمی خواستن رهی سر موضوعات قدیمی رو باز کنه.

-اگه صحبتت راجع به این چیزاست، حرفی برای گفتن نیست.

-نه ... در این باره نیست.

به پیرهن مشکی فرهاد نگاه کرد و گفت:

-هنوز سیاه می پوشی؟

-تنها دخترم رفته. تو می گی چی بپوشم؟

رهی نمی دونست چی بگه. فرهاد به راه پله نگاه کرد. انگار داشت از اینجا اتاق قدیمی رها رو می دید ... رها رو توی خونه ی سوت و کورش تصور می کرد. گفت:

-دفعه ی آخری که اومده بود اینجا ... می خواست برای خواستگاری اش دعوتم کنه.

بغض توی صداش محسوس بود.

-بعد از رفتنش حالم خراب بود رهی ... اینجا تجسم می کردم...

دستش رو سمت پله ها دراز کرد...

-وقتی با اون پیرهن صورتی کمرنگش که تور داشت و لعیا واسش دوخته بود، روی پله ها می دوید ... روی نرده ها سر می خورد ... بند کفش ورنی هاش باز می شد و بلد نبود قفل شون رو ببندد ... بندهاش زیر پاش گیر می کرد ... می افتاد ... می زد زیر گریه!

لب های لرزونش رو به هم فشار داد:

-کاش بلندش می کردم ... کاش رها رو بلند می کردم! کاش حواسم به تک دخترم بود...

صداش موقع گفتن جمله ی آخر لرزید. رهی سرشو پایین گرفت. فرهاد گفت: -آره. خانواده ی ما از هم پاشیده. باشه. انکار نمی کنم. انکار نمی کنم که به خاطر مادر من بود.

مکث کرد. آهسته گفت:

-رهی ... تو فقط موندی. من غیر از تو پسری ندارم. اصلا بچه ی دیگه ای ندارم. می گن ... هیچ کسی پیش پدر عزیزتر از دختر نیست ... انکار نمی کنم. راست می گن! ولی من ... من نمی گم بیا پیش من زندگی کن. چون



بايد روى پاى خودت وايستى. بايد پس فردا براى خودت يه خونواده تشكيل بدى. فقط مى خوام بگم ... منم هستم. فراموشم نكن. نمى خوام تو رو هم مثل رها از دست بدم. رهى ... من ابراز احساسات بلد نيستم. مدت هاست يادم رفته. ولى ... دوستت دارم. به خدا رهايى رو كه رفت هم دوست داشتم.

رهى لبشو گاز گرفت. فرهاد نفس عميقى كشيد. انگار به خودش مسلط شد و از قالب عاطفى اش بيرون اومد. -خب. حالا براى چى اومدى اينجا؟ بى دليل نيومدى ديدنم.

رهى هم به خودش مسلط شد.

-نه. خودت ... دليل اومدنم رو بين حرفات گفتى.

فرهاد به خودش اشاره كرد:

-من؟

رهى جمله ي فرهاد رو تكرار كرد:

-پس فردا بايد براى خودم خونواده تشكيل بدم.

فرهاد درنگى كرد و تازه منظور رهى رو فهميد ... خنديد و گفت:

-خب... پس قضيه اينجاست.

-هنوز خبرى نيست. فقط يه نفر توى زندگيم هست كه ... نمى دونم بهم احساس داره يا نه ... ولى من دوستش دارم. مامان گفت كه ... بيام پيش تو. گفت چون تو مردى ... شايد بهتر بتونى كمكم كنى.

فرهاد سرشو تكون داد. دستاشو توى هم قفل كرد و پرسيد:

-من مى شناسمش؟

-ديديش. گلسا.

-همون دختره كه ... چشم ابرو مشكويه؟

رهى باز سرشو فقط تكون داد. فرهاد گفت:

-بين رهى ... زندگى سخته. سخت تر از اونى كه فكرشو بكنى. براى دخترا خيلى سخت تره. اونا ضعيف نيستن. ظريف ان. به يه نفر احتياج دارن كه كنارشون باشه ... كه دستشون و بگيره ... و اگه دستشونو ول كنى اونا مى شكمن. رهى خوب فكراتو بكن ... وقتى كسى و عاشق خودت مى كنى بايد مسئوليت هاشو هم به گردن بگيرى.

مكثى كرد و ادامه داد:

-بايد به اينم فكر كنى كه ممكنه يه روز بين تون اختلاف پيش بيايد ... هر قدرم كه بزرگ باشه بايد به هم بگين. هر رازى رو بايد به هم ديگه بگين. اگه ... اگه يكى تون از زندگى با اون يكى خسته شد ... بايد بهش بگه. نه

اینکه بذاره و بره. لعیا ... این کارو کرد. کارش اشتباه بود. خودتم می دونی ... باید به من می گفت. شاید ... نمی گم حتما! شاید ... می تونستیم حلش کنیم.

رہی آہستہ سرشو تکون داد.

گفت:

-با همه ی این حرفا ... من باید بهش بگم؟ باید بهش بگم که دوستش دارم؟

-اگہ از پس همه ی این چیزایی کہ من گفتم برمیای ... بگو. همیشه فکر نکن کہ اونم به تو احساسی نداره. نیمه ی پر لیوان رو ببین. به این فکر کن کہ شاید اونم حسی نسبت بہت داشته باشه. اون وقته کہ ... اگہ بہش نگی ... ہم به خودت ظلم می کنی ہم به اون.

رہی ناخودآگاه لبخندی زد و زیرلب گفت:

-باشه...

-بین رہی، فقط بحث معنوی نیست. تو الان کاملا روی پای خودتی؟ می تونی...

رہی خندید و گفت:

-آره. خیلی وقته کہ وضعم خوب شدہ. اون اول اصلا خوب نبود. ولی الان تونستم خودمو جمع و جور کنم. شرکت مون یه پیشرفت عالی داشت و... بعدشم با یه شرکت دیگہ قرارداد بستیم کہ ... الان یه جورایی می تونم بگم وضع مالی ام متوسط رو بہ بالاست. خونہ دارم. ماشین دارم. پول دارم. نہ اینکہ پول پارو کنم ولی دارم.

فرہاد با اطمینان بہ رہی نگاہ کرد و گفت:

-بہش بگو. بگو کہ چہ قدر دوستش داری.

-اگہ گفت. .. کہ دوستم ندارہ؟

-مجبوری باہاش کنار بیای ... ہمون طوری کہ من باہاش کنار اومدم!

× × ×

کسری دفترچہ رو یه ورق دیگہ زد و گفت:

-ہعی روزگار ... پس زشتوک ما ہم عاشق شدہ ... ؟

گلسا اخمی بہش کرد ولی کیاناز قبل ازاینکہ گلسا بتونہ چیزی بگہ سریع گفت:

-کسری اونارو ولش ... نوشته ہاشو حال کن! یعنی مدیونی بہ امام ہشتم اگہ اینارو چاپ نکنی. می بینی چہ قدر قشنگ می نویسہ؟

کسری سرشو تکون داد و گفت:

-اووووو... خيله خب بابا كى خواست چاپ نكنه كه تو پاى امام هشتم رو وسط مى كشى؟!

به گلسا نگاه كرد و گفت:

-حالا طرف كى هست؟

-واى كسرى به تو چه! كيانا ز ببين بهت گفتم نبايد بهش نشون بدم.

كسرى دفترچه رو بست و درحالى كه مى زد به لپ گلسا گفت:

-قهر نكن زشتوك. يه اسم خوب براش پيدا كن من در خدمتم.

گلسا بى اراده خنديد ... از ته دل...

چه قدر همه چى داشت زيبا و بر وفق مراد مى شد ... چه قدر زندگى اش رنگارنگ شده بود ... شايد بالاخره پرده هاى خاكسترى كنار مى رفتن. بالاخره!

گلسا مانتوى ارغوانى رو كه جديداً خريده بود تنش كرد و توى آينه به خودش نگاه كرد. چترى هاشو از روى پيشونى اش كنار زد. دوباره چترى کوتاه کرده بود.

اين روزا چون كه وضعيتش رضايت بخش بود كلى خريد كرده بود و به خودش رسيده بود. ديگه هيچى توى زندگيش كم نداشت. فقط ... يه نفرو كم داشت...

در ايوون رو باز كرد تا سه پايه ي دوربينشو كه ديشب جا گذاشته بود برداره. باد خنكى به صورتش خورد. ديگه اسفند شده بود و هوا رو به خنكى مى رفت و خيلى سرد نبود. گلسا دوربينشو برداشت. عكس هاى كه گرفته بود رو يكى يكى نگاه مى كرد...

كلى عكس از رهي داشت. از وقت هاى حواسش نبود. از اخم هاش، از لبخندهاى گاه و بيگاهش، از نگاه هاى متعجبش، از خنده هاى ناياب اش ... دوربينو روى قلبش گذاشت و گفت:

-دوست دارم دوست دارم دوست دارم!

موهاشو با كش بست و شالشو سرش كرد و رفت پايين. ماشين رهي توى حياط نبود! گلسا اخم كرد و به ساعتش نگاه كرد. دير نكرده بود! پس چرا رهي به اين زودى رفته بود؟! غرغر كرد:

-اى بابا ... من براش يادداشت نداشتم كه خب...

سمت بوته اى رفت كه دور و برش معمولا حشره هاش ميومدن! زيرلب با ريثم صداشون كرد:

-حشره كوچولوى من ... كجايى؟ تو يكى حداقل بيا صبح به خير بگو ... اين رهي كه گذاشت رفت...

يهو چشمش به يه برگه ي نارنجى شبرنگ افتاد كه وسط بوته بود. برش داشت و تاشو باز كرد. اين دست خط رهي بود!

-امشب ساعت نه توى آدرس پايينى مى بينمت.

ببخشید که صبح زود رفتم. خب یه بارم من برای تو یادداشت بذارم! پاورقی: یادداشت و اینجا گذاشتم چون می دونستم میای به خرچسونه هات سر بزنی.

گلسا لیخندی زد و به آدرسی که پایین برگه نوشته بود نگاه کرد. با سردرگمی دوباره اخم کرد ... این که ... این که آدرس خونه ی لیلی بود! زیرلب گفت:

-چه خبره...!؟

احیانا مناسبتی بود؟ تولدش که نبود ... خبر دیگه ای هم که نبود ... تولد کس دیگه ای هم نبود...

شماره ی رهی رو گرفت. کسی جواب نمی داد. قطع کرد و زیرلب گفت:

-مگه من تا نه شب زنده می مونم خب ...!؟

×××

رهی زد به بازوی علی و گفت:

-علی ... مطمئنی صاحب خونه نمپاد؟

علی با کلافگی گفت:

-آره بابا تا سه روز دیگه رفته مسافرت! تو منو کچل کردی از بس این سوال و پرسیدی!

-آخه علی ... خیلی مهمه. خیلی برام مهمه.

علی خندید. رهی به دندان های کج و کوله اش نگاه کرد. این بار یه ردیف ارتودنسی روشن کشیده شده بود. چه قدر گلسا به خاطر دندان هاش سر به سرش می داشت.

-رهی واقعامی خوای ازش خواستگاری کنی؟!؟

رهی با یک ابروی بالا رفته نگاهش کرد:

-آره دیگه ... همش واقعا واقعا می کنه ... انگار من می رم باهاش شوخی می کنم می گم گلسا همین جوری بیا تفریحی یه چند روز زن و شوهر بشیم هار هار هار!...

علی باز خندید و گفت:

-ولی خیلی بهم میاین ... من مطمئنم بهت بله رو می گه.

رهی شونه هاشو بالا انداخت. این آرزوش بود! یقه اشو صاف کرد و گفت:

-حالا ... بگذریم ... لباسام چطوره؟

علی با تحسین گفت:

-همیشه خوبه!

گلسا همش یه ذره دورتر از خونه بود. شالشو یه ذره داد عقب و لباشو بهم فشار داد تا رژ صورتی اش واضح تر باشه. نگران بود. نمی دونست نگران چی ... ولی نگران بود...

با قدم های بلند خودشو در خونه رسوند. با دیدن علی بلند گفت:

-سرچوخه!

علی تندی برگشت و با خوشحالی گفت:

-گروهبان مگسی! کلی دلم برات تنگ شده بود!

گلسا با دست موهای علی رو بهم ریخت و گفت:

-منم دیوونه جونم ... به به ... خفن کردی ... ارتودنسی کردی! حالا من دندان های کی و مسخره کنم...

علی باز خندید. گفت:

-تو هم خوشگل کردی ... چرا کسی منو در جریان قرار نمی ده؟

گلسا توی دلش گفت: آره تو که از قیافت معلومه در جریان نیستی ... ! فقط من این وسط باقالی ام!

لبخندی زد و گفت:

-جدی می گی؟ من خوشگل شدم؟

-جدی می گم. کاملاً جدی جدی.

-این خونه صاحب نداره؟ که من پیام توش دعوا کنم؟

-داره. یه زن و شوهر جوونن. رفتن مسافرت. اگه بفهمن من شما رو توی خونه شون راه دادم تحویل پلیس می دنم.

-خب بگذریم. رهی کوش؟

علی با تعجبی نمایشی گفت:

-رهی؟ رهی؟

-آ خودتو نزن به اتوبان عمه علی چپ. بگو ببینم.

علی به فواره ی وسط حیاط اشاره کرد و گفت:

-اونجاست. اونجا نشسته.

گلسا سرشو تکون داد و سمت فواره رفت. رهی اونجا بود. روی لبه ی سنگی حوض نشسته بود و به جای نامعلومی نگاه می کرد.

با احتیاط گفت:

-سلام.

-سلام ... بشین.

گلسا لبه ی فواره نشست و پاهاشو تاب داد. رهی بهش نگاه کرد. گفت:

-چطوری؟

-خوبم...

حاشیه نرفت ... انصافا داشت از فضولی می مرد ... مستقیما گفت:

-ببینم برای چی گفتی من بیام اینجا؟

-همین طوری. برای مرور خاطرات.

گلسا توی دلش خودشو فحش بارون کرد:

-ای خاک بر سرت که همش فکر می کنی خبریه ... خاک هردو عالم تو سرت...

به خونه ی قدیمی اش نگاه کرد. واقعا چه جوری توی اون خونه زندگی می کرد؟! رهی به ماه نگاه کرد و گفت:

-اون شب یادته از مهمونی برگشته بودیم...

-آره. همین جا نشسته بودیم.

-زیر ماه.

-لب فواره.

-من ازت عکس گرفتم.

-آره...

هنوز عکس رو توی دوربینش داشت.

خندید و گفت:

-واقعا اینجا کلی خاطره هستش ها.

برگشت به رهی نگاه کرد که دید اونم داره نگاهش می کنه. با یه دست موهاشو پشت گوشش زد. رهی گفت:

-گلسا ... به من میاد عاشق باشم؟

گلسا جا خورد ... آهسته تکرار کرد:

-عاشق؟!!

مکثی کرد و گفت:

-خب ... نمی دونم ... ت شخیص احساسات تو خیلی سخته...

-برای تو هم همین طور.

و همین بود که هردوشون رو به این روز کشونده بود. هیچ کدوم شون نمی تونست توی نگاه اون یکی عشق و بیینه. چون هردو سعی می کردن به نحوی پنهون اش کنن.

-خب حالا واقعا هستی؟

-چی هستم؟

-عاشق.

-آره.

گلسا نفس عمیقی کشید و دستاشو به لبه ی فواره فشار داد ... که این طور ... که رهی آورده بودش اینجا تا بهش بگه که عاشق یه دختریه. چه دلیل جالبی!

رهی بلند شد و دستشو سمت گلسا گرفت و گفت:

-بلند شو ... می خوام بهت معرفی اش کنم.

چه سعادتی ... حضور هم داشت؟! جلوی رهی ایستاد. رهی اون یکی دستشم گرفت. گلسا با گیجی گفت:

-خب کوش؟!!

رهی خندید. گلسا سعی کرد تپش قلبش رو آرام کنه ... می مرد برای این خنده ها ... امشب، وقتی برمی گشت خونه، حتما عکس خنده های رهی رو قبل از خواب نگاه می کرد...

-خب صبر کن اول می خوام بهت بگم چه جور دختریه. بعدش ... حالا شاید شانس دیدن شو داشتی.

حالا انگار کی هست! گلسا توی دلش گفت:

-امیدوارم یه بلایی سر دختره بیاد. نه بلای خیلی بزرگی که رهی رو ناراحت کنه. یه بلای کوچیک و مختصر.

رهی گفت:

یه دختریه که. .. خیلی مهربونه. من اولش اینو نفهمیدم. اینو ندیدم. کاملاً فکر می کردم یه آدم برعکسه. زندگیش سخت بوده ولی باهاش کنار اومده. سعی می کنه به مشکلاتش لبخند بزنه. از مقاومتش خوشم میاد. شاید با کسی سرلج بیفته ولی هیچ وقت از کسی کینه نمی گیره ... احساسات لطیفش پشت یه دیوار از سرسختی ان. همیشه امیدوار بودم که بتونم پشت اون دیوارو ببینم ... امیدوارم که احساساتش از پشت اون دیوار بیان بیرون و خودشون رو نشون بدن ... یه چراغ سبزی باشه که بدونم حتی می تونم یه کورسوی امیدی داشته باشم یا نه ... ؟

گلسا باز توی دلش اظهار نظر کرد:



-دختره بدون شک اختلال روانی داره ... رهی یه مرد ایده آله...

-دفعه اولی که دیدمش حتی فکر هم نمی کردم که عاشقش بشم. با خودم گفتم این دختره دیوونه ست. دیوونه که نه ... شاید چندتا تخته اش کمه! ولی وقتی فهمیدم ... وقتی دیدم که پشت این خنده ها ناراحتی ها و غصه هاشو پنهون می کنه متوجه شدم که خیلیم عاقله.

گلسا بی اختیار با کنجکاوی پرسید:

-ناراحت بود؟! زندگیست سخت بود؟ چرا؟؟

رهی با تعجب گفت:

-خب... بود دیگه!

-آخه چرا؟

-زندگیست سخت بوده. شاید خودشم هنوز متوجه نشده باشه که چه قدر سختی پشت سرش گذاشته. نبود پدر و مادرش رو به وضوح توی زندگیست حس کرده. خودش روی پای خودش به این جاها رسیده...  
بغض گلوی گلسا رو گرفت. نه واسه ی حسودی و غبطه و...

دلش برای دختری که رهی می گفت سوخت. چه دختر ساده ای ... تازه گفت از کسی کینه هم نمی گیره. ببین چه قدر صاف و ساده ست ... حرفای قبلیشو پیش خودش پس گرفت و بلند گفت:

-خب؟

-بازم بگم؟

-اهوم...

-من عاشق قیافه اش نشدم. اگه می خواستم عاشق قیافه اش بشم همون نگاه اول شیفته اش می شدم! از رفتارش خوشم اومده. اینکه شبیه اش رو هیچ جا ندیدم. آخه خودشم نمی دونه که تکه ... و همین باعث تک بودنش می شه! هر رفتاری با هرکسی نداره...

پس با رهی جفت خوبی می شدن ... تجمسی که از این دختر داشت، واقعا به رهی میامد. گلسا هم می نشست یه گوشه و مثل شکست خورده ها نگاهشون می کرد ... بی خیال. دختر به این خوبی. لابد لیاقت رهی رو داشت...

گلسا با صدایی که می لرزید گفت:

-خب؟ دیگه؟

رهی لبخندی زد. دست های گلسا رو فشار داد و گفت:

-واقعا هم چند تخته ات کمه.

-هان؟!

رہی نفسی کشید و گفت:

-گلسا اون دختر توئی ... ! توئی کہ زندگی منو عوض کردی! توئی کہ باعث شدی. .. منی کہ بعد از رفتن مامانم بہ زور می خندیدم ... با خندہ های تو بخندم! توئی کہ توی نگاہت ہم حتی زندگی جریان دارہ. این توئی کہ ... زندگی من صد و ہشتاد درجہ عوض کردی. خود خودتی.

دستای گلسا توی دستای رہی شل شدن ... و بغضش شکست ... مقاومتی نکرد ... مدت ہا بود کہ از سر خوشحالی اشک نریختہ بود...

انگار باورش نمی شد ... حرفایی کہ رہی می زد رو توی خوابش بارہا دیدہ بود ... وقتی بیدار می شد فقط بالش اش رو برعکس می کرد و بہ خیالات خام و دخترونہ اش می خندید و امشب ... امشب اون خیالات جلوی چشم ہاش جون گرفتہ بودن...

رہی آرام دستشو بالا برد و روی گونہ های گلسا کشید ... گفت:

-من بہت نگفتم گریہ ہاتو دوست ندارم ...؟ بہ خدا کہ بیشتر از تعداد موہای سرت گفتم...

کاش می شد از این لحظہ عکس گرفت. ثبت اش کرد. و در جایی، روی دیوار، قابش گرفت. نہ دیوار گالری کوچیک گلسا ... جایی مثل دیوار خاطراتش...

-نمی خوای بہ من یہ جوابی بدی...

گلسا وسط گریہ اش خندید. با ہمون کلہ شقی ہمیشگی اش گفت:

-تو کہ از من سوال نپرسیدی کہ بہت جواب بدم!

رہی لبخندی زد و یہ شاخہ گل رز رو کہ از ہمون اول کنار فوارہ گذاشتہ بود برداشت. سمت گلسا گرفتش و گفت:

-اینم سوال.

گلسا گل رو گرفت. لای گلبرگ ہاش یہ چیزی سنگینی می کرد ... توی گل رو نگاہ کرد. یہ حلقہ ی ظریف و سادہ توش بود ... گلسا حلقہ رو بیرون آورد و جلوی رہی گرفت. باز با خندہ گفت:

-این سوالہ؟ خودت بپرس...

رہی توی چشم های سیاہ رنگ گلسا نگاہ کرد. خودش رو می دید و انعکاس صورت امیدوارش رو. و گفت:

-من دوست دارم.

زمزمہ کرد:

-می شہ ... می شہ از این بہ بعد...

دست گلسا رو توی دستش جا به جا کرد. کف دستش رو روی گونه اش گذاشت و گفت:

-عکس های دوربین ات دونفره باشه؟ رهی و گلسا همسایه نباشن؟ دوتا دوست ساده نباشن؟ عشق باشن؟  
یه خانواده باشن؟

گلسا دیگه نمی تونست خودشو کنترل کنه ... دستاشو محکم دور شونه های قوی رهی حلقه کرد و درگوشش گفت:

-می شه رهی ... می شه...

پلک هاشو روی هم فشار داد تا دیگه اشکش پایین نریزه و با صدایی که خوشحالی توش موج می زد گفت:

-من خیلی وقته که از ته دل دوست دارم ... مخاطب همه ی یادداشت های عاشقانه ی دفترم تو بودی... کسی که واقعا بعد از پدرم احساس کردم یه تکیه گاه محکم توی تنهایی هامه توی بودی ... کسی که تونست مرد من باشه ... عشق من باشه ... رهی فقط تو بودی! دلم می خواد تو باهام باشی ... تو بقیه ی عمرم و کنار من باشی ... و فقط رهی رهنما نباشی ... عشق باشی ... رهنمای دنیای من باشی...

رهی نفس عمیقی کشید. فرهاد چی گفته بود؟ زن ضعیف نیست. ظریفه. باید مراقبش باشی. محکم گلسا رو بغل کرد ... چه قدر منتظر این لحظه بود... حق با فرهاد بود ... حق با لعیا بود ... حق با آبتین بود ... دل به دل راه داشت. توی غیرممکن ترین شرایط هم راه داشت...

گلسا خودشو عقب کشید ولی رهی حصار دست هاش رو از دور کمرش باز نکرد. بهش نگاه کرد و گفت:

-می بینیش؟ الان می تونی توی نگاهم عشق و ببینیش یا نه؟

گلسا زیرلب گفت:

-می بینمش ... این بار ... با تمام وجودم می بینمش رهی...

دستاشو روی شونه های رهی گذاشت. رهی به ماه نگاه کرد و گفت:

-ترجیح دادم اینجا باشیم ... توی حیاط خونه ای که کلی باهات خاطره داشتیم ... زیر ماه. ماهی که شاهد شب های قشنگ زندگیم بوده ... وقتی تو باهام بودی ... گلسا! تو نباشی منم نیستم. این تو بودی که قشنگ ترین تولد زندگیم و بهم هدیه دادی. تو بودی که مامانمو بهم برگردوندی. تو بودی که لبخند و بهم برگردوندی.

دوباره گلسا رو توی آغوشش کشید و عطرشو با تمام وجودش به مشام کشید ... و قسم به همین لحظه اگه بدون این عطر زنده می موند، تمام زندگی اش یه دروغ محض بود...

یهو هردوشون احساس کردن که قطرات ریز آب داره از هر طرف بهشون می خوره ... گلسا جیغی کشید و عقب رفت. صدای خنده ی علی اومد و خودش ظاهر شد ... آب پاش ها رو کار انداخته بود! ...

بلند داد زد:

-کاپیتان! گروهبان! خوشتون اومد؟!؟!?

با خنده اضافه کرد:

-یادتون نره اولین کادوی عروسی تون رو من دادم هاااا...

رهی خندید و دستی به موهای خیس از آبش کشید. گلسا سرشو رو به آسمون گرفت و بلند خندید...

رهی دستشو پشت گردن گلسا برد و آروم با شست اش چونه اش رو بالا گرفت ... زیرلب گفت:

-می دونی قشنگ ترین هدیه ات بهم چی بو د... ؟

مکثی کرد و گفت:

-خنده هات!

و تا دنیا دنیا بود این خنده ها مال رهی بود ... روی موهای گلسا رو بوسید ... پیشونی اش رو ... دست هاش رو ... و این گلسا برای خودش بود...

و تا گلسا عاشقانه بود ... تا رهی عاشقانه بود ... تا دست هاشون توی دست هم بود ... این زندگی بوی زندگی می داد ... این زندگی طعم عشق می داد ... تا ابد!

یه دنیا از تو ممنونم...

برای این همه شادی...

چه سرشارم از عطر تو...

تو به من...زندگی دادی...

چه بی اندازه خوشحالم...

جهان...مال منه امشب...

کسی خوشبختی ما رو...

بهم...نمی زنه امشب...

× × ×

همون طوری که رمان مقدمه داره...موخره هم باید داشته باشه...لطفا قبل از اینکه فایل رمانم رو ببندین...اینو بخونین...این قصه ی ماهه...ماه. ماهی که به قول رهی شاهد شب های عاشقانه ی رهی و گلسا بود...

«خورشید عاشق بود. یه عاشق خسته. یه عاشق وابسته. یه عاشق دل شکسته. می دونی عاشق کی بود؟ عاشق ماه بود. ماه مغرور. البته شاید هم مغرور نبود...فقط نمی دونست یه خورشیدی هست که بی اندازه عاشقشه...

خورشیدی که شب پشت کوه قایم می شد تا بتونه ماه رو از دور ببینه. خورشیده عاشقانه ماه رو دوست داشت. ولی هیچ وقت نمی تونست بهش بگه. چون ماه وقتی می آمد که دیگه دیر بود... وقتی که خورشید رفته بود. غروب کرده بود. صدای تلاطم امواج دریا اومد:

-خورشید... چرا غروب می کنی؟!

خورشید نگاهی به امواج که طبق معمول بی صبرانه منتظر جواب بودند انداخت. خنده ی تلخی کرد و گفت:  
-تا ماه رو ببینم. اگه من غروب نکنم که ماه نیامد.

خورشید غروب می کرد تا فقط شانس دیدن ماه رو داشته باشه. فقط دیدن اش! هیچ وقت نمی تونست باهاش از عشق حرف بزنه. ماه و خورشید... هیچ وقت بهم نرسیدن. مثل دوتا خط موازی. دوتا خطی که هیچ وقت بهم نرسیدن. دوتا خط موازی وقتی بهم می رسن که یکی شون خودش رو بشکنه. خورشید خودشو شکست. غروب کرد. ولی باز به ماه نرسید! مثل خیلی از آدم ها که خودشون رو شکستن ولی به چیزی که می خواستن نرسیدن! خیلی ها دل شون رو می شکنن...

آره! اینجا شهر آداماست. جایی که دل می شکنه، ولی بی صدا. ولی کسی نمی شنوه. ولی کسی نمی فهمه. زندگی همه ی این آدمها به تراژدی.

آره هنوزم همین طوریه. همیشه بوده.

دوتا چشم همیشه کنار هم دیگه ان، ولی نمی تونن همو ببینن. توی آرزوی دیدن هم می سوزن. عقربه های ساعت همیشه دنبال هم دیگه ان. آره، خورشید هم هنوز دنبال ماه هست. هرروز خودشو می شکنه. هرروز غروب می کنه. نمی دونم... شاید یه روز به ماه برسه. شاید یه روز یه دنیا بغض از خلوت شب هاش خط بخوره. شاید ماه بفهمه که توی آسمون تاریک شب ها تنها نیست.

خورشیدی هم هست که براش غروب می کنه.

نمی دونم... شاید.

پایان